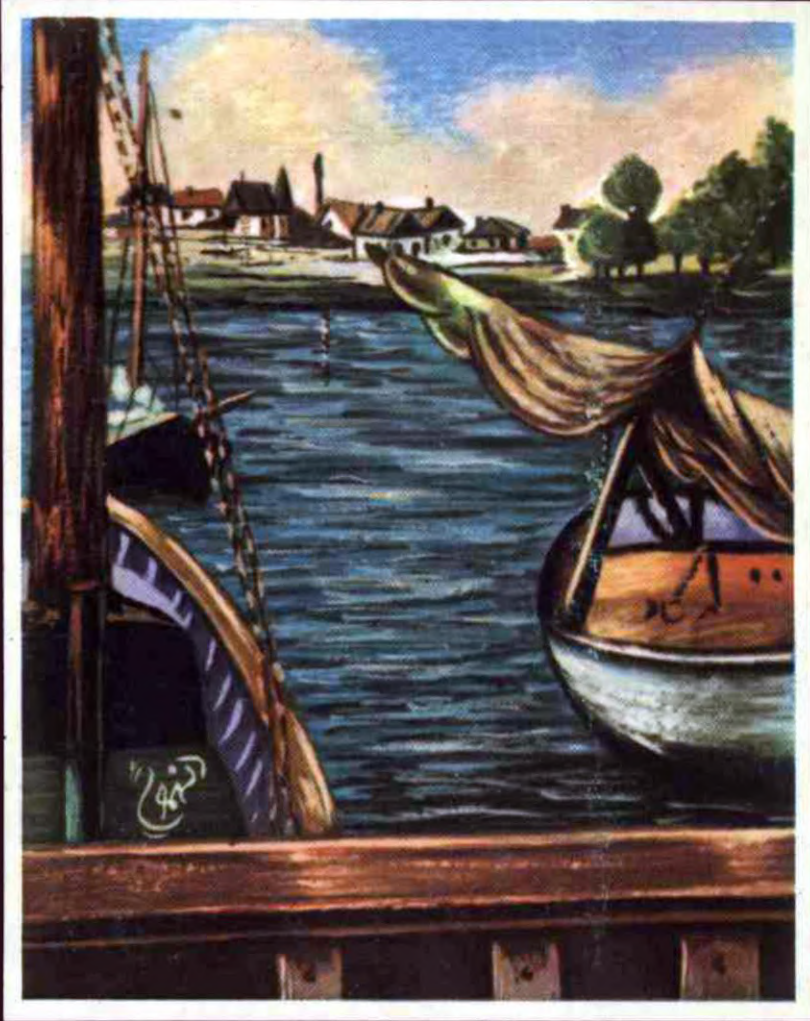


# چین اوستین



## ساندیتون

ترجمہ: پروین قائمی



کتابخانه

۵۵۰ ریال

چین او سپین

# ساندیتون

ترجمه : پروین قائمی

۱۳۶۳



SANDITON

ساندیتون

JANE AUSTEN

جین اوستین

ترجمہ: پروین قائمی

حروفچینی کورش - چاپ احمدی

چاپ اول - ۵۰۰۰ نسخہ

طرح روی جلد: کامران کهنموئی، اقتباس ازادواردمانہ

حق چاپ مخصوص ناشر است

## مقدمه

جین اوستین در سال ۱۷۷۵ در استیونتون<sup>۱</sup>، همپشایر<sup>۲</sup> متولد شد. پدرش یک کشیش محلی بود. مدتی در شهرهای بث<sup>۳</sup> و وینچستر<sup>۴</sup> زندگی کرد و هنگامی که در سال ۱۸۱۷ به درود حیات گفت شش کتاب داستان کامل و یک رمان نیمه تمام غیر از ساندیتون از خود بجای گذارد.

"بانوی دیگر" که کتاب حاضر را به پایان رسانیده است خود یکی از نویسندگان بنام و عالیقدر است ولی ترجیح می‌دهد که در تکمیل این کتاب بهمین نام خوانده شود زیرا در جزء به جزء پایان کتاب شیوه نگارش جین اوستین را به تمام و کمال رعایت نموده و بهیچوجه سبک نگارش خویش را دخالت نداده است.

"بانوی دیگر" برآستی در انجام این مهم آن چنان مهارت و ظرافتی بخرج داده که اگر امروز جین اوستین زنده بود از خواندن چنین کتابی بر خود می‌بالید و چنانچه صداقت نویسنده ما را بر آن نمی‌داشت که بگوئیم این کتاب را شخص نویسنده نتوانسته به پایان ببرد و کس دیگری این کار را انجام داده، خواننده از متن کتاب دوگانگی نویسندگان آن را در نمی‌یافت. سپاس بسیار بر بانوی دیگری که ما را موفق بخواندن یکی دیگر از کتابهای دلپذیر و خوشایند جین اوستین ساخت و اگر همت او نبود اینک کتاب حاضر جزء کتابهای ناتمام جین اوستین، گمنام و متروک می‌ماند.

1- Steventon

2- Hampshire

3- Bath

4- Winchester



آقاوبانوی محترمی از "تانبریج"<sup>۱</sup> بسوی بخشی در ساحل ساسکس<sup>۲</sup> که بین هستینگز<sup>۳</sup> و ایستبورن<sup>۴</sup> قرار دارد میرفتند که ناگهان در سربالائی جادهای شنی و صخره‌ای کالسکه‌شان واژگون گردید و به سختی و زحمت و دردسر افتادند .

حادثه درست در پیچ منزلی نزدیک جاده اتفاق افتاد کالسکه ران تصور می‌کرد مقصد مسافرانش آنجا است و هنگامی که دریافت باید از کنار خانه بگذرد نگاهی بسیار ناراضی و عنق بطرف آنها کرد . کالسکه ران غرغری زیر لب گرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و با چنان شدت وحدتی افسار اسبها را کشید که گوئی عمدا " می‌خواهد کالسکه را واژگون سازد ( مخصوصا " باین دلیل که کالسکه متعلق به اربابش نبود ) . کالسکه ران می‌دانست که اگر از خم آن خانه بگذرند بدون چون و چرا جاده بدتر از قبل می‌شود و هیچ چرخ و کالسکه‌ای نمی‌تواند به سلامت از آن عبور کند بهمین دلیل قیافه‌ای بخود گرفت که انگار مصیبتی در انتظارشان است .

1- Tunbridge

2- Sussex

3- Hastings

4- Eastbourne

باریکی جاده و تلاش و کوشش مردی که از کالسکه خارج شد و جلوی واژگون شدن کامل کالسکه را گرفت از شدت سقوط کاست. بنظر می‌رسید که همسفرش فقط اندکی ضرب دیده و ترسیده است اما آقا بدلیل آنکه تلاشی بسیار برای از بین نرفتن کالسکه کرده بود می‌پایش ضرب دیده و در رفته بود. شدت ضربه بعدی بود که بزودی احساس درد شدیدی در میج پای خود کرده و شروع به سرزنش کالسکه ران و دلداری خود و همسرش نموده و کنار جاده نشست زیرا قادر نبود بیش از آن روی پا بایستد.

دستش را روی میج پایش گذاشت و گفت:

— "گمانم بدجوری ضرب دیده باشد. ولی عزیزم اصلاً "نگران نباش" این را گفت و بالبخندی به همسرش نگاه کرد.

— "این حادثه می‌توانست بدتر از این‌ها باشد. حالا لااقل شانس آورده‌ایم. باید هرچه زودتر بجائی برویم و استراحت کنیم. گمانم در آن محل بشود مداوایی برای پایم نمود."

به کلبه کوچک تروتمیزی که بطرزی بسیار شاعرانه در میان جنگل در محل بلندی قرار داشت اشاره کرد:

— "آیا بنظر نمی‌رسد جای بسیار زیبایی باشد؟"

همسروش با حرارت و اشتیاق آرزو کرد چنین باشد، اما همان‌طور سر جایش خشکش زده بود، بقدری هیجان زده و متوحش بود که نه می‌توانست کاری بکند و نه پیشنهادی بدهد و تنها هنگامی کمی آرامش پیدا کرد که مشاهده نمود چند نفر برای کمک از پائین جاده بطرفشان می‌آیند.

آنها از میان گندمزار متصل به خانه‌ای که از کنارش گذشته وقوع تصادف را دیده بودند. شخصی که به کمک آنها آمده بود مردی بود بسیار موقر، خوش‌قیافه و قوی‌بنیه با قامتی استوار و زیبا، میانسال و مالک آن خانه که در آن هنگام مشغول نظارت بر جمع‌آوری خرمن بود. او به‌مراه سه تن از لایق‌ترین کارگران‌ش که بحضور اربابشان احضار شده بودند به سوی آنها دوید. ازین ماجرا به سائر افراد منزل، مردها، زنها و کودکان سخنی نگفته بود.

آقای هی‌وود<sup>۱</sup>، با آداب و روش بسیار پسندیده و مودب با آنها سلام نموده و از وقوع حادثه اظهار تاسف نمود. بسیار ازین که قصد داشتند چنان جاده‌ای را با کالسکه طی کنند تعجب کرده و اظهار داشت که از هیچ کمکی در مورد آنها کوتاهی نخواهد کرد.

تواضع و تعظیم وی با سپاسگزاری مؤدبانه مسافران پاسخ داده شد. یکی دو نفر از کشاورزان آقای هی‌وود، به کالسکه ران کمک کردند تا کالسکه را راست نگهدارد و در همین هنگام مرد مسافر گفت

— "آقا، شما فوق العاده مهربان هستید و من نمیدانم چگونه می‌توانم محبت شما را جبران نمایم. باید بگویم که زخم پای من بسیار جزئی است. ولی در چنین مواقعی، همان طور که می‌دانید، بهتر است که انسان بدون فوت وقت به یک جراح مراجعه کند. ولی بنظر نمی‌رسد که من با این پا و چنین جاده‌ای بتوانم خود را به منزل او برسانم لذا بسیار متشکر خواهم شد اگر جناب‌عالی یکی ازین انسانهای بسیار مهربان را دنبال پزشک بفرستید."

آقای هی‌وود گفت:

— "جراح؟! بسیار متاسفم ازین که خدمتتان عرض کنم در این منطقه جراح وجود ندارد ولی به جرات می‌توانم اظهار کنم که ما بدون او هم می‌توانیم خیلی خوب زخم شما را درمان کنیم."

— "خیر آقا، اگر اونیست اشکالی ندارد که همکارش را بیاورید. در واقع ترجیح می‌دهم همکار ایشان بیاید. یکی ازین آقایان با محبت می‌توانند ظرف سه دقیقه او را بیاورند. مطمئنم."

بطرف کلبه نگاهی کرد و گفت:

— "نیازی نمی‌بینم که عرض کنم خود من منزل ایشان را دیده‌ام. به غیر از شخص جناب‌عالی تا بحال در این محل کسی را ندیده‌ایم و گرنه مزاحم شما نمیشدیم."

آقای هی‌وود بطرز عجیبی شگفت زده شده بود!

– "آقا! شما چه فرمودید؟ آیا واقعا" انتظار دارید که درین کلبه یک جراح زندگی کند؟ به شما اطمینان می‌دهم که در این بخش مانه جراح داریم و نه کمک جراح!"

دیگری پاسخ داد:

– "آقا، مرا می‌بخشید. واقعا" شرمندهام که باید با این حرف شما مخالفت بورزم ولی بدلیل وسعت ناحیه و یا به دلیل دیگری که بر من پوشیده است شما حتما" از وضعیت محل – و ساکنان آن – اطلاع کافی ندارید و یا شاید ... ممکنست که من در مورد محل اشتباه می‌کنم؟ آیا مادر ویلینگدن<sup>۱</sup> نیستیم؟ آیا اینجا ویلینگدن نیست؟"

– "چرا، آقا. این جا محققا" ویلینگدن است.

– "پس در اینصورت من، می‌توانم برایتان مدرک بیاورم که در این بخش یک جراح وجود دارد. حال چه جنابعالی مطلع باشید یا نباشید!"

اینجا را ملاحظه بفرمائید آقا!"

دفتر یادداشتی را از جیب خود بیرون آورد و گفت.

– "اگر اظهار لطفی بفرمائید و نگاهی باین آگهی‌هایی که من شخصا" از مجلات مورنینگ پست<sup>۲</sup> و کنتیش گازی<sup>۳</sup> دیروز صبح لندن برداشته‌ام بیندازید بر شما معلوم خواهد شد که من بی دلیل و مدرک صحبت نمی‌کنم. در اینجا شما آگهی عدم همکاری چند طبیب را در ناحیه خودتان خواهید دید و در اینجا نوشته که جراح باقیمانده در بخش شما شخصیت غیر قابل انکار و مهارت بسیاری دارد و مراجعین بیشماری نیز دارد و مایل است به تنهایی ساختمان و درمانگاهی براه بیندازد. این موضوع مفصلا" در این قسمت نوشته شده است آقا!"

و دو مقاله خلاصه شده لوله شده از جیبش بیرون آورد.

– "آقای محترم! اگر شما تمام روزنامه‌هایی را که در ظرف یک هفته در

1- Willingden      2- Morning Post

3- Kentish Gazette

تمام قلمرو پادشاهی بریتانیا چاپ شده بمن نشان بدهید ، نمی‌توانید بمن تفهیم بفرمائید که در اینجا جراحی وجود دارد ."

آقای هی‌وود در حالیکه لبخندی بر لب داشت و بسیار سر حال بنظر میرسید ادامه داد :

– " من از زمانی که بدنیا آمده‌ام در اینجا زندگی کرده‌ام ، در همین جادوران جوانی و پیریم را گذرانده‌ام و حالا که پنجاه و هفت سال از عمرم می‌گذرد گمان می‌کنم باید چنین آدمی را بشناسم ، حتی می‌توانم بگویم اگر هم چنین شخصی آنقدر سرش خلوت است که کسی تا بحال او را ندیده باشد ! به شما اطمینان می‌دهم اگر همه مردم بخواهند در چنین جاده باریکی با درشکه‌پستی مسافرت کنند ، فکر بدی نیست که یک جراح درست بالای این تپه خانه‌ای بسازد ! و اما در مورد آن خانه کلیه‌ای شکل ، به شما اطمینان می‌دهم که در واقع علیرغم ظاهر تمیز و پاکیزه‌اش ، در آنجا چوپان من و سه پیر زن زندگی می‌کنند ."

آقای هی‌وود کاغذها را گرفت و همان طور که صحبت میکرد نگاهی هم بآنها انداخت و ادامه داد :

– " آقای محترم می‌دانم اشتباه شما از کجانشی میشود . شما حتما " در نام محل اشتباه می‌کنید ! می‌دانید در این کشور دو محل بنام ویلینگدن وجود دارد و آگهی‌های شما حتما " راجع به ویلینگدن بزرگ یا ویلینگدن آبتز<sup>۱</sup> می‌باشد که در حدود هفت مایل آن طرف باتل<sup>۲</sup> قرار دارد . کاملاً " در منطقه پست کشور !"

و سپس با لحنی غرور آمیز گفت :

– " و اما آقای محترم ! ما در قسمت پست مملکت نیستیم !"

مسافر با لحنی مودبانه و خوشایند پاسخ داد :

– " مسلماً " همین طور است که می‌فرمائید . درست یک ساعت طول کشیده تا ما توانسته‌ایم از تپه بالا بیاییم و سر محل شما برسیم مطمئناً "

همان طور که شما فرمودید من اشتباه احمقانه و زشتی مرتکب شده‌ام . همه این اشتباهات بخاطر عجله بیش از حد ما بود . همه کارها را باید ظرف یک دقیقه انجام می‌دادیم . آگهی ها درست در نیم ساعت آخر اقامت‌مان در شهر - زمانی که همه چیز با عجله انجام می‌گیرد و کارها در هم ریخته و آشفته است - نظر مرا جلب کرد . متوجه هستید که آدم تا وقتی کالسکه دم در منزل آماده حرکت می‌شود هیچ چیزش مرتب نیست و معمولا " در اقامت‌های کوتاه مدت چنین چیزهایی پیش می‌آید . آقا ! من دل خودم را باین تیتراژ درشت مقاله خوش کردم و فرصتی پیدا نکردم بقیه آنرا بخوانم و گمان بردم که پس از طی یک یا دو مایل به ویلینگدن می‌رسیم ، وقت نکردم که تحقیق بیشتری بکنم . . . . عزیزم ( رویش را به همسرش کرد ) بسیار متاسفم که ترا در چنین مخمصه‌ای انداختم . ولی بهیچوجه راجع به پای من نگران نباش ، وقتی که کمی استراحت کنم مسلما " دردش تخفیف می‌یابد . بمحض این که این آقایان بسیار مهربان کالسکه را برگرداندند و اسبها را به آن بستند ، بهترین کاری که می‌توانیم بکنیم اینست که به دروازه اصلی شهر برگردیم و از آنجا بدون اتلاف وقت بسوی " هیل شام <sup>۱</sup> " و سپس بلافاصله به منزل برگردیم .

از " هیل شام " تا منزل دو ساعت بیشتر راه نیست . و همان طور که می‌دانی بمحض این که بخانه برسیم امکانات درمان در اختیارمان است کمی از هوای خوش دریا دوباره مرا سرپا نگه میدارد . عزیزم ، روی این حرفم حساب کن ، این دقیقا " درمانش با دریاست . آب شور و غوطه خوردن در آن همه چیز را روبراه می‌کند . احساس من بمن می‌گوید که با دریا همه مسائل حل خواهد شد . "

در این لحظه آقای هیوود با حداکثر ملاحظت و محبتی که از کسی بر می‌آید صحبت آنها را قطع کرده و گفت که بدون کمی استراحت و معاینه مچ پای او و نوشیدن شربت در منزل او بهیچوجه نخواهد گذاشت آنها بروند

و این قسمت را با چنان خلوص نیتی گفت که مسافران کاملاً " تحت تاثیر قرار گرفتند . آقای هی‌وود اضافه کرد :

— " ما همیشه برای مهمان آماده‌ایم . همین طور همه نوع دوا و درمان برای کوفتگی و ضرب دیدگی و زخم در منزل داریم و بسیار خوشحال خواهیم شد که بحضورتان اعلام کنم همسر من و دخترانم ازین که هرگونه خدمتی بتوانند به شما بکنند بسیار خوشحال و سرفراز خواهند شد . "

مسافر پایش را کمی تکان داده احساس کرد پایش تیر می‌کشد . قلباً مایل بود علاوه بر کمک فوری آقای هی‌وود پیشنهاد فعلی او را هم بپذیرد . با همسرش چند کلمه‌ای مشورت کرد و بسوی آقای هی‌وود برگشت و گفت :  
— " بسیار خوب ، عزیزم ، گمانم بهتر باشد محبت ایشان را بپذیریم گرچه بسیار شرمنده هستیم ، اما آقای محترم ! قبل از آنکه از مهمان نوازی شما سپاسگزاری کنم باید از صحبت های نامطلوب و اشتباه بسیار زشتی که کردم عذرخواهی بنمایم و خود را بحضورتان معرفی کنم . اسم من پارکر است . آقای پارکر از ساندیتون و این بانو ، همسر من ، خانم پارکر . ما از لندن بسوی منزلمان در حرکت بودیم . نام من — گرچه من اولین فرد از خانواده پارکر نیستم که در ساندیتون صاحب املاک و مستغلات هست — ولی بهر جهت ممکنست با این فاصله دور نام نا شناخته باشد . ولی خود ساندیتون ! همه کس نام ساندیتون را شنیده است . محلی بسیار دلچسب و دلپذیر که به تازگی مردم برای شناختن آنجا را انتخاب کرده‌اند و بسیار آینده درخشانی دارد — مسلماً " زیباترین نقطه‌ای که در تمام طول ساحل ساسکس وجود دارد طبیعت زیبا و مطبوع و جایی خوش‌آتیه ، بهترین جایی که ممکنست آدم برای تفریح انتخاب کند .

آقای هی‌وود پاسخ داد :

— " بله ، راجع به ساندیتون چیزهایی شنیده‌ام . هر پنجسال یکبار آدم می‌شنود که محل جدیدی در کنار دریا ساخته‌اند ! تعجب می‌کنم با ساختن اینهمه جاهای جدید چطور می‌خواهند آنها را پر کنند ! کجا مردم وقت و پولی دارند که در این گونه جاها خرج کنند ! واقعاً " که برای یک مملکت

چنین چیزهایی اصلاً "خوب نیست. چنین کارهایی به فقر مردم می‌افزاید و قیمت همه چیز را بالا می‌برد! مطمئنم که شما با این نظر من موافق هستید!" آقای پارکر با لحنی پراشتیاق پاسخ داد:

— "بهیچوجه چنین نیست آقا! بهیچوجه! بلکه نظر من کاملاً" مخالف نظر جنابعالی است. به شما اطمینان می‌دهم که این نظر گرچه یک نظر همگانی هست اما اشتباه محض می‌باشد. این نظریه ممکن است برای محل‌های بزرگی چون برایتون<sup>۱</sup> یا ورتینگ<sup>۲</sup> و یا ایست بورن صدق کند اما نه برای ده کوچکی چون ساندیتون! کوچک بودن مقیاس و مساحت آن اجازه نخواهد داد زشتی‌های تمدن جدید با آنجا رخنه کند در حالیکه منطقه از نظر داشتن ساختمان‌های جدید، پرورشگاه و سایر مؤسسات و تسهیلات واقعاً "آمادگی دارد و در آن میشود بهترین شرکت‌ها و کارخانه‌ها را تاسیس کرد. خانواده‌های متشخص و ثروتمندی که به شکر خدا در همه جا حضور دارند می‌توانند صنایعی را بکار بیندازند و مردم فقیر و بیچاره را در آنجا بکار گیرند و در نتیجه هم امکانات رفاه آنها را فراهم سازند و هم موجب پیشرفت و توسعه منطقه در تمام ابعادش بشوند. نه قربان! به شما اطمینان می‌دهم که ساندیتون آن گونه که شما می‌فرمائید یک محل..."

آقای هی‌وود پاسخ داد:

— "بهیچوجه قصد من این نیست که روی محل بخصوصی تاکید کنم. فقط تصور می‌کنم ساحل ما بحد کافی شلوغ و پرجمعیت هست. آیا بهتر نیست سعی کنیم شما را به خانه..."

آقای پارکر گفت:

— "فرمودید سواحل ما پر شده‌اند! این نقطه نظری است که احتمالاً" من و شما کم و بیش بر روی آن به توافق خواهیم رسید. بنظر من همین قدر کافیست. سواحل شما بحد کافی تاسیسات و تسهیلات دارند. ولی در ساحل ما هنوز امکان سرمایه گذاری زیاد است اما تقاضای کاخ وجود ندارد.

برای همه نوع آدم و همه جور سلیقه ساندیتون مناسب ترین محل است . این مردمی که جاهای دیگر سرمایه گذاری می کنند به زودی از ساده لوحی و محاسبات غلط خودشان پشیمان و ناراحت خواهند شد . آقای محترم ! باید عرض کنم جایی مثل ساندیتون واقعا از همه جا بیشتر مورد تقاضا خواهد بود . طبیعت آن را مشخص و متمایز ساخته است . حقیقتا " محلی است که کاملا مشخصه های عالی در خود دارد . مطبوعترین و پاکترین نسیم دریائی - که بهمین مشخصه شناخته می شود - آب بسیار عالی برای شنا و تفریح - زمین شنی نرم - آب عمیق آنهم فقط ده یارد آن سوی ساحل بدون لجن بدون علف هرزه ، بدون صخره های پر لجن لیز ، طبیعت ، هیچ جایی مناسب تر و زیباتر از آنجا برای درمان انواع بیماریها خلق نکرده ! جایی که هزاران نفر بآن احتیاج دارند ! با فاصله دلخواه از لندن ! یک فاصله بسیار مطلوب ! بسیار نزدیکتر از ایست بورن ! آقا ، یک لحظه تامل بفرمائید باین ترتیب یک مایل کامل در یک مسافرت طولانی صرفه جوئی میشود ! ولی برین شور<sup>۱</sup> که احتمالا " مورد نظر شماست ، دو سه نفری در سال گذشته سرمایه های خود را در آنجا بخطر انداختند ولی هیچ ثمری جز ناامیدی نخواهند گرفت زیرا آنجا جز یک دهکده نا قابل که بین باتلاق راکد و زمین های بایر و کوه های سرد قرار گرفته چیزی نیست . من سر در نمی آورم چرا همه " برین شور " را توصیه می کنند ؟ با آن آب و هوای نامساعد - جاده های نفرت انگیز ، آب شوری که اصلا نمی شود نوشید و حتی یک فنجان چای درست و حسابی در فاصله سه مایل اطراف آن نمی شود گیر آورد . و اما چه بگویم از خاک آن - آنقدر خاکش سرد و غیر قابل کشت است که بزحمت میشود چیزی جز کلم پیچ در آن کاشت . آقای محترم باور بفرمائید این بهترین توصیفی است که میشود از " برین شور " کرد حتی در یک نکته هم اغراق نمی کنم و اگر راجع باین محل صحبتی غیر از آنچه من عرض کردم شنیده اید . . . . "

— " آقای محترم ، من هرگز تاکنون راجع باین محل سخنی شنیده‌ام .  
حتی نمی‌دانستم که چنین محلی در دنیا وجود دارد " —  
— " نمی‌دانستید ! ببین عزیزم "

با خوشحالی زائدالوصفی بطرف همسرش برگشت .

— " می‌بینی ! می‌بینی که "برین شور" چقدر شهرت دارد ؟ این آقای  
محترم حتی نمی‌دانند که چنین محلی در دنیا وجود دارد . چرا . حقیقتش  
را بخواهید آقا ! گمان می‌کنم " برین شور " فقط در شعرهای "کویر" به  
زیبائی توصیف شده است آنجا که از کلبه‌های روستائی یاد می‌کند درست  
بهمانگونه که ولتر توصیف می‌کند " او ، هرگز جائی دورتر از نیم مایلی خانه‌اش  
را ندیده است ! "

— " آقامن از صمیم قلب خواهش می‌کنم هر جور که دلتان می‌خواهد  
راجع باین محل‌ها بیندیشید اما من بیشتر مایلم راجع به پای‌شما کاری  
بکنم . و از قیافه همسران نیز چنین استنباط می‌کنم که او هم عقیده مرا  
دارد و متأسف است که وقت می‌گذرد . و بفرمائید ! دخترهایم به‌مراه  
مادرشان دارند می‌آیند تا خودشان شخصا " از شما دعوت کنند ! "

دو یا سه خانم جوان خوش سیما که تعداد بیشماري خدمتکار زن آنها  
را همراهی می‌کردند از جانب خانه به سوی آنها می‌آمدند . آقای هی‌وود  
ادامه داد :

— " داشتم تعجب می‌کردم که آنها چطور متوجه سرو صدا در اینجا  
نشده‌اند . چنین اتفاقاتی در اینجا که مکان دور افتاده‌ای است سروصدای  
بسیار بر پا می‌کند و حالا آقا ! بگذارید ببینیم چطور می‌شود شما را به  
بهترین نحو بطوری که ناراحت نشوید بخانه برد . "

خانمهای جوان رسیدند و سخنانی در ردیف آنچه پدرشان گفته بود  
اظهار داشتند و آنقدر اظهار محبت نمودند که غریبه‌ها احساس راحتی و  
خودمانی بودن کردند . از آنجا که خانم پارکر بسیار مشتاق استراحت بود  
و شوهرش هم در وضعیت خاصی که داشت نمی‌بایست قاعدتا " کمتر از او  
مشتاق باشد — تعارفات معموله خانواده‌های آداب دان را کنار گذاشتند زیرا

کالسه هم که اینک با کوشش مردان سرپا ایستاده بود در محل سقوط از قسمت پهلوانچنان صدمه‌ای دیده بود که در آن لحظه بهیچوجه قابل استفاده نبوده ازین رو آقای هیوود آنها را بمنزل خویش هدایت کرده و کالسه‌شان را به یکانبار صحرائی فرستاد.



بدین ترتیب آشنائی دو خانواده بطرز عجیبی آغاز گشت ، آشنائی که نه کوتاه مدت بود و نه بی اهمیت ! مسافرها مجبور شدند بمدت دوهفته در ویلینگدن بمانند . ضربه وارده بر پای آقای پارکر بسیار جدی تر از آن بود که تصور می کرد و لذا زودتر ازین مدت نمی توانست از جای خویش حرکت کند . او شانس آورده بود که تنها در همین حد ضرب دیده بود .

خانواده هیوود براستی بسیار محترم بودند و حداکثر توجه و محبتی را که ممکن بود اظهار می داشتند و نسبت به آقای پارکر و خانمش بدون هیچگونه ظاهر سازی احترام و محبت فوق العاده ای قائل میشدند . از آقای پارکر بسیار دلسوزانه پرستاری بعمل می آمد و با همسرش نیز محبت و بذل و گوئی مستمری ادامه داشت . حداکثر مهمان نوازی و دوستی که ممکن هست از جانب آنها اظهار می شد و خانواده پارکر هم بسیار ممنون و سپاسگزار بودند . از یکسو مهمان نوازی بود و صمیمیت و از جانب دیگر امتنان و تشکر . مدت زمان کمی نگذشته بود که طرفین کاملاً " بیکدیگر علاقه پیدا کرده و گوئی سالهاست که یکدیگر را می شناسند .

شخصیت و شرح زندگی آقای پارکر بزودی برای همه آشکار گردید . هر آنچه راجع به خود در خاطر داشت با کمال سادگی برای همه تعریف می کرد

باین دلیل که او مرد بسیار خوش قلبی بود و هر قسمت از زندگیش که در ابهام قرار داشت از میان صحبت های طولانی اما دلپذیرش برای خانواده هی وود آشکار می شد. ساندیتون موضوعی بود که پیوسته اشتیاق پایان ناپذیر او را برای سخن گفتن بر می انگیخت. ساندیتون و پیشرفت آنجا بعنوان محل کوچکی که بهترین تفریحگاه برای شنا و آب تنی همه مردم می توانست باشد چیزی بود که آقای پارکر بخاطرش زنده بود و نفس می کشید!

چند سال قبل، آنجا دهکده ای بود که هیچگونه مشخصه و جذبه ای نداشت ولی امتیازات طبیعی و حوادثی غیر مترقبه با و وسایر صاحبان املاک این اندیشه را القا کرد که در آنجا می توان سرمایه گذاریهای سود آور نمود و این فکر تمام ذهن و مغز آقای پارکر و دیگران را بخود مشغول ساخت. در آن جابه نقشه کشی برای ساختمان و بعد هم تمجید و تبلیغ کارهایشان پرداختند و اندکی بر شهرت محل افزودند و آقای پارکر بقدری در این کارها و طرح ها غرق شد که دیگر فکر و ذکری جز ساندیتون و پیشرفت آنجا در سر نداشت.

دیگر از حقایقی که او بر میزبانانش آشکار نمود این بود که سی و پنج سال از عمرش می گذرد، هفت سال پیش ازدواج کرده است - ازدواجی بسیار سعادت آمیز - و چهار فرزند شیرین و دوست داشتنی دارد که فعلاً "با او زندگی می کنند، از خانواده ای محترم با ثروتی بالنسبه کافی - گرچه نه چندان سرسام آور - هیچ شغل بخصوصی ندارد زیرا او بزرگترین پسر وارث ثروتی است که یکی دو نسل قبل از او گرد آورده و باقی گذارده اند. دو برادر و دو خواهر دارد که همگی مجرد هستند و مستقل. دو برادرش هم از میراث ثروتهائی مشابه او زندگی راحتی را می گذرانند.

در بین صحبت هایش آقای پارکر اظهار داشت که جاده باین مشکلی را برای پیدا کردن جراحی که آگهی او در روزنامه داده شده بود طی کرده است و بهیچوجه اهمیتی نمی دهد که برای پیدا کردن چنین پزشکی مچ پا که سهل است همه بدنش زخمی و ضرب دیده بشود. آقای پارکر می گفت که بهیچوجه خیال شریک شدن با آن جراح را ندارد (آقای هی وود هم

پیشنهاد کرد که نباید چنین کاری بکند) بلکه فقط باین دلیل بدنبال او می‌گردد که علاقمند است در ساندیتون مرکزی پزشکی دایر کند. آگهی روزنامه این تصور را در او ایجاد کرده بود که چنین شخصی را در ویلینگدن می‌تواند پیدا کند لذا سر راه خود به‌خانه ترجیح داده بود باین محل مراجعه کند که آن حادثه برایش اتفاق افتاده بود.

او براین اعتقاد بود که داشتن یک پزشک در ساندیتون باعث ترقی و ارزش محل گردیده و سیل جمعیت و توجه انظار عمومی را به آنجا جلب خواهد کرد و او هم جز این مسئله مقصود و هدفی ندارد.

آقای پارکر برای چنین فکری دلائل محکم و مستدل بسیار داشت از جمله از خانواده‌ای نام‌برده که تابستان سال گذشته به ساندیتون آمده و به پزشک احتیاج پیدا کرده بودند و چون در آنجا دسترسی به دکتر پیدا نکرده بودند چشمشان سخت ترسیده بود. و خواهرهای خودش، که همگی بیمار و علیل هستند و در این تابستان بسیار مایل بودند به ساندیتون بیایند، اما ازین که جانشان را به مخاطره بیندازند و به محلی بروند که در آنجا دکتر در دسترس نیست از آمدن صرف‌نظر کرده بودند.

خلاصه این که آقای پارکر به تمام معنی یک مرد خانواده بود و فوق العاده به‌همسر، فرزندان و خواهران و برادرانش علاقه داشت قلبی بسیار رئوف و ذهنی روشنفکر و آزاد اندیش داشت، یک مرد شایسته و نجیب که باسانی میشد از مصاحبتش لذت برد. به زندگی فوق‌العاده خوش بین بود و قوه تخیلش بسیار بیشتر از عقلش کار می‌کرد.

خانم پارکر، زنی بسیار مهربان و ملایم با قلبی رئوف و مناسبتین همسر در دنیا برای مردی که قوه درک قوی داشت ولی فاقد خونسردی و آرامش‌لازم‌های بود که کارها و ریسک‌های شوهرش اقتضا می‌کرد و بطور کلی از جمله همسرانی بود که در هر مورد، چه جزئی همچون آسیب دیدگی میچ پای آقای پارکر و یا موارد کلی همچون به مخاطره انداختن سرمایه یکسان عمل می‌کرد و از خود دارای رای و فکر نبود و در کلیه موارد منتظر میماند تا راهنمایی گردد و ساندیتون همسر دوم آقای پارکر و شاید یکی از فرزندان او

بود و شاید بشود گفت برخی اوقات بیش از آنها ذهنش را بخود مشغول می-کرد . می توانست تا ابدالدهر از ساندیتون سخن بگوید و خسته نشود . ساندیتون درواقع برای او نه تنها محل تولد ، جای نشوونما ، محل سرمایه گذاری ها و املاک و خانه بلکه تمام فکر و ذهنش بود ، بلیط بخت آزمائی ، اسب مسابقه ، قمار و تفریح و شغل و آرزو و آینده و همه چیزش ساندیتون بود .

او بسیار مایل بود که دوستان خویش در ویلینگدن را بآن سو بکشاند و این شوق و علاقه و تلاش بسیار او همانقدر سپاسگزارانه و با علاقه و محبت بود که مهمان نوازی گرم و دوستانه میزبانانش ! او می خواست بهر ترتیبی شده قول یک دیدار را از آنها بگیرد . مخصوصاً " مایل بود که تمام افراد آن خانواده هرچه زودتر به ساندیتون بیایند و ببینند که چگونه با آب و هوای مخصوص آنجا سالم و سرحال خواهند شد ، چون معتقد بود که همه آنها اعم از کوچک و بزرگ از آب دریا و هوای مطبوع ساندیتون سلامتی فوق العاده ای پیدا خواهند کرد !

او اعتقاد داشت که احدی در دنیا نمی تواند واقعا " سالم و سرحال باشد ، واقعا " هیچکسی ! ( گرچه در صورت ظاهر همگی با ورزش و روحیه خوش سالم بنظر می رسند ! ) واقعا " هیچکسی نمی تواند سلامتی دائم خود را بدست آورد مگر آنکه حداقل شش هفته در سال را در کنار دریا به سربرد . هوای دریا و آب تنی در آب آن چیزهائی بودند که وقتی باهم جمع میشدند هر دردی درمانی را علاج می کردند ! یکی ازین دو دارو یا هر دو بر روی هم می توانستند دردهای معده ، ریه ، امراض خونی را معالجه کنند . این داروها در آن واحد ضد درد ، ضد نفس تنگی ، ضد عفونت ، ضد صفرا و ضد رماتیسم بودند ! هیچکس در کنار دریا درمانی خورد . هیچکس به درد بی اشتهائی مبتلا نمی گشت ! هیچکس از غصه و غم و نداشتن روحیه رنج نمی برد ! و هیچکس نبود که از ضعف و ناراحتی عذاب بکشد ! هوای دریا آرامش بخش ، اشتها آور و معالج بود - درست همان گونه که باید باشد ! اگر نسیم دریا آرام می گرفت میشد اینهمه معالجه را با آب دریا

کرد و آنها بهمان اندازه خاصیت داشت و هنگامی که آب برای شنا مناسب نبود نسیم و هوا به کمک بیماران می شتافت!

بهر حال، فصاحت و سخنوری او ذره‌ای در میزبانانش کارگر نشد! خانم و آقای هی‌وود از جمله آدم‌هایی بودند که هیچگاه خانه‌شان را ترک نمی‌کردند! آنها بسیار زود ازدواج کرده و خانواده بسیار پرجمعیتی داشتند لذا حرکت و سیر و سیاحت آنها در یک دایره کوچک محدود بود و آنچنان به عادات مخصوص خویش خو گرفته بودند که علیرغم سن نه چندان زیاد حاضر به ترک این عادات و مسافرت‌های نسبتاً "طولانی" نبودند. بجز دوبار مسافرت به لندن، در طی سال آقای پارکر بهیچوجه مسافتی دورتر از جایی که بتواند پیاده برود و یا اسبش بتواند او را ببرد نمی‌رفت و رفتن به لندن هم بخاطر دریافت سود سهام‌اش بود و گرنه این زحمت را نیز بخود نمی‌داد. تنها حوادث زندگی خانم هی‌وود رفت و آمد با همسایه‌های دور و نزدیک و تنها وسیله نقلیه‌ای که بر آن سوار میشد دلیجان قدیمیشان بود که از هنگام ازدواجشان نگهداشته و ده سال قبل توسط پسر بزرگشان که برای دیدار آنها به منزلشان آمده بود باز سازی گردید.

آنها املاک و مستغلات بسیار زیبایی داشتند و همین برایشان کافی بود. خانواده‌شان بقدری پرجمعیت و در عین حال محدود بود که برای آنها تفریح و سرگرمی بسیار آبرومند و سالمی را پدید می‌آورد و تنها تغییر و دلخوشی و تفریحشان وقایعی بود که درین جمع پرمحبت روی می‌داد. همینکه می‌توانستند سالی یک بار با کالسکه‌ای نو در جاده‌های بی خطر و بی دردسر به تانبریج و یا زمستانها به "بث" بروند و از آب آنجا برای درمان نقرشان استفاده کنند خوشحال و راضی بودند.

اما سرپرستی، اداره، تحصیل و جمع و جور کردن چهارده بچه اقتضا می‌کرد که آنها بیک زندگی محتاطانه، آرام و بدون نقل و انتقال‌های غیر ضروری خود را محدود سازند و ناچاراً "بخاطر سلامت این خانواده پر-جمعیت هم که شده از ویلینگدن تکان نخورند. این دوراندیشی و احتیاط باعث شده بود که آنها کم کم باین وضع عادت کنند و از اظهار چنین

مطلبی بسیار مشعوف و راضی بنظر میرسیدند .

هنگامی که بالاخره خانم و آقای پارکر نتوانستند رضایت آنها را برای مسافرت همه اعضای خانواده جلب کنند ، به همراه بردن لااقل یکی از دختر خانمها رضایت دادند و میزبانها هم با کمال رضایت پذیرفتند . این مسئله با خوشحالی و رضایت و تشکر از سوی خانواده هیوود تلقی گردید .

دختر خانمی که قرار شد به همراه خانواده پارکر به ساندیتون برود شارلوت هیوود بود . دختر بیست و دو ساله و بسیار دلربا و خوش برخوردی بود که بزرگترین دختر خانواده محسوب می گردید و تحت سرپرستی ها و راهنمایی های مستقیم مادرش دختری کارگشته ، مهربان و با کفایت بار آمده و از لحظه نخست بنظر خانواده پارکر از همه بهتر و فهمیده تر بنظر رسیده بود .

شارلوت آماده رفتن شد . البته از نظر سلامتی در عالی ترین وضع ممکن ! و آب دریا بنظر نمی رسید که بتواند سلامتی بیشتری باو بدهد منتهی می توانست در آنجا غیر از آب و هوای دریا لذت ها و تفریحات بیشمار دیگری هم داشته باشد . از جمله خواهر هایش بسیار خوشحال می شدند اگر برایشان چترهای جدید ، دستکش های تازه و سنجاق سینه های زیبا می خرید و خودش هم می توانست به کتابفروشی برود . آقای پارکر این فکر آخری را کاملاً " حمایت می کرد و قول همکاری مساعد داده بود .

آقای هیوود قول داده بود که پس ازین هر کس راجع به محلی تفریحی و یا نقطه ای برای سرمایه گذاری از او راهنمایی خواست همه آنها را به ساندیتون بفرستد و هیچ عاملی در دنیا ( همانگونه که آینده ثابت خواهد کرد ) باعث نخواهد شد که او حتی پنج شیلینگ در " برین شور " خرج کند !



همه مردم باید در همسایگی شان یک بانوی متشخص ثروتمند داشته باشند که البته ساندیتون هم داشت! و او کسی نبود جز "لیدی دن هام"<sup>۱</sup> و در طی مسافرت از ویلینگدن به ساندیتون، آقای پارکر توضیحات مشروح و مبسوطی درباره شخص ایشان برای شارلوت تعریف کرد. برای او توضیح داد در تمام مدتی که در ساندیتون اقامت دارد راجع به این خانم صحبت های بسیار خواهد شنید زیرا امکان ندارد بتوانی از ساندیتون نامی ببری و یادی از لیدی دن هام نکنی!

او زنی بود پیر و بسیار ثروتمند که تا بحال سر دو شوهر را زیر خاک کرده بود. قدر پول را بسیار خوب می دانست و نوه ای فقیر داشت که با او زندگی می کرد. اینها ظاهر زندگی او بودند که شارلوت می توانست بمحض ورود به ساندیتون بفهمد ولی البته داستان زندگی و شخصیت خانم مذکور بسیار طولانی بود و برای شارلوت جوان لازم می نمود که اطلاعات کافی و مفیدی از آدمی بدست بیاورد که اینک بسیار مشتاق دیدنش بود.

"لیدی دن هام" بنام اصلی دوشیزه بری رتون<sup>۲</sup> و در خانواده ای

شروتمند دنیا آمد اما متأسفانه راجع به تحصیلات او زیاد بذل توجهی نشده بود. شوهر اول او آقای " هالیس " <sup>۱</sup> نامی بود که مستغلات بسیار در سرتاسر کشور داشت و قسمت اعظم زمین های ساندیتون و عمارت چند طبقه اربابی متعلق به او بود. هنگامی که " لیدی دن هام " با او ازدواج کرد وی مردی نسبتاً " مسن بود در حالیکه خانم در حدود سیزده سال بیشتر نداشت. انگیزه های این خانم برای چنین پیوندی مشخص نبود و هرگز هم در طی چهل سال زندگی بر کسی معلوم نگردید که چرا وی تن به چنین ازدواجی داد مخصوصاً " این که در طی این مدت بخوبی از آقای هالیس مراقبت و پرستاری می کرد بطوری که در هنگام مرگ همه چیز را برای همسرش به ارث گذاشت - تمام مستغلات و املاک و هر آنچه که در دنیا داشت. و تازه همه راز این ازدواج را کشف کردند!

پس از چند سال زندگی بیوه گی بار دیگر تصمیم گرفت ازدواج کند. این بار با " سرهری دن هام " <sup>۲</sup> اهل " دن هام پارک " که در همسایگی ساندیتون قرار داشت. البته این بار هم خانم موفق گردید ثروت شوهرش را به دارائی ها و املاک خویش ضمیمه سازد اما آقای دن هام نتوانست حتی یک پنی از ثروت او را به خانواده خویش منتقل سازد. " لیدی دن هام " ملاحظه کارتر از آن بود که همه چیز را در اختیار شوهرش بگذارد و از خود بطور کلی سلب اختیار نماید و هنگامی که هری در گذشت " لیدی دن هام " به منزلش در ساندیتون بازگشت. شنیده شد که یکبار با کمال غرور و مباهات بیکی از دوستانش گفته بود.

- " گرچه اموال زیادی از شوهرش باو نرسیده ولی عنوان و لقب او را گرفته و در مقابلش چیزی هم نپرداخته بود! "

بنظر می رسد که هدف وی از دومین ازدواجش چیزی جز همین تیتیر و عنوان نبوده و آقای پارکر خاطر نشان ساخت که این عنوان با و ارج و مقام مهمی عطا کرده و در واقع همانگونه که خود " لیدی دن هام " اظهار داشته

بهائی هم برایش نپرداخته است .

آقای پارکر این گونه به سخنانش ادامه داد :

— "گرچه این صحبت ها کمی خودبینی در خود نهفته دارد اما بهیچوجه اهانت آمیز نیست ، گاهی اوقات لحظات و برخوردهائی در زندگی این زن هست که انسان احساس میکند پول را بیش از هر چیز دیگری در دنیا دوست دارد . ولی در واقع او زن بسیار خوش طینتی است ، بسیار خوش طینت ، مهربان ، همسایه ای خوب ، سرزنده و خوشحال ، مستقل و با شخصیتی ارزشمند و تمام نقطه ضعف هایش هم باین دلیل است که تحصیل درست و حسابی نکرده است . او فطرتاً دارای خصلت ها و خصوصیت های اخلاقی شایان توجهی است که رشد و تربیت درست و حسابی پیدا نکرده است . او ذهنی بسیار فعال و همچنین به نسبت یک زن هفتاد ساله هیكلی برازنده و سالم دارد و در برنامه های توسعه و پیشرفت ساندیتون با چنان روحیه ای شرکت می کند که واقعا " قابل تقدیر و تحسین می باشد . گرچه گهگاه نسبت به سرمایه گذاری عدم تمایل نشان می دهد زیرا او مثل من نیست که روی سرمایه ام ریسک می کنم بلکه کاملاً " یک سال و دو سال آتی را در نظر می گیرد . فقط در این نقطه است که ما اختلاف نظر داریم . دوشیزه هیوود ، ازین و آن قصه های بسیار خواهید شنید ! متوجه هستید که ! شما باید به تمام آنها با احتیاط و دقت گوش کنید ! هنگامی که خودتان با همه برخورد کردید می توانید شخصاً " و بدرستی قضاوت کنید . "

" لیدی دن هام " براستی بانوی بزرگی بود که در اجتماع خویش محبوبیت بسیار کسب نموده ، و آنهم باین دلیل که همه ساله در آمد حاصل از املاک و مستغلاتش افزون می گشت و لذا برای وراثش بیش از پیش محبوب می گردید . سه گروه بودند که بهمین دلیل پیوسته تملقش را می گفتند و در خانه اش چاهلوسی می کردند .

دسته اول بستگان خودش که احتمالاً " بطور منطقی توقع داشتند در آمد اصلی سالی سه هزار پاوند بین آنها تقسیم شود .

دسته دوم وراث آقای هالیس که توقع داشتند " لیدی دن هام "

آنقدر انصاف داشته باشد که لااقل سهم پدری آنها را برایشان به ارث بگذارد .

و دسته سوم اعضای خانواده " دن هام " شوهر دوم او که می دانستند در این معامله سود بسیار خواهند برد .

باتمام اینها ، و یا بهتر بگوئیم با تمام این افراد گوناگون ، بخوبی مقابله کرده و از پس همه شان برآمده بود و آقای پارکر بجات می توانست بگوید که قرابت آقای هالیس کمترین ارزش و " سرهری دن هام " بیشترین بها را برای " لیدی دن هام " داشت . خانواده هالیس بعقیده آقای پارکر در زمان مرگ آقای هالیس اعمالی بسیار غیر عاقلانه و ناصحیح انجام داده بودند که موجب رنجش بیش از حد لیدی دن هام شده بود در حالیکه قرابت با خانواده " دن هام " با ارزش بود ازین نظر که آنها خانواده محترمی بودند و آقای پارکر از بچگی با آنها بزرگ شده و همگی شان را بخوبی می - شناخت و با آنها علائق مشترک و رفت و آمد بسیار داشت .

سرادوارد <sup>۱</sup> ، که در حال حاضر بارونت <sup>۲</sup> است نوه سرهری است که دائما " در " دن هام پارک " اقامت دارد و آقای پارکر شکی نداشت که این آقای محترم و خواهرش ، دوشیزه دن هام ، که با وی زندگی می کرد بسیار مورد توجه و علاقه شارلوت قرار خواهند گرفت . واقعا " و از صمیم قلب چنین آرزوئی داشت ، دوشیزه " دن هام " سهم کوچکی از ارث خود دریافت داشته و برادرش به نسبت موقعیت اجتماعی خود مرد فقیری بود . آقای پارکر گفت :

— " او یکی از صمیمی ترین دوستان ما در ساندیتون است . و همانقدر گشاده دست است که خوش قلب ! البته اگر قدرت و استطاعتش را می داشت . او واقعا " یک هم صحبت و دوست نمونه است ! " مرد بسیار لایقی است و در زمین سایر و خرابی که خانم " دن هام " باو بخشیده منزل بسیار شیک و

1- Sir Edward

۲- Baronet لقبی است موروثی

کوچکی ساخته و آنجا را بشکل بسیار زیبایی آراسته است. منزل آنقدر زیباست که می‌دانم هنوز این فصل تمام نشده هزاران خواهان و خریدار پیدا خواهد کرد!

در ظرف یک سال گذشته، آقای پارکر ملاحظه نموده بود که "سرادوارد" در حالیکه بیشترین شانس را برای به ارث بردن قسمت اعظم ثروت "لیدی دن هام" داشت بهیچوجه نسبت به شخص دیگری که اینک درین جریان صاحب حق و عنوان گردیده بود حسادت نمی‌ورزید. این شخص خانم جوانی بود که "لیدی دن هام" در مورد او اغوا شده و او را به جرگه بستگان خود وارد ساخته بود.

"لیدی دن هام" مدت‌های مدید در مقابل این پیشنهاد که باید یکی از بستگان خود را بعنوان ندیمه و همراه داشته باشد مقاومت نموده بود. و بهیچوجه حاضر نبود نه این خانم جوان و نه هیچ خانم جوانی دیگری را به "عمارت ساندیتون"<sup>۱</sup> راه بدهد تا این که در سفری به لندن، دوشیزه بری رتسون را به همراه آورد تا با و امر و نهی کند و همچنین رقیبی برای "سرادوارد" بتراشد و سهمی هم برای خود و بستگان خود در رابطه با ارث و میراثش محسوب دارد. بستگانی که در واقع مستحق ترین اشخاص برای بهره بردن از ارث او بودند.

آقای پارکر راجع به "کلارابری رتون" بسیار با گرمی سخن می‌گفت و برجذبه داستان‌ش با توصیف شرح حال و شخصیت کلارا بیش از پیش می‌افزود. شارلوت حالا با اشتیاق و علاقه بیشتری گوش می‌کرد. هنگامی که فهمید کلارا دختری است مهربان، دوست داشتنی، ملایم و فروتن که همیشه ساده و یک‌نواخت رفتار می‌کند و خصلت های عالی انسانی و سپاسگزاری شایانی نسبت به ولی نعمت خود دارد اشتیاقش افزون گشت.

زیبائی، ملاحظت، فقر و وابستگی چیزهایی نیستند که یک مرد نسبت به آنها بی‌اعتنا باشد. در اغلب مواقع، جز مواردی استثنائی، زنان نسبت به

احوال یک دیگر با شفقت و ملایمت می‌نگرند .

راجع به پذیرفتن کلارادر ساندیتون ، آقای پارکر سخنانی گفت که گرچه تصویری از لیدی دن هام نبود اما با شخصیت او که در آن ضعف و کمبود با عواطف انسانی و حتی آزاد اندیشی آمیخته گردیده بود حور در نمی‌آمد .

پس از آنکه مدت‌ها " لیدی دن هام " ازین که سری به لندن بزند طفره رفته بود آنهم باین دلیل که نوه‌ها ، دختر عموها و پسر عموهای بیشمارش پیوسته نامه می‌نوشتند و او را برای رفتن بآنجا اغوا می‌نمودند و او هم به همین دلایل سعی می‌کرد حداکثر فاصله خود را با آنها حفظ کند ، بالاخره در سپتامبر گذشته بمناسبت عید میکائیل به لندن رفت و تصمیم داشت حداقل دو هفته آنجا بماند .

او با حزم و محافظه‌کاری بسیار تصمیم گرفت به یک هتل برود و تمام مدت را به خرج خود در لندن باشد و تا جایی که می‌تواند از زیر بار هزینه‌های اضافی سنگینی که زندگی در خانه اقوامش برایش ایجاد می‌کرد سرباز زد و در عین حال بی‌اعتنائی خود را بآنها ثابت نماید ولی هنگامی که در پایان روز سوم صورت حساب خرج را برایش آوردند به چنان ارقام نجومی برخورد کرد که تصمیم گرفت حتی یک ساعت در آن هتل نماند و آماده رفتن شد - با چنان خشم و غضب و آشفتگی که می‌دانست بطرز فاحشی بر سرش کلاه گذاشته‌اند و از غفلت او استفاده کرده و حداکثر بهره را از او برده‌اند - هتل را با عجله ترک گفت و می‌خواست به ساندیتون برگردد که یکی از پسر عموهایش ، پسر عموی زیرک و سیاستمدار و سعادتمندش - که همیشه جاسوسی برای مراقبت از او گمارده بود درست در لحظه حساس خود را باو معرفی کرد و با تشخیص موقعیت " لیدی دن هام " از او خواست که برای بقیه مدت اقامتش منزل پست و حقیر او را که در محله‌های پائین لندن بود به قدوم خود مفتخر سازد .

او بآنجا رفت ، بسیار از مهمان نوازی ، محبت و توجهی که از سوی همه باو ابراز گردید خوشحال و راضی بنظر میرسید . دریافت که پسر

عموهایش ، " بری رتون " ها خیلی بیش از آنچه انتظارش را داشته است مردم با ارزشی هستند و سرانجام دریافت های شخصی او از درآمد اندک و مشکلات مالی آن خانواده وادارش ساخت که یکی از دخترهای آنها را دعوت نماید که زمستان را در کنار او در ساندیتون بگذرانند .

این دعوت فقط بمدت شش ماه و برای یکی از دخترها صورت می - پذیرفت و پس از سیری شدن مهلت مقرر باید دختر فعلی جای خود را با یکی از خواهرانش عوض می کرد . و اما درانتخاب نفر اول " لیدی دن هام " نبوغ ذاتی خود را آشکار ساخت . با بررسی دخترهائی که در آن خانه بودند ، اوکلارا که درمانده ترین و قابل ترحم ترین دختر بود انتخاب کرد . دختری که بیش از همه فشار فقر را تحمل کرده و بار مسئولیت زندگی بیش از هرکسی بردوش او سنگینی می کرد . با آنهمه موهبت و استعداد و قدرتهای - شگرفی که خداوند باو عطا کرده بود چیزی بیش از یک ندیمه از کار در نیامده بود .

کلارا به همراه او بازگشت و با خلق خوش و مهربانی و کفایتی که در همه زمینه ها بروز داد خود را در دل " لیدی دن هام " بطرز عجیبی جا کرد . شش ماه گذشت و ماههای بسیار دیگر و کلمه ای راجع به بازگشت کلارا مطرح نگردید و جای او هم با هیچ یک از خواهرانش تعویض نشد . او رویهمرفته کمک و یار بزرگی بود . رفتار آرام ، خلق و خوی مهربان و سراپا متانت کلارا را هر کسی به عینه احساس میکرد . تعصباتی که در بدو ورود او باعث خصومت و دشمنی دیگران میشد همگی از بین رفته و نابود گردیده بود . همه احساس می کردند کلارا لایق اعتماد کردن است و آنقدر مهربان و سلیم النفس است که می تواند بهترین یار و غمخوار " لیدی دن هام " بوده و در رفتار گاه غضب آلود او تعدیلی حاصل نماید . همه فکر میکردند کلارا قادر خواهد بود بالاخره قلب و مخصوصا " دست او را بگشاید . او بهمان اندازه که مهربان بود دوست داشتنی و خواستنی نیز بود و با وجود باد موافق ساندیتون ، باد موافقی که از همه سو به سکان زندگی او می وزید بسیار دوست داشتنی تر هم میشد !



" این خانه گرم و نرم متعلق به چه کسی می‌تواند باشد ؟ "

شارلوت همان طور که به خانه‌ای که به فاصله دو مایلی از ساحل در بستری گرم و نرم آرمیده بود نگاه می‌کرد این جمله را گفت . آنها از کنار خانه‌ای گذشتند که به سبک جدید ساخته شده و نرده‌های شکیل آن را محصور می‌ساخت ، زمینهای اطراف خانه پر از درختان میوه و چمنزاری وسیع و زیبا که مناسب ترین تزئین برای چنین عماراتی است احاطه شده بود . شارلوت ادامه داد :

– "نقدر نرم و گرم بنظر می‌رسد که انگار آدم در ویلینگدن در خانه خودش هست ."

آقای پارکر گفت :

– "آه ، این خانه قدیمی من است ، خانه‌ای موروثی از پدر و اجداد من ، خانه‌ای که من و خواهرها و برادرهایم در آن بدنیا آمده و بزرگ شده‌ایم . جایی که سه فرزند بزرگ من در آن بدنیا آمده‌اند . جایی که من و خانم پارکر تا دو سال قبل در آن زندگی می‌کردیم و سپس هنگامی که خانه جدیدمان تکمیل شد بآنجا رفتیم . خوشحالم که از آن خوشتان آمده ! اینجا محلی

قدیمی و دلپذیر است و انصافاً " هیلیر"<sup>۱</sup> هم آن را خیلی مرتب و خوب نگه میدارد. می دانید، من آن را به مردی سپرده‌ام که در قسمت اعظم زمین های من کار می کند بدین ترتیب او خانه بهتری بدست آورده و من هم موقعیت بهتری! از یک تپه دیگر که بگذریم به ساندیتون میرسیم - ساندیتون جدید - محلی زیبا و دلپذیر! می دانید اجداد ما همگی خانه ها را در گودی و سرازیری تپه ها می ساختند. در اینجا که بودیم نه چشم اندازی داشتیم و نه هوای درست و حسابی، گوئی در یک چهار دیواری در گوشه ای محصور شده ایم. تصورش را بکنید در فاصله یک و نیم مایلی از زیباترین مناظر اقیانوس در فاصله بین فارلند جنوبی<sup>۲</sup> و لندزاند<sup>۳</sup> و آن وقت کوچکترین بهره ای از آن نمی بردیم. مسلماً هنگامی که به عمارت ترافالگار برسیم خودتان تصدیق خواهید نمود که نقل مکان به خانه جدید فکر بدی نبوده است - شاید بهتر بود اسم آن را بجای ترافالگار، واترلو می گذاشتم چون این روزها بیشتر مدامست، بهر حال واترلو هم فعلاً در نظرم هست و اگر امسال بتوانیم کمی رشد فزاینده سرمایه گذاریها را تسریع کنیم (که من مطمئن می توانیم) آن وقت می توانیم واترلوراهم بسازیم. ساختمانی که کاملاً با نامش جور در بیاید، شاید یک هتل باین نام بسازیم. در یک فصل خوب آنقدر تقاضا برای اتاق در هتل خواهیم داشت که نخواهیم توانست جوابگو باشیم"

خانم پارکر در حالیکه با نگاهی حسرت بار به پنجره های ساختمان نگاه می کرد گفت:

- "ولی اینجا خانه بسیار راحتی بود. آه! باغ باین زیبایی، باغ فوق العاده ای بود!"

- "بله، عشق من، ولی چیزی را که تو افسوسش را میخوری از دست نداده ایم، ماهنوز مثل سابق هر قدر سبزی و میوه خواهیم از اینجا فراهم

1- Hillier

2- South Foreland

3- Land'send

می‌کنیم و در واقع هنوز هم راحتی‌های یک باغچه‌خانگی را داریم مضافاً  
بر این که در دسرهای سالانه آفت‌هایی که سبزیها و میوه‌ها را از بین می‌برند  
نداریم و مسئولیتش به عهده کس دیگری است. چه کسی می‌تواند در  
ماه اکتبر کلم پیچ تهیه کند؟ در حالیکه ما می‌توانیم."

— "اوه عزیزم. بله. ما کاملاً" از نظر سبزی و میوه همان وضع سابق  
را داریم. تازه اگر زمانی فراموش کنند سبزی و میوه را بموقع بما برسانند  
می‌توانیم از باغ‌عمارت ساندیتون خرید کنیم. باغبان آنجا بسیار خوشحال  
خواهد شد که بما چیزی بفروشد. ولی اینجا برای بازی و جست‌و‌خیزبچه‌ها  
جای بسیار زیبایی بود. مخصوصاً" در تابستان که زیر سایه درختها  
بازی می‌کردند!"

— "عزیزم، ما هم روی تپه بحد کافی سایه خواهیم داشت و حتی خیلی  
بیشتر از آنچه در سالهای قبل داشتیم. رشد درختهای ما حیرت‌آور است.  
در حال حاضر ما یک سایبان پارچه‌ای داریم که در ایوان ساختمان کاملاً"  
آسایش ما را تامین می‌سازد. و تازه تو هر زمان بخواهی می‌توانی یک چتر  
بچگانه برای مری کوچولو از مغازه" ویت بی<sup>۱</sup>" بخری و یا چتر بزرگی از  
مغازه" جب<sup>۲</sup>" و امادر مورد پسرها، باید بتو بگویم که من ترجیح می‌دهم  
آنها در نور آفتاب بازی کنند. مطمئناً" من و تو، عزیزم، می‌توانیم درین  
مورد به توافق برسیم که پسرهای ما باید قوی و محکم بار بیایند و جست و  
خیز در آفتاب برای آنها خیلی بهتر است."

— بله در واقع مطمئنم که ما به توافق خواهیم رسید. و برای مری هم  
چتر کوچکی خواهم خرید که خدا می‌داند چقدر با داشتن آن مغرور و مفتخر  
خواهد شد. چقدر هنگام قدم زدن با آن چتر سنگین و رنگین راه خواهد  
رفت و گمانم با آن چتر کاملاً" احساس کند که یک خانم کوچک است!  
اوه، کوچکترین تردیدی ندارم که وضع فعلی ما از آنچه قبل بود  
بهتر است. اگر یکی از ما مایل باشد آب تنی بکند دیگر لازم نیست نیم

مایل پیاده روی کند . ولی می دانی که ...

نگاهی به پشت سر کرد و ادامه داد .

– می دانی آدم همیشه دوست دارد که به یک دوست قدیمی ، یا به محلی که در آن احساس سعادت کرده است نگاه کند . " هلی یر " ها گمان نمی کنم ذره ای از طوفان های سال پیش را احساس کرده باشند . یادم می آید یکروز پس از یکی از آن شبهای وحشتناک طوفانی با خانم " هلی یر " صحبت می کردم . معلوم شد درست در آن لحظاتی که ما از شدت طوفان توی رختخوابهایمان تکان می خوردیم او و خانواده اش استراحت می کردند و اظهار می داشت که آن شب باد مثل همیشه طبیعی و معمولی بوده است . – " بله ، بله ، مابه این دلیل شدت طوفان را احساس می کنیم که با باد در مسیر خود تا خانه ما به مانعی یا درختی برخورد نمی کند و بهمین دلیل مستقیماً به دیوار عمارت می خورد ولی در واقع خطری برای ما ندارد . فقط طوفانی بلند می شود و می گذرد ، در حالیکه در خانه های مثل آنجا ممکنست ساکنان خانه حتی از مرگبارترین طوفانها هم خبر دار نشوند در حالیکه طوفان در پائین یک تپه بیشتر خرابی به بار می آورد . و اما عزیزم ، در مورد محصولات باغی گفתי که هرگونه کمبودی توسط باغبان " لیدی دن هام " تامین خواهد شد یک مرتبه به ذهنم رسید که برای چنین مواردی ما مجبوریم بجای دیگری برویم و استرینگر پیر و پسرش حق و حقوق بخصوصی برای خود قائل هستند . من او را تشویق کردم که این کار را شروع کند و می دانی که متأسفانه او کارش را خوب انجام نمی دهد . بخاطر این که تا بحال وقت کافی وجود نداشته است . اگر وقت می داشت بدون شک بهتر از اینها کار می کرد . در ابتدا شروع باین کار بسیار دشوار است ولی ما باید باو هر کمکی که می توانیم بکنیم . هنگامی که به میوه یا سبزی احتیاج داری – که اغلب هم موردش پیش می آید ، چونکه گاهی اوقات آدم فراموش می کند که چه چیز لازم است ، اندروی<sup>۱</sup> بیچاره نمی تواند کار روزمره اش را

رها کند و بدنبال این چیزها برود برای همین مایحتاج ضروری و عمده مان را باید از " استرینگر " هابخریم .

— " بسیار خوب ، عشق من ، انجام این کار بسیار ساده است ، آشپز هم این طوری راضی تر است او اغلب شکایت می کند که آندرو چیزهای لازمی را که او می خواهد برایش نمی آورد . خوب حالا که خانه قدیمی را بکلی رها کرده ایم عقیده برادرت سیدنی راجع به درست کردن بیمارستان در آنجا چیست ؟ "

— " اوه ، مری عزیز من ، او سر به سر ما گذاشته است . او وانمود می کند که دارد مرا برای ساختن بیمارستان در آنجا راهنمایی می کند در حالیکه به حرفهای من راجع به پیشرفت و توسعه اینجا می خندد ! سیدنی همان طور که می دانی هر چه دلش بخواهد می گوید چه از ما به دیگران و چه از دیگران بما ! بیشتر خانواده ها چنین آدمی در میان اعضای خود دارند خود را دارای حق ویژه و قدرت برتری می دانند و هر آنچه دلشان می خواهد میگویند . در میان خانواده ما ، این آدم سیدنی است که جوان بسیا ر با هوشی است و قدرت خنداندن همه کس را دارد . تنها اشکال او این است که قرار و آرام ندارد و در یکجانبند نمی شود و دوست دارد مدام دور دنیا بگردد . در یک لحظه هم اینجاست هم آنجا و هم هر جای دیگری که ممکن باشد . امیدوارم او را در ساندیتون ببینیم . بسیا ر مایلم که شما با او آشنا بشوید . مردی مثل سیدنی با آن کالسه ترو تمیز و مجلل و تیپ و ظاهر مد روز واقعا " برای ساندیتون بسیا ر شایسته است و باعث افزودن اعتبار اینجاست . من و تو ، مری ، می دانیم که چنین وضع و رفتاری چقدر تاثیر دارد ! چنین فامیل محترم ، چنین مادر محتاط و دقیقی ، چنین دخترهای زیبایی می توانند ما را از تعصب نسبت به ایست بورن و هستینگر برهاند و نسبت به ساندیتون علاقمند تر و مفتخر تر سازند . "

اینک آنها به کلیسا و دهکده ترو تمیز ساندیتون قدیم که در بالای تپه بنا گردیده بود رسیده بودند . تپه ای که از یکسو به جنگل و عمارت ساندیتون و در بلندترین نقطه به ساختمانهای جدید مشرف می گردید .

دره بطور مایل به سمت دریا پیش می‌رفت و کوره راهی در کنار نهر زیبایی تشکیل می‌شد و دردهانه نهر بخشی آباد و قابل سکونت که خانه‌های ماهیگیران در آن قرار داشت بچشم می‌خورد.

دهکده اصلی مقدار نه‌چندان زیادی خانه داشت اما آقای پارکر با شغف بسیار به شارلوت می‌نگریست زیرا دو سه تا از آن خانه‌ها با پرده‌های بسیار شیک و تمیز آراسته گردیده و کمی دور تر در یک خانه کوچک دهقانی، دو زن با لباسهای سفید و با شکوه کتاب بدست در حالیکه ابزار کشاورزیشان در گوشه‌ای قرار داشت حالتی روشن‌فکرانه به دهکده می‌بخشیدند. و هنگامی که از کنار مغازه شیرینی‌پزی گذشتند صدای "هارپ"<sup>۱</sup> از طبقه بالای آن بگوش می‌رسید.

چنین مناظری بنظر آقای پارکر بسیار جالب میرسیدند. شخص او هیچگونه علاقه شخصی در مورد دهکده نداشت زیرا براین عقیده بود که دهکده از ساحل بسیار دور قرار گرفته است، او هیچ کاری دراین دهکده انجام نداده بود ولی چنین مناظری دلیل قاطعی بر پیشرفت منطقه بطور کلی بود. اگر دهکده می‌توانست توجه کسی را جلب کند حتماً "تپه و تاسیسات روی آن بیننده را کاملاً" مجذوب می‌ساخت. آقای پارکر فصل بسیار جالب و سرگرم کننده‌ای را پیش‌بینی می‌کرد. سال گذشته در همین هنگام (اواخر ژوئیه) حتی یک مسافر هم در دهکده نبود؛ حتی بخاطر نمی‌آورد که در تمام طول تابستان هم کسی با آنجا آمده باشد مگر خانواده پراولادی که از لندن برای استفاده از آب دریا آمده و همگی‌شان به مرض سیاه سرفه‌ای گرفتار شده بودند و مادرشان از ترس غرق شدن بچه‌ها اجازه نمی‌داد یک قدم هم به ساحل نزدیک شوند!

آقای پارکر با شغف فریاد کشید:

— "تمدن! تمدن واقعی! نگاه کن، مری عزیز من به ویتترین مغازه "ویلیام هیلی" نگاه کن. کفش‌های آبی و پوتین‌های مد روز! چه کسی

می‌توانست در ساندیتون قدیمی چنین منظره‌هایی ببیند ؟ این مسئله در طی ماه گذشته موضوع جدیدی است . یکماه پیش که از اینجا می‌گذشتیم بهیچوجه کفش آبی وجود نداشت . واقعا " با شکوه است ! خوب فکر می‌کنم امروز کار مثبتی کرده‌ام ! و حالا میرسیم به تپه خودمان ، تپه خوش آب و هوای جانبخش !

هنگامی که از تپه بالا میرفتند از کنار در ورودی عمارت ساندیتون گذشتند و از میان درختهای انبوه اطراف آن ساختمان را دیدند . این آخرین نمونه معماری ساندیتون قدیم در تمام طول دهکده بود . کمی بالاتر از آن ساختمانهای جدید شروع میشدند . شارلوت با آرامش اما بسیار کنجکاو باین مناظر می‌نگریست . و اما آقای پارکر با این امید که کمتر خانه‌ای را خالی ببیند با اشتیاق بهمه جا نگاه می‌کرد . بیشتر از آنچه در ذهنش محاسبه کرده بود روی سر در خانه‌ها آگهی فروش منزل زده بودند . روی تپه تعداد کالسکه‌ها و عابریں بسیار کمتر شده بود . او این خلوتی را به حساب ساعات روز گذاشت که آنها از هواخوری روزانه برگشته و برای شام رفته بودند . اما تراس خانه‌ها چه ! آنها هم خالی و نیمه کثیف بنظر می‌رسیدند ! آرزو کرد هر چه زودتر به صخره‌ها و زمینهای شنی خانه‌شان برسند و زودتر از شر دیدن هرجائی غیر از خانه‌شان که تمام تحسین‌ها و تمجیدهای او را راجع به رونق و آبادانی و پرجمعیت بودن ساندیتون به باد میداد راحت شود . هنگامی که منظره دریا را دید روحیه‌اش تقویت شد و احساس کرد مچ پایش بهتر شده است .

عمارت ترافالگار در بالاترین نقطه تپه ، عمارتی با شکوه ، روشن و زیبا بود که در اطرافش درختان کوچک و باغ تازه رسته‌ای به چشم می‌خورد . ساختمان در حدود صد یارد آن سوی یک دره نه چندان عمیق ولی بسیار زیبا بنا گردیده و در نزدیکی آن جزیکسری خانه‌های شیک که بآنها " تراس " <sup>۱</sup>

۱ - تراس محل مخصوصی بود . که جهت تفریحگاه مردم ساخته بودند و ظاهرا " بشکل تریاهای فضای باز امروزه بوده است .

می گفتند و در جلوی آنها پیاده روهای وسیعی ساخته بودند بچشم نمی خورد . بنظر می رسید که "تراس" ها مایه افتخار و مباهات ساندیتون هستند . در آنجا بهترین مغازه های آن نواحی و همچنین کتابخانه ساخته شده بود و کمی آن طرفتر هتل و سالن بازی بلیارد قرار داشت و بعد هم ساحل و تاسیسات شنا و قایق های تفریحی - اینجا شیک ترین و مدرنترین بخش ساندیتون به شمار میرفت و بسیار مورد توجه مردم بود .

عمارت ترافالگار کمی آن سوی "تراس" درست پشت آن قرار داشت . مسافران می توانستند پس از خرید در تراس نشسته و ساعات خوشی را در کنار فرزندان شان که با صدای بلند آنها را " ماما " و " پاپا " صدا می کردند بگذرانند .

هنگامی که شارلوت به اتاقش راهنمایی گردید در کنار پنجره ایستاد و مناظر مشغول کننده و زیبای روبرو را به تماشا نشست . خانه های تازه بنا گردیده با پنجره هایی به سبک ونیز ، طنابهای پر از رخت و لباس جلوی خانه ها ، دریا ! دریائی که در زیر نور درخشان آفتاب می درخشید و گوئی امواجش از طراوت و سر سبزی می رقصیدند همگی شوق و وجدی زائد الوصف در او ایجاد می کردند . حتما " ساعات خوشی را در آن خانه می گذرانند !

هنگامی که همگی سر میز شام نشستند آقای پارکر نگاهی به نامه‌های رسیده کرد و گفت :

– " حتی یک خط از سیدنی نیست ! واقعا " که آدم عجیبی است . من از ویلینگدن نامه‌ای برایش نوشتم و ماقع را برایش شرح دادم و گمان می‌بردم که از سر لطف چند خطی جواب مرا بدهد . ولی شاید باین دلیل است که خیال دارد خودش شخصا " باینجا بیاید . اطمینان دارم که همین طور است و اما اینجا نامه‌ای از یکی از خواهرانم هست . آنها هرگز مرا فراموش نمی‌کنند . زنهای تنها موجوداتی هستند که می‌شود بآنها اطمینان کرد و حالا مری . . . " لبخندی به همسرش زد و ادامه داد :

– " قبل از آنکه نامه را باز کنم فکر می‌کنی وضع سلامتی دخترها چگونه است ؟ لااقل اگر سیدنی اینجا بود راجع به آنها چه می‌گفت ؟ سیدنی واقعا " که آدم گستاخ و پرروئی است ! دوشیزه هی‌وود باید این موضوع را بدانید که سیدنی معتقد است بیشتر دردها و مرض‌های خواهران خیال محض است و واقعیت ندارد . ولی به شما بگویم که این طور نیست . و یا میشود گفت خیلی کم این طور است . همانگونه که اغلب صحبتش را کرده‌ایم آنها سلامیشان را از دست داده‌اند و واقعا " گرفتار یکسری امراض حدی هستند . درواقع

باور نمی‌کنم که آنها بدانند یکروز با سلامتی به سر بردن یعنی چه! و با این حال کاملاً "خانمهای بدرد بخوری هستند و آنقدر لیاقت و انرژی دارند که هر کار خیری از دستشان ساخته است. آنقدر تلاش و کوشش می‌کنند که اگر کسی آنها را شناسد گمان می‌برد که دارای قدرت و انرژی بی‌پایان هستند. ولی درواقع چنین چیزی نیست. آنها بدنهای ضعیف و کوچک اما اراده‌های بسیار قوی دارند. و اما جوان‌ترین برادرمان که با آنها زندگی می‌کند و چندان سنش بیش از بیست سال نیست، در مورد او باید بگویم که آنقدر خوشگذران است که اصلاً "دلش نمی‌خواهد بهیچ حرفه‌ای مشغول شود. سیدنی همیشه با او می‌خندد اما در واقع بهیچوجه خنده دار نیست گرچه اغلب اوقات علیرغم میل خودم مرا بخنده وامیدارد. حالا اگر اینجا بود می‌دانم که چرندیات بسیاری ردیف می‌کرد و از جمله می‌گفت که سوزان، دیانا و آرتور با توجه به مندرجات این نامه در ظرف یکی دو ماه آینده خواهند مرد!"

چشمش را روی خطوط نامه گرداند و سری تکان داد و گفت:

— "متأسفانه باید بگویم با توجه باین نامه بهیچوجه امید اینکه آنها را امسال در ساندیتون ببینیم نیست. واقعاً" که جای تأسف است! جدا" از آنها چنین کاری بعید بود. مری! حتماً" بسیار متأسف خواهی شد که بدانی آنها تا چه حد بیمار بوده و اکنون هم هستند. دوشیزه هیوود اگر بمن اجازه بدهید نامه دیانا را بلند می‌خوانم. بسیار دوست دارم که دوستانم با یکدیگر آشنا بشوند و در مورد خواهرهایم متأسفانه این تنها طریق آشنائی است که می‌توانم بین شما و ایشان برقرار کنم. گمان می‌کنم هیچ توضیحی راجع به دیانا لازم نیست چون نامه او دقیقاً" نشان می‌دهد که او چگونه انسانی است. فعال، با محبت، رئوف و خوش قلب‌ترین آدمی که تا بحال وجود داشته و لذا تاثیر بسیار خوبی روی هر کسی می‌گذارد."

او نامه را بدین ترتیب آغاز کرد:

تام عزیزم

همه ما از شنیدن حادثه‌ای که برای شما اتفاق افتاده است بسیار

متاثر گردیدیم و اگر خود شما شخصا " توضیح نداده بودید که خوشبختانه حادثه بخیر گذشته و آسیب چندانی ندیده‌اید بمحض دریافت نامه خود را به شما می‌رساندم گرچه از شدت درد کیسه صفرا در تمام این مدت قادر نبوده‌ام یک لحظه از رختخواب بلند شده و بروم روی کاناپه بنشینم ولی بمن بگوئید چگونه معالجه شدید؟ در نامه بعدی تقاضای کنم راجع به جزئیات آن بیشتر برایم توضیح دهید. اگر حقیقتاً " یک در رفتگی ساده است، همانگونه که خودتان اظهار کرده‌اید، هیچ چیز باندازه ماساژ مؤثر نیست، فقط ماساژ با دست بلافاصله اثراتش آشکار خواهد شد. دو سال قبل اتفاقاً " به دیدار خانم شلدون رفتم در هنگام ورود من کالسکه ران ایشان در حال تمیز کردن کالسکه بود که یک مرتبه پایش پیچ خورد و بقدری درد می‌کشید که به سختی قادر بود با پای خودش به خانه بیاید و با کمک دیگران راه می‌رفت ولی من بلافاصله از همین درمانی که به شما توصیه می‌کنم استفاده کردم. ( خود من شخصا " مچ پای او را با همین دستهای خودم بمدت شش ساعت بدون وقفه ماساژ دادم ) و باور کنید که در ظرف سه روز حالش کاملاً " خوب شد

تام عزیزم

حقیقتاً " از شما سپاسگزارم بخاطر محبتی که بما داشتید و مارا در جریان اتفاقی که برایتان افتاده قرار داده‌اید. ولی شما را بخدا شما بهیچوجه خودتان را برای پیدا کردن یک " دکتر گیاهی " برای ما به دردسر نیندازید برای این که ما با تجربه ترین آنها را در ساندیتون داریم و آنهم کسی جز شما نیست! با اینهمه شما هر نوع معالجه‌ای که فکرش را بکنید انجام داده‌ایم. طبیب پشت طبیب، دارو پشت دارو و سرانجام هم باین نتیجه رسیده‌ایم که هیچکدام کاری برای ما نمی‌توانند بکنند و ما باید به دانش خودمان تکیه کنیم و قید سلامتی و

صحت را بزنیم! ولی اگر شما گمان می‌برید که وجود یک پزشک در ساندیتون لازم است من با کمال جرات می‌گویم که این کار کاملاً "بسیه‌ده" است و کوچکترین شکی در شکست این طرح ندارم.

من شخصا "هر نوع گاری از جمله قرارداد دادن میله‌های آهنی داخل آتش و سایر کارهای پزشکی از دستم بر می‌آید گرچه حقیقتاً "آمدن به ساندیتون در حال حاضر برایم غیر ممکن است.

متأسفم که این حرف را می‌زنم اما حقیقتاً "باید اعتراف کنم که احساسی در درون من می‌گوید در حال حاضر هوای دریا برایم حکم‌سم را دارد!

و هیچ یک از همراهان من، منظورم خواهر و برادرم هستند!، فعلاً "مایل نیستند مرا تنها بگذارند و من هم بهیچوجه آنها را ترغیب نمی‌کنم که با وضع جسمی که دارند مدت طولانی را در ساندیتون بگذارانند.

حقیقتش را بگویم گمان نمی‌کنم با تمام تلاشی که می‌کنیم بتوانیم سردرد سوزان را علاج کنیم. همه کوشش‌های ما در مورد او بی‌فایده است. در تمام طول ماه گذشته بقدری از سر درد رنج برده است که شش‌زالدو در روز - آنهم بعد از ده روز پشت سر هم! - نتوانسته است کار زیادی برای او انجام دهد. ما حالا فکر می‌کنیم این معالجه چندان اثری برای او ندارد. حالا گمان می‌کنم که همه این دردها و ناراحتی‌ها بخاطر لثه‌هایش باشد و با و گفتم که باید بجای هر گاری آنها را معالجه کند. لذا او تصمیم گرفت یک مرتبه سه دندان را با هم بگشاید و حقیقتاً "حالش خیلی بهتر شده است ولی اعصابش بگلی مختل شده است. او فقط می‌تواند زمزمه کند و قادر بحرف زدن نیست و امروز صبح دوبار بخاطر سرفه‌های آرتور بیچاره غش کرد!

باید بگویم که آرتور حالش کاملاً "خوب است گرچه سست تر و بیحال تر از آنی است که من دوست دارم و همیشه می‌خواهد بخاطر همین از بابت ریه‌هایش نگران هستم. از سیدنی هم جز همان یکباری که با شما به شهر آمده بود خبری ندارم اما شنیده‌ام که طرح و برنامه‌اش برای جزیره "وایت" صورت نپذیرفته است. از صمیم دل اوقات خوشی را در ساندیتون برای شما آرزو می‌کنیم و گرچه ما شخصا "نمی‌توانیم در این لذت با شما شریک باشیم، پس حداکثر سعی خودمان را می‌کنیم که هر گونه کمک شایسته‌ای از دستمان بر می‌آید انجام بدهیم و فکر می‌کنیم که دو فامیل بزرگ را در ساندیتون می‌توانید داشته باشید. یکی فامیل ثروتمندی از شهر "سوری" دیگر خانواده‌ای تحصیل کرده با دخترانی که دبیرستان و آکادمی را پشت سر گذارده‌اند و اهل "گامبرول" هستند نمی‌توانم به شما بگویم که از چند نفر کمک گرفته‌ام تا بتوانم این کار را بانجام برسانم - یکی پشت سر - دیگری. البته انتظار تلافی ندارم و همینکه آنها موفق بشوند بوی من بسیار خوشحال کننده است.

ارادتمند شما

دیانا

آقای پارکر نامه را تمام کرد و گفت:

- "خوب، گرچه بجزرات می‌توانم بگویم که سیدنی نکات بسیاری درین نامه پیدا می‌کرد که برای حداقل نیمساعت ما را بخنداند و اعتراف می‌کنم که من راهم علیرغم میل می‌خنداند، ولی خود من شخصا "جز موضوعات تاسف‌آور و قابل ملاحظه درین نامه چیزی نمی‌بینم. با آنهمه رنج و دردی که همگی‌شان دارند ملاحظه بفرمائید چقدر در مورد یکدیگر نگران و خیر - اندیش هستند! چقدر در مورد ساندیتون علاقه بخرج می‌دهند! دو فامیل

بزرگ! احتمالاً" یکی برای اقامت در عمارتی که در آینده نزدیک تمام خواهد شد و دیگری برای اقامت در یکی از عمارات "دن هام" و یا آخرین خانه "تراس" که اتاقهایش تخت اضافی هم دارد. خانم هیوود به شما نگفتم که خواهران من خانمهای فوق العاده‌ای هستند.

شارلوت گفت:

— "درین مورد تردیدی ندارم. واقعاً از شنیدن نامه مشعوف شدم ولی از وضعیت جسمانی هردو خواهرتان متأسفم. بنظر من کشیدن سه دندان آنهم در یکروز واقعاً وحشتناک است! بنظر میرسد که خواهر شما بسیار بیمار هستند. و کشیدن سه دندان در یکروز سلامت اندک باقیمانده شان را هم بخطر می‌اندازد."

— "اوه، آنها ساینگونه اعمال جراحی عادت کرده‌اند! بهر نوع عمل جراحی که فکرش را بکنید!"

— "باید اذعان کنم که خواهران شما حتماً می‌دانند چه می‌کنند ولی سه دندان واقعاً خیلی زیاد است. احساس من اینست که در هر نوع بیماری باید به طبیب متخصص مراجعه کرد تا جان خود و کسانی را که دوست داریم به خطر نیفتد! ولی از آنجا که خانواده فوق العاده سالمی دارم تا بحال مورد چندان پیش نیامده و نمی‌دانم نتیجه عادت خود طبیب خود بودن چه می‌تواند باشد!"

خانم پارکر گفت:

— "این مسئله در مورد ما هم صدق می‌کند. به گمان من خواهرانت گاهی اوقات در مورد بیماریهایشان غلو می‌کنند. و می‌دانی عزیزم تو هم همین طور هستی. تو همیشه فکر می‌کنی که اگر آنها تنها باشند برایشان بهتر است و مخصوصاً آرتور! می‌دانی تا سفاور است که چندان به بیحالی آرتور توجهی ندارید."

— "بسیار خوب، بسیار خوب مری عزیز من! من هم واقعاً دلسوزی ترا تحسین می‌کنم. واقعاً بدبختی بزرگی است که آرتور در چنین سن و در بهترین اوقات زندگی همه وقتش را به بطالت بگذراند. واقعاً بسیار بد

است که مدام خودش را به مریضی میزند و بیست و یک ساعت در شبانه روز می‌خوابد و بقیه را هم توی صندلی نشسته و چرت می‌زند و هیچ تلاشی برای بدست آوردن شغل و کاری که بدرد خودش یا دیگران بخورد نمی‌کند. تمام امیدش به اندک ثروتی است که به ارث برده بدون این که تلاشی برای ازدیاد آن بکند. اما حالا بهتر است از موضوعات دلگرم کننده صحبت کنیم. آن دو خانواده متشخصی که دیانا نام برده اشخاصی هستند که ما احتیاج داریم از آن‌هم مهمتر لذت دست به نقدی است که همین الان حاضر میشود " مورگان شام را بیاور "





پس از صرف شام هر یک تصمیم گرفتند به جایی بروند . آقای پارکر چنانچه نمی توانست به کتابفروشی برود و کتابهای جدید را زیر و رو کند یک لحظه هم آرام نمی گرفت و شارلوت هم دوست داشت هر چه زودتر هر جایی را که ممکنست ببیند و همه چیز برایش تازگی داشت .

روزی آرام و بارانی بود و دیگران همه ترجیح می دادند پس از شام در خانه هایشان بمانند . گاهی بندرت ، اینجا و آنجا مردی تنها دیده می شد که با عجله و قدمهای ریز به سوی خانه می دوید تا استراحتی کند ولی در مجموع کسی در کوچه باغها دیده نمی شد . همچنین " تراس " هم خالی و ساکت بنظر می رسید و روی شنها و صخره ها هم هیچکس نبود . مغازه ها خالی و بی سرو صدا ! کلاههای حصیری و دستبندهای زینتی همانجا پشت ویتترین ها بامان خودشان رها شده بودند و هیچکس اعتنایی بآنها نمی کرد . خانم " ویت بی " در کتابفروشی در اتاق داخلی نشسته و رمان می خواند . لیست مشترکین بسیار پیش پا افتاده بود " لیدی دن هام " دوشیزه بری رتون " خانم پارکر ، سرادوارد دن هام ، دوشیزه دن هام که اسامیشان در صدر دیگران قرار داشت و ارزشی بآن لیست داده بودند و اسامی پیش پا افتاده ای پشت سر آنها دیده می شد . خانم ماتیوس ، دوشیزه

ماتیوس ، دوشیزه ای. ماتیوس ، خانم ه. ماتیوس ، دکتر و خانم براون ، آقای ریچارد پیرات ، آجودان اسمیت ، کاپیتان لتیل - لایم هاوس ، خانم جین - فیشر ، دوشیزه فیشر ، دوشیزه اسکروگر ، روحانی آقای هانکینگ ، مشاور حقوقی های گری این ، خانم دیویس و دوشیزه مری ودر .

آقای پارکر احساس کرد لیست مذکور نه تنها حاوی اشخاص متشخص باندازه کافی نیست بلکه از نظر تعداد هم بسیار کم و اندک است . ولی بعد بیاد آورد که ماه ژوئیه است و هنگام کتاب خواندن نیست . معمولاً " در ماههای اوت و سپتامبر تعداد مشترکین زیاد میشد . و ازین گذشته دو خانواده بزرگی که دیانا قول داده بود از " سوری " و " کامبرول " می آیند کمی به آقای پارکر دلداری می داد .

خانم " ویت بی " بدون لحظه ای درنگ از کنج خلوت ادبی خود بیرون آمد . ازین که آقای پارکر را می دید بسیار خوشحال شده بود زیرا او رفتار مؤدبانه و مخصوصی داشت که کمتر کسی می توانست فراموش کند . در همین اشنا شارلوت هم نام خود را به لیست اضافه کرد . او اولین مشترک این فصل بود که برای خانم " ویت بی " یک موفقیت به حساب می آمد شارلوت دنیال چیزهایی برای خرید می گشت که خانم " ویت بی " با آن موهای آرایش کرده پرچین و شکن و آرایش برازنده و جواهرات بدلی فراوانش به او نزدیک شد و منتظر ایستاد .

البته در کتابفروشی همه چیز پیدا می شد ، همه چیزهای بی ارزشی که در دنیا وجود دارند و بدون آنها هم نمی شود زندگی کرد و در میان آنها خرت و پرت های اغوا کننده و آنها هم علاقه آقای پارکر برای ولخرجی شارلوت احساس کرد که باید خودش را بیک روانشناس نشان بدهد ! - و یا شاید هم در سن بیست و دو سالگی چاره دیگری جز این نداشت - زیرا او بهیچوجه با این کتابها اغوا نمیشد و از طرفی بهیچوجه میل نداشت تمام پولش را در اولین روز اقامتش به باد بدهد . کتابی بر داشت ، اتفاقاً " جلدی از کتاب " کامیلا " بود . البته او نه جوانی کامیلا را داشت و نه - بهیچوجه علاقه ای به مبتلا شدن به ناراحتی های روانی او را در خود احساس

می‌کرد . چند بروشور و کتاب از قفسه بیرون کشید و نگاه کرد . چندتائی را انتخاب نمود و پولش را پرداخت .

برای لذت و استفاده از دریا و هوای خوش آن تصمیم گرفتند سری به ساحل بزنند ولی هنوز قدمشان را از کتابفروشی بیرون نگذاشته بودند که با دوبانو برخورد کردند . بانوانی که باعث شدند آنها بلافاصله تصمیمشان را تغییر دهند ! " لیدی دن هام " و دوشیزه بری رتون ! آنها به عمارت ترافالگار رفته و از آنجا هم مستقیماً به کتابفروشی آمده بودند و با آنکه " لیدی دن هام " بسیار فعال تر از آن بود که از پیاده روی خسته شود و اظهار می‌داشت که از کتابفروشی مستقیماً به خانه‌اش مراجعت خواهد کرد و خانواده پارکر هم می‌دانستند او هر کاری را که اراده کند می‌تواند انجام دهد ، معذراً خواستند که خود را خسته نکند و برای صرف چای بمنزل آنها بیاید و بنابراین پیاده روی در کنار ساحل به تعویق افتاد و آنها بلافاصله به خانه باز گشتند .

— " نه ، نه " بهیچوجه میل ندارم بخاطر من زودتر از موعد مقرر چای صرف کنید . میدانم که شما دوست دارید دیر چای بخورید . عادت مخصوص من که علاقه دارم چای را زود صرف کنم نباید همسایگانم را به دردسر و ناراحتی بیندازد . نه . نه ، دوشیزه کلارا و من بمنزل باز خواهیم گشت و مزاحم شما نخواهیم شد . درواقع با همین نیت که زودبخانه برگردیم بیرون آمده ایم . فقط می‌خواستیم مطمئن بشویم که شما برگشته اید ولی برای چای نزد شما نمی‌مانیم . خواهش می‌کنم که زحمت نکشید . "

بهر حال سرانجام " لیدی دن هام " به خانه آنها ، عمارت ترافالگار ، وارد شد و آرامی بدون آنکه از کلمه‌ای از دستورات خانم پارکر به پیشخدمت‌ها که از آنها می‌خواست بلافاصله چای را آماده کنند بشنود ، به اتاق پذیرائی داخل شد و در محل همیشگی خود نشست .

شارلوت بهیچوجه ازین که پیاده روی کنار دریا را از دست داده است ناراحت نبود زیرا با صحبت هائی که صبح آن روز آقای پارکر در مورد این خانم‌ها کرده بود بشدت کنجکاو گردیده و از دیدنشان خوشحال بود و با

دقت آنها را نگاه میکرد.

"لیدی دن هام" قدی متوسط، قامتی کشیده و محکم و راست داشت و تمام حرکات و سکناتش سنجیده و دقیق بود. چشمانی زیرک و صورتی کم و بیش متکبر داشت گرچه تکبرش بصورتی نبود که انسان از او بدش بیاید. رفتاری بی پروا و بی تکلف داشت گوئی بخود اجازه می دهد هر آنچه دلش می خواهد بگوید و در عین حال بقدری خوش اخلاق و صمیمی بود که کسی ازین صراحت لهجه دلخور نمی شد. بی تکلف بودن و خوش قلبیش نسبت به دوستان قدیمی و پیشقدم شدنش در آشنائی با شارلوت اثر بسیار مطلوبی از او در ذهن دختر جوان گذاشت.

و اما دوشیزه بری رتون! بقدری ظاهر زیبا و جذابی داشت که علیرغم تحسین ها و توصیفات آقای پارکر، شارلوت احساس کرد یک صدم حق مطلب را هم ادا نکرده و او در عمرش زنی تا بدین حد زیبا و مطلوب ندیده است. هیکلش بطرز باشکوه کشیده و بلند، چهره اش جذاب و خواستنی و چشمان

آبی پرازرمز و رازی داشت، آنقدر که انسان جرأت نمی کرد به عمق آبی آن خیره شود. رفتاری شیرین و دلپذیر و چهره ای بی نهایت شکیل و دلپذیر داشت. شارلوت نمونه چنین آدمهائی را که چنین زیبایی مسحور کننده ای دارند فقط پشت جلد کتابهای کتابفروشی خانم "ویت بی" دیده بود! این احساس شاید باین دلیل بود که چند دقیقه قبل کتابخانه را ترک گفته بود اما هرچه می کرد نمی توانست این چهره را از آن نمونه های افسانه ای و اساطیری تفکیک کند. بودنش با "لیدی دن هام" بیش از آنچه به نفع خودش باشد به دلپذیر شدن آن بانو کمک می کرد! بنظر می رسید که هدف ازین هم نشینی صحیح نبوده و کلارا کاملاً "بلا استفاده مانده است. فقر و وابستگی با چنین زیبایی و سعادت هیچگونه تناسب و هماهنگی نداشت. این احساسات و اندیشه ها بهیچوجه نتیجه خیالپردازی نبوده زیرا شارلوت در واقع دختر بسیار منطقی و فکوری بود و آسان دستخوش احساسات نمی گردید. او ذهنی معتدل و هوشیار داشت و دختر جوان موقر و نجیبی بود که بسیار مطالعه می کرد و خیالپردازی راتنها بخاطر سرگرمی دوست

میداشت و هیچگاه خود را یکسره به دریای خیال نمی‌سپرد و بهیچوجه منطق را در قضاوت‌هایش یکناری نمی‌نهاد. و پنج دقیقه اول ملاقاتشان تصور آزار و شکنجه‌ای که بر کلارا وارد می‌آمد و مخصوصاً "تصور خشونت وحشیانه" لیدی دن‌هام "بسیار متاثرش ساخته بود اما اندک زمانی گذشت و شارلوت دریافت که آن‌دو بسیار خوب با یکدیگر کنار آمده و این خیال پردازیها بهیچوجه واقعیت ندارند او بهیچوجه خشونت و رفتار زشتی در "لیدی دن هام" نسبت به کلارا نمی‌دید جز آنکه بنابه رسم و تشریفات خانواده‌های قدیمی او را "میس کلارا" صدا می‌زد و یا هیچگونه ایرادی بر طرز رفتار کلارا که از او مراقبت و توجه می‌نمود وارد نبود. از یکسو مهربانی و رفت همراه با حمایت و از سوی دیگر توجه و مراقبت همراه با سپاسگرایی ابراز می‌گردید. صحبت تماماً "در پیرامون ساندیتون، تعداد فعلی بازدید کنندگان، پیشرفت های آتی و تغییرات فصلی آن دور میزد.

کاملاً "آشکار بود که" لیدی دن‌هام "بیش از همکاری از زیان می‌ترسد و او همه بیشتری راجع به سرمایه گذاری دارد. او می‌خواست که ساندیتون سریعتر پر جمعیت شود و از تصور خانه‌های مسکونی بسیاری که بر پا گردیده و هنوز کسی در آنها سکونت نکرده بود بیم بسیار داشت دو فامیل بزرگ دوشیزه دیانا پارکر هم از قلم نیفتادند و روی آنها بحث شد. "لیدی دن هام" گفت:

— "بسیار خوب، بسیار خوب، یک خانواده ثروتمند و یک فامیل تحصیل کرده بسیار خوب است. بنظر عالی می‌آید!  
حتماً "بهمراه خود پول زیادی می‌آورند  
آقای پارکر افزود:

— تا بحال ندیده‌ام کسی با اندازه مردم ثروتمند پول خرج کند!  
— "آه، بله، منهم شنیده‌ام، گمانم بخاطر این باشد که همیشه جیب — های پر پول دارند و نمی‌دانند چگونه خرج کنند، ولی موقعی که آنها در اطراف پخش شوند و آزادانه پول خرج کنند آیا تصور نمی‌کنید تاوان اضافه شدن قیمت‌ها را ما باید بدهیم؟ شنیده‌ام که دلیل افزوده شدن بی‌رویه قیمت‌ها

در یک محل همین ولخرجی‌های مهاجرین عزیز شما بوده است. و اگر یکی از آنها در میان جمع ما اضافه شود اضافه قیمت مایحتاج زندگی چیزی نیست که ما بخاطرش از آنها سپاسگزار باشیم آقای پارکر!"

— "خانم عزیز من، آنها فقط می‌توانند با تقاضای غیر عادیشان قیمت اقلام قابل پیش‌بینی را بالا ببرند و ولخرجی آنها بهیچوجه توری برای ما به‌مراه ندارد و نفعش برای ما بسیار بیش از ضررش هست. قصابها و نانواها و تاجرها چگونه می‌توانند پولدار بشوند اگر ملک و مستغلات در اینجا دایر نکنند؟ اگر آنها درآمدی نداشته باشند نمی‌توانند اجاره‌های ما را پردازند و سود آنها برای ما سود می‌آورد و قیمت خانه‌های ما بالا می‌رود."

— "اوه! بسیار خوب ولی من اصلاً دوست ندارم قیمت گوشت بالا برود، من ناچارم تاجائی که می‌توانم قیمت گوشت را پائین نگهدارم، بله! خانم جوان لب‌خند می‌زند و می‌گوید قیمت گوشت چه ربطی بمن دارد. می‌بینم و بـجرات می‌توانم بگویم او حالا فکر می‌کند که من دیگر چه جور جانوری هستم ولی او هم موقعی که گرفتار شد خواهد فهمید. بله، بله عزیز من، روی این حرف من حساب کن، وقتش که برسد تو هم مجبور میشوی روی قیمت گوشت فکر کنی گرچه بنظر نمی‌رسد که تو یک سالن پر از پیشخدمت و خدمه داشته باشی که مجبور باشی شکم همه‌شان را سیر کنی. واقعاً فکر می‌کنم آنهایی که تعداد اندکی خدمتکار دارند آدمهای عاقلی هستند. همه دنیا می‌دانند من زنی نیستم که بخواهم پزیدم و اگر بخاطر زنده نگهداشتن خاطره آقای هالیس بیچاره نبود هرگز عمارت ساندیتون را نگه نمی‌داشتم. واقعاً این کار را برای دلخوشی خودم نمی‌کنم. خوب آقای پارکر که گفتید خیال دارید مدرسه‌ای هم راه بیندازید، یک مدرسه فرانسوی زبان و لابد آن خانواده تحصیل کرده را هم برای همین می‌خواهید. این طور نیست؟ هیچ اشکالی درین مسئله نمی‌بینم. می‌توانیم شاگردها را شش هفته آموزش بدهیم. چه کسی می‌داند؟ شاید بین آنها بچه مسلول هم باشد که احتیاج به شیر الاغ داشته باشد! خوبست که دو عدد الاغ شیرده دارم. ولی حتماً دختر خانمهای کوچولو تمام مبل و اثاثیه ساختمان را بهم

می‌ریزند. امیدوارم خانم معلم‌های سرخانه بتوانند از پس آنها بربیایند. " در مورد مسئله آوردن پزشک به ساندیتون، آقای پارکر بیچاره همراهی و همفکری بیشتر از آنچه از خواهرانش دریافت کرده بود از "لیدی دن‌هام" دریافت نکرد. موضوعی که بخاطرش تا ویلینگدن رفته و خود را آن‌طور به دردسر انداخته بود!

لیدی دن‌هام فریاد کشید:

— "خدای من! آقای پارکر عزیز من چطور توانستید راجع به چنین چیزی فکر کنید؟ من واقعا" از اتفاقی که برایتان روی داد متاسفم ولی بنظر من حقتان بود! دنبال دکتر رفتن! چرا؟ اینجا چه احتیاجی به دکتر داریم؟ این مسئله فقط باعث می‌شود که پیشخدمت‌ها دم به ساعت خودشان را به مریضی بزنند. اوه! ترا بخدا بگذارید از این‌طور چیزها در ساندیتون نداشته باشیم! ما همان‌طور که تا بحال سالم بوده‌ایم و زندگی کرده‌ایم بعد از این هم خواهیم بود. هوای دریا را که داریم، با این سرزمین مرتفع و خوش آب و هوا، و با شیر الاغهای من همه جور مرضی را معالجه می‌کنیم! به خانم "ویت بی" هم گفته‌ام که اگر کسی جایی برای نگهداری اسبهایش تقاضا کرد با نرخ کاملاً عادله‌ای می‌تواند از اصطبل منزل آقای هالیس بیچاره استفاده کند که همان‌طور نو و دست نخورده باقی مانده است. این مردم فکر می‌کنند دیگر چه چیزی ممکنست بخواهند؟ من هفتاد سال تمام با سلامتی و خوشی در دنیا زندگی کرده‌ام و هرگز بیمار نشده‌ام و هیچوقت تا آنجا که به خود من مربوط بوده است حاضر نبوده‌ام صورت یک دکتر را ببینم و شدیداً معتقدم که اگر سر هری بیچاره و عزیز من دکتر را نمی‌دید حالا زنده بود! ده بار، ده نسخه و ده حق ویزیت برای این که آن مردک ملعون هری عزیز مرا بآن دنیا بفرستد! آقای پارکر! التماس می‌کنم! هیچ دکتری اینجا نیاورید! اوه، وسایل جای را آورده‌اند! خانم پارکر عزیز من واقعا" نمی‌باید — چرا این کار را کردید؟ من داشتم کم کم راه می‌افتادم ولی از آنجا که واقعا" همسایه بسیار مهربان و مهمان‌دوستی هستید گمانم من و دوشیزه کلارا باید در خدمتتان بمانیم."



مجبوبیت خانواده پارکر سبب گردید که فردای آن روز از صبح مهمانان بسیاری به دیدن آنها بیایند از جمله " سرادوارد دن هام " و خواهرش که در عمارت ساندیتون اقامت داشته با آنجا آمدند تا تعارفات و تشریفات متداوله را انجام دهند. شارلوت به همراه خانم پارکر در اتاق مهمانخانه از همه آنها پذیرائی به عمل آورد.

خانواده "دن هام" کسانی بودند که توجه مخصوص او را بخود معطوف کردند. شارلوت بسیار خوشحال بود که اطلاعات خود را راجع به این خانواده با معرفی آن دو تکمیل می کرد و ظاهراً یکی از آن دو توجهش را بیشتر جلب کرده بود ( و البته آن یکی که مرد بود و مجرد چون تاهنگامی که مردی مجرد است و به همراه زنی به مجلسی می رود همیشه او جالب تر از دیگری بنظر می رسد! ).

دوشیزه "دن هام" خانم جوان خوبی بود گر چه رفتاری سرد و کمی خوددار داشت، درست مثل حالت کسی که از مقام و شان خانوادگی خویش مغرور و مسفتخر ولی از فقر خویش شرمنده و ناراضی است. آرزوی داشتن کالسکه ای مجلل تر از کالسکه تک اسبهاش داشت با یک مهتر که آنها را به اطراف و اکناف ببرد.

" سرادوارد " چه از نظر رفتار و چه برخورد اجتماعی بسیار از خواهرش سر بود ! او برآستی جذاب بود بطوری که همه کس از مصاحبت و محفل آرائیش لذت می برد . او با خوشروئی و سرزندگی وارد اتاق شد ، بسیار زیبا و زیاد صحبت می کرد و بیشتر از همه با شارلوت که شانس آورده بود و در صندلی کنار او نشسته بود صحبت می نمود . شارلوت بسیار زود دریافت که او علاوه بر چهره جذاب و دلربا و صدای ملایم و زیبا سخنان بیشماری برای گفتن دارد . از او خوشش آمده بود . ذهنش درست مثل خود او معتدل و هوشیار بود . شارلوت فکر می کرد که در نظر او بسیار دلربا و فهمیده جلوه کرده است و درین مورد کوچکترین تردیدی نداشت . در عالم خیال غوطه ور بود که خواهرش اشاره کرد برای رفتن آماده شوند و ادوارد علیرغم این اشاره در جای خود نشسته و به سخنرانی خود ادامه میداد .

— " بدون هیچگونه معذرت خواهی می گویم و ممکنست مرا هم از خود راضی بدانند ولی در دنیا خانمهای جوان بسیاری هستند که بنظر من خسته کننده و بی مبالا می آیند و اصلا " ارزشی صحبت کردن هم ندارند و من هرگز زحمت آشنائی با آنها را بخود نمی دهم و آرزو هم می کنم که هیچوقت آنها را " نشناسم . "

سرانجام از پنجره مدل فرانسوی اتاق مهمانخانه که رو به جاده و کوچه باز میشد " لیدی دن هام " و " دوشیزه بری رتون " دیده شدند که از آنجا می گذشتند و یک مرتبه قیافه و رفتار " سرادوارد " تغییر کرد . نگاهی مفتون و مجذوب بآنها کرد و فوراً " به خواهرش پیشنهاد کرد که از جا بر خیزند . البته خیال رفتن به منزل نداشت بلکه می خواست به " تراس " برود . این حرکات احساس تلخی را در دنیای رویاها و تخیلات شارلوت دواند و او را از تب نیم ساعته اش نجات داد و در شرایط ذهنی مناسبتری برای قضاوت صحیح قرار گرفت . سرانجام هنگامی که سرادوارد رفت نزد خود اندیشید که او حقیقتاً " چقدر خواستنی بوده است ! در رفتار و گفتارش آنقدر جذبه و زیبایی وجود داشت که علیرغم حرکت آخرش ، شارلوت باز هم با او می اندیشید !

خیلی زود بار دیگر توانست او را ببیند . بمحض آنکه همه مهمانها رفتند و خانه خالی شد ، خانواده پارکر تصمیم گرفتند دسته جمعی به - "تراس" بروند . تراس برای همه مردم جذابیت خصوصی داشت " هرکسی که برای بازدید جاهای دیدنی ساندیتون میرفت ابتدا از تراس شروع می کرد و در آنجا روی یکی از آن نیمکت های سبز رنگ در کنار جاده سنگفرش ، انجمن متحده "دن هام" می نشست ! گر چه آنها در ابتدا بسیار متحد بنظر می رسیدند اما بزودی از یکدیگر جدا شدند . دو خانم بزرگ خانواده در یک سوی نیمکت و سرادوارد و دوشیزه بری رتون در انتهای دیگر در کنار هم نشستند .

اولین نگاه شارلوت به آن دو متوجهش ساخت که سرادوارد سخت عاشق کلارا است ! جای هیچ تردیدی نبود که ادوارد عاشق و دلباخته اوست ! این که کلارا این عشق را چگونه می پذیرفت ، چندان از چهره و ظاهرش آشکار نبود ولی قدر مسلم این که زیاد خوشش نمی آمد که در ملاء عام در کنار ادوارد و جدا از دیگران بنشیند ( گر چه جلوی این کار ادوارد را هم نمی توانست بگیرد ) با اینهمه صورتی آرام و بسیار موقر داشت .

خانم جوان آن سوی نیمکت قیافه گناهکارانی را که برای توبه نزدیک کشیش می روند بخود گرفته بود . تفاوت بین سیمای دوشیزه دن هام که اینک روی نیمکت بازو به بازوی " لیدی دن هام " نشسته بود ، و با لبخند و شوق زائد الوصفی با او حرف می زد با بانویی که با غرور و تکبر روی صندلی اتاق پذیرائی خانم پارکرلم داده و با کمال نخوت در مقابل صحبت های دیگران سکوت می کرد ، آنقدر زیاد بود که بنظر شارلوت شکفت آور و یا شاید بشود گفت مشغول کننده و شاید هم دلگیر کننده می آمد . درست به نمایشنامه ای شباهت داشت که حالا تمام شده و پرده دیگری از آن آغاز گردیده بود . شخصیت واقعی دوشیزه "دن هام" بدین ترتیب برای شارلوت کاملاً آشکار شده بود .

" سرادوارد " بیش از اینها باید مورد مطالعه قرار می گرفت ! شارلوت بسیار متعجب گردید هنگامی که دید " سرادوارد " کلارا را که با آنهمه شوق

و ذوق در کنارش نشسته بود و حرف میزد رها کرده و بطرف او آمد و تمام توجه و علاقه‌اش را متوجه او ساخت . خود را در کنار شارلوت جای داده و با جدا کردن او از بقیه جمع سعی می‌کرد هر چه حرف در چنته دارد باو بگوید . ابتدا از دریا شروع کرد و از ساحل آن . هر چه عبارت و جمله که در مورد رفعت و عظمت طبیعت ، زیبایی دریا ، تاثیر آن بر روی عواطف و احساسات در کتابها وجود داشت بر زبان آورد . شکوه هول‌انگیز اقیانوس در یک طوفان ، سطح شیشه‌ای آن در هنگام آرامش ، مرغهای دریائی ، رازیانه‌های آبی ، عمق عمیق گردابها ، تغییرات سریع و هولناک و خطرات و حیل‌های ترسناک آن ! آرامش بعد از طوفان ، و طوفان بعد از آرامش ! همه اینها بسیار با شکوه بودند اما دلچسب تر آنکه از دهان مرد جذابی چون "سراودارد" بیرون می‌آمد ! ولی شارلوت کم کم احساس کرد او چندان هم بنظرش جالب نمی‌آید زیرا یکسری عبارات و اصطلاحات گیج کننده و در هم و برهم در جملات خویش بکار می‌برد که شارلوت را بکلی منگ کرده بود .

او گفت :

— "آیا اشعار زیبایی" اسکات " در باره دریا را شنیده‌اید ؟ اوه ! واقعا " که چه توصیفات حیرت‌انگیزی دارد . هروقت از کنار دریا می‌گذرم این اشعار به ذهنم خطور می‌کنند . مردی که بتواند این اشعار را بخواند و بیتفاوت باقی بماند حتما " با یک قاتل چندان تفاوتی ندارد ! خدا مرا از شر چنین مردی در حالیکه بی اسلحه هستم حفظ فرماید ! "

شارلوت پرسید :

— " منظورتان کدام توصیفات است ؟ من راجع به دریا از اشعار اسکات چیزی بخاطر نمی‌آورم ! "

واقعا " ؟ منهم بیت اول شعر را الان بخاطر نمی‌آورم . ولی — شما نمی‌توانید این توصیف را که از زن شده است فراموش کنید — اوه ! زن در لحظات آرامش ما ...

بسیار عالی است ! بسیار عالی ! اگر هیچ شعر دیگری نگفته بود با همین یک بیت جاودانی میشد ! و با این بیت بی نظیر که راجع به عواطف

پدر و مادر نسبت به فرزندان خویش سروده شده است .  
 برخی از عواطف به افراد فانی اهدا شده‌اند .  
 عواطفی که به امیال خاکی آلوده نیستند و گوئی از بهشت آمده‌اند .  
 ولی حالا که صحبت از شعر شد نظر شما راجع به اشعار "برنز" <sup>۱</sup> در مورد  
 معشوقه‌اش چیست ؟ اوه ! اشعار او آنقدر گیراست که انسان را دیوانه می-  
 کند ! اگر فقط یک مرد در دنیا بوده است که چنین احساساتی را بفهمد و  
 بیان کند آن مرد "برنز" بوده‌است و بس .  
 مونته‌گمری گوئی در شعرش آتش دارد ، "وردزورث" <sup>۲</sup> در اشعار روح و حال  
 و هوای عجیبی دارد ، کامپبل با آن روحیه بالایش توانسته است بهترین  
 عواطف بشری را بیان نماید .  
 همچون دیدار فرشتگان آنقدر دور و اینقدر نزدیک !  
 آیا تصورش را می‌توانید بکنید که شعری در دنیا گدازنده‌تر ، آرام  
 بخش‌تر و سرشارتر از علو و عروج اشعار او وجود داشته باشد ؟  
 ولی "برنز" - هر چه می‌گوئید از او بگوئید ! دوشیزه‌هی‌وود ، در  
 ذهن من هیچکس ارج و مقام او را ندارد . اگر اسکات یک اشکال داشته باشد  
 بیرونی و بیحالی شعر اوست و گرنه بسیار هیجان انگیز ، حساس و ظریف  
 و سرشار از توصیفات گرانبهاست . مردی که نتواند در مورد عواطف و احساسات  
 زنان عدالت را رعایت کند از نظر من خوار و حقیر است گاهی اوقات بارقه‌هایی  
 از شور و احساس در اشعار او بچشم می‌خورد همچون شعری که بدان اشاره کردم .  
 اوه ! زن در لحظات آرامش ما . . .  
 ولی "برنز" گوئی همیشه در آتش است ! روح او بمنزله محرابی است  
 که در آن در پای معشوقه‌هایش قربانی می‌گردد .  
 روح او واقعا "چیزهایی را به زن تقدیم می‌کند که لایق اوست !" <sup>۳</sup>  
 شارلوت بمحض این که مجال سخن گفتن پیدا کرد گفت :  
 - "اشعار بسیاری از "برنز" را با لذت بسیار خوانده‌ام . گمان نمی‌کنم

آنقدر به شعرو ظرایف آن وارد باشم که بتوانم اشعار یک مرد را از شخصیت واقعی او منفک سازم و "برنز" بیچاره گاه آنقدر پراکنده گوئی می‌کند که پاک گیج می‌شوم و عیشم منقص می‌گردد. در مورد واقعیت و حقیقت عواطف او بعنوان یک مرد عاشق بسیار مشکوکم. گمانم او از جمله کسانی است که بمحض این که حس می‌کند می‌نویسد و بعد هم بکلی فراموش می‌نماید "

" سرادوارد " انگار که باو الهام می‌شود گفت :

— "اوه! نه، نه، شعرش همه شور و حرارت و گرمی است! نبوغ و ذوق و حساسیت فوق‌العاده وی ممکنست گاهی او را به انحراف بکشاند — ولی چه کسی در دنیا کامل است؟ این افراط در خرده‌گیری و انتقاد و یا فلسفه بافی کاذب است که از چنین روح ظریف و باریک بین و متعالی توقعی را داشته باشیم که از یک انسان معمولی داریم. درخشش استعداد، تهییج احساسات در قلب یک مرد با آراستگی‌های ظاهری و عاری از لطافت و کسل کننده زندگی معمولی جور در نمی‌آید، نه! شما دوشیزه‌هی وود بسیار دوست داشتی و نه هیچ زن دیگری در دنیا نمی‌تواند قضاوت صحیحی در مورد احساساتی که یک مرد را به جلو میراند و یا آن احساسات آنی نامحدود که او را به نوشتن و امیدارد و یا باعث انجام عملی از سوی او می‌گردد، داشته باشد. " این جمله بندیها ظاهرا " بسیار زیبا بود، البته اگر شارلوت سردر می‌آورد که او چه می‌گوید! احساس کرد این اظهارات نه عفت کلام لازمه را در خود دارند و نه طریقه صحیحی برای تعریف و تحسین او می‌باشند و نه باطرز برخورد موقرانه و سنگین او جور در می‌آید با مقانت خاصی گفت. — "واقعا" ازین مسائل چیزی نمی‌دانم. امروز روز دلیپذیری است و نسیم واقعا " دل انگیز است. گمانم نسیم جنوب باشد! "

— آه‌ای نسیم خوب، نسیم خوب! نسیم دل انگیزی که افکار دوشیزه‌هی وود را بخود مشغول داشته‌ای.

شارلوت کم کم داشت فکر می‌کرد که شاید او عقل درست و حسابی ندارد! اینک اندک‌اندک در می‌یافت که تنها دلیل انتخاب او برای صحبت و پیاده روی چیزی جز برانگیختن حسادت دوشیزه‌بری رتون نمی‌تواند باشد!

این مسئله را بایکی دو نگاه زیر چشمی که باو انداخته بود فهمید اما سر در نمی‌آورد که چرا باید آنقدر مزخرفات سرهم کند! مگر این که حز سرهم بافتن مشت‌ی عبارات و لغات نامفهوم هنری نداشته باشد. او بنظر بسیار احساساتی و عاطفی می‌آمد! و به لغات جدید مدروز و مشکل بد حوری عادت کرده بود و از آنجا که شارلوت اینگونه حدس زده بود که دارای عقل درستی نبود، بر حسب عادت زیاد حرف می‌زد. در این که آیا در سخنان خویش تفکری داشت یا نه، چیزی بود که آینده باید نشان می‌داد.

هنگامی که "سرادوارد" باو پیشنهاد کرد که به‌مراه دیگران داخل کتابفروشی بشوند، شارلوت احساس کرد که آن روز بحد کافی او را تحمل نموده است و به‌مین دلیل با خوشحالی بسیار دعوت "لیدی دن هام" را که از او می‌خواست در تراس در کنار او بماند پذیرفت. دیگران همگی رفتند. "سرادوارد" با نگاه، با امید یک مرد زن باره بالاچار خود را کنار کشید. شارلوت و "لیدی دن هام" ظاهراً باین توافق صمی رسیدند که "لیدی دن هام" درست مثل یک بانوی بسیار متشخص فقط از خود و علائق خود سخن بگوید و شارلوت فقط گوش کند و تظاهر نماید که به موضوع بسیار علاقمند است اما در واقع از مقایسه بین این دو هم صحت متکلم وحده در دل بختدد و کیف کند!

در واقع در میان سخنان و اظهارات "لیدی دن هام" کوچکترین نکته ابهامی وجود نداشت. با چنان راحتی و آسودگی بازوی شارلوت را گرفته بود انگار هر آنچه می‌گوید از سوی دختر جوان مورد نائید است! همین احساس مهم بودن و مورد احترام قرار داشتن بانو را وادار به صحبت یک نواخت و پشت سرهم بدون آنکه منتظر پاسخ یا نائید باشد می‌نمود! او عاشق حرف زدن بود! با لحنی که حاکی نهایت از خود بینی بود و با گاهی لبریز از زیرکی و شیطنت گفت:

— "دوشیزه ایستر از من می‌خواهد همچون تابستان گذشته او و برادرش را به عمارت ساندیتون دعوت کنم. ولی من چنین کاری نخواهم کرد. او پیوسته سعی می‌کند با تحسین ازین و ستایش از آن سر من پیشدستی کند اما

من می دانم که فکر واقعی او چیست ! من تمام فکرش را می خوانم ! عزیزم خیلی آسان نمی شود سر مرا کلاه گذاشت !"

شارلوت احساس کرد گفتن هیچ حرفی برای او سخت تر از بیان این جمله ساده نیست .

– " منظورتان سر ادوارد و دوشیزه دن هام است ؟ "

– " بله عزیزم ، خویشاوندان جوان من ! البته من آنها را گاهی اینگونه خطاب می کنم ! تابستان گذشته ، در همین اوقات بود که یک هفته تمام از دوشنبه تا دوشنبه بعد آنها را نزد خود نگهداشتم و خدا می داند که آنها چقدر سپاسگزار بودند !

عزیزم آنها جوانهای خوبی هستند ، دلم نمی خواهد فکر کنی که فقط بخاطر " سر هری " بیچاره است که بآنها توجه می کنم . نه ، نه ، آنها خودشان لیاقت و شایستگی این را دارند که اینهمه مدت بامن باشند ! من زنی نیستم که با چشم بسته به کسی کمک کنم . همیشه قبل از آنکه حتی یک انگشتم را تکان بدهم خوب دقت می کنم که ببینم طرفم کیست و تا چه حد شایستگی توجه و کمک دارد !

فکر نمی کنم هرگز در زندگی زن غیر قابل تحملی بوده باشم . گمان برای زنی که دوبا را ازدواج کرده گفتن این حرف لزومی نداشته باشد .

" سر هری " بیچاره عزیز در ابتدا گمان می برد که با ازدواج با من پول زیادی به جیب زده است

در اینجا لیدی دن هام آهی کشید و ادامه داد :

– " حالا آورفته ، و ما هم در مورد مرگ او تقصیری نداریم . هیچکس خوشبخت تر از ما دو نفر زندگی نکرده است . او مرد بسیار محترم و متشخصی از یک خانواده اصیل و قدیمی بود . و هنگامی که مرد من ساعت طلایش را به " سر ادوارد " دادم ! " با گفتن این سخن نگاهی به صورت همراهش انداخت . توقع داشت با این اشاره تاثیر بسیاری بر او بگذارد و چون کوچکترین علامت تعجب یا نشاطی در سیمای او ندید به سرعت گفت :

– " می دانید عزیزم منظورم اینست که او بهیچوجه این ساعت را برای

نوه‌اش به ارث نگذاشته بود. واضح‌ترین‌گویم اصلاً "ارشی برای او نگذاشته بود. در مورد این ساعت بهیچوجه وصیتی نکرده بود. او فقط روزی بمن گفته بود که میل دارد چنین کاری بکند و در واقع اگر من شخصا "میل نداشتم چنین کاری بکنم هیچکس نمی‌توانست مرا مجبور کند."

شارلوت در حالیکه سعی می‌کرد از لحنش تمسخر آشکار نگردد گفت:  
 — "بسیار محبت کردید! واقعا" کار بسیار مشکل و فوق‌العاده‌ای باید بوده باشد!"

— "بله عزیزم، و این تنها لطفی نیست که من باو کرده‌ام. من واقعا" در مورد "سرادوارد" دوست و همراه آزادیخواه و روشنفکری بوده‌ام. زیرا با آنکه من بعنوان یک بیوه‌زن وارث شوهرم هستم و او هم تنها یکی از وارث است، اما اوضاع آن طور که باید بین من و او جریان ندارد. من از درآمد املاک و مستغلات "دن‌هام" حتی یک شیلینگ دریافت نمی‌کنم. "سرادوارد" پولی بمن پرداخت نمی‌کند. در واقع این من هستم که باو کمک می‌کنم نه او بمن!"

شارلوت برای این که در پاسخ این همه پر حرفی، سخنی گفته باشد گفت:

— "واقعا"؟! براستی که او مرد جوان خوبی است، حقیقتاً رفتار موقر و متینی دارد!"

اما ناگهان دریافت که این حرف سوء ظن "لیدی دن‌هام" را برانگیخته است. نگاه شیطنت‌باری به شارلوت انداخت و گفت:

— "بله، بله، او ظاهر بسیار زیبایی دارد. و یحتمل که یک بانوی ثروتمند هم چنین فکری در مورد او بکند چرا که "سرادوارد" باید بخاطر پول ازدواج کند. من و او اغلب راجع به این مسئله باهم صحبت کرده‌ایم. مرد جوان جذابی چون او ممکنست با دخترها این طرف و آن طرف برود و مثل احمق‌ها گل بگوید و گل بشنود اما می‌داند که باید برای پول ازدواج کند. و "سرادوارد" در مورد هدفش بسیار مصمم و با ثبات است و از اندیشه و آگاهی بسیار خوبی برخوردار است"

شارلوت گفت :

— "حتما" مردی با خصوصیات سرادوارد دن هام ، با چنان خصوصیات فردی باید مطمئن باشد که چنین زنی را خواهد یافت ، بمحض آنکه تصمیم بگیرد !"

این اظهار نظر پیر از احساسات و با شکوه هر چه شک و تردید بود از بین برد . لیدی دن هام فریاد کشید :

— " آری ، عزیز دلم ! واقعا " سخن بسیار بجائی گفתי ! اگر می توانستیم یک وارث جوان و پولدار به ساندیتون بیاوریم ! ولی خانمهای جوانی که ارث بسیار برده اند در اینجا بطرز وحشتناکی نادر هستند ! گمان نمی کنم تا بحال هرگز چنین شخصی یا موردی شبیه به آن در ساندیتون داشته ایم ! خانواده های بیشمار ، پشت سرهم با اینجا می آیند اما حتی یک درصد از آنها پیدا نمی شود که ملک و املاک واقعی و یا موءسسه و بنیادی داشته باشند . شاید اندکی درآمد داشته باشند ولی مستغلات و املاک نه ! و کلا ، افسران دون پایه ، تجاری که از شهر می آیند و بیوه هایی با مهریه های کم و بیش زیاد اما نه آدم درست و حسابی که ثروت چشمگیری داشته باشد . و تصور می کنید چنین آدمهایی چه بدرد بخورند ؟ جز این که خانه های خالی ما را اشغال کنند و بین خودمان بماند — بنظر من آنها بسیار احمق هستند که در خانه هایشان نمی مانند ! و حالا اگر ما فقط بتوانیم یک ورثه جوان را تشویق کنیم که بخاطر سلامتی خودش هم که شده سری به ساندیتون بزند — و اگر مخصوصا " کسی با توصیه کند که شیرالاغ برای سلامتی بسیار خوبست — آن وقت من می توانم شیر را برایش تهیه کنم و بمحض این که بخواهد بخود بجنبد کاری خواهم کرد که عاشق " سرادوارد " بشود و کار تمام میشود . "

— " حقیقتا " بسیار عالی خواهد شد ! "

— " و دوشیزه ایسترهم باید با کسی که ثروت بسیار دارد ازدواج کند . او باید یک شوهر پولدار پیدا کند . آه ، دخترهای جوانی که پول ندارند واقعا " رقت انگیز و تاسف آور هستند ! ولی "

اندکی مکث کرد و افزود:

— "اگر دوشیزه ایستر فکر می‌کند که می‌تواند مرا وادار سازد که آنها را به ساندیتون دعوت کنم واقعا" کور خوانده است. از همان تابستان گذشته همه چیز دستگیرم شده است. اگر دوشیزه کلارا را نزد خود نگهداشته‌ام موضوع بسیار فرق می‌کند."

جمله آخر را با چنان جدیتی گفت که شارلوت بلافاصله دریافت او می‌خواهد توضیحات دقیق‌تر و مشخص‌تری بدهد و خود را برای شنیدن این اظهارات آماده کرده بود اما لیدی دن هام سخنش را عوض کرد و افزود:

— "بهبیچوجه علاقه ندارم خانه‌ام را مثل یک هتل پر کنم. نباید دو خدمتکار مخصوص را وادار کنم تمام صبح را به گردگیری و تمیز کردن اتاقها بپردازند. آنها بهمان ترتیب که به اتاق من می‌رسند، اتاق دوشیزه کلارا را هم تمیز می‌کنند. اگر مجبور باشند همه اتاقها را هر روز صبح تمیزکنند آن وقت توقع مزد بیشتری خواهند داشت!"

برای پذیرفتن چنین مسائلی، شارلوت آمادگی قبلی نداشت. برایش بسیار محال می‌نمود که حتی با چنین افکار و عقاید ظاهرا" هم که شده همفکری و همدردی نشان دهد بهمین دلیل ترجیح داد ساکت بماند و حرفی نزنند. لیدی دن هام بلافاصله با سرور و شعف زائدالوصفی اضافه کرد:

— "عزیزم، غیرازین، آیا صحیح است که من بخاطر تعصبی که نسبت به ساندیتون دارم خانه‌هایم را از مردم غریبه پر و خالی‌کنم؟ اگر مردم دوست دارند کنار دریا باشند چرا برای خودشان خانه نمی‌خرند؟ اینجا خانه‌های خالی بسیاری هست — فقط سه تاتوی همین تراس. همین الان از همین جاسه خانه خالی می‌بینم خانه‌های سه و چهار و هشت! البته خانه آن گوشه برای آنها احتمالا" خیلی بزرگ است ولی دو تایی دیگر چی؟ آنها هم خانه‌های دنج و بی سروصدائی هستند که برای یک خواهر و برادر جوان بسیار مناسبند. و اگر دفعه دیگر دوشیزه ایستر از نم‌ورطوبت" دن هام پارک" کله و شکایتی کرده و اظهار نموده که آب تنی برایش سود و منفعت بسیار دارد باو خواهم گفت که یکی دو هفته‌ای در یکی ازین خانه‌ها اقامت کند.

فکر نمی‌کنی راه حل مناسبی باشد؟ همیشه مشکلات و مسائل از اقامت مردم توی خانه آدم شروع میشود."

شارلوت بین احساساتی چون آشفتگی و انزجار گیر کرده بود اما می‌دانست نفرتش بر بقیه می‌چربد. هر لحظه که می‌گذشت احساس تنفر از این طرز فکر و برخورد مثل زهری که روحش را مسموم کند درخونش غلیان می‌کرد. سعی کرد صورتش را آرام و بی خیال نگه دارد با ادب و متانت شایسته خود سکوت کرد. نمی‌توانست بیش ازین خود را فریب دهد و باین ارا حیف گوش سپارد. با صورتی آرام در حالیکه تظاهر می‌کرد سراپا گوش است، فقط این را می‌فهمید که لیدی دن هام هنوز صحبت می‌کند و در افکار خویش غرق شده بود.

"واقعا" که زن پست و فرومایه‌ای است! هرگز توقع صحبتی تا این حد شنیع و زشت را نداشتم! آقای پارکر راجع ناو با محبت و احترام بسیار صحبت می‌کند. معلوم می‌شود به قضاوت او نمی‌شود اعتماد کرد. طبیعت و طینت خوب او باعث شده است که همه را چون خود بیندارد. بقدری رعوف و خوش‌قلب است که نمی‌تواند همه چیز را به روشنی و آشکارا ببیند. گمانم باید قضاوت دیگران را به کناری بگذارم و خود درباره صحت و اشتباه روش آدمهای اطرافم تصمیم بگیرم. از همه چیز گذشته ارتباط و معاشرت زیادی که خانواده پارکر با لیدی دن هام دارند باعث شده که آقای پارکر نسبت به این زن تعصب داشته باشد. او توانسته است این زن را به سرمایه‌گذاری در جاهای مختلف تشویق نماید و بدلیل یکسان بودن هدف و خط گمان می‌کند که نظرات و برخوردهایش در مورد سایر مسائل هم با او یکسان است. ولی او در واقع فوق‌العاده پست و فرومایه است. واقعا" که من هیچ نکته مثبتی در او نمی‌بینم. بیچاره دوشیزه بری رتون! عجب آدمی! هر کسی را هم که در اطرافش زندگی می‌کند به پستی و خست وادار می‌سازد! نمی‌دانم "سرادوار" بیچاره و خواهرش چه خصلت و طینتی دارند، آیا واقعا" قابل احترام هستند یا نه ولی هر چه هستند مجبورند در برخورد با این زن همان پستی و دنائت را از خود بروز دهند. و من چه؟ منم بهمان اندازه پست و احمق که تمام توجه و ذهنم را معطوف باو کرده‌ام بطوری که

گمان می برد یا این همه فرومایگی و گدامشی کاملاً "موافقم ! واقعا" که مردم نروتمند هنگامی که خسیس هستند چه معجوسی از کار در می آیند !"

دورن به قدم ردن خود ادامه دادند تا دیگران هم با آنها پیوستند آنها از کتابفروشی خارج شده بودند و خانم "ویت بی" بدببالسان با پنج حلد کتاب که زیر بغلش بود بطرف درشکه تکاسه "سرادوارد" می دوید .

مرد جوان بمحض این که به شارلوت رسید گفت :

"شاید برسید اینهمه مدت داخل کتابفروشی چه می کردیم ! حواهرم از من خواسته که برای انتخاب چند کتاب به او کمک کنم . می دانید ما ساعات فراغت بسیار داریم و بهمین دلیل خیلی زیاد کتاب می خوانیم . من از آن آدمهایی نیستم که هر چه کتاب داستان بدستان میرسد می خواند چرندیات و مهملاتی که در اغلب کتابفروشی ها یافت می شوند ندیدم " مورد تحقیر من هستند ! هرگز از من نخواهید سید که از آثار بی ارزش و بجه گانه ای که هیچ چیز جز چند خطابه اخلاقی و انعاقات سیمه و بی روح رور مره ای که هیچوجه چیزی بانسان نمی افزاید حمایت کنم . واقعا " حای تاسف است که ما چنین چیزهایی را ادبیات بحواسیم . باید ادبیات را تقطیر کرده و باخالصی ها را جدا نمود و تنها مطالبی را مورد استفاده قرار داد که در خدمت علم قرار می گیرند . مطمئنم که منظور مرا کاملاً " می فهمید ."

— " مطمئن نیستم که بفهمم . ولی اگر شما نوع کتابهایی را که می پسندید نام ببرید شاید بهتر منظورتان را بفهمم ."

— " با کمال میل ! سؤال کاملاً " متببی است ! داستانهایی که من می پسندم آنهایی است که طبیعت و ذات بشر را آنچنان که هست با همان شکوه و جلال به رشته تحریر می کشد ، کتابی که شکوه غلیان و شدت احساسات را نشان می دهد ، احساساتی همچون شور و هیجان یک مرد از آن نخستین لحظه ای که دلش می لرزد تا زمانی که آنچنان از خود بیخود می گردد که از تخت غرور به زیر می آید . کتابی که از اولین حرقه های عشق ، عشقی که از افسونگری و دلربایی پکزن در دل یکمرد ایجاد می گردد — تا آنجا که از زندان اخلاقیات و فیوداتی که در آن محصور گردیده رها میشود و همه

چیز خود را به قمار می‌گذارد ، می‌بازد ، می‌حسگد ، می‌میرد تا او را بدست آورد . این کتابی است که دوست دارم بخوانم و از آن لذت بسیاری برم و مایلم بگویم که از آنها درس بسیار می‌آموزم در این کتابها با شکوه‌ترین سور و شوق از برترین روح‌ها و افکار تجلی می‌کند ، روحهائی که حد و مرز نمی‌شناسد ، سوز و شوقی بیکران دارند ، و اراده‌هایشان سرکش و غیر - قابل مهار کردن هستند . و حتی آنجا که داستان سرانجامی غم انگیز می‌یابد و قهرمان داستان - آنکه توسط شخصیت بد قصه دچار سرنوشتی شوم و دسیسه‌ای خائنه می‌گردد - باز هم شکوه و جلال قهرمان به سراسر داستان سرایت می‌کند و قلب ما در مقابل احساسات و عواطف عالی و انسانی از شدت شوق به طیش می‌افتد . این فلسفه بافی کاذب است که نگوئیم قهرمان منفی داستان ما را با همان درخشش و جلالی مورد تاثیر قرار می‌دهد که قهرمان اصلی قصه ! تحسین ما برای قهرمان مثبت قصه‌ها همیشه حالت صدفه و تو - سری خوری دارد چرا که قادر نیستیم قهرمان منفی را تأیید کنیم ! اینها داستانهائی هستند که اولین عواطف و احساسات انسانی را تکذیب می‌کنند و قهرمان منفی داستان را - کسی که از انجام کارهای بچگانه و لوس سرباز می‌زند و به کارهای قهرمانی دست می‌یازد - مورد تحسین قرار دهد .

شارلوت در حالیکه سرش از اینهمه اراجیف درد گرفته بود با لحنی جدی گفت :

- " اگر درست فهمیده باشم سلیقه من و شما در مورد داستان و کتاب بهیچوجه با هم حور در نمی‌آید ! "

در اینجا ناچار شدند از یکدیگر جدا شوند زیرا دوشیزه " دن هام " بسیار خسته بود و نمی‌توانست بیش از آن منتظر بماند .

حقیقت این بود که " سرادوارد " یعنی کسی که همه فکرو ذکرش تنها به یک نقطه ختم میشد در واقع بیش از آنچه ادعا می‌کرد رمانهای احساساتی و بچگانه می‌خواند . تمام ذهن و تصورات او از بدترین قسمتهای کتابهای ریچاردسون مطلوب بود . او مرید ریچاردسون و تمام نویسنده‌های مثل او بود ( نویسندگانی که حرفه و پیشه‌شان به مبارزه طلبیدن زنان است و تمام فکر

و دکرستان مخالفت خوانی و اعتراض بآنهاست). چنین داستانهای قسمت اعظم ساعات مطالعه او را بخود معطوف میداشت و شخصیت او را شکل می داد. با سماجت کسانی که ذهن آگاه ندارند بر روی همه قضاوتهايش پافشاری می کرد. زشتی ها، سماجتها و روحیه وزیرکی و حيله گری و استقامت افراد شرور داستانها در راهی که می رفتند و حرفهای نامربوطی که بهم می بافتند او را به اشتباه کاریهای بسیار و می داشت زیرا دقیقاً "در هر کاری از آنها الگو می گرفت. کتابهای احساساتی او را آتش میزد و شعله ورش مساخت! بطرز عجیبی تحت تاثیر قرار می گرفت. از این که قهرمان داستان به هدف برسد هیجان زده میشد و ذوق زده میشد و در شکست و ناامیدی او با علاقه عجیبی سوگواری می کرد! گرچه بسیاری از افکار و سخنانش را مدیون همین مطالعات عجیب و غریب می دانست اما منصفانه نیست اگر بگوئیم که چیزی غیر از این نمی خواند و یا زبان عجیب و غریبش را تنها مدیون این گونه کتابها بود. او به ادبیات مدرن نیز علاقه نشان می داد مقالات، متون ادبی، سیاحت نامه ها و نقدهای روز را مطالعه می کرد و با همان ذهن علیلی که داشت هر چه لغت و اصطلاح غلنیه سلمیه بود بیرون می کشید و در محاورات روزمره خویش بکار می برد.

تمام فکر و ذکر و هدف "سرادوارد" در زندگی این بود که ضد اخلاق باشد. با چنان امتیازات و خصوصیات ظاهری و فردی که داشت. و خود نیز کاملاً "براین امر واقف بود، و چنان استعداد شگرفی که یکی از امتیازات عمده او محسوب می گردید، زن باز بودن و به انحراف کشاندن دیگران را حق مسلم خویش می دانست. یقین داشت که از روز ازل برای این بدنیا آمده که مرد خطرناکی باشد و البته این خطر را فقط در مورد زنها و ماجراهای عشقی بجان می خرید! گمان می برد تنها بردن نام "سرادوارد" به همراه خود شیفتگی و طلسم شدن دیگران را به همراه می آورد.

از آنجا که علاقه و پشتکار عجیبی در ماجراهای عاشقانه داشت، با هر دختر زیبایی که سر راهش قرار می گرفت سر صحبت را باز می کرد و یکسره و راجی می نمود و این اولین و مهمترین نقشی بود که بر عهده داشت. دوشیزه

هی‌وود، یا هر دختر جوان دیگری که ذره‌ای از زیبایی بهره برده بود جز مایملک او (با آن طرز فکری که او از اجتماع و جامعه اطراف خویش داشت) قرار می‌گرفت. با صحبت‌های قشنگ و تحسین و تعاریف بیشمار درست‌مثل یک "راپسودی"<sup>۱</sup> تمام نشدنی با کمترین آشنائی نغمه سر می‌داد.

ولی کلارا تنها کسی بود که او در موردش نقشه‌های جدی و برنامه‌های دراز مدت داشت. کلارا کسی بود که شدیداً مایل بود او را اغوا نماید و فریب او نقشه‌ای بود که از مدت‌ها قبل در ذهن داشت و نکته به نکته این طرح را با دقت بررسی نموده بود. شرایط کلارا از هر جهت او را بدین کار وادار می‌داشت. از سوئی او تنها پل موجود برای رسیدن به لیدی دن‌هام و کمک‌های او بود و از طرف دیگر او دختری بسیار زیبا، جوان و دوست داشتنی و قابل اطمینان بحساب می‌آمد. لزوم تسلط بر کلارا را مدت‌ها بود که درک نموده و با پشتکار و برنامه ریزی دقیق در فکر تسخیر قلب او و استیلای بر اصول اخلاقی و ذهنی او بود. کلارا گوئی موضوع را فهمیده و بهیچوجه خیال اغوا شدن نداشت، ولی با او کم و بیش مدارا می‌کرد و چندان هم ازین که جذابیتش مورد توجه مردی چون او قرار بگیرد بدش نمی‌آمد. البته بی‌اعتنائی‌ها و دلسردی‌ها کوچکترین اثری بر سرادوار نداشت. او بر علیه هرگونه حس‌تنفر و یا مخالفت و بی‌اعتنائی مسلح بود. اگر از طریق عاشق شدن نمی‌توانست دخترک را بچنگ آورد حتماً باید بنوعی دیگر فریبش می‌داد. شاید هم او را می‌دزدید!

او وظیفه‌اش را خیلی خوب می‌دانست.

ازین دست اندیشه‌ها و تفکرات بسیار در ذهن خویش داشت. می‌دانست که اگر لازم باشد هر لحظه می‌تواند نقشه‌ای جدید طرح کند و اگر لازم میشد قلم پای تمام کسانی که سر راهش می‌ایستادند و یا از او سبقت می‌گرفتند می‌شکست. روی مسئله استخدام کلارا از سوی یکی از همسایه‌ها

۱- راپسودی Rhapsody قطعه موسیقی بی قاعده‌ای که فقط از روی

احساس آنی و محض ساخته می‌شود.

بنام "تیمبوکتو" <sup>۱</sup>کنجکاو بسیار بخرج می داد و بهر ترتیب سعی می نمود  
 ازین امر جلوگیری نماید. ولی از خرج و دخل چه بگوئیم! بی خیال! با  
 آن شیوه اربابی که بهیچوجه با پول جیش جور در نمی آمد، احتیاط حکم  
 می کرد که آرام ترین و کم خرج ترین روش های بی آبرو کردن و از میان  
 برداشتن افراد را انتخاب نموده و با حداقل هزینه حداکثر شهرت و محبوبیت  
 را کسب نماید.





یکروز ، چندی پس از آنکه شارلوت در ساندیتون اقامت کرده بود ، با خوشحالی و شغف بسیار منظره‌ای را دید که می‌دانست برای خانواده پارکر بسیار سرورانگیز است . آن روز از کنار ساحل بطرف " تراس " حرکت کرده و سربالائی را با زحمت می‌پیمود که دید کالسکه یک آقای متشخص جلوی در هتل ایستاده و تعداد بیشماری چمدان و بار و بینه از ارا به‌های مختلف تخلیه می‌گردد . این منظره نشان می‌داد که احتمالاً " یک خانواده محترم تصمیم بر اقامتی طولانی در ساندیتون گرفته است .

بسیار خوشحال بود که می‌تواند چنین خبرهای دلپذیری را برای خانم و آقای پارکر که هر دو کمی قبل به خانه مراجعت نموده بودند ببرد . با چابکی و نشاط به سوی عمارت ترافالگار شروع به دویدن کرد . با دخنک از سوی ساحل به صورتش می‌خورد و بر نشاطش می‌افزود . ولی هنوز به محوطه چمن جلوی خانه نرسیده بود که به زنی برخورد کرد که با چابکی بسیار پشت سر او راه می‌رفت . کمی باو نگریست و فهمید وی را بهیچوجه نمی‌شناسد بنابراین تصمیم گرفت عجله کند و قبل از آن زن به خانه برسد ، ولی آن خانم غریبه چنان با سرعت و سبکبالی قدم بر می‌داشت که اجازه چنین کاری را به شارلوت نمی‌داد . شارلوت به پله‌ها رسید و زنگ رد ولی تا هنگامی

که آن خانم عرض چمن را طی کرد و به نزدیک در رسید پیشخدمت در را باز نکرد. درست در یک لحظه هر دو تصمیم گرفتند وارد خانه بشوند. بی تکلفی سلام و احوالپرسی آن خانم با پیشخدمت که بسیار آسوده و راحت گفت:

– "مورگان در چه حالی؟"

و نگاه پر از شوق و تعجب مورگان در لحظه‌ای که آن خانم را دید و بعد هم آقای پارکر که با شنیدن این صدا سراسیمه دوید تا بخواهرش خوش آمد بگوید و او را به اتاق پذیرائی هدایت کند، شارلوت را بر موضوع آگاه نمود. این زن کسی جز دیانا پارکر نبود.

با دیدن او همه در عین خوشحالی تعجب بسیار کرده بودند. هیچ منظره‌ای از دیدن شوق و ذوق آقا و خانم پارکر که از فرط خوشحالی دست و پایشان را گم کرده بودند تماشائی تر نبود. چگونه باینجا آمده بود؟ و با چه کسی؟ چقدر خوشحال بودند که او بدون هیچگونه بیماری و ناراحتی مسافرت را بی پایان رسانده بود. چه چیزی شغف انگیزتر از اینکه حالا او نزد آنها بود و همین کافی بنظر می‌رسید.

دوشیزه دیانا پارکر در حدود سی و چهار سال سن داشت و دارای قدی متوسط و هیكلی باریک و قلمی و بیش از آنچه بیمار بنظر برسد چهره‌ای دلپذیر و خوشایند، و بسیار ظریف و شکننده داشت چشمانش بسیار زنده و باروح بودند. رفتارش همچون برادرش ساده و بی تکلف و بسیار صریح-اللهجه بود گر چه قاطعیت و قدرت تصمیم‌گیری بیشتر و رافت کمتری در حرکاتش به چشم می‌خورد.

بدون هیچگونه تاخیر شروع به صحبت دربارۀ خود کرد. از دعوت آنها بسیار سپاسگزاری نمود و خاطر نشان ساخت که "فعلا" این مسئله غیر ممکن است چون هر سه نفر با هم آمده‌اند و مجبورند جایی برای اقامتشان بگیرند.

– "هر سه تائی! چه گفتی! منظورت اینست که سوزان و آرتور هم آمده‌اند! سوزان هم توانسته است بیاید! خیلی عالی شد! واقعا" عالی

شد. چهارزین بهتر!"

— "بله، ما همگی آمده‌ایم. واقعا" کاری دیگری نمی‌توانستیم بکنیم. هیچ کار دیگری نمیشد کرد. شما باید همه جریان را خوب گوش کنید ولی مری عزیز من، لطفا" دنبال بچه‌ها بغرستید. دلم واقعا" برای همه آنها تنگ شده‌است."

— "اما سوزان چطور توانست مسافرت را تحمل کند؟ و آرتور چطور است؟ چرا با تو باینجا نیامده‌اند؟"

— سوزان بسیار خوب مسافرت را تحمل کرد" شب قبل از مسافرت و همین طور دیشب در "چی چستر" مژه برهم نزده است، همین طور هم من! می‌دانید که برای ما کمتر چنین اتفاقاتی می‌افتد با اینهمه بجزرات می‌توانم بگویم که تا وقتی به ساندیتون نرسیده بودیم کوچکترین اثری از سر-دردهای عصبی در او نبود. البته فعلا" سر دردش چندان زیاد نیست موقعی که به هتل رسیدیم حالش خوب نبود و توانستیم فقط با کمک آقای وود کاک او را از کالسکه خارج کنیم. موقعی که باینجا می‌آمدم حالش نسبتا" بهتر بود و بکمک سام اسبابها را جابجا می‌کرد و باز می‌نمود. او با تاسف زیاد شوق بسیار برای آمدن داشت اما واقعا" احساس می‌کند عجب موجود بیچاره‌ای است که نتوانست بیاید. همین طور هم آرتور بیچاره! او هم واقعا" مایل بود که بیاید اما بیرون بادتندی می‌وزد و من ترسیدم او را بیاورم چون می‌ترسیدم که سردرد او عود کند. باو کمک کردم که آن کت بزرگی و ضخیمش را بپوشد و از تراس خارج شود و اسباب و اثاثیه‌ها را منتقل کند. دوشیزه‌هی وود باید اسباب و اثاثیه‌ها را جلوی در هتل دیده باشند. به محض این که دوشیزه‌هی وود را دیدم ایشان را شناختم. تام عزیز من، بسیار خوشحالم که می‌بینم آنقدر خوب راه می‌روید. بگذارید مج پایتان را ببینم. وضعش خیلی خوب است. خوب و عالی! رگ به رگ شدگی پایتان خیلی کم بچشم می‌خورد انگار کاملا" باید خوب شده باشد. باید آدم کاملا"

دقت کند تا بفهمد.

و اما من چرا اینجا هستم؟ توضیح این که قبلاً در نامه‌ام برای شما اردو فامیل قابل توجه صحبت کرده بودم و امید داشتم بتوانم آنها را برای شما اینجا بیاورم. خانواده‌ای ثروتمند و خانواده دیگری که همگی‌شان تحصیل کرده هستند.

درین هنگام آقای پارکر سندلیش را نزدیک صندلی خواهرش کشید و با شوق بسیار دست او را در دست خود گرفت و گفت:  
 — "بله، بله، چقدر فعال و مهربانی! چقدر!"  
 دیانا ادامه داد.

— "تکیه من بیشتر بر روی خانواده اول است. نام آنها گریفیث هست و من بانو گریفیث را از طریق دیگران می‌شناسم. شاید اسم دوشیزه کاپر را که صمیمی‌ترین دوست من "فانی نویس"<sup>۱</sup> هست شنیده باشید. این دوشیزه کاپر با خانم دارلنیک آشنائی بسیار نزدیکی دارد و خانم دارلنیک هم در تماس مستقیم با خانم گریفیث هست. می‌بینید ارتباط من با خانم گریفیث یک زنجیر کوتاه بیشتر نیست! خانم گریفیث اظهار علاقه نموده بود که بخاطر جوانهای خانواده مدتی به کنار دریا بروند و بدین منظور ساسکس را انتخاب نموده ولی بهیچوجه تصمیم قطعی خود را نگرفته بود. او فقط گوشه دنجی می‌خواست و بدین منظور نامه‌ای به دوستش خانم دارلنیک نوشت و از او اظهار نظر خواست. اتفاقاً دوشیزه کاپر هنگامی که نامه خانم گریفیث رسید برای دیداری نزد خانم دارلنیک رفته بود و ایشان هم با کاپر تبادل نظر کرد. دوشیزه کاپر بلافاصله نامه‌ای به فانی نویس نوشت و موضوع را برای او توضیح داد. فانی هم که جانش به جان ما بند است بلافاصله قلمش را برداشت و نامه‌ای بمن نوشت و غیر از اشاره به اسمی همه چیز را موبموب برای من شرح داد. فقط یک راه برای من باقی مانده بود و بس بلافاصله پاسخ نامه فانی را با همان پستی که نامه او را آورده بود دادم و

ترغیش نمودم که حتماً "ساندیتون را با و توصیه کند . فانی می ترسید که شما خانه بزرگی که بتوانید چنان خانواده‌ای را در آن حای بدهید نداشته باشید . ولی من جریان را تا آخر برای او با آب و تاب بسیار شرح دادم . می بینید که جریان چطور بخودی خود جور شد . با همین ارتباط اندک فهمیدم که خانم دارلنیک ساندیتون را با ایشان توصیه کرده و خانواده ثروتمند ما بسیار علاقه داشتند که بدینسو حرکت کنند . موقعی که من نامه را به شما نوشتم داستان از حد توصیه و قبول ضمنی ایشان فراتر نرفته بود . اما دو روز قبل ، بله درست پریروز ، دوباره از فانی نویس شنیدم که او از دوشیزه کاپر که نامه‌ای از خانم دارلنیک دریافت کرده است شنیده که خانم گریفیث طی نامه‌ای به خانم دارلنیک نسبت به اوضاع واقعی ساندیتون دچار تردید شده است . آیا منظورم را می فهمید ؟ می ترسم درست نتواسته باشم منظورم را حالی کنم ."

— "اوه کاملاً" ، کاملاً" ، خوب ؟"

— "دلیل این تاخیر اینست که خانم گریفیث شخصا کسی را در محل نمی شناخت و دقیقاً نمی دانست که آیا می تواند در اینجا تسهیلات کافی داشته باشد یا خیر . از آنجا که آدمی بسیار دقیق و وسواسی در همه امور است — مخصوصاً در مورد مسئله دوشیزه "لیمب" که دوشیزه‌ای جوان و احتمالاً برادر زاده اش هست و صاحب ثروت کلانی ، بسیار بیش از آنچه دیگران دارند هست و بسیار هم سالم و تندرست می باشد دقت بیش از حد بخرج می دهد ."

باتوجه بهمین وسواس و دقت آدم می تواند بفهمد که خانم گریفیث چه جور آدمی می تواند باشد . همانقدر که پولدار و ثروتمند است بهمان اندازه هم بی دست و پا و تنبل می باشد . آدمی است که درست مثل ما آب و هوای گرم اصلاً باو نمی سازد ولی البته انرژی و توان ما با او خیلی فرق دارد و بهیچوجه با هم قابل مقایسه نیستیم . چه میشد کرد ؟ من وقت بسیار کمی

برای تصمیم گیری داشتم . می توانستم نامه‌ای به شما یا خانم " ویت بی " بنویسم و بخواهم که خانه‌ای برای آنها آماده کنید . ولی هیچکدام از اینها مورد رضایت من نبود . ازین که خود بتوانم کاری را انجام دهم اما دیگران را به زحمت بیندازم نفرت دارم و حسی در درونم بمن می گفت که حالا زمان وارد عمل شدن شخص خودم هست . خانواده درمانده و بی دست و پائی بودند که من حقیقتاً " باید بآنها خدمت می کردم . سوزان را صدا زدم و دو نفری عقل‌هایمان را روی هم گذاشتیم . او هم فکر مرا داشت . آرتور دردسری ایجاد نمی کرد . بلافاصله نقشه‌هایمان را طرح کردیم ، پریروز ساعت شش صبح حرکت کردیم ، امروز ساعت شش هم از " چی چستر " راه افتادیم و همانطور که می بینید حالا اینجا هستیم ."

آقای پارکر فریاد کشید :

— " بسیار عالی ! بسیار عالی ! دیاناتو واقعا " در خدمت به دوستان در دنیا نظیرنداری و دلت می خواهد به همه مردم خوبی کنی . کسی مثل تو نمی شناسم . مری ! عزیزم ! آیا واقعا " انسان عجیبی نیست ؟ خوب و حالا کدام خانه را برای آنها در نظر گرفته‌ای ؟ تعداد خانواده او چند نفر است خواهرش پاسخ داد :

— " واقعا " اطلاعی ندارم ، هیچوقت صحبت بخصوصی راجع به این مسئله نکرده‌ام اما مطمئنم که بزرگترین عمارت ساندیتون باز هم برای آنها بسیار کوچک است . احتمالش زیاد است که منزل دیگری هم بخواهند . بهر صورت من یک خانه برای آنها خواهم گرفت و آنها فقط بمدت یک هفته دوشیزه‌هی وود باعث تعجب‌تان شده‌ام . احتمالا " پیش خودتان فکر خواهید کرد که این چگونه موجودی است ! در چشم‌هایتان می خوانم که باین تصمیم گیریه‌ها و کارهای عجولانه عادت ندارید ."

عبارات " فضولی بیش از اندازه " ، " کار غیر عاقلانه و از روی بیفکری " از مغز شارلوت گذشت ولی با نزاکتی بیش از حد پاسخ داد :

— " بجرات می توانم بگویم که تعجب کرده‌ام ، برای این که این نوع کارها انرژی و توان بیش از اندازه‌ای لازم دارد و من از بیماریهای متعدد شما

و خواهرتان کاملاً" اطلاع دارم . "

— " واقعا " بیمار! به شما اطمینان بدهم که در تمام انگلستان سه نفر نمی‌توانید پیدا کنید که حق داشته باشد چون ما ادعای بیمار بودن بکند ! ولی دوشیزه هی‌وود عزیز من ، مابدنیا آمده‌ایم که تاجائی که می‌توانیم مفید و قابل استفاده باشیم و هنگامی که انسان از نظر ذهنی قوی و با اراده باشد ، عجز و ناتوانی بدنش ارزشی ندارد . هنگامی که از دست انسان کاری ساخته باشد هیچ عذری پذیرفته نیست ، مردم دنیا دقیقاً " به دو دسته تقسیم شده‌اند ، یک دسته آنهایی که دارای ذهنی کند و ضعیف و دسته دیگر فکری قوی و اراده‌ای محکم هستند . آنهایی که می‌توانند عمل کنند و آنهایی که از انجام هر نوع کاری می‌ترسند ، واضح است که دسته اول موظفند از هر فرصتی برای کمک به دسته دوم استفاده کنند و بهیچوجه نباید از زیر بار وظیفه‌شان شانه خالی نمایند . خوشبختانه بیماریهای من و خواهرم طوری نیست که جلوی کارهای خیرخواهانه ما را بگیرد . بمحض این که احساس می‌کنیم می‌توانیم کاری انجام بدهیم شوق آن کار باعث می‌شود که بدن ما هم پابهای ذهن فعالمان به کار پردازد و وظایفش را بخوبی انجام دهد . هنگامی که با این هدف مسافرت کردیم احساس کردم که حالم کاملاً " خوب شده است . "

ورود بچه‌ها به وراجی‌های پراز ستایش دیانا موقناً " پایان داد . پس از آنکه کمی با بچه‌ها خوش و بش کرد آماده رفتن شد . سرو صدای همگی در آمد .

— " نمی‌توانی با ما شام بخوری ؟ هیچ راهی وجود ندارد که وقت را بجا بدهی و با ما شام بخوری ؟ ترا بخدا ! می‌شود ؟ می‌شود ؟ " و هنگامی که دریافتند پاسخشان منفی خواهد بود دومرتبه سروصدا بلند شد .

— " پس دومرتبه چه وقت شما را خواهیم دید ؟ چطور می‌توانیم ترا اینجا بیاوریم . "

آقای پارکر با گرمی بسیار پیشنهاد کمک بمنظور پیدا کردن خانه برای گریفیت داد و گفت :

— "محض این که شام بخورم دنبالت می‌آیم و سپس دو نفری بدنبال خانه خواهیم گشت."

ولی دیانا بلافاصله با این مسئله مخالفت کرد و گفت:

— "نه، تام عزیز من، بهیچوجه چنین کاری نکنید. بهیچ قیمتی شما نباید یک قدم برای کاری که من بعهده گرفته‌ام بردارید. مج پای شما احتیاج به استراحت دارد. با توجه به وضع پای شما حدس می‌زنم که تازگی خیلی زیاد ازین پا کار کشیده‌اید. بهیچوجه نمی‌گذارم به زحمت بیفتید برای پیدا کردن خانه هم خود به تنهایی جستجو خواهم کرد. البته ما تا قبل از ساعت شش شام نخواهیم خورد و تا آن موقع امیدوارم توانسته باشم این مسئله را پایان برسانم. الان ساعت چهارونیم است. اینکه امروز بتوانم به شما سری بزنم، قول نمی‌دهم. همراهان من تمام مدت عصر را در هتل هستند و از دیدن شما خوشحال خواهند شد ولی خود من شخصا "محض این که بآنجا برسم ابتدا از آرتور خواهم پرسید که راجع به وسائل و جمدانهای ما چه کرده‌است و محض این که شام تمام بشود بار دیگر بقیه کارهایمان را انجام خواهیم داد چون امیدوارم برای فردا صبح پس از صبحانه دیگر کاملاً" مستقر بشویم. زیاد به توانائی و مهارت آرتور برای نقل و انتقال اسباب و اثاثیه اطمینان ندارم اما بنظر می‌رسد که ازین کار زیاد بدش نمی‌آید."

آقای پارکر گفت:

— "بنظر من خودت را زیاد خسته می‌کنی. این طوری از پا در می‌آئی. بعد از شام نباید از جای تکان بخوری."

همسرش فریاد کشید.

— "واقعا" نباید از جای تکان بخوری. برای این که راه رفتن پس از شام بهیچوجه برایت خوب نیست. می‌دانم چه جور اشتباهائی داری"

— "اشتهای من بسیار بهتر از قبل شده، به شما اطمینان می‌دهم. کمی از خوشانده مخصوص خودم خورده‌ام و واقعا" برایم معجزه کرده‌است. البته سوزان لب نمی‌زند! از شما بخاطر محبتتان متشکرم اما من واقعا" تا یک هفته بعد از مسافرت چیزی نمی‌خورم، ولی آرتور! از او چه بگویم. عاشق خوردن

است . من و سوزان مدام باید مواظبش باشیم ."  
 آقای پارکر در اثنائی که با خواهرش از پله‌های خارج منزل پائین  
 می رفتند پرسید :

— "اما راجع به آن خانواده تحصیل کرده چیزی نگفتی . منظورم خانوادهای  
 که همگی معلم بودند و از کامبرول می آمدند . آیا برای دیدن آنها هم شانس  
 داریم ؟"

— "اوه " کاملاً " ! حتماً " ! در حال حاضر آنها را فراموش کرده بودم  
 ولی سه روز قبل از دوستم خانم شارل دوپوئی نامه‌ای دریافت کردم که در آن  
 مرا از جهت خانواده کامبرول کاملاً " مطمئن ساخته بود . آنها قطعاً " بزودی  
 اینجا خواهند آمد . آن خانم بسیار خوب — متأسفانه نامش را نمی دانم  
 باندازه خانم گریفیث ثروتمند نیست و می تواند با سانی محل اقامتش را  
 انتخاب کرده و مسافرت کند . به شما خواهم گفت که چگونه با آنها آشنا  
 شدم . خانم چارلز دوپوئیس در همسایگی خاکی زندگی می کند که سست دوری  
 با یک خانواده اهل " کلا فام " <sup>۱</sup> دارد . این فردی که قوم و خویش خانم  
 دوپوئی است در آموزشگاهی به دخترها درس فن بیان و ادبیات می دهد .  
 این مرد را از طریق یکی از دوستان سیدی هم می شناسم و به خانم دوپوئی  
 گفتم که ساندیتون را با او توصیه کند ، بهر حال بنظر می رسد که بدون دخالت  
 من خانم شارل دوپوئی توانسته است ترتیب این کار را بدهد .

یک هفته از اقامت دوشیزه دیانا پارکر در ساندیتون می‌گذشت علیرغم  
 مطلبی که در نامه خود دایر بر این که هوای دریا در شرائط فعلی او را  
 خواهد کشت نوشته بود ، بنظر نمی‌رسید که خیال مردن داشته باشد ! و از  
 آن گذشته خیلی هم سرحال و زنده بنظر می‌رسید .  
 برای شارلوت کاملاً " آشکار و واضح شده بود که آن همه شکایت از  
 بیماریهای متعدد چیزی جز تصورات و خیالات نیست . چنان بیماریهای  
 سخت و چنین بهبودی سریع چیزی جز مشغولیت خاطر برای او ایجاد نمی -  
 کرد . در واقع هیچگونه احساس پریشانی و محنت در آنها نمی‌دید . جای  
 هیچگونه تردیدی نبود که خانواده پارکر دارای تخیلات و احساسات قوی و  
 زود گذر بودند . در اثنائی که برادر بزرگتر راهی برای هدر دادن احساسات  
 و انرژی خود در طراحی‌ها و سرمایه‌گذاریهای بیپوده پیدا می‌کرد ، خواهرها  
 همت خود را در اختراع بیماریها و شکایت های جدید مصروف می‌داشتند .  
 همه نشاط و جوش و خروش مغزی خود را به کار می‌گرفتند تا به زعم خود بهر  
 ترتیب ممکن برای دیگران مفید باشند ! چنین بنظر می‌رسید که آنها خودشان  
 را برای خیر و صلاح مردم آنقدر بزمحت می‌انداختند که پاک مریض می‌شدند .  
 ظرافت و لاغری ذاتی گرچه لطمه‌ای به بنیه آنها نمی‌زد بلکه باعث

می‌شد که آنها تمایل عجیبی به دارو پیدا کنند مخصوصاً " داروهائی که دکترهای حقه باز و راج توصیه می‌کردند . همین عشق مفرط به دارو ایجاد ناراحتی هائی در آنها می‌کرد در حالیکه قسمت اعظم این بیماریها تنها از خیالات آنها سرچشمه می‌گرفتند و از علاقه به شخص بودن و مورد توجه قرار گرفتن ناشی می‌گردید .

آنها قلب های خیر خواهانه و احساساتی توأم با رافت داشتند ولی اعمال بدون برنامه ریزی دقیق و تمایل باین که چیزی غیر از دیگران باشد و دست بانجام کارهائی بزنند که ظاهراً " دیگران قادر بانجام آن نیستند . باعث می‌گردید که با فشار و تقلای بسیار برای مردم خیراندیشی کنند ! حتی هنگامی که اصلاً "احتیاحی به این نیکخواهی نبود ! بیهودگی و بطالت عجیبی در تمام اعمالی که می‌کردند و رنج هائی که تحمل می‌نمودند به چشم می‌خورد . گوئی تصور می‌نمودند درد و رنج داشتن و از بیماریهای مختلف نالیدن و در عین حال خود را برای هر مسئله‌ای بدرد سر انداختن و به آن طرز حاد و خسته کننده اصرار در کمک به مردم کردن چیزی در ردیف افکار روشنفکرانه است !

بعد از ظهر آن روز آقا و خانم پارکر قسمت اعظم وقت خود را در هتل گذراندند . ولی شارلوت فقط دوسه بار دوشیزه دیانا را مشاهده نمود که برای پیدا کردن یک خانه مناسب باین در و آن در میزد ، آنها برای زنی که حتی اورا ندیده بود و بهیچوجه برای چنین کاری او را به خدمت نگرفته بود ، شارلوت نتوانست تا روز بعد با بقیه آشنا بشود . فردا صبح همه اسباب و اثاثیه ها منتقل گردیده و همه چیز سرجایش قرار گرفته و مرتب شده بود ، لذا آنها از خانواده پارکر به همراه شارلوت تقاضا نمودند که برای صرف عصرانه بآنها ملحق شوند .

آنها بیکی از خانه های تراس رفتند ، شارلوت دریافت که اتاق پذیرائی جایی کوچک اما بی نهایت تمیز و پاکیزه است که پنجره‌ای رو به منظره زیبای دریا دارد ولی با آن که یکی از روزهای دلپذیر و زیبای انگلیس بود ، حتی یکی از پنجره‌ها را باز نکرده بودند ، همه کاناپه‌ها و صندلی‌ها را در یک

سوی اتاق نزدیک بخاری دیواری که در آن آتش تندى زبانه می کشید چیده بودند شارلوت بخاطر آورد که دوشیزه پارکر در یک روز سه دندان کشیده و در نتیجه با شفقت قابل احترامی باو می نگریست ولی دریافت که او چندان هم ضعیف نیست و با خواهرش فرق زیادی ندارد ، فقط کمی لاغرتر بنظر می رسيد و بیماری و داروهای بسیار او را کمی ضعیف نشان می داد و کمی هم در رفتار و حریف زدن ملایمتر و آرامتر بود . تمام طول بعد از ظهر را پای پای دیانا بدون وقفه صحبت کرد . مشتی نمک در دست گرفته و هر چند لحظه یک بار از یکی از شیشه های دارو که روی گچ بری های بخاری گذاشته بود قرصی بر می داشت و توی دهانش می انداخت و بعد هم با حالاتی که در صورتش پدیدار می شد آنها را قورت می داد . شارلوت می اندیشید - و با توجه به بدن و روحیه سالمش باید هم چنین فکری می کرد - که هیچ مرضی در دنیا نیست که با باز کردن پنجره های روبه دریا ، تنفس هوای پاکیزه و روحیه با نشاط و پیاده روی در طبیعتی آنچنان زیبا درمان نشود . می دانست که این قرص های پشت سرهم تنها به دردهای جسمی و روانی او می افزاید و هیچ حاصلی ندارد .

کنجکاوی بسیار داشت که آقای آرتور پارکر را ملاقات نماید و در ذهن خود مردی کوتاه قد ، کمی خوش قیافه و جوان اما پژمرده و بی حال و مریض را تجسم نموده بود اما با دیدن او بسیار تعجب کرد زیرا او درست باندازه برادرش خوش بنیه بود - شاید هم بیشتر ! قدی بلند ، صورتی زنده و تندرست اما حرکات و رفتاری بی حال و ناشی داشت .

کاملاً آشکار بود که دیانا رئیس خانواده است ! کارگردان و تهیه کننده و آکتور اصلی این نمایشنامه بتامی شخص خود او بود و بس . تمام مدت روی پا ایستاده و ازین طرف بآن طرف می رفت و امور مربوطه به خانم گریفیث را انجام می داد و از هر سه نفر آنها با هوش تر و آگاه تر بنظر می رسید . سوزان تنها آخرین نقل و انتقالات خود و اثاثیه شان را به هتل نظارت نموده و شخصا " دو بسته سنگین را بآنجا حمل کرده بود و آرتور که هوا برایش بسیار سرد می نمود از خانه ای به خانه دیگر - آنها هم با حداکثر

سرعت ممکن - رفته و اریں که تمام مدت کنار آتش نشسته و گوشت تنش حسابی نیم پز شده است بلوف میزد و پز می داد .

دیانا که کارهایش بیش از آن محرمانه و دور از انتظار انجام گرفته بود که بشود شدت وضعفش را محاسبه کرد بنایه گفته خودش حتی یکبار در ظرف هفت ساعت گذشته روی صندلی سشسته بود و حالا ادعا می کرد که فقط کمی احساس خستگی می کند ! واقعا " موفقیت شایانی کسب نموده بود ، خستگی ناپذیر و مقاوم حداقل هزار مشکل را حل کرده و تمام مدت این طرف و آن طرف دویده و با این و آن صحبت نموده بود . سرانجام یک خانه مناسب با اجاره هفته ای هشت "گمیه" برای خانم گریفیث پیدا کرده و قرار و مدارهای لازم را با آشپزها ، خدمتکارها و رختشوی های متعدد گذاشته بود تا خانم گریفیث بمحض رسیدن بتواند از بین آنها آنچه دلخواه خودش هست انتخاب کند و هیچ دردسر و ناراحتی نداشته باشد . تنهاکاری که لازم بود او بکند این بود که وسط خانه بایستد و دستش را تکان بدهد و همه آنها را دور خودش جمع کند و از بینشان هر کدام را می خواهد برگزیند . البته تلاش هایش با یکسری اطلاعات مختصر و مفید که تصمیم داشت به خانم گریفیث بدهد تکمیل می گردید . تا بحال کارهای مختلف با و احازه نداده بود که پشت سر مهمان از راه نرسیده غیبت کند و احساس می کرد طاقتش تمام شده است . بسیار مفتخر بود که او اولین کسی است که با چنین خانواده ثروتمندی باب آشنائی باز کرده است .

خانم و آقای پارکر و شارلوت هنگامی که به هتل نزدیک میشدند دو کالسکه را دیده بودند که از پائین تپه بالا می آمدند . دختران پارکر و آرتور هم از پنجره چنین منظره ای دیده بودند اما از کم و کیف موضوع چیزی دستگیرشان نشده بود آیا امکان داشت خانواده کامبرول آمده باشند ؟ نه ، نه ، کالسکه سومی هم از راه رسیده بود ولی آیا مگرد و خانواده را میشود داخل سه کالسکه جای داد ؟ آقای پارکر مطمئن بود که هیچکدام از آنها نیستند و خانواده جدیدی به آنجا آمده است .

پس از آنکه کمی به دریا و اطراف و اکناف هتل نگاه کردند همگی

نشستند. صندلی شارلوت نزدیک آرتور بود، او با رفتاری بسیار مؤدبانه و زیبا و خوشحال از این که او در کنارش خواهد نشست صندلی را به شارلوت تعارف کرد. در رفتار دختر جوان کوچکترین شک و ابهامی برای رد این تعارف ندید و لذا با رضایت خاطر بسیار کنارش نشست. شارلوت صندلیش را طوری قرار داده بود که از سر و بدن آرتور بعنوان یک پرده استفاده کند و بتواند دیگران را بدون جلب توجه تماشا کند و بسیار از این که آرتور شانه‌هایی آنقدر پهن داشت که کاملاً "می‌توانست پشت او استتار کند از او سپاسگزار بود.

آرتور همانگونه که جثه بزرگی داشت نگاهش نیز سنگین بود ولی بهیچوجه در صحبت کردن آدم بی استعدادی نبود. در آشنائی که چهار نفر دیگر سخت باهم گرم صحبت بودند، آرتور آشکارا بدون هیچگونه احساس گناه و عذاب از این که دختر جوان زیبایی در کنارش نشسته است، با کمال وقار و سنگینی توجه خود را معطوف باو ساخت. درست مثل برادرش گمان می‌کرد برای هر کاری باید انگیزه قبلی وجود داشته باشد، در حالیکه با محبت بسیار به آقای پارکر نگاه می‌کرد سعی می‌نمود مصاحبتش برای دوشیزه جوان کسل کننده نباشد. تاثیر جوانی و سلامت و طراوت دختر بقدری بود که سعی کرد برای روشن بودن بخاری هر طور شده عذری بیاورد و معذرتی بخواهد.

— "البته ما در خانه بهیچوجه بخاری روشن نمی‌کنیم ولی هوای دریا همیشه مرطوب است. من از هیچ چیز بیشتر از رطوبت نمی‌ترسم."

شارلوت گفت:

— "جای خوشوقتی است که من هرگز تا بحال نفهمیده‌ام هوا خشک است یا مرطوب. هوا هر جور که باشد برای سلامتی و تندرستی من کاملاً مناسب و مطلوبست."

— "منهم از هوا خوری خوشم می‌آید، درست مثل همه! موقعی که باد نمی‌آید بسیار دوست دارم کنار پنجره بایستم و هوا بخورم ولی بدبختانه هوای مرطوب بهیچوجه از من خوشش نمی‌آید! من قبلاً "روماتیس" داشتم احتمالاً "شما که روماتیس ندارید؟"

– "ابدا"

– "بسیار جای شکر دارد! ولی شاید بیماری اعصاب داشته باشید؟"

– "نه، مطمئنم که چنین مرضی ندارم. شاید بتوانم بگویم اصلا نمی-

دانم این مرض چگونه چیزی است!"

– "من بسیار عصبی هستم، حقیقتش را بگویم، بیماری اعصاب بدترین

مرضی است که من دارم. خواهانم فکر می کنند که من صفراوی مزاج هستم

ولی من تردید دارم."

– "شما کاملا" حق دارید که تردید داشته باشید، مطمئنم!"

آرتور ادامه داد:

– "اگر صفراوی مزاج بودم مشروب بمن نمی ساخت در حالیکه این طور

نیست و مشروب همیشه بمن می سازد. هر چه بیشتر مشروب می خورم – البته

در حد تعادل – حالم بهتر می شود. همیشه عصرها حالم بهتر است. اگر

امروز قبل از ناهار مرا می دیدید، فکر می کردید که عجب موجود بیچاره و

بدبختی هستم."

شارلوت باور می کرد! با این طرز فکر او حتما "آدم بیچاره و بدبختی

بود! سعی کرد تغییری در چهره اش پیدا نشود و گفت:

– "تا آنجا که من از بیماریهای عصبی اطلاع دارم می دانم که هواخوری

و ورزش تاثیر زیادی دارد – البته اگر هر روز و بطور منظم این کار انجام

بگیرد – باید به شما توصیه کنم که این کار را بکنید گر چه می دانم که احتمالا"

به ورزش عادت دارید."

آرتور پاسخ داد:

– "اوه، من واقعا" به ورزش علاقه دارم. موقعی که اینجا هستم اگر هوا

معتدل باشد بسیار زیاد راه میروم. هر روز صبح قبل از صبحانه چندین بار

در تراس پیاده روی می کنم بعد هم تا عمارت ترافالگار پیاده میروم."

– "ولی پیاده روی تا عمارت ترافالگار را نمی شود گفت ورزش!"

– "منظورم این نیست که دقیقا" آن فاصله را می پیمایم! اما می دانید

تهه بسیار سراسیمه است! پیاده روی از سربالائی تهه، آنهم در وسط روز

عرق صحت مرا در می آورد! موقعی که با آنجا رسیدم اگر مرا می دیدید درست، انگار توی آب رفته ام! می دانید من خیلی مستعد عرق کردن هستم و برای مرض عصبی هیچ چیز بدتر از عرق کردن وجود ندارد."

شارلوت احساس کرد بیش از حد وارد بحث های علمی شده اند!

خوشبختانه پیشخدمت با سینی چای وارد شد و با کمال خوشوقتی بحث بی - معنی آنها قطع شد. توجه مرد جوان نسبت باو بکلی از بین رفت. آرتور کاکائوی خود را از سینی برداشت بنظر میرسید که تعداد قوری ها درست با اندازه کسانی است که در آنجا حضور دارند. دوشیزه پارکر نوعی چای گیاهی دستور داده بود و دوشیزه دیانا نوعی دیگر را. هر دوی آنها قوری هایشان را کنار آتش گذاشتند تا چایشان کاملاً "دم کشیده و مورد پسند آنها قرار گیرد. همچنین هریک چندین ورقه نان را برای تست کردن در کنار بخاری گذاشتند. پس از آنکه همه این کارها انجام پذیرفت، شارلوت چیزی از حرفهای آرتور نمی فهمید جز زمزمه و جملات بریده بریده ای که همگی از تحسین و توصیف موفقیت هایش حکایت می کرد به هنگامی که بهر حال تلاشهای بیشمار او برای تهیه کاکائو و نان پایان پذیرفت، صندلی خود را به سوی او برگرداند و با شوق بسیار از شارلوت دعوت نمود تا کاکائو و نان صرف نماید. آرتور بسیار تعجب کرد هنگامی که دید شارلوت بهمان چای خودش قانع است.

آرتور گفت:

– "گمان می کردم آن را بموقع تهیه کرده ام، ولی کاکائو وقت زیادی می گیرد تا جوش بیاید."

شارلوت پاسخ داد:

– "واقعاً از زحمات شما سپاسگزارم اما چای را ترجیح می دهم."

– "پس با اجازه تان من کاکائو میخورم، عصرها یک فنجان بزرگ کاکائو

بهتر از هر چیز دیگری حال مرا جا می آورد."

برای شارلوت بسیار گران آمد که دو خواهر آرتور بمحض آنکه دیدند

او مایع تیره رنگ و معطر را توی فنجاناش ریخت باهم فریاد کشیدند:

— "اوه ، آرتور ، تو هر روز کاکائویت را پر رنگ تر می کنی ."

آرتور کم و بیش پاسخ دقیق و آگاهانه ای داد :

— "امشب از آنچه که باید قوی تر و پر رنگ تر نیست ."

شارلوت دریافت که آرتور بهیچوجه علاقه ای به گرسنگی کشیدن و یا مورد  
تدقیق قرار گرفتن ندارد . با خوشحالی بسیار صحبت را عوض کرد و راجع  
به نان تست شروع به حرف زدن کرد انگار نه انگار حرفهای خواهرهایش را  
را می شنود . او گفت :

— "امیدوارم کمی از این نانهای تست میل داشته باشید . فکر می کنم

نان تست را خیلی خوب تهیه می کنم . هیچوقت آن رانمی سوزانم . هرگز  
نان را خیلی نزدیک آتش نمی گذارم . ملاحظه بفرمائید حتی یک گوشه نان  
هم نسوخته بلکه درست و حسابی قهوه ای شده است . امیدوارم شما هم از  
تست زیاد خوشتان بیاید ."

شارلوت گفت :

— "اگر مقدار کافی کره رویش مالیده باشند خیلی"

آرتور با خوشحالی فزاینده ای پاسخ داد .

— "نه آنقدر که من دوست دارم . فکر می کنم درین مورد کاملاً" هم

عقیده هستیم . نان تست واقعا "چیز مطبوعی است اما اصلاً" برای معده خوب  
نیست . اگر کره رویش نمالیم که نرم بشود ، جدار معده را از بین می برد .  
مطمئنم که این کار را می کند ! با کمال میل برای شما کره خواهم آورد و البته  
مقدار کمی هم برای خودم ! واقعا " برای جدار معده بسیار بد است ! ولی  
اصلاً" راهی وجود ندارد که بشود برخی از مردم را درین مورد متقاعد کرد !  
ایدا" نمی شود بآنها حالی کرد که نان تست بدون کره درست مثل رنده  
آشپزی عمل می کند !"

بهر حال ، آرتور نتوانست بدون درد سر تقاضای کره بکند زیرا بمحض  
دستور دادن برای آوردن آن خواهرهایش او را متهم نمودند که بسیار زیاد  
غذا می خورد و بهیچوجه نمی شود باو اعتماد کرد . آرتور ادعا کرد که فقط  
آنقدر کره به نان خواهد زد که معده اش را از زخم نجات بدهد و از آن گذشته

برای دوشیزه شارلوت تقاضای کره کرده است. این نقشه کارگر افتاد! کره را گرفت و ظاهراً " برای شارلوت آورد! مطمئن بود که صحت گفتارش آنها را متقاعد کرده است! یا لااقل خودش احساس رضایت می کرد! ولی هنگامی که نان تست آماده شدو آرتور سهم خودش را برداشت، شارلوت بزحمت توانست جلوی خنده اش را بگیرد! آرتور در حالیکه خواهرهایش را می پائید تاجائی که مقدور بود کره روی نان مالید و سپس در یک لحظه مناسب نان را بلعید و با ضربه دست آن را به درون دهانش راند!

آشکار بود که تصور آقای آرتور پارکر از ضعف و بیماری کاملاً " با نظر خواهرهایش تفاوت داشت - او بهیچوجه به بیماری خود نمی اندیشید و هنوز میل به زندگی در ذهن او وجود داشت و به یکباره علیرغم میل خواهرهایش از دنیا نبریده بود - شارلوت کاملاً " باین مسئله مظنون شده بود که تمامی همت آرتور برای تطبیق دادن خود باین شیوه زندگی ناشی از تنبلی و سستی و تن پروری او بود و گر نه قلباً " تصمیم داشت که بهیچوجه تسلیم هیچ نوع بیماری نشود و بیمار هم نبود! فقط نمی توانست اتاق گرم و غذای مطبوع را رها کند، درین شرایط بخصوص، شارلوت دریافت که آرتور بگمان خود امتیازی از خواهرانش گرفته است! او از شارلوت پرسید:

- " نظرتان راجع به دو فنجان چای سبز قوی در هنگام عصر چیست؟ عجب اعصاب قوی دارید! به شما غبطه میخورم. حالا اگر من فقط یک فنجان از آن را می نوشیدم فکر می کنید چه به سرم می آمد؟ "

شارلوت باخونسردی در حالیکه سعی می کرد با نقطه نظرهای خود کوشش های او برای متعجب بودن را خنثی کند پاسخ داد:

- " شاید تمام شب بیدار می ماندید! "

آرتور اعلام داشت:

- " خیر، اوه، ایکاش این طور بود! خیر! چای درست برای من مثل سم میماند. اگر حتی یک فنجان چای بنوشم تمام قسمت سمت راست بدنم درست پنج دقیقه بعد از خوردن آن بکلی از کار می افتد! بنظر غیر منطقی میرسد اما بارها تجربه کرده ام و حالا بهیچوجه تردیدی ندارم. قسمت راست

بدنم برای ساعتها بکلی از کار می‌افتد !"

شارلوت بسیار به سردی پاسخ داد :

— " بنظر غیر عادی تر از آن میرسد که بشود باور کرد ! ولی بجزرات می‌توانم بگویم در دنیا حتماً " کسانی وجود دارند که بطور علمی قسمت راست بدن انسانها و چای سبز را مطالعه کرده و اگر اشکال خاصی وجود داشت حتماً " اعلام می‌کردند چون آنها همه احتمالات را چه در مورد چای و چه در مورد قسمت راست بدن در نظر می‌گیرند !"

کمی پس از صرف چای از هتل نامه‌ای برای دوشیزه دیانا پارکر آورده شد . او گفت :

— " نامه از خانم شارل دوپوئی است . یک نامه خصوصی !"

چند خطی از نامه را خواند و با صدای بلند گفت :

— " خوب ، این خیلی عجیب است . یک اتفاق کاملاً " غیر عادی ! حقیقتاً " غیر عادی ! هر دو تا یک اسم دارند ! دو خانم گریفیث ! این یک توصیه‌نامه است که در آن خانمی از کامبرول را بمن توصیه می‌کند و بنظر می‌رسد که اسم او هم خانم گریفیث هست ."

چند خطی از نامه را خواند . یک مرتبه خون به گونه‌هایش ریخت و با اضطراب و آشفتگی افزود .

— " عجیب‌ترین اتفاقی که ممکن بود پیش بیاید ! یک خانم لیمب هم هست ! خانم جوانی که صاحب ثروت فراوانی است ! ولی امکان ندارد چنین چیزی وجود داشته باشد . چطور می‌شود همه اسمی درست شکل هم از کار در بیایند ؟"

برای آسودگی خیالش نامه را بلند خواند . نامه خیلی ساده و آشکار آورنده‌اش ، یعنی خانم گریفیث از کامبرول را به‌مراه سه خانم جوان که تحت سرپرستی او به ساندیتون می‌آمدند به دوشیزه دیانا پارکر توصیه می‌نمود .

در نامه نوشته شده بود از آنجا که خانم گریفیث در ساندیتون غریبه است و جایی را نمی‌شناسد ، بسیار مایل است که با شخص محترمی آشنائی

داشته باشد و خانم شارل دوپوئی از آنجا که یک دوست خانوادگی است که بادوشیزه دیانا پارکر هم آشنائی دارد از طریق این نامه تقاضا می نماید که این خانم محترم - که بسیار مورد احترام ایشان است و فوق العاده مهربان و رثوف می باشد - هرگونه کمکی که از دستش ساخته است از خانم گریفیث دریغ ننماید و خانم دوپوئی را مدیون مراحم خویش سازد. نگرانی عمده خانم گریفیث آسایش و رفاه یکی از خانمهای جوان تحت مراقبت او، یعنی دوشیزه لیمب می باشد که دختری است جوان، بسیار ثروتمند و فوق العاده سالم و تندرست می باشد. "بسیار تعجب آور بود! فوق العاده عجیب! فوق العاده غیر عادی! اما همه حضار مطمئن بودند که امکان ندارد دو خانواده کاملاً یکسان و همنام وجود داشته باشد. مشخص بود که با وساطت یک لشکر آدم چنین اشتباهی غیر قابل اجتناب بود! جز این که دو خانواده وجود داشته باشد هیچ احتمال دیگری بنظر دیانا نمی رسید. عبارت "غیر ممکن است، غیر ممکن!" با شوق و التهاب بسیار بین حضار تکرار می شد. یک اتفاق بسیار غیر عادی از وقایع و اسامی! در ابتدا بنظر رسید که باین نامه نمی شود اعتماد کرد و همین از سوی جمع پذیرفته شد.

دوشیزه دیانا اولین کسی بود که خودش را از چنگال منگی و آشفته گی نجات داد. شالش را روی شانه انداخت و دوید. گرچه بسیار خسته بود اما باید به سرعت به هتل میرفت، حقیقت را درمی یافت و هر تلاشی را که می توانست می کرد!

حتی یکنفر در طایفه پارکر پیدا نمی‌شد که تصور کند داستان پایانی دل‌انگیزتر ازین داشته باشد! خانواده‌ای که از "سوری" قرار بود بیاید دقیقا" همانی بود که از "کامبرول" آمده بود! درواقع خانواده‌گریفیث هر دو نقش را بازی می‌کرد! خانواده ثروتمند و آموزشگاه دخترانه‌ای که صحبت آن شده بود همگی در همان دو کالسکه به ساندیتون آمده بودند! خانواده‌گریفیث که توسط خانم دارلینگ به دوستان دیانا معرفی شده بودند برای آمدن به ساندیتون دچار تردید گشته و سرانجام پشیمان شده بودند ولی در همان هنگام (تحت رهبری یکی دیگر از نمایندگان دوشیزه دیانا) کاملا" متقاعد گشته بودند که به ساندیتون بروند و بقدری از جانب او اطمینان حاصل نموده بودند که بلافاصله حرکت کرده بودند.

ظاهرا" همه چیز حاکی از آن بود که دیانا پارکر یکسری اعمال بیپهوده و پوچ انجام داده و با غفلت و عجله گزارشاتی که چند دست گشته و باو رسیده بود مورد توجه قرار داده و جریانی چنین مسخره را براه انداخته بود. لابد دوستان جانی او هم مثل خودش سر بهوا و فضول بودند! جریان نامه‌ها و پیغام های متعدد کاملا" آشکار می‌ساخت که اصل ماجرا چه می‌توانسته باشد.

دوشیزه دیانا در ابتدای امر ناچار بود کم و بیش بپذیرد که اشتباه بزرگی مرتکب شده است. مسافرتی چنان طولانی از همپشایر تا ساندیتون آنهم برای هیچ! ناراحت کردن برادرش، کرایه یک خانه گران قیمت آنهم برای یک هفته! همه بکنار، تصور این که دیگران بدانند او چندان هم خطا - ناپذیر نیست بیش از همه زجرش می داد. با اینهمه بروی خودش نمی آورد و کمی بعد انگار نه انگار اتفاق خاصی افتاده است! بنظر می رسید درین شرمندگی و خجالت آدمهای زیادی مقصر هستند. اوتقصیر را بین تعداد بیشماری تقسیم می کرد از جمله خانم دارلینگ، دوشیزه کاپر، فانی نویس، خانم شارل دوپوئی همسایه و آقای شارل دوپوئی هم به زعم دیانا شریک جرم بودند و در نتیجه سهم او از شماتت ها چندان زیاد نمیشد. بهر حال، صبح روز بعد در تمام مدت با خانم گریفیث باینسو و آن سو می رفت و بهیچوجه دلخور یا مسئول بنظر نمی رسید!

خانم گریفیث زنی خوشرفتار، مهربان و ملایم بود که دخترانش به سن رشد رسیده و خانمهای جوانی شده بودند. اونقش معلم را نیز در زندگی و تحصیلات آنها بعهدہ داشت. او در آموزشگاهش تعداد دیگری دختر هم تحت آموزش خویش داشت ولی فقط همین سه نفر را با خود به ساندیتون آورده بود. در بین این سه نفر، و شاید هم در مقایسه با همه شاگردان آموزشگاه دوشیزه لیمب ارزش و اعتبار بخصوصی - که البته بخش عمده این ارزش را مدیون ثروت بیحسابش بود، داشت.

او دختری هفده ساله، دورگه، سرد و بیروح و لاغر و قلمی بود که خدمتکاری شخصی داشت و بهترین اتاق خانه را اشغال نموده بود. در هر نقشه و برنامه ای که خانم گریفیث طرح می کرد آسایش و تمایلات او در درجه اول اهمیت قرار داشت.

دو دختر دیگر، از خانواده بیفورت، دختران جوانی بودند که در هر خانواده انگلیسی در سرتاسر قلمرو پادشاهی میشد لنگه شان را پیدا کرد. معجونی از خصوصیات قابل تحمل، اندامها و قیافه های نمایشی، کالسکه درست و حسابی و نگاههای مطمئن و از خود راضی، سر بهوا و فعال!

دخترهایی که تمام وقت و عمرشان صرف این میشد که به طریقی لباس بپوشند که بسیار گرانتر و مجلل تر از آنچه در واقع استطاعتش را داشتند بنظر برسد و این کار را در کمال مهارت انجام می دادند. آنها جزء اولین کسانی بودند که پیرو جدیدترین مدهای روز بودند و تمام فکر و ذکرشان پیدا کردن مردی بود که حتماً "ثروتی بیش از آنها داشته باشد".

خانم گریفیث بخاطر دوشیزه لیمب دنبال جایی کوچک، دور افتاده و دنج مثل ساندیتون می گشت و دخترهای بیفورت گرچه از هر چه جای کوچک و دور افتاده در دنیا بود نفرت داشتند ولی به شرط آنکه برای هر روز اقامت در ساندیتون دو دست لباس برایشان تهیه می شد و وسائل رفاه و تفریحشان کاملاً آماده می گردید آماده بودند رنج این سفر را بر خود هموار کنند و جای کوچکی مثل آنجا را تحمل نمایند.

برای یکی از دخترها یک "هارپ" کرایه کردند و برای آن یکی مقدار زیادی کاغذ و وسائل طراحی تهیه شد. با مقادیر معتنا بهی دستورات عریض و طویل، آن دو ادعا می کردند که بسیار صرفه جو و مقتصد هستند! احساس شکوه و عظمت می کردند!

دوشیزه بیفورت در ذهن کسانی که صدای سازش را می شنیدند ایجاد نوعی شهرت و تحسین می کرد که بسیار او را خشنود می ساخت و دوشیزه لتیشا در حالیکه در جذبه و شور طراحی خود غرق می شد از کنجکاوی کسانی که از کنارش می گذشتند و به کارهایش دقت می کردند بسیار لذت می برد. مهمتر از همه این که هر دو ازین که آلامدترین آدمهای آن منطقه هستند بسیار سرافراز و مغرور بودند.

معرفی خانم گریفیث به دوشیزه دیانا پارکر کافی بود تا بلافاصله باب آشنائی با اعضای عمارت ترافالگار، و خانواده "دن هام" گشوده گردد و دختران بیفورت ازین که از ابتدای ورود به ساندیتون "در چنان حلقه ای از مردمان خوشایند!" قرار گرفته بودند بسیار راضی بنظر می رسیدند. بکار بردن عبارت "حلقه مردمان خوشایند" بدون فکر و اندیشه و بکار بردن بجای عبارت از سوی همه مردم استفاده می شد و اغلب باعث تعجب

و تمسخر آدمهای صاحب تفکر و صلاحیت می‌گردید .  
 "لیدی دن هام" بجز آشنائی خانم گریفیث با خانواده پارکر انگیزه  
 مهمتری برای رفت و آمد با آنها داشت . تمام فکر و ذهنش معطوف به آن  
 دختر جوان بیمارگونه اما بسیار ثروتمند ، یعنی دوشیزه لیمب بود ! همان  
 کسی که او آرزویش را داشت اولاً بدلیل آینده سرادوارد و ثانیاً " شیر  
 الاعهای خودش که بدرد مرض او می‌خورد !

این که پاسخ دوشیزه لیمب به آرزوی " لیدی دن هام" در مورد  
 " سرادوارد" چه خواهد بود بر او پوشیده بود اما بزودی دریافت که تمام  
 محاسباتش راجع به شیر الاغ بکلی بیفایده است ! خانم گریفیث کوچکترین  
 اجازه‌ای به دوشیزه لیمب نمی‌داد که کمترین علامت و شکایتی از بیماری  
 داشته باشد که علاجش شیر الاغ باشد ! دوشیزه لیمب تحت نظارت دائمی  
 پزشکی با تجربه بود و نسخه‌های او تنها قانون پزشکی قابل اجرا توسط  
 آنها بود . بجز قرص‌های تقویتی که یکی از عموهای خود او توصیه و تولید  
 می‌کرد ، خانم گریفیث کوچکترین تخطی ازین دستورات پزشکی را جایز  
 نمی‌دانست .

خانه‌ای در گوشه تراس جایی بود که دوشیزه دیانا پارکر افتخار اسکان  
 دادن دوستان جدیدش را در آن پیدا کرده بود . آنجا مطلوب‌ترین محل  
 برای سیاحان ساندیتون بود . در یک سوی آن هتل قرار داشت که از آنجا  
 هر آنچه در هتل می‌گذشت می‌توانستند ببینند و در نتیجه محل مطلوب  
 دختران بی‌فورت بود زیرا آنقدرها هم دنج و خلوت بنظر نمی‌رسید ! ازینرو  
 آندو بیش از آنچه به موسیقی و طراحی خود پردازند با حضور مداوم خود  
 پشت پنجره‌های کوتاه طبقه بالا و جلو و عقب کشیدن پرده‌ها ، و یا مرتب  
 کردن گلدانهای گل بالکن‌ها و یا تماشای هیچ چیز از درون تلسکوپ !  
 چشمهای زیادی را بسوی خود جلب می‌کردند و از خیره شدن مردم براین  
 نمایش ظریف و لطیف لذت می‌بردند !

تجدد و تازگی در چنان محیط کوچکی تاثیر بزرگی داشت . دختران  
 بی‌فورت که در برایتون بهیچوجه مورد توجه و علاقه نبودند ، در ساندیتون

کوچکترین حرکت و اطوارشان مورد بحث قرار می‌گرفت. حتی آقای آرتور پارکر که برای این تقلا و تلاشهای طاقت فرسا کمتر اهمیتی قائل بود اغلب ترس را به قصد خانه برادرش - بدون ترس ازین که این مسیر حداقل یک چهارم مایل و در نتیجه دو قدم به تعداد قدم‌هایش می‌افزاید - با امید دیدن گوشه چشمی از دختران بی‌فورت طی می‌کرد و زحمت از تپه بالا رفتن را بخود هموار می‌نمود!



شارلوت ده روز بود که در ساندیتون به سر برده ولی هنوز عمارت ساندیتون را ندیده بود. هرگونه تلاش برای سرزدن به "لیدی دن هام" توسط پیشقدم شدن آن بانو و در خانه نماندنش کاملاً با شکست روبرو گردیده بود. ولی اینک تصمیم قاطع گرفته شده بود که صبح اول وقت به منزل او بروند و با ثبات و اراده محکم جلوی هرگونه تقدم او را بگیرند و در واقع او را در محظور قرار دهند زیرا هیچ چیز برای شارلوت جالب تر و سرگرم کننده تر از "لیدی دن هام" و حرفها و حرکات خود پسندانه او نبود. آقای پارکر که بنظر نمی‌رسید علاقه‌ای برای رفتن نزد او داشته باشد گفت:

– "عزیزم، اگر میشود بطرز مطلوبی سر صحبت را با او باز کن. بنظر من اگر تو موضوع خانواده "مولینز"<sup>۱</sup> را برای بانو تعریف کنی حتماً می‌توانی برایشان اعانه بگیری. آنها واقعا در وضع بدی قرار دارند و من دیروز بآن زن بیچاره قول دادم که برایش کاری بکنم. گمانم باید پای پیاده راه بیفتم و برایش اعانه جمع‌کنم. هر چه زودتر بهتر!" "لیدی دن هام" در

لیست من اولین نفر است و از هر نظر هم بهتر است که او اولین اعانه دهنده باشد چون دیگران هم به تبعیت او این کار را می‌کنند. مری! ناراحت نمی‌شوی که راجع باین موضوع با او حرف بزنی؟"

همسرش پاسخ داد:

– "من هر چه تو بگوئی اطاعت می‌کنم ولی تو خودت بهتر از من می‌توانی این کار را انجام بدهی. من واقعا "نمی‌دانم چه باید بگویم". آقای پارکر فریاد کشید.

– "مری بسیار عزیز من! واقعا" گفتن این موضوع کاری ندارد! بسیار ساده است! تو فقط باید شرائط خاص آن خانواده را برای او توضیح بدهی، تقاضای عاجزانه آنها و اشتیاق بسیار من برای جمع کردن اعانه برای آسایش خیال آنها حتما" مورد تأیید و تحسین او قرار خواهد گرفت."

دوشیزه دیانا پارکر که گوئی در همان لحظه از در وارد شده بود تابه آنها سری بزند با شوق فریاد کشید.

– "این آسانترین کار دنیا است! همه این صحبت‌ها و جمع‌آوری اعانه و دادن آن به آن خانواده بیچاره وقت بسیار کمتری از مدتی که شما راجع به آن صحبت کردید می‌گیرد! مری، موقعی که راجع به اعانه با لیدی دن هام صحبت می‌کنی بسیار ممنون می‌شوم که راجع به موضوع دیگری هم حرف بزنی. زن بیچاره‌ای اهل "ورستر شایر"<sup>۱</sup> هست که دوستان من علاقه عجیبی بساو دارند و وظیفه جمع‌آوری مقداری اعانه برای او را به گردن من گذاشته‌اند. امکان دارد موضوع را برای "لیدی دن هام" توضیح بدهی؟! او از آن زنهایی است که اگر درست با او حرف بزنی تحت تاثیر قرار می‌گیرد. به گمان من از آن آدمهایی است که می‌تواند دستی به جیب ببرد. اگر دیدی حالش سر جا هست باو بگو که من و چند نفر دیگر شدیدا" علاقه‌مندیم صندوق اعانه‌ای در "برتون" باز کنیم، و همچنین خانواده یک مرد بیچاره که ماه گذشته در شهر به دار آویخته شده سخت تحت

فشار هستند و ما گرچه مقداری اعانه برای آنها جمع کرده‌ایم اما بسیار سپاسگزار خواهیم شد اگر ایشان چند "گنیه" بآنها کمک کنند .  
خانم پارکر اظهار داشت :

— "دیانای عزیز من ، اگر من می‌توانستم پردر بیاورم و توی آسمانها پرواز کنم برایم خیلی آسان تر بود تا اینهمه را به لیدی دن هام سفارش کنم ."  
— "کجای این قضیه مشکل است ؟ آرزو داشتم خودم می‌توانستم با تو بیایم . ظرف پنج دقیقه باید نزد خانم گریفیث بروم تا دوشیزه لیمب را تشویق کنیم برای اولین بار در عمرش برای آب تنی برود . جای تاسف است که او بسیار می‌ترسد اما من قول داده‌ام که بروم و باو روحیه بدهم و حتی تا قسمت شنای زنها هم با او بروم شاید ترسش را کنار بگذارد و آب تنی کند ! بمحض این که این کارم تمام شد باید با عجله بخانه بروم برای این که سوزان راس ساعت یک می‌خواهد زالو بیندازد که گمانم سه ساعتی وقت مرا بگیرد . بهمین دلیل حقیقتا " حتی یک دقیقه وقت آزاد ندارم . ازین گذشته ، بین خودمان بماند ، از شما چه پنهان الان خود منم باید درون رختخواب باشم برای این که واقعا " نمی‌توانم روی پایم بایستم . وقتی که زالو انداختن سوزان تمام شود بجزرات می‌توانم بگویم که هر دو به‌اتاقهایمان خواهیم رفت و بقیه روز را در رختخواب خواهیم ماند ."  
— "حقیقتا" از شنیدن چنین چیزی متاسفم ولی حالا که این طور است آرزو می‌کنم لااقل آرتور با ما بیاید ."

— "اگر آرتور از من می‌شنود بهتر است که او هم به رختخواب برود چون اگر او را به امان خودش رها کنی خیلی بیشتر از آنچه برایش لازم است می‌خورد و می‌آشامد ! مری عزیز ! انشاء الله که فهمیده‌ای چقدر برای من غیر ممکن است که بتوانم با تو بیایم ."

آقای پارکر گفت :

— "مری عزیزم ، دو باره که روی موضوع فکر کردم فهمیدم بهتر است راجع به مولینزها با لیدی دن هام صحبتی نکنی . در اولین فرصت خودم شخصا " نزد اومی‌روم و راجع به این موضوع حرف می‌زنم . من می‌دانم چقدر

برایت مشکل است آدمی را که اصلاً "برای انجام کاری راضی نیست به انجام آن کار وادار کنی!"

بدین ترتیب تقاضای او معلق باقی ماند و خواهرش که هنوز تصمیم داشت به تقاضاهای مکرر خود ادامه دهد ساکت شد. آقای پارکر احساس کرد که چقدر این اخلاق بیمارگونه خانواده گیشان زشت و شنیع است! خانم پارکر مشغوف از رهائی از چنگال چنین وظائف عریض و طویل دست دختر کوچکشان را گرفت و به همراه دوستش، شارلوت راه افتاد.

صبحی مه آلود و گرفته بود. هنگامی که از سرایشی تپه گذشتند به زحمت می توانستند تشخیص بدهند کالسکهء چه کسی از تپه بالامی آید. در یک لحظه انگار در شبکه ای تک اسبه یا کالسکه ای درست و حسابی با چهار اسب و یا شاید هم اسبی که روی آن دو پشته سوار شده باشند، چشمان تیز بین دختر کوچولو از میان مه، صاحب کالسکه را تشخیص داد و با شوق بسیار فریاد کشید.

– "ماما! ماما! بخدا عمو سیدنی است!"

و واقعا هم همین طور بود. آقای سیدنی پارکر که همراه با پیش خدمتش در یک کالسکه بسیار شیک و ترو تمیز نشسته بود بزودی به مقابل آنها رسید و همگی مدتی توقف کردند. رفتار خانواده پارکر مخصوصاً بین خودشان بسیار دلپذیر و مطبوع بود. زیباتر از منظره شوق و شور عمو و برادر – زاده که به سروکول هم می پریدند و یکدیگر را در آغوش می کشیدند چیزی نمی توانست وجود داشته باشد. آنها بسیار خوشحال بودند که سیدنی به ساندیتون سری زده است و حتماً مدت زیادی پیش آنها می ماند.

او این موضوع را رد کرد و گفت که همین الان از "ایست بورن" آمده و یکی دو روز بیشتر در ساندیتون نخواهد ماند و احتمالاً در هتل اقامت خواهد کرد. قرار است یکی دو تا از دوستانش هم به او بپیوندند.

بقیه صحبت هایشان راجع به چیزهایی معمولی بود و در عین حال مهربانی و دست نوازش کشیدن به سر و روی مری کوچولو که نمی دانست از ذوق چه باید بکند – سپس تعظیم موقرانه و بسیار دلپذیری به دوشیزه

شارلوت کرد و خاطرنشان ساخت که قبلاً "راجع به ایشان در نامه‌ای که از برادرش دریافت کرده مطالبی شنیده‌است، سپس با آرزوی اینکه در ظرف یکی دو ساعت آینده باز باهم ملاقات کنند جدا شدند."

سیدنی پارکر حدوداً "بیست و هفت، هشت ساله بنظر می‌رسید. چهره‌ای بسیار دلپذیر و مصمم و رفتاری راحت و بی‌رودربایستی و سیمائی زنده و با نشاط داشت."

این حادثه تاثیر دلپذیری بر روی همه آنها گذاشته بود. خانم پارکر از تصور شغف و سرور شوهرش با دیدن سیدنی بسیار خوشحال بود و از تصور تغییرات دلپذیری که ورود سیدنی در خانه آنها و در تمام ساندیتون ایجاد می‌کرد روی پایش بند نبود.

جاده عمارت ساندیتون عریض، زیبا و پر گل و گیاه بود و از میان زمین - های وسیع سرسبز می‌گذشت سپس از میان دروازه مانندی عبور می‌کرد که گر چه چندان وسیع نبود ولی انواع و اقسام گل‌های زینتی و شاهکارهای طبیعت در آنجا وجود داشت. تا چشم کار می‌کرد زیبایی بود و گل و گیاه و درخت و چمن! در کنار این دروازه‌های ورودی چراگاه اسبها نزدیک پرچین قرار داشت. پرچین کاملاً "در کنار جاده با پیچ و خمها و اشکال مربع و سرهای تیزنیزه مانند قرار داشت. نرده‌ها از چوب نارون و سیمهای خاردار درست شده بودند و تقریباً "هر جا چشم می‌انداختی آنها را می‌دیدي. سپس محوطه وسیع و بازی قرار داشت که چشم شارلوت در میان آن مه غلیظ در گوشه‌ای از آن فضا قامتی زنانه با لباسی سفید را توانست تشخیص دهد. سعی کرد حالت چهره‌اش تغییر نکند و خانم پارکر متوجه نشود اما بخوبی می‌توانست بفهمد که این شخص کسی جز دوشیزه بری‌رتون نیست. کمی جلوتر دقیقاً "توانست او را ببیند و مطمئن شود و کمی آن طرفتر - علیرغم مه شدید قامت بلند سرادوار را تشخیص داد که با خاطری آسوده در کنار او نشسته و باهم صحبت می‌کردند.

آن دو بقدری سرگرم صحبت های آرام خویش بودند که شارلوت احساس کرد جز این که قدم عقب بگذارد و صحبتی نکند هیچ چاره‌ای ندارد. مسلماً "

آند و خواسته بودند با یکدیگر خلوت کنند . هیچ چیز بنظر شارلوت بدتر از این نمی آمد که حتی ناخودآگاهانه خلوت کسی را بهم بزند و یا کاری کند که شخصی از او شرمنده شود . مخصوصاً " درین میانه رعایت حال کلارا را می کرد . بسیار خوشحال بود که خانم پارکر چیزی ازین ماجرا ندیده بود . اگر شارلوت بلندتر از او نبود و قامتش جلوی دید او را نمی گرفت مسلماً " روبان های سفید دوشیزه بری رتون از نگاه تیز بین و کنجکاو او پنهان نمی ماند .

به غیر از عکس العمل اخلاقی و رعایت ادب و نزاکت در تجاهل به دیدن چنین گفتگوی محرمانه دو نفری ، شارلوت درک می کرد چقدر برای عشاق خجالت آور و ناراحت کننده است که بدانند شخصی ثالثی از صحبت های آنها اطلاع پیدا کرده است . در اینجا حتماً " گمان برده بودند کسی آنها را نخواهد دید زیرا پشت سرشان تماماً " جنگل و گیاه و روبرویشان گسترده و باز بود و تصور کرده بودند هیچ آدم عاقلی از آن بیراهه پراز خار و زحمت نخواهد گذشت و از آن گذشته گمان می کردند مه غلیظ جلوی هرگونه چشم اندازی را می گیرد . و حالا شارلوت آنها را دیده بود و حتماً " اگر این را می دانستند بسیار ناراحت می شدند .

عمارت ساندیتون وسیع و فوق العاده زیبا بود . دو پیشخدمت به پیشواز آنها آمدند . همه چیز بوی نظم و ثروت می داد . لیدی دن هام ازین شیوه زندگی بسیار برخوردار می بالید و از داشتن چنین شیوه پرطمطراق و با شکوهی لذت می برد . آنها را به اتاق نشیمن معمولی که برای مهمانان غیررسمی استفاده می شد و همیشه خودشان هم در آن می نشستند راهنمایی کردند . اتاقی بادکورا سیون زیبا و مبلمان جالب که گرچه چندان نو و مجلل نبودند ولی بسیار تمیز و با ظرافت نگهداری شده بودند . از آنجا که لیدی دن هام در اتاق نبود شارلوت فرصت پیدا کرد درست و حسابی به در و دیوار نگاه کند . خانم پارکر در حالیکه بیک تابلوی نقاشی بزرگ در بالای بخاری دیواری اشاره می کرد باو گفت که این تابلو - اولین چیزی که در اتاق چشم آدم را می گرفت - متعلق به هنری دن هام هست و آن تابلوی دیگر که بطرز فلاکت باری در میان مثنی مینیاتور کم شده است به آقای هالیس تعلق

دارد . بیچاره آقای هالیس ! واقعا " غیر ممکن بود که آدم باین دوتا عکس نگاه کند و حالت چشمان آقای هالیس را درک نکند .  
او با چشمان متعجب و محزونش به خانه خود نگاه می کرد و ازین که " سرهنری ادوارد " ناحق و نابجا بهترین جای اتاق را برای خود اشغال نموده بود دلخور بنظر میرسید .

" لیدی دن هام " گرچه بطور شسته و رفته ای ورود آنها را استقبال کرد و کاملا " آشکار بود که انتظار ملاقات آنها را بعنوان یک عرض ادب واجب می دانسته است اما بهیچوجه نمی تواند " متقابلا " ادب بخرج دهد و ازین که وقت او را گرفته بودند زیاد راضی بنظر نمی رسید . با لحن جدی خود گفت :  
– " واقعا " خانم پارکر جای خوشوقتی است که توانستید مرا در خانه ام گیر بیاورید . همین الان داشتم به کتابفروشی میرفتم و در ظرف چند دقیقه دیگر با همدیگر خواهیم رفت . " هاجز <sup>۱</sup> " از خانم ویت بی شنیده است که خانم گریفیث بدنبال محلی برای نگهداری اسب می گردد . جای بسی تعجب است پریروز که من با او ملاقات داشتم به خود من حرفی نزد . و اگر دوشیزه لیمب فکر می کند شیر الاغ هیچ فایده ای برای او ندارد چطور می توانستم حدس بزنم که دکترش توصیه کرده روزی یکساعت اسب سواری کند ؟ اصلا " حوصله آدم هائی را که یک دستور طبی را رعایت می کنند و بقیه را دور می اندازند ندارم . ولی مهم نیست . هنوز باد موافق در جهت من می وزد .  
اصطبل آقای هالیس شرائط بسیار عالی دارد و من می توانم همین امروز آن را به " تراس " واگذار کنم . منتهی باید اول بآنجا بروم و راجع به شرائط خودم صحبت کنم . فعلا " فقط منتظر دوشیزه کلارا هستم که به منزل جکسون رفته ! تعجب می کنم خانه آنها ربع مایل هم از اینجا فاصله ندارد . " شارلوت که سوءظن برده بود لیدی دن هام بیش از حد لزوم منتظر کلارا مانده است ، تعجب می کرد که چطور ملاقاتی رسمی را با چنین استقبال و پیش درآمد غیرموءدبانه ای باید ادامه داد . مخصوصا " این که میزبان آنها

حتی کوچکترین حرکتی برای این که بنشینند نکرد و فقط یکی از گوشه‌هایش را به اظهارات مؤدبانه خانم پارکر سپرده و بهیچوجه آمادگی هم صحبتی و محاوره با آنها را نداشت و کاملاً "مشهود بود که آمدن آنها پاک نقشه‌هایش را بهم ریخته است."

ولی با سکوت ممتد "لیدی دن‌هام" خانم پارکر بطور جالبی به او نگاه می‌کرد - شارلوت به زحمت جلوی خنده‌اش را می‌گرفت - پشت سرهم از سلامتی خانم جکسون سؤال می‌کرد ، از ورود سیدنی پارکر به ساندیتون صحبت می‌نمود و بعد هم از سوسن‌ها و گل سرخ‌های آلاچیق "لیدی دن‌هام" تعریف و تمجید می‌کرد .

در آشنائی که لیدی دن‌هام با بی‌صبری در طول اتاق قدم می‌زد خانم پارکر تانیهای ساکت نمی‌ماند . البته شارلوت و خانم پارکر چیزی را بهم نمی‌ریختند ولی با مری کوچولو چه میشد کرد ؟ ابتدا روی یک صندلی آرام نشست اما بعد به جوش و خروش افتاد . دم به ساعت ازین صندلی به آن صندلی نقل مکان می‌کرد . کوسن‌ها را بر می‌داشت ، عسلی را برگردانده و قالیچه جلوی پیش بخاری را کج می‌کرد . پرواضح بود که لیدی دن‌هام نمی‌توانست منتظر بماند تا مهمانانش بروند و بعد وسایل مبلمان را بحالت اولیه‌اش در بیاورد و شارلوت با حالتی خاص می‌دید که هرگونه تغییر جزئی که از طرف مری صورت می‌گرفت بلافاصله با کمال جدیت جبران می‌شد ! سرانجام لیدی دن‌هام در حالیکه کوسنی را بجای خودش می‌گذاشت . با بی‌صبری گفت :

- "تعجب می‌کنم دوشیزه کلارا چرا آنقدر آنجا مانده است ؟ فقط طبق معمول همیشه مقداری صابون برای همسایه‌ها برده است ، صابون پیه خوک ! همیشه می‌پزیم اما اونباید تمام روز خودش و همین طور مرا برای چنین کاری تلف کند . اجاره اصطبل برای شروع یک روز کار بزرگی است و در مدتی که من نیستم دوشیزه کلارا باید مراقبت کند که "بتسی"<sup>۱</sup> اتاق زیرشیروانی

را کاملاً " تمیز و گردگیری کند . "

شارلوت احساس کرد لیدی دن هام عمداً " افکار خود را با صدای بلند بر زبان می راند تا ، آنها بفهماند که باید بروند . شدیداً " احساس ناراحتی می کرد و آرزو داشت که خانم پارکر کوچکترین نشانه‌ای برای رفتن از خود بروز دهد تا او بلافاصله از جا بر خیزد . ولی خانم پارکر که میزبانش را خیلی بیشتر از شارلوت می شناخت همان طور نشسته بود و با خیال راحت به حرفهای پیش پا افتاده خود ادامه میداد . طی سالها معاشرت بالیدی - دن هام آموخته بود که این بی تربیتی در واقع ناشی از عدم علاقه میزبان به آنها نیست ، حتی برهم ریختگی و آشفتگی خانه هم زیاد باعث رنج و ناراحتی او نمیگردید و بهیچوجه هم آدمی نبود که از مهمان بدش بیاید . تنها اشکال او کهنه پرستی بود و بس . پیری و مرور زمان باعث گردیده بود که لیدی دن هام دوست داشته باشد همه چیز و همه کس بر وفق مراد او عمل کنند .

شارلوت احساس می کرد آدم بسیار بی ادبی است که علیرغم همه این اتفاقات هنوز سر جایش نشسته است اما خانم پارکر که سعی می کرد جلوی نقل و انتقالات بیشتر مری را بگیرد بهیچوجه خود خواهی لیدی دن هام را تشخیص نمی داد و گمان می برد تمام این اعمال و گفتار در نتیجه کبر سن می باشد و او پیرتر از آن است که بتواند خصوصیات اخلاقی خود را تغییر دهد .

بنابراین شارلوت دریافت که جوش و خروش درونیش چیز بی نتیجه و بی موردی است لذا سعی کرد از آنچه در شرف وقوع بود لذت ببرد و خود را بکلی از بحثی که رنجش و ناراحتیش را نشان دهد کنار بکشد .

حدود یک ربع ساعت این وضع ناراحت کننده و نامطبوع ادامه یافت سپس صدای قدمهای کوتاه و سریعی از پلکان بیرونی بگوش رسید و دوشیزه بری رتون در آستانه در پیدا شد. شارلوت احساس کرد علاقه‌اش باین ملاقات ناگهان در درونش زنده شده است - حالا می‌توانست روبانهای سفید کلارا را از فاصله نزدیکتری ببیند. بار دیگر تحت تاثیر آنهمه زیبایی و شکوه براوخیره ماند. اما دریافت که علاوه بر آنهمه دلربایی و افسونگری باید رگه‌های یک‌نیرنگ و فریب را پیدا کند. هر چه می‌گذشت بیشتر باین واقعیت اعتقاد پیدا می‌کرد که قیافه کلارا جزء معدود چهره‌هایی است که هرچندگاه انسان با آنها برخورد می‌کند. او چهره‌ای به غایت دوست داشتنی و زیبا داشت.

دوشیزه بری رتون با کمال آرامش توضیح مختصری راجع به علت طولانی شدن غیبتش داد و از آنها عذرخواهی کرد و اظهار داشت که اگر می‌دانست آنها آنجا هستند حتما "زودتر بر می‌گشت اما در تمام این مدت در کنار خانم جکسون پیر نشسته و به حرفهای او گوش می‌داده است!

شارلوت با چشمان نگران به گونه‌های او می‌نگریست و هیچگونه تغییر رنگ و رفتاری در او نمی‌دید. او با کمال آرامش قصه دروغین خود را تعریف

می‌کرد.

خانم پارکر ایستاده بود تا راه بیفتد و تصمیم داشت بآنها پیشنهاد کند دسته جمعی مسیر " تراس " را بپیمایند که ناگهان لیدی دن هام پیشخدمت را فراخواند و دستور نوشیدنی داد. شارلوت متعجب‌ازین که گرمخانه عمارت ساندیتون می‌تواند نوشیدنی را خیلی سریع برساند گیج شده بود که چرا چنین کاری درست در زمانی انجام می‌گیرد که هیچگونه لزومی برای آن نیست. یعنی درست در لحظه‌ای که مهمانها قصد داشتند آجا را ترک کنند. لیدی دن هام مصرانه خانم پارکر را به سمت بوفه راهنمایی کرد. باروحیه یک فرمانده هنوز سعی بسیار در کنترل علائق همراه با محبت خویش داشت. رفتار زیرکانه و حسابگرانه او چیزی بود که خصوصیات عجیب و غریب صاحبش را نشان می‌داد.

بهر حال، دیدار او شکل پیچیده تر و مشکلتری هم پیدا کرد. شارلوت به سختی می‌توانست بر حالات و سکات خود تسلط پیدا کند و افکار خود را راجع باین نمایش مسخره جمع و جور کند، زیرا مدتی بعد " سرادوارد دن هام " ظاهراً " کاملاً " سرزده‌وارد شد و همه غیر از شارلوت و احتمالاً " دوشیزه بری رتون بسیار ازین ورود غیر مترقبه تعجب کردند. شارلوت که در تمام مدت حرکات و گفتار آسوده و آرام او را زیر نظر قرار داده بود به سختی می‌توانست جلوی متعجب شدن خود را بگیرد و در سیمایش تغییری حاصل نگردد. او با مهارت داستانی را سر هم میکرد.

— " امروز صبح زود از خانم ویت بی شنیدم که دوشیزه لیمب به یک اصطبل اسب احتیاج دارد. با عجله باینجا آمدم تا خبرش را به لیدی دن- هام بدهم — همیشه در مورد کارهای ایشان همین علاقه و توجه را دارم مستقیماً " از کتابفروشی باینجا آمده‌ام. "

تمام این صحبت ها را با همان سرزندگی و شوق مخصوص خودش بیان می‌کرد. کوچکترین آشفتگی و دستپاچگی از گفتن چنین دروغ بیش‌رمانه‌ای در رفتار او دیده نمی‌شد و شارلوت از هیچ چیز سر در نمی‌آورد. چشمانش را بسوی کلارا گرداند و دریافت که او با نگاهی بی‌تفاوت به " سرادوارد "

می‌نگرد. او سرش با مری گرم بود و خوشه انگوری را زیر و روی می‌کرد. شارلوت این عدم توجه با حساب و کتاب را بارها از "سرادوارد" دیده بود اما حالا احساس می‌کرد که اینهمه بخاطر حضور لیدی دن هام صورت می‌گیرد. این مسئله که کلارا در مجامع خصوصی توجه بیشتری به سرادوارد مبذول می‌داشت و نه سخنانش با علاقه گوش می‌داد کاملاً برای شارلوت آشکار شده بود. ارتباط بین آندواز برخی جهات کاملاً بر شارلوت پوشیده و از جنبه‌های دیگر روشن و آشکار می‌نمود. لیدی دن هام با لذت و خوشنودی زائد الوصفی به سخنان اغراق‌آمیز سرادوارد که ادعا می‌کرد دقیقاً "بخاطر او بخود زحمت آمدن داده است گوش می‌داد. آن دو توانسته بودند بخوبی او را فریب دهند! و این کار را هم خیلی به‌کندی و با صبر و حوصله و منظم انجام می‌دادند.

شارلوت کاملاً آگاه بود که ماجرای امروز صبح آن‌ها نه برای اولین بار بود و نه بطور اتفاقی صورت پذیرفته بود. به غیر از آنکه سرادوارد و دوشیزه بری رتون بطور مخفیانه دسیسه‌ای بر علیه "لیدی دن هام" چیده بودند هیچ فکر دیگری دور و روی و فریب کاری فعلی آن‌ها را توجیه نمی‌کرد. با خود اندیشید: — "دوشیزه بری رتون واقعا" در مورد پنهانکاری رابطه خود با سرادوارد از لیدی دن هام کار اشتباهی می‌کند. ولی حای هیچگونه تردیدی نیست که در محظور بدی گیر کرده است. اگر در مورد علاقه فطری خود به داشتن شوهر و یا عاشق شدن بر یک مرد آشکارا عمل کند لیدی دن هام چه عکس‌العملی از خود بروز می‌دهد؟ او انتظار دارد سرادوارد با یک وارث بسیار ثروتمند ازدواج کند و گرچه سرادوارد انتظار دارد که دوشیزه بری رتون وارث لیدی دن هام بشود اما طرز فکرش با لیدی در مورد این مسئله تطابقی ندارد! او مسلماً "محاسباتش غلط از کار در خواهد آمد چون آن پیرزن بهیچوجه خیال این که شارلوت را وارث قانونی خود بکند ندارد! این پیرزن مثلون المزاج بعید است شارلوت را بعنوان زوج "سرادوارد" بپذیرد! ولی این مسئله هیچ اثری در برنامه ریزی‌ها و نقشه‌های آن دو برای کلک زدن به لیدی دن هام ندارد! آن‌ها مجبورند در مورد روابط خود کاملاً"

با ملاحظه کاری عمل کنند زیرا بهیچوجه مشخص نیست در آینده چه اتفاقاتی روی می دهد . "

آن چنان در افکار خود و ارتباط مسائل با یکدیگر غرق شده بود که مدت زمانی متوجه نشد دوشیزه بری رتون او را مخاطب خویش قرار داده است . او با لحنی بسیار صمیمانه سعی کرد آشنائی بیشتری با شارلوت پیدا کند . از او راجع به آب تنی در دریا سؤالاتی کرد . از او پرسید که آیا قبلاً " درجائی شنا کرده و یا خیال دارد در مدتی که در ساندیتون هست این کار را بکند ؟

شارلوت پاسخ داد :

— " بسیار دوست دارم و خانم پارکر هم بمن پیشنهاد کرده اند در اولین روزی که بتوانیم ترتیب برنامه را بدهیم برای آب تنی خواهیم رفت . "

— " آه ، من آرزو می کردم که شما پیشنهاد مرا برای همراهی با من بپذیرید . مطمئنم که آب تنی بسیار دلپذیر خواهد بود و آرزو دارم امتحانی بکنم ولی تا بحال هوا چندان مناسب نبوده است و از طرفی " لیدی دن هام " دوست ندارند من به تنهایی یکی از آن ماشین های <sup>۱</sup> آب تنی بروم " لیدی دن هام فریاد کشید :

— " ترا بخدا دوشیزه کلارا دو مرتبه این موضوع چرند را پیش نکشید در زمان جوانی من اصلاً " این ماشین های آب تنی مد نبود ! بگذارید بگویم که من قلباً " بسیار ازین که آقای پارکر پیشنهاد ماشین ها را بمن داد و آنها را به ساندیتون آورد متأسفم ! "

خانم پارکر اعتراض کرد :

— " اما خانم عزیز من ، این روزها هر ناحیه ای باید ماشین های آب

۱ — ماشین آب تنی ظاهراً " فرم مخصوصی از کابین بوده است که در محدوده آن تحت نظر یک سرپرست برای مدت تعیین شده ای آب تنی می کردند بهر جهت اصطلاحی در فارسی نتوانستم معادل آن پیدا کنم و در بقیه کتاب هم بهمین نام از آن اسم می برم . مترجم

تنی مخصوص بخود داشته باشد . چیزهای بسیار قابل توجهی هستند . شما باید بپذیرید که ماشینهای آب تنی مایسار محفوظ هستند ، کاملاً " سقف دارند و از هیچ طرف نمی شود کسی را که داخل آنها آب تنی می کند دید ، و کاملاً " هم از ساحل اصلی فاصله دارند . لیدی دن هام با کمال اطمینان گفت :

– " مرا از بحث و طرفداری ازین فکر معذور بدارید . نه یکبار که میلیون بار از آقای پارکر دقیقاً " همین جملات را شنیده ام . تنها چیزی که باعث شد من با این موضوع موافقت کنم کم بودن هزینه بود . بعضی از نقشه های آقای پارکر در مورد پیشرفت اینجا یک " پنی " برای من ارزش ندارند و یکی از آنها همین جریان ماشین های آب تنی است . تقاضاهای او از مردم برای راه انداختن ماشین ها تماشائی بود ! همه مردم گمان می کردند با وجود این ماشین ها یکروزه پولدار می شوند و شنیده ام که قیمت ورودیه آن چندانهم گران نیست و مناسب می باشد . یک شیلینگ برای آقایان و یک شیلینگ و شش پنس برای بانوان و تازه مشتریهای دائمی از تخفیف هم استفاده می کنند . ولی برخی از مردم احمق های بزرگی هستند . حتی همین مبلغ کم را هم چرا باید بپردازند و سلامت خود را بخطر بیندازند ! شما خانمهای جوان هم با آب تنی در آن ماشین ها فقط خودتان را مسخره خواهید کرد . جوانها همیشه دوست دارند چیزهای جدید را تجربه کنند و هرگز توجه نمی کنند که با این مدهای جدید اگر یک باد ساده بوزد چطور پاهایشان بیرون می افتد و زشت و زننده بنظر خواهند آمد . "

در اینجا خانم پارکر بار دیگر بطرزی بسیار مؤدبانه آخرین جمله لجوجانه لیدی دن هام را قطع کرد و آن را بعنوان تائیدی کافی برای مسئله مزبور دانست لذا به شارلوت توصیه کرد دعوت دوشیزه بری رتون را بپذیرد . او شخصاً " با هر پیشنهادی که باعث تفریح و لذت مهمان جوانش می شد کاملاً " موافق بود و از آن گذشته چون با وفاداری مصرانه ای نسبت به طرحهای شوهرش تعصب داشت در مقابل هرگونه بدگوئی راجع به این نقشه ها مقاومت می کرد و بهیچوجه باور نداشت که آب دریا برای کسی ضرری داشته باشد .

او گفت:

– "و اما راجع به پوست! تا بحال هر گز شما "چنین چیزی نشنیده‌ام. باد و آفتاب ممکنست برای برخی پوسته‌زبان آور باشد اما آب شور و یاب – تنی کمتر ضرری دارد. من شما "فکر می‌کنم آب تنی جز منفعت چیزی در خود ندارد."

سرادوارد که سعی داشت در عین حالیکه باعث ناراحتی لیدی دن هام نشود برنامه آب تنی خانمهای جوان را نیز تشویق نماید گفت:

– "واقعا" همین‌طور است! شما در آب شور می‌تواند سستی و فتور به‌همراه نداشته باشد اگر نکاتی چند رعایت گردد. از حمله ساعت انتخاب شده برای آب تنی بسیار مهم است. حتما" در ساعات بعد از غذا و یا حداقل چند ساعتی پس از صبحانه که عمل هضم غذا بخوبی انجام گرفته و پایان پذیرفته است باید این کار صورت بگیرد. واقعا" باید در انتخاب ساعت شما حداکثر ملاحظه کاری و احتیاط اعمال شود.

همچنین انجام چند تمرین ورزشی قبل و بعد از شنا بسیار لازم و مؤثر است."

"سرادوارد" سخنرانی مبسوط خود را راجع به محل آب تنی و مدت زمانی که باید در آب بمانند، مسافتی را که قبل و بعد از آب تنی باید با پای پیاده طی کنند شروع کرد و آنقدر در شرح جزئیات و زمان و مکان صحبت کرد که شارلوت به شک افتاد نکند او قرار و مدار بعدی خود با کلارا را به زبان بی‌زبانی بیان می‌کند. محل دقیق و زمان معین برای یک ملاقات عاشقانه آنهم درست زیر گوش لیدی دن هام.

این سوءظن تمامی تمایل او را برای آب تنی از بین برد ولی گرچه ظاهرا" موافقت نمود صبح روز بعد با دوشیزه بری رتون برای آب تنی برود اما در ذهن خود تصمیم گرفت بهر ترتیب که می‌تواند نقشه "سرادوارد" برای همراهی کردن کلارا از محل آب تنی تا خانه را خنثی نماید. همان‌طور که سه نفری پشت سر "لیدی دن هام" براه افتاده بودند و خانم پارکر و بری در فاصله‌ای دور پشت سر آنها راه می‌رفتند شارلوت با خود اندیشید.

— "هیچ شکی نیست که هر دو گمان می‌کنند من حسابی بدرد آنها خواهم خورد. دوشیزه بری‌رتون سعی می‌کند با من دوست شود تا بتواند به بهانه من از عمارت ساندیتون فرار کند. ولی من اصلاً "خیال ندارم در چنین دسیسه‌ای گیر بیفتم و از آنها کلک بخورم. آنها خیلی زود خواهند فهمید که من مثل عاقله زنهایی که مواظب دختران جوان هستند می‌باشم و در راه آنها سد بزرگی ایجاد می‌کنم و نخواهم گذاشت مرا به بازی بگیرند."

"سرادوارد" غافل از مغز دختر جوانی که با دقت بسیار سعی در مخالفت او می‌کرد و عاجز از درک این مطلب که این دختر جوان خوش سیما بهیچوجه زیر بار لله شدن نخواهد رفت در آن واحد با کلارا و شارلوت بیکسان موءدبانه صحبت می‌کرد و بین آنها گام برمی‌داشت. هنوز هم با گرافه—گوئی بسیار از آب تنی سخن می‌گفت و سعی می‌کرد آنها را با طولانی‌ترین و شسته رفته ترین جملات سرگرم سازد. آنها را مطمئن ساخت که:

— "فرو رفتن در امواج با طراوت و غوطه ور شدن در آن مایع مطبوع لذت بسیار دارد. این آب تنی در آب شور بهمان نسبت که به انسان لذت می‌بخشد مایه شادابی و سلامت انسان می‌گردد. بسیاری بوده اند که صورت رنگ پریده و زردشان با آب تنی در آب دلپذیر اقیانوس برنگ گل سرخ در آمده است"

تعظیم کوتاهی به هر دو دختر جوان کرد و بدون درنگ اضافه کرد:

— "البته هیچکدام از شنندگان دوست داشتنی من نیازی ندارند که چنین رنگی به گونه‌هایشان بیاید."

شارلوت نتوانست هیچ عکس‌العملی نشان دهد جز این که با تعجب بسیار باو خیره ماند و حتی گونه‌های کلارا از شرم سرخ شده بود بطوری که اگر سرادوارد مردی منطقی می‌بود ازین برخوردها احساس شرمساری می‌کرد ولی او با کمال خونسردی به حرفهای چرند خود ادامه داد تا جایی که جلوی عمارت ترافالگار بناچار از یکدیگر جدا شدند.

شارلوت ازین که از شر مصاحبت آدمی مثل او رها شده بود احساس آسایش و خوشحالی بسیار می‌کرد. باو نگاه می‌کرد که چطور بین کلارا و

لیدی دن هام راه می‌رفت و با رفتاری موءدبانه سعی می‌کرد توجه هر دو را بخود معطوف سازد. هر چه می‌گذشت پیچیدگی روابط بین این دو نفر بیش از پیش بر آشفتگی او می‌افزود و گیجش می‌کرد. مشخص بود که در زیر پرده جریانات بسیاری است! اما این ماجرای مخفیانه چه بود؟ با خود اندیشید.

— "واقعا" فهمیدنش برایم مشکل است مگر آنکه وقایع و مردم را بهتر بشناسم. لیدی دن هام گمان میکند خیلی زیرک است در حالیکه من بسیار شک دارم. اگر او انگیزه‌های واقعی خود را مخفی نگه میدارد و سعی می‌کند باین ترتیب خود را حفظ کند باید همین انتظار را هم از دیگران داشته باشد که در بقای خود بکوشند و با او روراست نباشند."

شارلوت می‌دانست که اولین قضاوت‌هایش راجع به سرادوار و لیدی — دن هام خالی از نقص نبوده‌اند و احساس می‌کرد بار دیگر نباید باین نتیجه — گیری سریع دچار اشتباه شود و لذا تصمیم داشت در مورد کلارا بری رتون قضاوت عجولانه‌ای ننماید. با عزمی راسخ بخود گفت:

— "با اینهمه گمان نمی‌کنم هرگز نظرم راجع به سرادوار بر گردد. او مرد فوق‌العاده بیشعور و احمقی است!"

هنگامی که بسوی خانه می‌رفتند در این افکار غرق بود و در نتیجه نیمی از سخنان خانم پارکر را نمی‌شنید، گرچه خانم پارکر بقدری خوش اخلاق و مهربان بود که نمیشد از او غفلت کرد یا با حرف‌هایش مخالفت جدی نمود.

شارلوت بیکباره دریافت که دارد می‌گوید:

— "بله، بله واقعا" که گاهی اوقات مرد بسیار جذابی است! مرد جوان بسیار خوبی که رفتار موءدبانه باوقاری دارد"

باگهان دریافت که خانم پارکر دربارۀ سیدنی پارکر صحبت می‌کند نه "سرادوار" که او آنقدر سعی کرده بود با عبارات مثبت و عریض و طویل احساس واقعیش نسبت باو را پنهان سازد.

حتی یک غفلت و فراموشی موقتی راجع به تازه وارد ساندیتون غیر ممکن بود چون بمحض آنکه از آستانه در عمارت ترافالگار گذشتند تغییرات محسوس ورود او را دریافتند . سیدنی پارکر سری به برادرش زده بود و آقای پارکر جز ازین موضوع از هیچ چیز دیگری نه سؤال می کرد و نه جواب می داد ! او با شعف بسیار فریاد کشیده بود :

— " اوه مری ! فکرش را هم می توانستی بکنی که بالاخره او پهلوی ما آمده است ! و دو نفر از دوستانش فردا باو خواهند پیوست ! جقدر جوان دربین خودمان خواهیم داشت و چه اتفاقات زیبایی روی خواهد داد ! آنها رنگ و روی جدیدی به محیط خواهند داد ! حتی برای چند روز اقامت هم این مسئله بسیار مهم است . ولی خیلی دلم می خواهد بدانم که آنها چند روز خواهند ماند ؟ مطمئنا آنها مردان فوق العاده جالبی خواهند بود زیرا دوستان سیدنی هستند . "

شارلوت کم کم دریافته بود که مردم از نظر مفید بودن و نبودن برای ساندیتون مورد توجه آقای پارکر هستند . این که وجود آن شخص چه اعتباری به ساندیتون بدهد و یا تا چه حد آنجا را تحسین نماید چیزی بود که برای او ارزش بی نهایت زیادی داشت . شعف خود را از ورود سیدنی و اظهارات

او بدین ترتیب اعلام می‌کرد .

– " از پیشرفت های شایانی که در طی مدت غیبت او از ساندیتون در اینجا صورت گرفته کاملاً " گیج و متعجب بود . خانه‌های جدیدی که ساخته شده ، رشد سریع باغها و مزارع ما ، کارهایی که در تراس انجام شده همه و همه او را شگفت زده کرده است با اینهمه سعی می‌کند راجع به همین مسائل هم جوک درست کند . می‌دانی که عادت دارد برای همه چیز لطیفه سازد در یک ساعت گذشته مرا از خنده روده بر کرده و حالا هم برای دیدن سوزان و دیانا به هتل رفته است . او شرط نموده که آن دو را امروز عصر برای شام باینجا بیاورد . عزیزم ! امیدوارم بتواند گرچه فکر می‌کنم او اگر تصمیم بگیرد می‌تواند بایک پیادداشت کوچک یک خانواده عصر حجر را هم زنده کند و باینجا بیاورد ! باو گفتم جمع شدن ما دور هم کار مشکلی است و تازه اگر هم جمع بشویم آنها لب به غذا نخواهند زد با اینهمه باید سعی خودمان را بکنیم ! "

خانم پارکر که همیشه در چیدن میزهای شام مفصل و زیبا شهرت داشت کم کم شروع به زمزمه کرد که آقای پارکر باید گوشت قلوه گاه گوسفند را شخصا " خرد کند و تردید داشت که آیا لازم است یک دیس گوشت پرنده هم بگذارد یا نه ! و همین طور مخلفات و دسر و سالاد و برنامه‌های اضافی دیگر ! شاید که لااقل یکی از آنها را بخورند و با اینهمه تردید داشت که خانواده پارکر همگی برای شام حضور پیدا کنند . سرانجام گفت :

– " مطمئنم که اگر دیانا لزوم مسئله را درک کند خواهد آمد ولی حتی سیدنی قادر نخواهد بود آرتور و یا سوزان را ترغیب کند که در هوای عصر از خانه بیرون بیایند و جان خود را بخطر بیندازند ! آنها هرگز تا بحال چنین کاری نکرده‌اند . "

آقای پارکر با شوق بسیار افزود :

– " اگر هم تا بحال نکرده‌اند وقتش رسیده که حالا شروع کنند . آنها باید با ما شام بخورند . "

– " سوزان تا بحال حتی یک بار سر بالائی تپه را طی نکرده و بخانه

ما نیامده و تازه آنهم درست در وسط روز، نه هنگام عصر!"

آقای پارکر با شعف زائدالوصفی همسرش را مطمئن ساخت و گفت:

— "عزیزم مطمئن باش که سیدنی همه آنها را خواهد آورد. او چنین کارهایی را کاملاً" باموفقیت بانجام میرساند!"

و این خوشبینی کاملاً "صحت داشت زیرا هموز پاسی از روز نگدشته بود که از طرف دوشیزه دیانا یادداشتی بآنها رسید که قصیه شام خوردن دسته جمعی و خانوادگی را تأیید می‌کرد. در ساعت پنج بعد از ظهر سیدنی و آرتور با شعف بسیار از پنجره اتاق هتل به خواهرهایشان نگاه می‌کردند که سربالائی تپه را به سوی عمارت ترافالگار می‌پیمودند.

تنها شارلوت بود که از آنهمه شعف و خوشحالی این جمع خانوادگی که گوئی برای اولین بار دور یک میز می‌نشستند تعجب می‌کرد زیرا با وجود آنکه تعداد بیشماری خواهر و برادر داشت هرگز بخاطر نمی‌آورد که جمع شدنشان به‌گردد هم با اینهمه حرف و طمطراق و مشکلات عدیده انجام گرفته باشد. آنها بسیار طبیعی و آسان‌گرد یک سفره می‌نشستند و از وجود هم لذت می‌بردند و هرگز هیچ مانعی جلوی این اتحاد و بستگیشان را نمی‌گرفت.

دیانا از همیشه خوش‌رو حیه‌تر و سرحال‌تر و پر حرف‌تر بود. سوزان کمتر از همیشه ناله و شکایت می‌کرد آقای پارکر از شوق بر سر پا بند نبود و آرتور سعی می‌کرد رضایت خاطرش را برای آنهمه غذا و مخلفات روی میز به سختی پنهان سازد.

هنگامی که همگی بطور دسته جمعی وارد شدند، خوشامدگوئی‌های گرم، سوالات بی‌پاسخ، جملات نیمه‌تمام فضای اتاق را پر کرد. شارلوت احساس کرد شرط ادب است کمی از این جمع دور بایستد. آرتور که احساس می‌کرد هیچکس با و گوش نمی‌کند خود را از جمع بیرون کشید و بطرف شارلوت آمد. بسیار خوشحال از گرد آمدن تمام فامیل و منعجب از ایجاد چنین موقعیتی با شعف گفت:

— "خوب، دوشیزه هی‌وود، آیا تا بحال چیزی مشغوف‌کننده تر از این

دیده‌اید؟ سیدنی واقعا "آدم با کفایتی است و بهمه ما روح زندگی می‌بخشد او همیشه همین طور است. برای چند روزی که اینجا خواهد ماند نقشه‌های ریادی کشیده و همه‌ما را از سر حاهایمان بلند خواهد کرد."

اسنیاقی که آن‌رور برای پیش آمدن چنین امکانی از آن صحبت می‌کرد شارلوت را بدین فکر واداست که تمام بیماری‌های تخیلی آرتور از شدت کسالت و یک‌نواختی است و گره در واقع بیماری خاصی ندارد. مشکل اساسی و اصلی او یک‌نواختی و بی‌معنی بودن زندگی روزمره‌اش بود و بس. او تنها به یک‌تغییر اساسی و ناگهانی چون عشق احتیاج داشت! همراهی و در کنار دو خواهر بیمارگونه حتما "برای پسری به سبب و یک ملال‌انگیز و بیماری-زا بود و احترام فوق‌العاده او نسبت به برادرش بلاشک از روحی پر نشاط و شوق برای هیجان و زیبایی سر چشمه می‌گرفت.

صدای دوشیزه پارکر در هنگامی که از در وارد میشد از شدت شوق می‌لرزید و پیش‌بینی می‌کرد که:

— "حالا که سیدنی اینجا است همه چیز بروفق مراد خواهد بود!"

دیانا که دستورات دقیقی راجع به تهیه چای گیاهی که به‌مراه خویش آورده بود به مورگان می‌داد با لحنی کم و بیش گلایه آمیز گفت:

— "می‌دانم که سیدنی عمداً قرص‌های سوزان را از روی پیش‌بخاری برنداشته است. آه خوب، برای یک بعد از ظهر موضوع چه فرقی می‌کند؟ همیشه فرصتی پیش‌نی‌آید که ما بتوانیم جمع خانوادگی باین خوبی داشته باشیم."

دورهم نشستن خانواده پارکر باعث سرگرمی شارلوت میشد. گواهی-نامه لیاقتی که خواهرها و برادرها بطور دسته‌جمعی قرار بود برای سیدنی تهیه کنند، بیش از هر چیز توجه دختر جوان را جلب می‌کرد. قبل از آنکه بتواند فرصتی پیدا کند تا شخصا "با سیدنی به صحبت بپردازد به سخنان او با خواهرها و برادرهایش بدقت گوش می‌داد. بنظرش می‌رسید در شخصیت و سخن گفتن او حالت بخصوصی وجود دارد که برای شخص او بسیار قابل احترام است. از نظر ظاهر بسیار جالب توجه بود قدش از بقیه اعضای

خانواده بلندتر ، چهره اش نه چندان جذاب ، اما چشمانی به غایت زیرک و هوشیار داشت رفتارش بقدری رک ، ساده و صمیمی بود که در اولین برخورد انسان احساس می کرد غیر ممکن است آدمی بتواند تا بدین حد خودمانی و مهربان باشد . از همان لحظه اول اعتماد عجیبی نسبت به صداقت او در دل هر کس شکل میگرفت . بمحض این که سر میز شام نشستند آقای پارکر گفت .

– " سیدنی لطفاً کمی از رفقاییت برایمان بگو . هنوز هیچ چیز راجع به آنها و یادلیل این که چرا باینجا می آیند بما نگفته ای . آیا مدت زیادی اینجا می مانند ؟ آیا قبلاً " راجع بآنها بما حرفی زده ای ؟ از صبح تا بحال درین فکرم که چراتو باید درساندیتون با آنها ملاقات کنی ؟ " –  
" احتمالاً " قبلاً " راجع بآنها با شما صحبت کرده ام – من شخصاً مدت ها است آنها را می شناسم . اسامی آنها رژی نالدکاتون<sup>۱</sup> و هنری برودنال<sup>۲</sup> است . "

– " کاتون – همان جوانی که عاشق خریدن درشکه سگ هست ! همانی که از درشکه سگ زرد رنگ تو خوشش آمده بود و یکی درست شبیه بآن داده برایش بسازند ؟ گمان سال گذشته با او به شراپ شایر<sup>۱</sup> رفته بودید این طور نیست ؟ همیشه می گفتی که او در شهر خانه ای برای خود ساخته است ! هنوز ازدواج نکرده مگر نه ؟ چطور می خواهی او را به هتل ساندیتون ببری ؟ " –  
گرچه آقای پارکر شش هفت سال از سیدنی کوچکتر بود اما کنجکاوی بیش از حد و شوق بسیار برای سردرآوردن سریع و موبه مو از قضیه در نظر بیننده او را کوچکتر و بی حوصله تر نشان می داد :

سیدنی درحالی که سعی می کرد فقط یکی از سوءالات پاسخ بدهد گفت :  
– " گمان نکنم " رژی نالد " بیش از یکی دو شب اینجا بماند . تنها هدف او از آمدن باینجا اینست که یکی از دوستان مشترکمان را از لندن باینجا

1- Reginald Catton      2- Henry Brudenall  
3- Shropshire

بیاورد. و هدف من از آوردن آنها باینجا اینست که می‌خواهم هنری برودنال را به شما معرفی کنم. او بخاطر سلامتش چند هفته‌ای اینجا خواهد ماند " دینا که اینک کنجکاویش کاملاً " برانگیخته شده بود گفت :

– " سلامتی ؟ ناراحتی و بیماری آقای برودنال چیست ؟ آیا صفاوی مزاج است ؟ ناراحتی اعصاب دارد ؟ تب می‌کند ؟ " آقای پارکر گفت :

– " مسلماً هیچ دردی ندارد که هوای خوش دریای ما نتواند معالجه‌اش کند ، امیدوارم ! "

– " دریا برای بسیاری از بیماریها سودمند است اما امراض بسیار دیگری هم وجود دارند – از جمله بیماریهای من و سوزان و من شخصاً " مطمئنم که آرتور هم ، هیچ بهره‌ای از هوای دریا نخواهد برد . بیمارانی که امراضی مثل روماتیسم ، مرض اعصاب یا امراض ریوی دارند باید سعی کنند حداکثر از دریا فاصله بگیرند ! همین طور مریض‌های برونشیتی ! انشاءالله که آقای برودنال آسم نداشته باشد ؟ ! اگر آسم داشته باشد ساندیتون او را یکشبه خواهد کشت ! "

سیدنی که بنظر شارلوت قبلاً " هم دچار چنین مشکلاتی شده بود با کمال متانت خواهرش را مطمئن ساخت که آقای برودنال بهیچوجه آسم ندارد .

– " در واقع هنری هیچ مرض عمده‌ای ندارد . موقعی که از سلامتی او صحبت می‌کنم منظورم گذشته یا حال او نیست بلکه منظورم آینده اوست . " کمی مکث کرده از هاج و واج بودن دیگران دریافت که لازم است توضیحات بیشتری بدهد .

– " واقعیت اینست که هنری به زودی باید به هندوستان برود . از آنجا که جوان‌ترین پسر یک خانواده محترم اما فقیر است ، ناچاراً " در انگلستان برای او آتیه‌ای وجود ندارد لذا می‌خواهد به‌بنگال برود و بخت خود را در آنجا بیازماید . با هوای شرجی گرمی که در آنجا وجود دارد خانواده هنری فکر کردند بهتر است او مدتی در محیطی که هوای مرطوب دارد زندگی

کند تا قبل از سفر به هندوستان آمادگی قبلی پیدا کند . "

آقای پارکر با تردید گفت :

" می فهمم ! "

دیانا در حالیکه از قضاوت عجولانه و سخنان طبیانه خود دلسرد و

ناامید بنظر می رسید گفت :

" منظور اینست که او کاملاً " سالم و تندرست است ! "

خانم پارکر اظهار داشت :

" بنظر موضوع عجیب و غریبی می رسد . "

ناگهان آرتور که تا بحال خیره به برادرش می نگریست و به سختی

جلوی خود را می گرفت از خنده منفجر شد و گفت :

" اوه ! باز او دارد سر به سرما می گذارد ! من از قیافه اش می خوانم

که سر تا پای این داستان دروغ محض است ! دو باره یکی از آن شوخی های

همیشگی را تکرار می کند ! "

سیدنی لبخند زد .

با کمال صراحت و رک گوئی حرف آرتور را پذیرفت و گفت :

" بگذارید اعتراف کنم که بهیچوجه فکر نمی کردم قصه ام را باور کنید .

اصلاً " بکلی فراموش کرده بودم که وقتی از وضع سلامتی او صحبت بکنم شما

آنچنان در امراض مختلف ریوی ، خونی و صفرائی او غرق خواهید شد که

بکلی اصل موضوع را فراموش خواهید کرد ! در حال حاضر عقلم بجائی قد

نمی داد و داستانی بهتر ازین نمی توانستم سر هم کنم ! این عین حقیقت

است که او می خواهد به بنگال برود اما گمان لازمست که شما را به راز زندگی

او آگاه کنم گر چه اکیدا " تقاضا می کنم این حرف بین خود ما بماند . برای

کسانی که خارج از جمع ما هستند خواهیم گفت که او برای معالجه باینجا آمده

است . گمان نمی کنم کسی علت واقعی ناراحتی او را از ما سؤال کند . " در

اینجا لحن سیدنی کاملاً " جدی شد بطوری که احتمال کوچکترین شوخی و

سر به سر گذاشتنی در آن وجود نداشت . او با آرامش توضیح داد که بی -

روحیه بودن و دلمردگی رفیق او بستگی به دل دارد نه به بدن ! آقای

برودنال سالهای سال بطور عمیقی نسبت به دختر عمویش عشق می‌ورزید و آن دختر هم او را به شدت دوست داشت. هر دو تصمیم داشتند قبل از رفتن به هندوستان با یکدیگر ازدواج کنند. خانواده هنری هم سالها بود که این دختر را برای همسری پسرشان در نظر داشتند. ازدواج آنها، گرچه ظاهراً "یک راز خانوادگی بود اما بطور ضمنی از سوی هر دو خانواده پذیرفته شده بود ولی خانواده دختر فکر می‌کردند قبل از رفتن به بنگال و اقامت طولانی در آنجا بهتر است دخترشان مدتی را در لندن بگذراند. — " سال بعد بعنوان سال ازدواج و حرکت آنها بسوی هندوستان تعیین شده بود. آن چیزی که بکلی روحیه هنری را در هم شکسته است اینست که او ماه پیش‌شنید که دختر عمویش با شخص دیگری نامزد شده است!"

سیدنی پارکر معتقد بود که برای یکمرد غیر قابل تصور است که شدت علاقه هنری به دختر عمویش را بتواند احساس و درک کند. حتی در حال حاضر هنری کلمه‌ای حرف گله آمیز یا زشت نسبت به آن دختر بر زبان نمی‌راند! او می‌گوید که آینده‌اش پراز ناراحتی و دردسر خواهد بود و بهیچوجه آن دختر را ازین که فرصت و موقعیت راحت تر و بهتری را انتخاب کرده سرزنش نمی‌کند. ولی پدر هنری اعتقاد داشت که پسرش هر چه زودتر باید محیط خود را ترک گفته و بطور کلی خودش را ازین فکر و ناراحتی کنار بکشد. او معتقد است هنری هر چه زودتر از انگلستان برود و این مسئله بنفع‌اش هست. او می‌گوید که هنری باید هرچه زودتر همه گذشته و ارتباط فامیلی را ترک گفته و در میان مردمانی دیگر با طرز فکری متفاوت بقیه عمرش را بگذراند. همه مقدمات و تدارک سفر او اینک فراهم گشته ولی ازدواج دختر عموی او در ظرف همین یکی دو هفته صورت می‌گیرد و فامیل‌ها و بستگان هنری از او انتظار دارند که در آن جشن شرکت کند لذا بنظر سیدنی رسید برای هنری بهتر است که به مسافرتی برود و در آن شب در لندن نماند.

سیدنی و دوستش رژی نالد کاتون با یکدیگر راجع باین مشکل مشورت کردند و قرار بر این شد که رژی نالد هنری را از لندن به ساندیتون بیاورد

و سپس به برایتون برو و سیدنی هم قول داده بود که حداکثر تلاش خود را برای معرفی هنری به جمع مردم ساندیتون انجام دهد . مردمی که نه از خاطرات غم آور گذشته اش خبری دارند و نه از او سئوالی خواهند کرد . سیدنی با جدیت گفت :

— " لازم به تذکر نیست که من راجع به محرمانه ماندن این موضوع در بین اعضای خانواده ام به همگی شما صد درصد اطمینان می‌کنم . تقاضا می‌کنم صحبت هائی که به شما کردم از محدوده همین میز فراتر نرود . هنری مرد فوق العاده حساسی است و واقعا " اگر احساس کند که کسی در ساندیتون از جریان او کوچکترین خبری دارد حتما " بسیار ناراحت و آشفته خواهد شد . مخصوصا " اگر بسپرد که کسی راجع به عروسی دختر عموی او برایش احساس ترحم می‌کند . "

همدردی و همفکری خیر خواهانه سیدنی برای دوستش آنچنان هیجان انگیز و صادقانه بود که همه راتحت تاثیر قرار داد . دیانا گفت :

— " بیچاره مرد جوان ! ولی سیدنی تو کار بسیار خوبی کردی که موضوع را به ما گفتی . بسیار جای تاسف است که آینده او و آرزوها و نقشه هایش توسط یک زن بی فکر و بی مغز درهم ریخته است و لی خدا می‌داند که چه اعمال احمقانه ای از ما سر میزد اگر اصل ماجرا و جریان را نمی دانستیم . " خانم پارکر با این حرف موافقت کرد و گفت :

— " واقعا " همین طور است . همیشه بهتر است که آدم حقیقت را بداند . " آرتور که هنوز هم خیره خیره به برادرش نگاه می‌کرد بنظر می‌رسید که این دفعه خیال خندیدن ندارد و کاملاً " حرفهای او را باور کرده است . سیدنی نگاهی بهمه کسانی که دور میز نشسته بودند انداخت . و با همین یک نگاه مطمئن شد که هنری برودنال در تمام ساندیتون با صمیمیت و مهربانی استقبال خواهد شد . بسیار خوشحال بود که موضوع را با آنها گفته است و صحبت را عوض کرده و بموضوع جدیدی کشانید .

پس از شام ، شارلوت فرصت پیدا کرد از نزدیک با سیدنی پارکر آشنا شود و روحیات و افکار او را مورد مطالعه قرار دهد . سیدنی پارکر در کنار او روی صندلی نشست و با لحنی بسیار دوستانه و صمیمانه سر صحبت را باز کرد . صندلی خود را کمی نزدیکتر کشید تا مجبور نباشد با صدای بسیار بلند صحبت کند و گفت :

— "دوشیزه هی وود ، بنظر می‌رسد که شما می‌توانید دوست بسیار خوبی برای من باشید . من همیشه دنبال فرصت می‌گردم که با همه مردم طرح دوستی بریزم . مطمئنم تا وقتی که سینی چای بیاید هیچکس جز چای گیاهی از هیچ چیز دیگری صحبت نخواهد کرد و باور کنید که من از بس راجع به خواص چای گیاهی سخنرانی شنیده‌ام بکلی خلقم تنگ شده است . امیدوارم ما بتوانیم لااقل از چیزی غیر از چای صحبت کنیم ."

آقای پارکر در حالیکه با آنها می‌پیوست گفت :

— "سیدنی ! شرم بر تو باد ! تو همیشه راجع به همه چیز غلو می‌کنی !"

سیدنی در حالیکه او را دور می‌کرد گفت :

— "اگر باورت نمی‌شود برو و ببین ! این عین واقعیت است ! صحبت راجع به بیماریهای مختلف و دوا و درمانهای متعدد ! بتو اطمینان می‌دهم

که الان آنها دارند راجع به خاصیت چای گیاهی بر روی جداره معده و اثرات متعدد آن بر روی اعصاب ، قلب ، روده و مثانه بحث می کنند ! دوشیزه هی وود باور کنید گاه اتفاق می افتد که من یک ساعت تمام ساکت نشسته ام و به بحث های خانوادگی خود گوش داده ام اما راجع به چیزی جز چای گیاهی صحبت نشده است . "

دیانا با چنان راحتی و سهولتی از آن سوی اتاق فریاد کشید که کاملاً " اثبات نمود در آن واحد هم می تواند حرف بزند و هم گوش کند :  
 — " یک ساعت ! آنهم ساکت ! آنهم تو ! عجب مزخرفاتی ! من آخرین آدمی در دنیا خواهم بود که بیماری و ضعفم را انکار خواهم کرد و درد اینجاست که تو بهیچوجه نسبت به امراض ما همدردی نمی کنی ! ولی دوشیزه هی وود بهیچوجه حرفهای سیدنی را باور نکنید ! زبان او همیشه جلوتر از مغزش می دود ! مطمئنم که احدی در دنیا پیدا نمی شود که با وجود اینهمه بیماری آنقدر کم راجع به درد و مرضش صحبت کند و تازه او می گوید که ما مدام راجع به بیماریهایمان حرف می زنیم عجب مزخرفاتی ! "  
 سیدنی پاسخ داد :

— " مطمئنم که دوشیزه هی وود تا بحال از همان چیزهایی که من گفتم زجر کشیده اما بر زبان نیاورده است ! می دانم که کاملاً " حاضر است در جبهه من بر علیه امراض خیالی شما بجنگد ! مگر این طور نیست ؟ "  
 شارلوت با متانت خاصی لبخند زد و پاسخی نداد . دیانا گفت :  
 — " اوف ، اوف ، واقعا " که دیگر داری چرند می گوئی و گندش را در آورده ای ! "

آقای پارکر به دیانا توصیه کرد :

— " ولش کن دیانا ! مقصودی ندارد ! حرف زدنش این جور است ! همیشه هر جور دلش می خواهد عمل می کند و فکر نمی کند با این کار چقدر باعث رنجش دیگران می شود . بگذار همانجا بنشینند و هر چه دلش می — خواهد سر دوشیزه هی وود را با حرفهای بی معنی و بی سرو ته خود خالی کند . "

باخوش اخلاقی بسیار صندلش را چرخاند و پشتش را به سیدنی کرد در حالیکه بین خواهرهایش نشسته بود با آنها شروع به صحبت کرد. سیدنی در حالیکه از خنده روده بر شده بود گفت:

— "در یک خانواده هر یک از اعضا گمان می‌کنند خطاهای دیگران را می‌دانند و می‌شناسند. ولی من راه خودم را می‌روم و به امراض و بیماریهای شما کاری ندارم! دوشیزه‌هی‌وود به افتخار کسب این پیروزی از شما تقاضا می‌کنم موضوع صحبت را انتخاب کنید!"

شارلوت کاملاً "آ" مادگی داشت راجع به هر موضوعی بحث‌کنند و برای حسن شروع موضوع کتاب را پیشنهاد کرد خیلی زود آندو سرگرم صحبت راجع باین موضوع که بنظر می‌رسید هر دو بسیار بآن علاقمند هستند و آگاهی لازم را هم دارند شدند. شارلوت احساس کرد سیدنی خیلی بیشتر از آنچه در وهله اول بنظر می‌رسد اهل مطالعه است و کتب بسیاری را خوانده است. بنظر نمی‌رسید کسی بهتر از سیدنی بتواند در زمینه بحث در مورد این موضوع بدرخشد. او هیچ عقیده ثابت و لایتنغیری ارائه نمی‌داد هر جا لازم بود با سخن طرف مخالفت صرف می‌کرد و هر جا هم اقتضا می‌کرد با کمال صداقت و سادگی نظر طرف مقابل را می‌پذیرفت و هیچگونه تعصب خاصی بر روی افکار و عقاید خویش نداشت. با کمال آرامش و مهربانی بحث می‌کرد و مخالفت خوانی و ضدیت آشکار با عقاید او بهیچوجه وی را از کوره در نمی‌برد. روی موضوعات گوناگون بحث کردند زیرا سیدنی مدت زمانی طولانی بر روی یک موضوع خاص توقف نمی‌کرد و قدرت بحث بر روی موضوعات مختلف از جنبه‌های گوناگون را نیز داشت. شارلوت بزودی دریافت که سیدنی چه از نظر سلامت بدنی و چه از نظر زیرکی و تیزهوشی و وسعت معلومات بر سایر اعضای خانواده خود برتری بسیار محسوسی دارد.

او بسیار خوب صحبت می‌کرد و مهمتر این که در ارائه معلومات و عقاید خویش بهیچوجه دچار تکبر و پر حرفی نمی‌گردید. شارلوت ناخود آگاه مقایسه‌ای بین او و دو مردی که قبلاً شناخته بود بعمل می‌آورد. سر — ادوارد دن هام، با آن عبارات غلبه سلمبه با فرهنگی پائین و پر حرفی

غیر قابل تحمل که بدترین و غم انگیزترین خاطره را از نظر اولین آشنائی در ساندیتون در ذهن او بجای گذارده بود . و آرتور پارکر که حداقل مهارت را هم برای دلیذیر جلوه کردن در نظر یک بانو نداشت . او گمان می برد تمام نشانه های مرض و بیماری در نظر سایر بانوان هم بهمان اندازه دارای جلال و شکوه است که در نظر دو خواهرش ! سادگی و صداقت رفتار سیدنی پارکرو خونگرم بودن و زود با همه جوشیدنش از او هم صحبتی می ساخت که کاملاً " از دو نفر قبلی تمایز داشت و شارلوت احساس کرد آن روز عصر بسیار زود گذشته است و از بحث و صحبتی که با سیدنی داشت بسیار احساس رضایت و خوشنودی می کرد بطوری که تا آن لحظه از بودنش در ساندیتون دل چندان خوشی نداشت و احساس می کرد هم صحبت حقیقی خود را پیدا نکرده است .

و اما در مورد عقاید او در مورد مسائل گوناگون شارلوت دچار تردید گردیده بود زیرا با آنکه سیدنی ذهنی کاملاً " شکل گرفته و قوی داشت اما گاه به گاه با تطابق یا تناقض فکری با اندیشه دیگر وی را بشدت شگفت زده می کرد . برعکس او که از هر گونه اظهار نظر صد در صد و مطلق پرهیز می کرد شارلوت از زمان طفولیت یکسری آداب و اصول را در اثر تربیت والدینش پذیرفته و بهیچوجه خیال تغییر دادن و تعدیل نقطه نظرهای خود را نداشت . در پایان بحث سیدنی از جای برخاست و گفت :

— " می بینم که هیچ چیز در رای و نظر شما تغییری ایجاد نمی کند ، لذا دیگر آزارتان نمی دهم و سرتان را به درد نمی آورم و میگذارم که شما چایتان را صرف کنید . "

شارلوت با تعجب دریافت که مدت ها است سینی چای را آورده اند و زمان به سرعت گذشته در حالیکه او بهیچوجه متوجه نشده است ! حالا احساس شرمساری بسیار می کرد ازین که تمام توجه سیدنی را معطوف به سخنان خود ساخته و خانواده اش را از او محروم ساخته بود زیرا می دانست همگی دوست دارند با او حرف بزنند و ازین که با کمال بیفکری به هیچکس دیگری جز خود لذت هم صحبتی با وی راندا داده است شروع به سرزنش خویش کرد .

با بیم بسیار ازین غفلت ناخودآگاه، سریعاً "برخاست و سعی کرد بهر ترتیب شده این رفتار بسیار خودپسندانه را جبران کند. ولی سیدنی به این مسئله اعتراض کرد و از او تقاضا نمود که سر جایش باقی بماند و سپس خودش برای آوردن وسائل جای رفت. گرچه سیدنی ازین ابراز ادب شارلوت بسیار سپاسگزار و مشعوف بود اما لزومی برای نگرانی شارلوت نمی‌دید با اینهمه دختر جوان اکیدا "اصرار داشت که دست از گفتگوی دو نفره خود بردارند و به جمع خانوادگی بپیوندند. سیدنی با درک این آرزوی قلبی شارلوت لبخندی به لب آورد و کمکش کرد تا به سوی جای بروند تنها در این فاصله توانست با روئی خوش و خندان به شارلوت اخطار کند که :

— "گمانم توانستیم از بدترین قسمت بحث‌شان فرار کنیم ولی هنوز هم موضوعی که هرگز از آن خسته نمی‌شوند همین است و بس."

و شارلوت توجه خود را بسوی جمع معطوف ساخت و خیلی زود موضوع سخن را دریافت خواهران او هنوز هم راجع به خطرات عدیده‌ای که سلامتی آنها را تهدید می‌کرد بحث می‌نمودند. دوشیزه پارکر در پاسخ مؤدبانه‌ای که به زن برادرش می‌داد خاطرنشان ساخت که جایشان در تراس بسیار خوبست اما — در بین قیافه‌های بسیار متعجب تماشاچیان خود این حرف را میزد — احساس می‌کند که پیشخدمت آنها کم کم و بطور تدریجی در حال مسموم کردن آنهاست !

آقای پارکر با دلخوری تکرار کرد :

— "مسموم ؟ سوزان عزیز من ! این حرف را بهیچوجه جدی نمی‌زنی ، این چه حرفی است که می‌گوئی ؟"

دوشیزه دیانا با شور و حرارت بسیار تأیید کرد :

— "بله تام ، کاملاً" حقیقت دارد . من هر زمان که امکان داشته باشد به آشپزخانه می‌روم و جلوی این فاجعه را می‌گیرم . ولی باز هم می‌ترسم مسموم شده باشیم ! اوه ! البته این کار کاملاً " بطور غیر عمد صورت می‌گیرد . واقعیت اینست که این خدمتکار بهیچوجه علاقه‌ای به آبکشی ظروف ندارد و همان طور که می‌دانید صابون مسموم کننده است .

ولی بنظر میرسد هر حرفی که باو میزنم نمی‌توانم متقاعدش سازم که این کار چقدر خطرناک است! باور می‌کنید او بمن می‌خندد و می‌گوید آخرین اربابش هیچ‌اصراری بر آبکشی ظرفها نداشته و حتی یکروز هم مریض نشده است! اوه، سالی دختر خوش‌قلب و خوبی است ولی ترسم از اینست که بخاطر سلامت سوزان هم که شده مجبور باشم او را بیرون کنم! آرتور هم تازگی از ناراحتی‌های بخصوصی ناله می‌کند، تمام مدت شب را بدون این که حتی یک ثانیه چشمانش را ببندد بیدار میماند. من و سوزان هر کاری که توانستیم برای خواباندن او انجام داده‌ایم، آجر گرم زیر پایش گذاشته‌ایم و باو کاکائوی گرم داده‌ایم ولی هیچ اثری نداشته است. گرچه او دستورات پزشکی ما، برای بیخوابی را درست اجرا نمی‌کند. دیشب آرتور بیچاره آنقدر از بی‌خوابی کلافه شده بود که از من مشروب خواست، البته مقاومت کردم اما پس از مدت کوتاهی فهمیدم که هیچ چاره‌ای نیست و برای نجات آرتور بیچاره هم که شده باید آن را به او بدم. البته مشروب گاهی چندان ضرری ندارد! و باور کنید که بقیه مدت شب را من و سوزان با کمال تعجب مشاهده کردیم که آرتور راحت و آسوده خوابیده است! در سایر مواقع من و سوزان نسبت به بیخوابی چندان اهمیتی قائل نمی‌شدیم اما امروز در وضع و روحیه بدی قرار گرفته‌ایم. اگر بخاطر ورود سیدنی نبود مطمئناً "هر سه تای ما قبل از شام به رختخواب می‌رفتیم".

دراثنائی که دوشیزه پارکر چنین شرح مبسوطی از ناراحتی‌ها و بیماریها و شب زنده‌داریهای آرتور می‌داد، شارلوت به سوی او نگریست و بهیچوجه نشانه‌ای از بیدار خوابی و یا بیماری در او ندید. او با کمال آسایش در کنار زن برادرش نشسته و نان تست و کره را می‌بلعید! پس از این نگاه و گذشتن چنین اندیشه‌ای از ذهن شارلوت، سیدنی پارکر با صدای بسیار آرامی زمزمه کرد:

— "سلامتی آرتور همیشه موضوع اصلی صحبت آنها بوده است. من و برادر بزرگم این شانس را داشته‌ایم که قبل از فوت پدرمان به مدرسه رفتیم و در نتیجه از شر مراقبت‌های ویژه خواهرانمان در امان ماندیم. آرتور همان

گونه که می‌بینید این بخت را نداشته است. آنها آنقدر امراض گوناگون باو بسته‌اند و بمروور زمان در مغز و ذهن او جای داده‌اند که آرتور هم ازین که یک بیمار بنظر برسد لذت میبرد!

آنقدر خوش خلقی، صراحت لهجه و ادب در کلام سیدنی پارکر نهفته بود که با آنکه شارلوت هیچگاه و در هیچ موردی به خود حق اظهار نظر و دخالت در امور خانوادگی دیگران را نمی‌داد و صحبت در مورد مسائل خصوصی دیگران را بسکلی دور از ادب و نزاکت می‌دانست، ناچار شد در پاسخ به کلام سیدنی بگوید:

— "اما به گمان من برای یک مرد جوان بسیار درد آور و تاثیر انگیز است که بهیچ چیز جز سلامتی خود علاقمند نباشد. آیا نمی‌شود بهیچ طریقی ایشان را تشویق بنمائید که حرفه‌ای برگزینند؟ و یا سرگرمی خاصی که لااقل قسمتی از وقت ایشان را پر کند؟"

— "من شخصا" صدها بار تا بحال سعی کرده‌ام او را با خود به خارج ببرم ولی او خودش هم شوق چندانی برای مسافرت ندارد و سوزان و دیانا هم خیلی آسان توانستند متقاعدش سازند که بهتر است در رختخواب بماند و با این طرف و آن طرف رفتن جان خود را بخطر نیندازد."

شارلوت در حالیکه درگفتن این کلام تردید بسیار داشت گفت:

— "شاید اگر ملک و املاکی باو داده شود شوق توسعه و پیشرفت آنجا از جا بلند شان کند!"

— "او ملک کوچکی دارد که برای رفع نیازهای او کافیست اما هیچ شوق و هیجانی برای پیشرفت آن از خود نشان نمی‌دهد. ولی صحبت از پول آنهم با آرتور کاملا" بی‌نتیجه است! هیچگونه پیشرفت و توسعه مالی برای او جالب نیست! تنها امیدواری که می‌توانیم داشته باشیم اینست که او شخصا" گرفتاریک جور احساس تند و شدید — چیزی که بتواند از جا بلندش کند بشود. احساسی که تنبلی نتواند جلوییش را بگیرد. فعلا" تنها تفریح مورد علاقه او کار شنیعی است که واقعا" از آن نفرت دارم. او علاقمند است پروانه‌ها را شکار کند و از آنها کلکسیون درست کند. یا پرندوها را داخل قفس بیندازد

و یا توله سگهای کوچک را اذیت کند. گمانم اینها در واقع تنها سرگرمی‌هایی هستند که آرتور می‌تواند بدون احساس خطر بآنها بپردازد و در آنها هم موفق شود ولی حرف یک برادر گمان‌نکنم بتواند او را ترغیب به کاری کند! یک احساس درونی چیزی که نتواند جلوی آنرا بگیرد باید او را به هیجان بیاورد و خانواده ما بطور کلی از هیجان بدشان نمی‌آید. بر عکس فضولی‌ها و دخالت‌های خواهرانم در امور دیگران بسیار هیجان‌انگیز است!"

شارلوت احساس کرد صحبت‌های سیدنی راجع به خانواده‌اش بیش از پیش به موضوعات بسیار خصوصی کشیده می‌شود لذا برای آنکه جلوی ادامه صحبت بیشتر او را بگیرد پاسخی نداد و آرامی صورتش را بسوی دیگر چرخاند و توجه خود را به سوی گروه متوجه ساخت. ولی دریافت که بقیه خانواده پارکر هنوز بر سر موضوع پیشخدمت و سهل‌انگاری او بحث می‌کنند و معتقدند که بهیچوجه آنها را نمی‌شود تربیت درست و حسابی کرد و فعلاً "در ساندیتون باید با همین خدمتکارهای ناشی ساخت. این بحثی نبود که شارلوت بهیچوجه علاقهای به شرکت در آن داشته باشد.

آقای پارکر اسامی خدمتکارانی که باید جای سالی را می‌گرفتند یکی یکی نام می‌برد ولی کم کم باین نتیجه رسید باید خواهرش را متقاعد سازد که هوای دریا بخودی خود جلوی هرگونه مسمومیت معدی را می‌گیرد و جای هیچگونه نگرانی نیست. سر پا به حرفهای همیشگی آقای پارکر راجع به آب و هوای ساندیتون، خاصیت شفا بخشی آن و آتیه درخشان آنجا گوش فرا داده بود که احساس کرد کسی با ملایمت و آرامی به آرنج او زد. سیدنی پارکر با صدائی آهسته گفت:

— "می‌دانید گاهی اوقات نام از همه آنها بدتر است. علاقه او به دارو با آنها تفاوت دارد ولی بهیچوجه کم خطرتر نیست. او همه اعتماد و اطمینانش را آنها بطور کورکورانه بر روی دکتر ساندیتون گذاشته است! اعتمادی که بنظر من بسیار احمقانه تر و خطرناک تر از اعتماد خواهرانم به دکترهای وراج و پر حرف و داروهای من درآوردی آنهاست."

شارلوت احساس کرد بر ملا کردن خصوصیات ذاتی خانوادگی برای او

که دختر غریبه‌ای بیش نبود بهیچوجه با منطق و اصول حور در نمی‌آمد و طبیعتاً "باید از گفتن چنین اظهار نظرهایی در حضور او خودداری می‌گردید. بنظر می‌رسید سیدنی پارکر درست‌روش و شیوه مردمان دنیای جدید را اتخاذ کرده است که با کمال صراحت و بدون استفاده از کنایه و استعاره اجازه هر گونه انتقاد درستی راحق مسلم خویش می‌دانند. سهولت در کردار و گفتار، صراحت لهجه و شفقی که از انتقاد بر هر آنچه موجب سرگرمی و طنز گوئی او میشد، حالتی بود که از زندگی در جوامع بزرگ شهری، همچون لندن برای او ایجاد و در وجودش بمرور زمان تثبیت شده بود. ولی در جامعه محدود و کوچک شارلوت که از پیرامون خانواده راحت و مبادی آداب و معتقد به اصول دائمی و همیشگی فراتر نمی‌رفت، شیوه کاملاً متفاوتی، چه در رفتار و چه در اخلاقیات و ارزش‌ها وجود داشت.

خودداری و کف نفس در همه روابط اجتماعی، اعم از رابطه با همسایگان یا فامیل، و تحمل و گذشت در برابر عیوب و خطاهای دیگران اصولی بودند که شارلوت با آنها رشد کرده و احترام عجیبی بدانها قائل بود. او به اهمیت این اصول در حفظ روابط حسنه با همه مردم پی برده بود. در عین حال از زیرکی و روحیه طنزگونه داشتن لذت می‌برد و به سیدنی پارکر بدلیل آزاد منشی که داشت و می‌توانست هر آنچه می‌خواهد بهر کس در هر مقام و مرتبه‌ای که هست بگوید غبطه می‌خورد اما بهیچ وجه تلاشی برای آنکه از وی پیروی نمایند نمی‌کرد. با آنکه شارلوت مدت زمانی طولانی سکوت کرد و این بدان معنی بود که از دادن پاسخ صریح به سخنان سیدنی طفره می‌رود، با اینهمه سیدنی با اصرار و اکیدا "از او می‌خواست که پاسخش را بدهد. لذا شارلوت با تعجب بسیار دریافت که ناچار بدین کار است، با لحنی جدی و کمی مخالفت آمیز در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

"آقای پارکر، واقعاً از من انتظار ندارید که با حرفهای شما موافقت کنم؟ شما می‌توانید هرگونه که میل شماست درباره خانواده خود سخن بگوئید و تولید اشکالی هم نخواهد کرد اما مسلماً "بدین حقیقت واقفید که کوچکترین اشاره و انتقاد از جانب من بعنوان یک فرد ثالث و غریبه کمال

گستاخی و بی ادبی است. امیدوارم از من توقع نداشته باشید پس از یک عمر زندگی و احترام به یک سری اصول یک مرتبه همه آنها را زیر پا بگذارم و مناعت و شخصیت خود را در جمع خانوادگی شما از بین ببرم!"

شارلوت این سخنان را گفته بود و بهیچوجه هم احساس ندامت نمی کرد. احساس می کرد ازین که ناچار شده است اصول تربیتی جدی و محکم خود را به یاری بگیرد کمی دل آزرده و دلتنگ است. احتمالا "سیدنی در می یافت که او برای همصحبتی زنی کسل کننده و کند ذهن است و با دیگر آشنایانش کوچکترین تفاوتی ندارد. ولی با کمال تعجب دریافت که عکس العمل سیدنی در مقابل چنین لحن جدی و سخنان بیستدار تنها یک خنده بسیار بلند حاکی از خوشحالی و شفاف است! در حالیکه بنظر میرسید موضوع جدیدی برای مشغول شدن پیدا کرده است گفت:

"اوه، دوشیزه هی وود احساساتی و محافظه کار! چقدر باظرافت و اما بطور جدی مراسم زرش کردید! شما تقریبا" با اعضای خانواده من بخوبی آشنا شده اید بهمین دلیل من فراموش کرده بودم که مدت آشنائی ما با یکدیگر چقدر کوتاه بوده است البته باید باین مسئله توجه می کردم و حداقل یک ماه منتظر می ماندم و بعد سعی می کردم نظرات خود را با طرز فکر شما مقایسه کنم."

شارلوت با لحنی کاملا "جدی پاسخ داد.

"کاملا" تردید دارم که در مدت یک ماه هم بتوان قضاوت صحیحی از یک فرد داشت و یا اینکه تغییری در طرز تفکر من ایجاد شود. تعداد بسیار اندکی هستند که نقصی ندارند و یا خطائی مرتکب نمی شوند و بهمین دلیل ما انسانها باید بیکدیگر اعتماد کنیم و از خطاهای یکدیگر چشم پیموشیم."

سیدنی اعتراض کرد:

"ولی اغلب مردم آنقدر در ندیده گرفتن خطاهای خود و بزرگ نمودن اشتباهات دیگران استادند که چشم پوشی کردن از گناه آنان خود عین گناه است! خیلی ها هم دوست دارند بر خطای خود و همچنین افراد اجتماع خویش بخندند و با کمال ادب از آنها چشم پوشی کنند. بنظر من خندیدن

بر خطاهای بشری بسیار مشکلتر از غفلت از آنهاست!"

شارلوت نتوانست از پاسخ صریح و مستقیم و بموقع این مرد که آنقدر بی شیله پیله سخن می گفت جلوی لبخند خود را بگیرد ولی بسیار احساس غرور و شهامت می کرد که توانسته است نقطه نظرهای خود را بدون آنکه تاثیر نامطبوعی بر روی او بگذارد ابراز کند. اینک تصمیم داشت حقیقتاً "به گفتگوی خصوصی و دونفره خود پایان دهد و وانمود کرد که صحبت های جمع همه توجه و نظر او را بخود جلب کرده است. سعی کرد صندلی خود را کمی حرکت دهد و کاملاً "بسوی جمع برگرداند شاید سیدنی دست از صحبت هایش که اینهمه تا عمق جانش نفوذ می کرد و برایش کاملاً "تازگی داشت بر دارد در عین آنکه یکسان بودن تفکرشان در بسیاری از جنبه ها و موضوعات لذتی فوق العاده باو می بخشید و احساس می کرد پس از قرن ها و سالها کسی را پیدا کرده است که به زندگی و مخصوصاً "به زن از جنبه های جدی تر و مهمتری می نگرد و در تمام مدت صحبت با او گذشت زمان را فراموش می کرد و با آنکه یکی دوروز بیشتر نبود که با سیدنی آشنا شده و اعتماد عجیبی نسبت باو پیدا کرده بود ولی از تصور این که کوچکترین عمل مسئله برانگیز و خارج از متانتی انجام دهد بر خود می لرزید و شدیداً "اعتماد داشت که حتی با از دست دادن همیشگی چنین مردی حاضر نیست کوچکترین شبهه ای از متانت و خانمی خود در ذهن سایرین باقی گذارد.

سیدنی کاملاً "معنی این حرکت شارلوت را دریافت و باخوش خلقی باو اجازه داد که هر جور دلش می خواهد عمل کند و کوشش نهائی خود را برای خنداندن او انجام داد و سپس برخاست:

"- الان آرتور می آید. مطمئنم که در هم صحبتی با او احتیاج بهیچ زحمت و تقلای ندارید! بهیچوجه لازم نیست برای پاسخ دادن باو کلمات خود را سبک و سنگین کنید!، با یک نگاه به چهره او می توانم بفهمم که او می خواهد شرح جزئیات تاثیر شام امشب بر روی کیسه صفرايش را برای شما توضیح دهد."

شارلوت سعی کرد با نگاهی باو بفهماند که بهیچوجه در این مورد با

او موافق نیست. سیدنی صندلی کنار زن برادرش را اشغال کرد و آرتور کنار شارلوت نشست. دختر جوان به سختی می‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد زیرا آرتور از همان موضوعی صحبت می‌کرد که سیدنی بطور دقیق پیش بینی کرده بود! فقط بجای گوشت قلوه گاه از پرنده سرخ کرده شروع کرد! ولی شارلوت برای بی‌تفاوت نگهداشتن چهره‌اش تقلای بسیار می‌کرد و از شدت خنده احساس می‌کرد دلش درد گرفته است! یکبار که ناخود آگاه چشمش به سیدنی افتاد مشاهده کرد که او با خونسردی به صندلی خودتکیه داده و به رسیال تمام نشدنی آرتور گوش می‌دهد. از تصور این که سیدنی دقیقاً می‌داند صحبت آنها در باره چه موضوعی است بقدری دستپاچه و ناراحت شد که بی‌اختیار سرش را روی جعبه کار دستی خانم پارکرخم کرد و سعی کرد کار دستی‌های او را تماشا کند!

یک مرتبه بیادش آمد که اوبه خانم پارکر قول داده است که آن روز بعد از ظهر حاشیه دور رومیزی او را تمام کند. تا آن لحظه بقدری سرگرم شده بود که بکلی این موضوع را فراموش کرده بود. حالا برای فرار از آن چشمهای پراز ریشخند و جلوگیری از خنده بیموقع کاردستی را بدست گرفته و در لذتهای بیشماری که بحث و گفتگوی آن روز بدو داده بود غوطه میخورد. کم‌کم او از صحبت جمع خارج شد و سرخود را به کار دستیش گرم کرد. فقط می‌شنید که همگی راجع به ورود دوستان سیدنی بحث می‌کنند و او هم خلاصه‌ای از سرگرمی‌ها و تفریحاتی که برای آنها طرح کرده توضیح می‌داد: "شک دارم که رژی نالد بیش از یک روز در ساندیتون بماند - شاید هم یکی دو ساعت بیشتر نماند - بنا براین لازم نیست برای او نقشه‌ای طرح کنیم مگر این که تصمیم بگیرد از برایتون برگردد. ولی در مورد هنری هم گمان نمی‌کنم کوشش‌های، اثر چندانی داشته باشد. میدانم که می‌توانم به همگی شما در خوشامدگوئی و استقبال صمیمانه از او اعتماد کنم ولی بنظرم میرسد برای نجات او از مشکلات و افکار رنج‌آورش به زحمت بیشتری نیاز داریم. اگر بتواند بطور مداوم و بدون وقفه با مردم جدیدی معاشرت کند و باین سو و آن سوی برود و یا اگر ما بتوانیم ترتیب یک گردش خارج شهر و یا مهمانی

رقص را بخاطر او بدهیم -"

"- گردش خارج شهر!؟ مجلس رقص؟! سیدنی چه فکری به کلهات زده؟ من و سوزان کاملاً از پا افتاده‌ایم و قدرت کوچکترین حرکتی نداریم! آن وقت تو توقع داری که چنین کارهایی برای دوست تو بکنیم؟" سیدنی با نشاط بسیار پاسخ داد:

"- می‌توانیم دسته‌های دلپذیری از دختران و پسران جوان ساندیتون تشکیل بدهیم و به گردشهای دسته‌جمعی برویم و نقاط زیبای محلی را ببینیم. منظور من فقط خانواده خودمان نیست! می‌توانیم از همسایه‌ها هم کمک بگیریم!"

بازوهایش را از هم گشود انگار می‌خواهد تمام ساندیتون را با دستهایش نشان بدهد:

"- خانم گریفیث و دخترهایش که امروز صبح از آن‌ها صحبت می‌کردید و یادم می‌آید که در آخرین دیدارم از ساندیتون تام بمن می‌گفت که "دن هام" ها زوج جوان خوبی هستند و بعد هم آن نمیدانم نوه یا دختر عمویا کسی دیگری که بالیدی دن هام زندگی می‌کند -"

آقای پارکر پاسخ داد:

"- منظور دوشیزه بری رتون است. او و "لیدی دن هام" با ما رفت و آمد زیادی دارند." خانم پارکر گفت:

"- در واقع دوشیزه بری رتون و دوشیزه هی وود با یکدیگر قرار گذاشته‌اند که فردا اول وقت به آب تنی بروند. ولی "لیدی دن هام" شخصاً آنقدر مستبد به رای و مالوف به راه و روش خود هست که شک دارم از معاشرت با همسایگانش استقبال کند. و سیدنی بسیار عزیز من، غیر از این ملاقاتهای روزانه ما با دوستانمان توقع داری که برای دوستان تو چه بکنیم؟" سیدنی بلافاصله گفت:

"- یک مجلس رقص یا مهمانی یا چیزی ازین قبیل!"

"- مجلس رقص! مهمانی!"

— "خوب گمان می‌کنم در ساندیتون بحد کافی خانمهای جوان داشته." —

— "غیر ممکن است!" —

این فریاد آقای پارکر بود که با این عقیده بشدت مخالفت کرد و فریاد کشید:

— "غیر ممکن است! سال گذشته ما سعی کردیم یک مهمانی شب بدهیم و هیچکس ارین فکر ما استقبال نکرد." —

سیدنی در عقیده خود پا فشاری کرد. استقبال شایانی خواهد شد. — "اما به تو قول می‌دهم امسال." —

کمی دلسردی و با آمیدی از سوی دیگران اثری بر روحیه مثبت اندیش سیدنی نمی‌کرد. او همیشه نسبت به موفقیت طرحهای خود اطمینان داشت و احدی نمی‌توانست او را ناامید کند. با کمال جرات می‌خواست بداند که اصلاً "مکان و محلی برای انجام یک مهمانی بزرگ در ساندیتون وجود دارد یا خیر. آقای پارکر با کمال افتخار و غرور پاسخ داد:

— "مطمئن باش که یک محل بسیار عالی برای مجالس بزرگ درست نزدیک هتل هست اما اشکال کار در اینست که کسی را نداریم که آن سالن را پر کند! سیدنی عاقلانه فکر کن. اینجا برایتون نیست. میفهی یانه؟" — "شاید برایتون نباشد ولی آن محلی که همیشه بآن اشاره می‌کردید چه بود؟ برایدلی یا برین کامب؟"

— "شاید منظورت برین شور باشد؟"

— "برین شور. همان محل بسیار زیبا. برایم تعجب آور است که چرا مردم برین شور سرگرمی‌های متعدد ندارند. در واقع بسیار تعجب می‌کنم هنگامی که می‌شنوم هیچوقت در برین شور مجالس شبانه بر پا نمی‌گردد." — شارلوت می‌فهمید که سیدنی ابداً "اطلاعی از آنچه در برین شور می‌گذرد ندارد اما سعی می‌کند با مطرح کردن آنجا و تحریک احساسات برادرش او را به جبهه موافق خویش بکشانند. بخوبی می‌دانست که هیچ کاری در دنیا بیشتر از مقایسه ساندیتون با سایر جاها آقای پارکر را بر نمی‌انگیزد. پا — فشاری او در اجرای طرح‌ها و نقشه‌هایش که تا بحال با مخالفتی حدی روبرو

نگردیده بود باعث می‌گردید که او احساس کند قادر به اجرای همه آنها هست . با مطرح کردن ماهرانه جریان برین شور در لحظه مناسب او شوق و اشتیاق دیگران را برای جلب بازدید کنندگان ساندیتون برانگیخت .

و شارلوت با نگاه کردن و گوش دادن باین محاورات کاملاً " دریافته بود که شوق و شور سیدنی برای حمایت و پشتیبانی از دوستانش گرچه باواقع بینی بیشتری همراه بود اما ماهیتاً "باکردار و رفتار دیانا که سعی می‌کرد همه چیز را بروفق مراد خود طراحی کند و درین راه از هیچ کوشش فروگذار نمی‌کرد فرق چندانی ندارد !



برحسب اتفاق ، شارلوت روز بعد شاهد ورود دوستان سیدنی پارکر به ساندیتون بود . او و کلارا بری رتون عمارت ترافالگار را بقصد آب تنی ترک می کردند که دیدند کالسکه تمیز و بسیار شیکی از کنارشان گذشت و بسوی هتل با حرکات زیبای اسبهای اصیل راه پیمود . دورتر از آن بودند که بتوانند بخوبی سرنشینان آن را ببینند . شارلوت حدس میزد که مسافر کالسکه چه کسی می تواند باشد . این طور بنظرش رسید که در کالسکه دو مرد نشسته بودند ولی دوشیزه بری رتون که بیننده بی خبری بود تعداد بیشمار مسافر ، کالسکه ای زیبا و اسبهای شکیل را که در زیر نور آفتاب برق میزدند می دید .  
با تعجب بسیار اظهار داشت :

– " اینهایی که می آیند چه جور آدمهایی هستند ؟ آیا آقای پارکر راجع به آنها چیزی می داند ؟ مطمئن هستم که لیدی دن هام از ورود چنین جمعی باینجا اطلاعی ندارد ! "

شارلوت که سعی می کرد چیزی بروز ندهد چشمانش را بجاده دوخت و گفت :

– " در جای کوچکی مثل ساندیتون مردم از همه ماجراها پیشاپیش با خبر می شوند . "

— "اوه بله . مردم قبلا" راجع به ورود شان نامه می نویسند . دوستانشان این محل را برای تفریح بآنها توصیه می کنند می دانید مدت زمان زیادی نیست که خانم و آقای بنام مارلو که سال قبل باینجا آمده بودند به لیدی— دن هام نامه ای نوشته و گفته اند که خانواده ای از بستگان آنها تصمیم دارند امسال باینجا بیایند چون دخترک بیچاره شان میگرد گرفته و آنها فکر می کنند هوای دریا در معالجه او تاثیر کمی داشته باشد . یعنی این خانواده فلچر هستند که باین زودی باینجا آمده اند ؟"

حالا کالسکه جلوی در هتل رسیده بود و شارلوت سعی می کرد از آن فاصله دور سر نشینان آن را که اینک پیاده می شدند تشخیص دهد مطمئن بود که دونفر از کالسکه پیاده شدند اما آفتاب بسیار درخشان بود و جلوی دید را می گرفت .

— "آقای سیدنی پارکر هم امروز منتظر چندتن از دوستانشان هستند . " دوشیزه بری رتون با رضایت خاطر گفت :

— " خوب ، هر که میخواهند باشند واز هر کجا که آمده اند چندان مهم نیست . مسئله اینست که من می توانم اولین نفری باشم که این خبر را به لیدی دن هام میرساند ! او همیشه مرا سرزنش می کند که نسبت به حوادث و اتفاقات جدید ساندیتون کنجکاوی بخرج نمی دهم و خیلی دیر از همه چیز اطلاع پیدا می کنم . باید اعتراف کنم من همیشه آخرین نفری هستم که از جریانات ساندیتون باخبر میشوم . "

این اظهار نظر صادقانه راجع به بی توجهی او نسبت به مسائل محیط چیزی بود که شارلوت حقیقت بسیاری در آن می دید . دوشیزه بری رتون در واقع صاحب شخصیتی مرموز ، کناره گیر و با خیال خام بود ! در تمام مدتی که شارلوت سعی می نمود باب محاوره را بگشاید او به شیروانی خانه ای که در فاصله دور دست بنا شده بود خیره می نگریست و در دریای خیالات خویش غرق بود . از لبخندش میشد حدس زد که در رویاهای شیرینی غوطه ور است ، ولی این که واقعیت افکار او چه می توانست باشد بر شارلوت پوشیده بود . کلارا بری رتون بکلی همراه و هم صحبت خود و سخن های او را فراموش

کرده و آنچنان با افکار لذت بخش خود مشغول بود گوئی هیچ بنی آدمی در اطراف او وجود ندارد. شارلوت که هرگز بخاطر نمی آورد بخود اجازه داده باشد این چنین از واقعیت دور نیفتد و تا بدین حد در رویا غرق شود بیش از همیشه در مورد مسئله‌ای که تا بدین حد کلارا را بخود مشغول کرده بود کنجکاوشده بود.

در رفتار کلارا کوچکترین تزویری بحشم نمی خورد. هنگامی که سرانجام از رویای خویش بیرون آمد و متوجه شارلوت و محیط اطراف خود گردید قیافه‌ای پشیمان، شرمنده و عذر خواه داشت. هنگامی که شارلوت تصمیم گرفت به این سکوت طولانی خاتمه دهد بر جای خود ایستاد و با این کار کلارا را از عالم خیال بیرون آورد. او با صدائی بلندتر از حد معمول صحبت کرد تا دوشیزه بری رتون متوجه شود:

"باندازه کافی در ساندیتون بوده‌ام که بدانم چه چیزهایی باعث سرگرمی و جلب توجه تازه واردین باینجا می شود."

هنگامی که کلارا بسوی او برگشت شارلوت دریافت که علیرغم صدای بلندش او حتی یک کلمه از حرفهایش را هم نفهمیده است. بار دیگر با لبخندی سعی کرد صحبت را ادامه دهد:

"همه در اینجا به تازه واردها علاقه دارند. همگی بر سر بدست

آوردن خبرهای جدید با هم رقابت می کنند."

بنظر میرسد که بالاخره دوشیزه بری رتون توانسته است افکارش را جمع جور کند. آخرین صحبت او راجع به این که لیدی دن هام اعتقاد دارد که او سر بهواست اینک بنظر شارلوت کاملاً "صحیح می آمد و بدین ترتیب تصویر کاملتری از شخصیت آندو بدست می داد. لیدی دن هام که شخصاً "زنی زیرک و هوشیار بود حتماً" گاهی از دست دوشیزه بری رتون ناراحت میشد معذالک سکوت و حوصله و در خود فرو رفتن کلارا نکته‌ای بود که "لیدی دن هام" برای صحبت های تک نفره و طولانی اش احتیاج داشت و بهمین دلیل هم آن زن پر حرف با کلارا احساس راحتی می کرد زیرا او تمام وقت و حوصله اش را با سکوت کامل در اختیار لیدی دن هام قرار می داد و در اثنائی که او صحبت

می‌کرد دختر جوان در خیالات خود غوطه می‌خورد! سرانجام آهی کشید و گفت:

— "اوه بله، بله، اخبار ساندیتون! و من بیشترین امکان را برای بدست آوردن این اخبار دارم! باید بگویم که باغبان عمارت ساندیتون بزرگترین جمع آوری کننده اخبار محلی است. هم از ساندیتون قدیم و هم از ساندیتون جدید! او محصولات باغ را بهمه می‌فروشد و در مقابل اخبار و حرفهای آنها را برای ما می‌آورد با وجود این من همیشه از قافله عقب هستم و آخرین نفری هستم که این اخبار را از "هاجز" می‌گیرم. اگر بدتان نمی‌آید خیلی دلم می‌خواهد بعد از آب تنی سری به هتل بزنیم و خبرهای دست اول را از خانم وود کاک بگیریم."

شارلوت که اینک بخوبی کت‌آبی رنگ سیدنی پارکر را تشخیص می‌داد، می‌دانست که او به تازه واردین به هتل خیر مقدم می‌گوید. اینک آنها را می‌دید. شارلوت گفت:

— "مخالفتی ندارم، ولی می‌توانم زحمتتان را کم کنم. آنها دوستان آقای سیدنی پارکر هستند و نامهایشان آقای رژی نالد کاتون و آقای هنری برودنال است."

دوشیزه بری رتون انگار که می‌خواهد نام آنها را برای تکرار نزد "لیدی دن هام" حفظ کند با خوشحالی تکرار کرد:

— "رژی نالد کاتون — و هنری برودنال"

تردید داشت که آیا می‌تواند از دختری مثل شارلوت حرف بیرون بکشد یا تردید پرسید:

— "آیا مدت زیادی اینجا می‌مانند؟"

— "در مورد آقای کاتون گمان نکنم اما آقای برودنال برای معالجه باینجا می‌آیند و گمان می‌کنم چند هفته‌ای بمانند."

برخلاف خانواده پارکر، دوشیزه بری رتون هیچگونه علاقه‌ای نسبت به سلامت او نداشت و این اظهار نظر را بدون هیچگونه سؤال و جوابی پذیرفت. بنظر میرسید دانستن نام آنها برایش کافی است. این اسامی را

بارها در ذهن خود تکرار می کرد . همین اطلاعات مختصر برای سبقت گرفتن بر " هاجز " کافی بود .

شارلوت که بهیچوجه علاقه‌ای به صحبت بیشتر در باره این موضوع نداشت ، راهش را بسوی تراس کج کرد و پس از چند دقیقه ، با کمک از فاصله‌ای که بین بحث افتاده بود موضوع را بکلی عوض کرد :

— "عجب روز زیبایی را برای آب تنی انتخاب کرده ایم . در تمام طول تابستان آسمانی باین پاکی و صافی ندیده بودم ."  
نگاهی به آسمان آبی و پاک ، به افق سبز رنگ و دریای درخشنده انداخت و گفت :

— "واقعا " دلم برای آب تنی پر می کشد ! شما چطور ؟ ولی هنوز درست نمی دانم که آب تنی در آب دریا چگونه چیزی است ! آیا فکر می کنید آب خیلی سرد باشد ؟"

هنگامی که پاسخی نشنید نگاهی به عقب انداخت و دریافت که دوشیزه بری رتون با شوق بسیار به سوی هتل می نگرد .

شارلوت با دلتنگی و خشم احساس کرد کلارا دنبال " سرادوار " می گردد ولی سعی کرد ازین فکر طفره برود و این گونه تصور کند که دوشیزه بری رتون فقط بخاطر آب تنی در چنین دریای پاک و هوای تمیز و آفتاب درخشنده‌ای رنج راه را بر خود هموار کرده است .

ابرها در افق مانند پیر مرغان دریائی باینسو و آن سو می رفتند . دریای زیبا ، قشنگ ترین رنگ آبی در زیر نور خورشید چون الماس می درخشید نسیم خنک پوست بدنش را نوازش می داد و هرگونه فکر آزار دهنده‌ای را از مغزش پس می راند . نمی بایست بخود اجازه می داد در دامن طبیعتی چنان زیبا و مهربان افکار ناراحت کننده‌ای چون امکان پیدا شدن " سرادوار " او را آزار دهد . شارلوت سرانجام تصمیم گرفت بهیچوجه کوششی برای صحبت کردن نکند . هنگامی که از کنار تراس می گذشتند و تپه را پشت سر می گذاشتند دوشیزه بری رتون که تا این لحظه سکوت آزار دهنده اش خلق شارلوت را تنگ کرده بود یکمرتبه شروع به صحبت کرد . لیدی دن هام باو گفته بود که باید

از ماشین آب تنی خانم "گان" استفاده کنند و پس از آب تنی باید حتماً "چای بنوشند و کمی نان و کره بخورند و برای این کار سری به "چای خانه" ای که سال پیش او و آقای پارکر در بالای ساحل درست کرده بودند بزنند. شارلوت گفت:

— "آقای پارکر هم بمن توصیه کرده اند که حتماً "سری بآنجا بزنم". — "اوه بله، چایخانه کنار دریا کاملاً "فکرایشان است. او هرگز چنین چیزی را در ناحیه دیگری ندیده است. و لیدی دن هام فکر می کند که اصلاً "لزومی برای وجود آن نبوده است. ساختمانش بسیار ساده است — آنجاست، از همین جا که ایستاده ایم می توانید آن را ببینید، درست زیر پای ماست، روی آن تخته ها، لیدی دن هام اعتقاد داشت که بهتر است در ایام تابستان ساختمانی موقتی در آنجا درست کنند و می ترسد که این ساختمان بهیچوجه سرمایه گذاری آن را برنگرداند."

— "هیچ تردیدی ندارم که آقای پارکر فکر ساختن یک چایخانه دائمی را بدلیل جالب توجه شدن ساندیتون برای بازدیدکنندگان اینجا ساخته است. مخصوصاً "برای کسانی که به آب تنی می روند. ممکنست این مکان دارای درآمد نباشد اما آنها می توانند هزینه آن را از اجاره اتاقها و ساختمانهایی که در طول تابستان توسط مسافران اشغال میشود تامین کنند. بنظر من این چایخانه در جلب مسافر نقش به سزائی دارد."

— "آه — شادر تمام مدت نظریات آقای پارکر راجع به پیشرفت ساندیتون را می شنوید و منهم عقاید لیدی دن هام را. بسیار جالب توجه خواهد بود اگر بتوانیم گاهی عقاید آنها را باهم مقایسه کنیم زیرا می دانم که آنها هیچگاه با هم به توافق نخواهند رسید."

لحن دوشیزه بری رتون بسیار صمیمانه و راحت شده بود. شارلوت احساس می کرد که حالا صحبتشان به مسیر طبیعی خود افتاده است لبخندی زد و سعی کرد دنباله صحبت را بگیرد. با وجود رفتار خود خواهانه و بی — ادبانه او در لحظاتی قبل که بکلی وجود او را نادیده گرفته و در افکار خود غرق شده بود، چهره سالم، زیبا و شادابش شارلوت را بر آن می داشت که

تا هنگامی که " سردوار " جلوی چشمش نباشد هر کسی واجمله او را ببخشد .

دوشیزه بری رتون به سخنانش چنین ادامه داد :

" لیدی دن هام سعی می‌کند همه را ترغیب نماید که به چایخانه بروند ، چه کسانی که برای آب تنی باینجامی‌آیند و چه آنهایی که فقط برای پیاده روی در این اطراف قدم میزنند . ولی از آنجا که برای خودش بسیار مشکل است که فاصله‌ای باین دوری را فقط برای نوشیدن چای پیاده برود . شک دارم بتواند دیگران را بدین کار ترغیب نماید ."

باردیگر دوشیزه بری رتون یکی از آن لبخندهای زیبایش را بر شارلوت عرضه داشت بطوری که او احساس کرد می‌تواند بیش از پیش او را دوست داشته باشد . گر چه صحبتشان از حد چایخانه فراتر نمی‌رفت اما شارلوت این هجویات را بر سکوت ترجیح می‌داد .

اینک به نزدیک ساحل رسیده بودند . ساحلی شنی که در هنگام مد دریا وسیع‌تر می‌گردید و با جایی شبیه به اسکله به چایخانه منتهی می‌گردید . آن دورها صخره‌ها ، ساحل زیبا و ماشین‌های آب تنی بچشم می‌خوردند . گامهایشان را سریع‌تر کردند و بدانسو رفتند . خانم گان زنی با هیکل درشت و ترساننده و بداخلاق در انتظارشان بود .

او خانمهای جوان را بداخل ماشین آب تنی خود راهنمایی کرد . در هنگامی که آنها لباسشان را عوض می‌کردند او هم به اسبها نهیبی زد که کمی از ساحل دور شوند و بجایی که آب کمی عمیق تر بود رسیدند . جلوی کاروان را کروکی بلندی کشید ، نردبانی از آن بیرون گذاشت و بآنها کمک کرد که از نردبان پائین بروند و داخل آب شوند . آنچنان راهنمایی دقیق و جزء به جزئی بآنها می‌کرد که ترس هر دویشان از آب بزودی از بین رفت .

بقدری لذت آب تنی برای شارلوت دلپذیر بود که نمی‌دانست تحت تاثیر کدام احساس قرار گرفته است . آیا گرمای آفتاب که از سقف ماشین آب تنی بر بدن آنها می‌خورد با ولذت می‌بخشید یا سرمای دلپذیر آب دریا ! و یا ترس و وحشتی که از امواج دریا بر بدنش در دل او ایجاد می‌شد . نور

درخشنده آفتاب در ابتدا چشم او را میزد با انعکاس نور امواج دریا همچون قطعات الماس با زیبایی خاصی می درخشیدند .

برای چند لحظه چشمانش جایی را نمی دید . حتی مطمئن نبود که دارد لذت می برد یا وحشت در دلش لانه کرده است . اما همینکه به آب عادت کرد و توانست خود را روی سطح آن نگهدار دو عواطف و احساسات خود را تجزیه و تحلیل کند نگاهی به اطراف انداخت . خورشید تابان را بر روی آب نظاره می کرد به سایه روشن های زیبای امواج در نور آفتاب ، و به مرغان دریایی که باینسو و آن سو در پرواز بودند و اینک همچون امواجی درخشنده با آن رنگ سفید پاکشان به زیبایی طبیعت می افزودند . اینک تناسب دلپذیر آسمان و دریا را که در افق بهم پیوسته بودند تماشا می کرد . بوی خوش نمک دریا ، نسیم ملایم جنوب ، آهنگ یکنواخت و زیبای آب ، و لذت دلپذیر روزی چنان زیبا و مطبوع !

خانم گان با لحنی جدی گفت :

— " کمی بجنبید و در اطراف راه بروید . یکجا نایستید . ولی آن طور هم جست و خیز نکنید . بالا و پائین پریدن برخی از خانمهای جوان نه هنرمندانه است و نه اثری برای سلامتی و صحت بدن دارد . "

شارلوت که بآرامی بالا و پائین می پرید نگاهی باو کرد و اصلاً " سر در نمی آورد که چرا چنین دستور بی معنی را باید اطاعت کند و با کمال تعجب دید که دوشیزه بری رتون با سرحالی و شعف بسیار در آب بالا و پائین می پرد و صورتش از شوق چنان بازی به گانه ای که با ولذت بسیار می داد می درخشید . بهم اشاره ای کردند و خندیدند . آنچنان سرشار از لذت و سادگی و بی پیرایگی که شارلوت احساس کرد دوشیزه بری رتون هم درست مثل خود او دختری است طبیعی ، گرچه زیبا تر و دلربا تر از او اما ساده و بی پیرایه — و نه موجودی مزور که گاهی او تصورش را می کرده است .

وقت زیادی نگذشته بود که خانم گان بآنها دستور داد به ماشین بر — کردند و گرچه هردو با التماس از او درخواست نمودند که کمی در آب بمانند ، او شدیداً " اصرار داشت که پانزده دقیقه بسیار بیش از حد لازم برای کسانی

است که برای اولین بار آب تنی می‌کنند و بهیچوجه باین وقت افزوده نخواهد شد.

دو دختر جوان روی پا گرم کنی که داخل ماشین آب تنی تعبیه شده بود ایستادند. به سرعت خود را با حوصله خشک کردند و بآنها دستور داده شد برای جلوگیری از سرما خوردگی بلافاصله لباسهایشان را عوض کنند و سپس خانم گان دستور چند نرمش ورزشی و فنجانی چای بدانها داد. بنظر می‌رسید تمام اهالی ساندیتون بیکدیگر سفارش صرف چای در چایخانه کنار دریا را می‌کردند! ظاهراً "پس ازین آب تنی کاملاً" با یکدیگر اخت شده و یخ‌های سرد بیگانگی ذوب شده بود تمام مدت صحبتشان در اطراف لذت بی‌نظیر آن آب تنی یا شکوه دور میرد بنظر نمی‌رسید چیزی بیش ازین بتواند رشته دوستی بین آندو را مستحکم سازد. شارلوت در واقع فکر می‌کرد آنها می‌توانند اغلب صبح‌ها را با چنین تفریح بی‌نظیری سرگرم شوند که ناگهان نگاهی به سوی تراس کرد و دریافت که سرادوارد دقیقاً "بطرف آنها پیش می‌آید. ناگهان تمام افکار دلپذیر و زیبا از مغزش رخت بر بست و احسلس کرد که علیرغم میلش مضحکه دست آندو شده است. بالحنی خشکو سرد گفت.

— "سرادوارد به این طرف می‌آید. گمان نمی‌کردم امروز صبح خیال پیاده روی در این منطقه را داشته باشد. بهر حال فکر نمی‌کنم لازم باشد ما معطل او بمانیم."

دوشیزه بری رتون گرچه سعی می‌کرد همچنان آرام و خونسرد باقی بماند معذالک گفت:

— "البته، بهیچوجه لازم نیست ولی گمانم کاری پیش آمده که او باینجا می‌آید. حتماً خبری، چیزی اتفاق افتاده، کمی منتظر می‌مانیم خودش بما خواهد گفت که چه شده!"

شارلوت بایی تفاوتی پاسخ داد:

— "بنظر من که مسئله مهمی نمی‌تواند باشد، مگر این که او دوست داشته باشد ما را در فاصله کوتاه اینجا تا عمارت ترافالگار همراهی کند. خانم یارکر

ارمن تقاضا کرد که برای بقیه مدت روز شما را بآنجا ببرم ، و اگر شما موافق باشید من کاملاً " برای برگشتن آماده‌ام . "

— "بله — نه ، می‌دانید — ما . . . ما می‌خواستیم به هتل برویم و از خانم وود کاک چیزهایی بپرسیم مگر این طور نیست ؟ " شارلوت با تعجب گفت :

— " ولی بعد از توضیحات من مسلماً " شما فهمیدید که رفتن بآنجا ضروری نیست ، گمان می‌کردم که . . . "

دوشیزه بری رتون با دستپاچگی و آشفتگی گفت :  
— "اوه بله — ولی شاید بهتر باشد ببینیم سرادوار نظرشان چیست ! شاید او — ممکنست . . . "

با اضطراب حرفش را قطع کرد . شارلوت با دقت باو خیره ماند و احساس کرد که سعی می‌کند رازی را پنهان نگهدارد . رفتاری کاملاً " غیر قابل پیش بینی داشت و بهیچوجه آن دوست هم صحبتی که شارلوت در لحظاتی قبل تصورش را نموده بود درکلارای وجود نداشت .

بنظر شارلوت ، دوشیزه بری رتون هم باندازه خود او فهم و شعور این که درک کند سرادوار چگونه آدمی است ، داشت ! با اینهمه عکس — العمل فعلی کلارابه سختی او را ناراحت و آشفته کرده بود . سر در نمی‌آورد چرا دختری بهزیبائی و ملاحظت و متانت او باید در مقابل مردی چون سر — ادوارد از خود ضعف و زبونی نشان دهد !

دیگر صحبتی نکردند و سکوت ناراحت کننده‌ای جای گفتگوی دوستانه و دلپذیرشان را گرفت زیرا شارلوت ، که هیچگونه تلاشی برای پنهان نگهداشتن ناراضایتی و ناراحتی خود نمی‌کرد ، اکیداً تصمیم گرفت بود بهر ترتیب ممکن از زیر بار نقشی که بر عهد هاش می‌گذشتند شانه خالی کند و عدم مساعدت و همراهی خود را بهر دوی آنها تفهیم نماید و البته تمام این کارها را در چهار چوب ادب و نزاکتی که یک عمر بدان خو گرفته بود بانجام برساند .

دوشیزه بری رتون با هیجان خاصی به سوی تراس نگاه می‌کرد . بین احساساتی چون عذرخواهی و شرم گرفتار آمده بود و خدا خدا می‌کرد کسی

جز سه نفر موجود ازین وعده ملاقات بی موقع حیر دار شود و از طرفی برای تاخیر سرادوار از او دلخور بود. مرد جوان طبق معمول سخنرانی بر طمطراق با لغات درهم و برهم خود را شروع کرد.

— "آه چه سعادت مندم که دوتن از ریباترین و دوست داشتنی ترین خانمهای ساندیتون را در کنار دریا می بینم! واقعا" توقع چنین سعادتى را نداشتم."

تعظیم غرائی به جانب آنها کرد و گفت:

— "البته اغراق و پرده پوشی خواهد بود اگر بگویم که بدون قصد قبلی باینجا آمده ام زیرا تصمیم داشتم در ورزش و پیاده روی پس از آب تنی شما را همراهی کنم."

شارلوت با لحنی بسیار جدی گفت:

— "سرادوار بسیار متاسفم که بگویم شما بسیار دیر آمدید. ما باندازه کافی راه رفته و همین الان تصمیم داشتیم به منزل برگردیم." سرادوار فریاد کشید:

— "اما گمان می کنم شما در مورد مدت زمانی که پس از آب تنی می بایست تمرین کنید دچار اشتباه شده اید. و از طرفی آدم به تنهایی نمی تواند در طول ساحل قدم بزند و من امیدوارم شما پیشنهاد مرا برای پیاده روی تا کلبه خرابه کوچک من که بالای آن تپه قرار دارد بپذیرید. این خانه در شرف تمام شدن است. فقط کافی است سایبان های آن را نصب کنم. نظر یک خانم برای آنکه بمن بگوید کم و کسری های موجود در آن چیست برایم بسیار ارزشمند می باشد."

برای شارلوت گوش دادن به سخنان سرادوار عذاب الیم بود. و گر چه احساس می کرد دوشیزه بری رتون بسیار مایل است که به همراه او برود نه تنها این بلکه او و سرادوار نقشه این ملاقات را کشیده و تصور می کردند که هیچ اشکالی هم پیش نخواهد آمد ولی بهر حال شارلوت بهیچوجه قصد همراهی آنها را نداشت و گفت:

— "اظهار نظر خواهرتان مطمئنا" ارزش بیشتری از نظرات ما خواهد

داشت! او در اداره کردن یک منزل تبحر بیشتری دارد. و اگر عقیده کسی غیر از خانواده خودتان را می‌خواهید مطمئننا "دوشیزه دیانا پارکر کسی است که صلاحیت این کار را دارد. بنظر من بهتر است روزی در منزلتان مهمانی بدهید و چند نفری را برای دیدن خانه‌تان دعوت کنید و نقطه نظر - های آنها را جویا شوید. امروز صبح متاسفانه باید بگویم که خانم پارکر در عمارت ترافالگار منتظر بازگشت ما هستند"

- "ولی خانه چند قدم بیشتر از این جا فاصله ندارد. درست بالای آن صخره! از همین جا مشاهده بفرمائید. فکر نمی‌کنم کمی تاخیر اثر چندانی داشته باشد. شما نباید این پیشنهاد مرا رد کنید! خواهش می‌کنم!"

- دوشیزه بری رتون گفت:

- "من چندان بی‌میل نیستم!"

شارلوت با لحنی نه چندان مؤدبانه و کاملاً "ساخنگی گفت:

- "ولی من کاملاً" احساس خستگی می‌کنم. در حال حاضر حتی توان این که تپه منزل خودمان را هم بالا بروم ندارم."

ولی سرادوار کسی نبود که با این چیزها از روبرود. او به پافشاری و تقاضای خود با جملاتی استادانه - بطوری که از او بسیار بعید می‌نمود ادامه داد. شارلوت کم کم احساس می‌کرد که خشم و نفرت بیک نسبت در وجودش از اینهمه خود خواهی و خود پسندی شدت می‌گیرد. این آدمها تا چه حد در مورد مسائل و علائق خود مستبد به رای بودند که حتی به عدم تمایل دیگران در مورد همراهی با خود اهمیت نمی‌دادند. یک بشر تا چه حد باید غافل از دیگران و مشغول بخود باشد که برای پیش بردن مقاصد خویش همه را شریک جرم کند!

- "دوشیزه هی‌وود، به حرفم اطمینان کنید. خانم پارکر حتماً" برای نیم ساعت تاخیر شما مکدر نخواهد شد بنظر من حتی اگر یک ساعت هم طول بکشد عیبی ندارد. خستگی فعلی شما هم چندان چیز قابل ملاحظه‌ای نیست. این فقط بآن دلیل است که به آب تنی عادت ندارید ولی بنظر من پیاده روی کاملاً" برای سلامتی جسم و جان شما ضروری است و این کسالت را از شما

دور خواهد کرد . "

شارلوت نگاهی به دوشیزه بری رتون کرد و دریافت که امید هیچگونه همفکری و همراهی از جانب او نیست . آن صورت بی تفاوت با سکوتی طولانی و همچون همیشه تردید و عدم قدرت تصمیم گیری در حضور سرادوار از چهره اش داد میزد .

گرچه در چهره او هیچ یک از علائم نفرت و خشم شارلوت هویدا نبود اما هیچگونه حرکتی مبنی بر تائید و تحسین وضع موجود هم نمی کرد . شاید نزد خود گمان برده بود که وارث لیدی دن هام خواهد شد و در نتیجه برای ازدواج با این مرد که چهره ای جذاب و زبانی چرب و نرم داشت مناسب لازم را پیدا می کرد ؟ شاید دوشیزه بری رتون قصد داشت در این راه همه چیز و همه کس را قربانی کند اما شارلوت بهیچوجه چنین خیالی نداشت لذا خسته از تلاش بی ثمر خویش بدون آنکه بتواند تصمیمی بگیرد ایستاده بود . تصورش را هم نمی توانست بکند که این همان زن دلپذیری است که ساعتی قبل در میان امواج بالا و پائین می پرید ! بیگانه ای که اینک جای آن دختر جوان جذاب را گرفته بود بقدری نفرت انگیز و بی اراده می نمود که شارلوت بزحمت می توانست او را تحمل کند !

بنظر می رسید که دوشیزه بری رتون دارای عزم و اراده قوی در پنهانکاری احساسات واقعی خویش بود . بهمان اندازه که از افتادن نگاهش به چشم شارلوت خود داری می کرد و کوچکترین عکس العملی نسبت به علائق و افکار او از خود نشان نمی داد در عین حال هیچگونه نشانه ای حاکی از ابراز تمایل نسبت به سرادوار نیز از او سر نمی زد . همه رفتارش حاکی از احتیاط ، محافظه کاری ، بی تفاوتی نسبت به تصمیم جمع و تجاهل نسبت به موضوع بود .

بی نتیجه بودن کوشش هایش او را بر عزم خویش استوار تر ساخت . اینک بطور جدی تصمیم داشت از زیر بار نقش لاهی که آندو برایش تعیین کرده بودند فرار کند . اگر دوشیزه بری رتون آرزو داشت که کلبه خرابه سرادوار را زیر و رو کند باید فرصت دیگری برای خود بدست می آورد . او

باین نتیجه رسیده بود که صراحتاً " باید بر علیه این نقشه آنها موضع گیری کند و بگوید که آنها می توانند به گردش خود ادامه دهند ولی وی شخصاً " و به تنهایی به عمارت ترافالگار باز خواهد گشت .

در آستانه بیان این تصمیم بود که ناگهان چشمش به دو نفر افتاد که از هتل خارج شده و به آن سو روان بودند . با کمی دقت بخوبی توانست تشخیص بدهد که اوسیدنی پارکر و مرد دیگر احتمالاً " دوست او بود . مطمئن بود که آن دو آن جمع سه نفری کنار دریا را دیده اند . لحظه ای بنظر رسید که در آمدن بسوی آنها تردید کردند و سپس با یکدیگر مشورتی نمودند و خوشبختانه بسوی آنها براه افتادند . در یک لحظه احساس کرد ملحق شدن آن دو مرد به جمع آنها موجب از هم پاشیدن نقشه های سراد وارد و کلارا خواهد شد لذا با شعف بسیار نقشه خود را عوض کرده و گفت :

– " بسیار خوب ، موافقم ! با شما می آیم ولی اجازه بدهید انگار یک ریگ توی کفشم رفته ! قبل از آنکه راه بیفتیم باید آن را از داخل کفش در بیاورم . "

معطل پاسخ آنها نشد روی تخته باریکه های نشست و وانمود کرد که ریگی نامرئی را از داخل کفش خود بیرون می آورد . ریگ نوک تیزی بسیار او را آزار می داد و باید بهر ترتیب شده آنرا از مغز خود بیرون می آورد . !

شارلوت با خود اندیشید که حتماً "همراه سیدنی پارکر کسی جز رژی نالدکاتون نمی‌تواند باشد. هر که بود و اهل هر جا که بود بهیچ دلیل بهتر و منطقی‌تری از نجات شارلوت نمی‌توانست در آن روز دلکش و آفتابی از هتل خارج شود! حیف نبود که او را در چنین مخمصه‌ای رها سازند و در هتل باقی بمانند؟ با آنها می‌نگریست که هر لحظه نزدیکتر میشدند. هنگامی که ملاقات بین دو گروه غیر قابل اجتناب شد و ریگ کفش شارلوت هم پیدا شد. قبل از آنکه به سرادوارد و دوشیزه بری رتون فرصت فرار و یا انجام عملی بدهد با عزمی راسخ گفت:

– "گمانم آقای سیدنی پارکر و یکی از دوستانشان بسوی ما می‌آیند! نمی‌دانم تا بحال با یکدیگر آشنا شده‌اید یا نه؟"  
با گفتن این حرف به سرعت برگشت و بسوی آنها رفت و فرصت هرگونه عملی را از سرادوارد درست در لحظه آخر گرفت.

مرد غریبه بلا تردید قد بلندتر و جذاب‌تر بود ولی هوشیاری سیدنی پارکر و رفتار بی‌تکلف و بی‌پیرایه او در نظر شارلوت جذابیت بیشتری داشت و هنگامی که از فاصله‌ای نه چندان دور با خوشحالی بسیار بسوی شارلوت دست تکان داد و آشنائی قلبی خویش را با او به بهترین نحو ممکن بدیگران

فهماند ، شارلوت احساس کرد شب گذشته نه او را خواب دیده است و نه تا بدین حد بنظرش جذاب و خواستنی آمده است . رها شدن از چنان مخمصه‌ای آنهم توسط صاحب دلپذیری چون سیدنی پارکر یک نعمت خدادادی بود !  
بر خلاف سیدنی ، چهره بی رنگ و رو و غمزده دوستش اثر خوبی بر شارلوت نگذاشت و تا هنگامی که سیدنی او را معرفی نکرد توجهی باو ننمود هنگامی که فهمید نام او هنری برودنال است با تعجب بسیار نگاهی بر او افکند و داستان غم انگیزش را بخاطر آورد . رژی نالد کاتون ترجیح داده بود در هتل بماند و استراحت کند چون امروز عصر قرار بود ساندیتون را به مقصد برایتون ترک گوید .

هنری برودنال درست همانگونه که تصورش را کرده بود قیافه‌ای رمانتیک ، آرام و احساساتی داشت . ولی فرصت اندکی برای قضاوت روی شیوه و روش خیالپردازانه او و غم و اندوه بی حسابش داشت زیرا بمحض آنکه با آنها آشنا شد دسته جمعی بسوی سرادوار و کلارا براه افتادند و مراسم معارفه و خوشامدگوئی‌ها و لبخندهای مصنوعی - که پشت آن خشم و غضب دردناکی پنهان بود - بعمل آمد . شارلوت فقط توانست تشخیص بدهد که هنری رفتار و منشی متفاوت و غیر قابل پیش بینی دارد . بنظر می‌رسید او آماده است باسانی در دام هر نقشه‌ای که دوستش برای او طرح کرده بود بیفتد و از هرگونه آشنائی و رفاقتی استقبال می‌کند .

سیدنی پارکر با رفتاری بی تکلف و بسیار مؤدبانه روبه سرادوار کرد و گفت :

" مشاهده می‌فرمائید که ما در اولین فرصت ممکن داریم از نسیم مشهور و دلپذیر دریای شما لذت می‌بریم . پیشنهاد می‌کنید برای استفاده بیشتر از طبیعت به کجا بهتر است برویم ؟ "

" قربان ، بلاشک زیباترین مکانی که ممکن است بازدید کنندگان از ساندیتون بتوانند ببینند آن صخره‌ها و جنگل اطراف آن است . از آنجا می‌شود زیبایی و عظمت اقیانوس و ابعاد وسیع و لطافت نسیم آن را احساس نمود . "

سیدنی در حالیکه لبخندی بر لب داشت و بازویش را بطرف شارلوت می‌گرفت گفت :

— "مسلماً" بالا رفتن از آن صخره‌ها به تنهایی برای شما چندان آسان نیست دوشیزه هی‌وود ! احتمالاً" شما و دوشیزه بری رتون مایل هستید که کسی کمکتان کند !"

سراودارد که ازین سوء تفاهم بسیار طبیعی کمی ناراضی بنظر می‌رسید فریاد کشید :

— "اوه نه ، نه" قربان ! احتمالاً" شما منظور مرا نفهمیده‌اید ! من و همراهانم در نظر داشتیم مسیری کاملاً" مخالف آنجا برویم . همان‌طور که ملاحظه می‌فرمائید رنگ از رخسار آن‌ها رفته و هر دویشان اظهار می‌داشتند که به شدت خسته هستند ! می‌دانید حالت آنها آدم را یاد " کوپر " می‌اندازد که می‌گوید —"

سیدنی در حالیکه یکی از آن حالت‌های زیبا را به چهره خود می‌گرفت ابرویش را کمی بالا کشید و گفت :

— "احتمالاً" منظورتان "دونه" هست . گرچه مطمئن نیستم که در شهرش او به‌خستگی اشاره‌ای کرده باشد . خون پاک و خالص ، شفاف و درخشنده برگونه‌های او رنگ انداخته بود .

آن چنان زیبا که گوئی گونه‌هایش همچون زبانش سخن می‌گفت .  
— "دقیقاً" همین است قربان ! آنها بقدری در آب تنی افراط کرده‌اند که هر دو کاملاً" از پافتاده و بهیچوجه آمادگی چنان پیاده روی که من به شما و جناب برودنال پیشنهاد کردم ندارند . ما فقط می‌خواستیم مسافت کوتاهی تا کلبه من طی کنیم و در آنجا من از آنها راجع به تزئینات خانه‌ام اظهار نظر بخواهم . این گردش کوتاه ما فقط موجب کسالت و ناراحتی شما و آقای برودنال خواهد شد ."

شارلوت که در این موقع نفسی براحتی کشیده و خاطرش آسوده شده بود مداخله کرد و اظهار داشت که گرچه سراودارد ممکنست از حرف او ناراحت

بشوند ولی برای کسی که تازه به ساندیتون آمده است بالا رفتن از صخره‌ها احتمالا "گردش دلپذیری نیست ! و ادامه داد :

— "سرادوارد ، من شخصا " معتقدم برای شما بسیار مفید خواهد بود که اظهار نظرهای این آقایان را که حقیقتا " صاحب نظر هستند راجع به منزل خود بدانید ، و اطمینان دارم که آقای پارکر چیزهای زیادی راجع به هنر معماری می‌دانند !"

سیدنی تعظیم کوتاهی کرد و گفت :

— "دوشیزه‌هی وود با این تعریف مرا بیش از پیش شرمنده می‌سازند .

بهر حال ما بسیار خوشحال خواهیم شد که شما را همراهی نمائیم " با این قبول دعوت از سوی سیدنی پارکر ، دعوتی که هرگز صورت نپذیرفته بود ! سرادوارد کاملا " احساس درماندگی و عجز کرد . سیدنی پارکر و هنری برودنال فوراً " در مسیر پیشنهادی سرادوارد براه افتادند و شارلوت و دوشیزه بری رتون هم بخودی خود در کنار آنها قرار گرفتند . سرادوارد که چاره‌ای جز تسلیم نداشت با ناراحتی و چهره‌ای عبوس بدنبال آنها براه افتاد .

شارلوت مستعجب ازین که با سانی توانسته بود نقشهای بدین مهارت طرح کند بزور می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد . هنگامی که دید با سانی و راحتی دوشیزه بری رتون همدوش هنری برودنال و سیدنی پابپای خودش راه می‌رود و سرادوارد عبوس و عنق تک و تنها بدنبالشان راه افتاده است از شادی دل در سینه‌اش با هیجان می‌طپید .

سیدنی پارکر که کم و بیش متوجه موضوع شده بود توجه خود را معطوف به سرادوارد کرد و با علاقمندی خاصی شروع به تعریف از ساختمانهای جدید—التاسیس ، مناظر بدیع و پیشرفت های ساندیتون نمود . در همین اثنا هم آقای برودنال بر خلاف رنگ و روی کسل و خسته‌اش با قدمهای سریع جلوتر از بقیه راه می‌پیمود و دوشیزه بری رتون سعی داشت بهر ترتیب که می‌تواند همپای او پیش رود !

دوشیزه بری رتون که از بر هم خوردن نقشه‌هایش چندان راضی بنظر

نمی‌رسید هم صحبت ساکتش را بر دیگران ترجیح داد و سعی می‌کرد با قدمهای بلند همپای او راه برود و در خیالات خود غوطه بخورد .  
 هر چند گاه یکبار سرادوار در این زوج ساکت که به سرعت گام بر میداشتند نگاه می‌کرد او تمام خلق و خوی موءدبانه و خوشش تبدیل به ترشروئی غیر قابل پنهان کردنی میشد . او سعی می‌کرد بر سرعت گامهای خود بیفزاید ولی سیدنی پارکر با آسودگی خیال آهسته آهسته گام بر می‌داشت و جلوی راه رفتن سریع او را می‌گرفت . در حالیکه سعی می‌کرد لحن صحبتش ترغیب کننده باشد گفت :

— " سرادوار ، بسیار خوشحال خواهم شد که کمی بیشتر راجع به —  
 منزلتان صحبت کنید . من نسبت به سبکهای مختلف معماری چیزهایی می‌دانم —  
 " قربان ! شما بزودی همه چیز را مشاهده خواهید کرد ! همه چیز !  
 خانه من درست آن طرف شهر قرار دارد . بالای آن صخره خوش منظره !  
 اجازه بدهید من جلوتر بروم و درهای ورودی را باز کنم ! بمحض این که  
 بآنجا برسید خواهید دید که چه اعجازی در بنای آن بکاررفته است !  
 همانگونه که شاعر می‌گوید : بر فراز تپه‌ای که به بهشت می‌رسد ! "  
 سرادوار به سرعت از یک کوره راه پر از گل و گیاه بالا رفت و بسوی  
 خانه اش روان گشت . سیدنی پارکر گفت :

— " گمانم منظور رفیق ما شکسپیر باشد ! هرگز در عمرم بآدمی برخورد

اما شنیده‌ام که آنجا سبک بخصوصی دارد و در نوع خود بی‌نظیر است . "  
 سرادوار یک سخنران حرفه‌ای بود ! خیلی زود ازین تعریف سیدنی  
 پارکر دچار غرور گردید و راجع به گوشه گوشه منزل ، تک تک انحنایها ، کنگره‌ها ،  
 سایبانها ، اتاقها ، تک تک درختان داخل باغ و همه جزئیات منزل و زمینهای  
 اطراف آن توضیحات بسیار مبسوطی به سیدنی پارکر داد بطوری که هنگامی  
 که به انتهای راه رسیدند و دیدند دوشیزه بری رتون وهنری برودنال منتظر  
 آنها ایستاده‌اند ، سرادوار آنچنان در صحبت های خود غرق بود که بکلی  
 حضور آنها را فراموش کرد ! و در حالیکه به سرعت بسوی خانه اش میرفت  
 فریاد کشید :

نکرده‌ام که سعی داشته باشد اینهمه لغات و عبارات نامربوط را پشت سرهم در یک جمله بهم بیافد! آیا او همیشه همین طور صحبت می‌کند؟"

گرچه شارلوت با این کنایه ظریف راجع به سرادوارد موافق بود اما از آنجا که نمی‌خواست مستقیماً "در مورد کسی اظهار نظر نماید سکوت کرد. بنظر او آقای سیدنی پارکر مرد جوانی بود که در رک گوئی بسیار اغراق می‌کرد. نگاهی به دوشیزه بری رتون کرد تا دریابد آیا این جمله آخری سیدنی را شنیده است یا نه! خوشبختانه او و آقای برودنال گرچه در فاصله‌ای نه چندان زیاد از آنها ایستاده بودند همه حواس و توجهشان به جریان نهر معطوف گردیده و سعی داشتند به کنار آن بروند و دستشان را در آب زلال آن بشویند.

شارلوت نیم نگاهی به سوی آندو کرد و در حالیکه سعی می‌کرد صدایش بلند نباشد گفت:

— "احتمالاً" سرادوارد درک و فهم بسیار قوی ندارد ولی در میان آشنایانش در ساندیتون از محبوبیت و توجه خاصی برخوردار است."

سیدنی در حالیکه نشان می‌داد نسبت به موضوع کاملاً "علاقمند شده است گفت:

— "اوه؟ که این طور؟ و احتمالاً" خواستگار دوشیزه بری رتون هم هست؟ ولی مطمئناً" او که نمی‌خواهد پاسخ مثبت بدهد؟ بیائید در این مکان زیبا زیر نور درخشان آفتاب بنشینیم و راجع باین موضوعات سرگرم کننده صحبت کنیم."

شارلوت از اینهمه زیرکی و تیز هوشی جا خورده بود. می‌دانست که سیدنی خیلی زود اشاره‌ای به اصل نقشه و طرح امروز او خواهد کرد و از آنکه دستش برای کسی رو شده باشد احساس آشفته‌گی بسیار کرد. سعی کرد عاقلانه رفتار کند:

— "بهتر نیست پشت سر "سرادوارد" برویم؟ من مطمئنم او منتظر است که ما فوراً "بآنجا برویم!"

— "منهم مطمئنم که او منتظر ما است اما احساس می‌کنم بهتر است

برای او داروئی تجویز کنم که کمی در حرف زدن صرفه جوئی کند و آن دارو هم اینست که حداقل نیمساعت او را بحال خود بگذاریم!"

بطرف یک قایق که بر گردانده شده بود رفت. با دقت دماغه آن را با دست امتحان کرد و سعی کرد راحت ترین جا را پیدا کند و سپس گفت:

— "به شما اطمینان می دهم که کاملاً خشک، تمیز و بدون گرد و خاک است"

این را گفت و دستمال سفید تمیزی را پهن کرد و سپس با حالتی آمیخته با خوشحالی و اطمینان از قدرت و برتری خویش شارلوت را بآن سو برد و روی جایی که درست کرده بود نشاند. سپس با رضایت خاطر و چهره‌ای گشاده نزدیک او نشست. چهره اش نشان می داد که خود را برای یک گفتگوی طولانی آماده کرده است.

— "خوب! از کجا شروع کنیم؟ سرادوارد خوبست؟ حالا، دوشیزه هیوود آیا با توجه به ملاحظات خود تصور نمی کنید که او شایسته شهرتی عالمگیر است؟"

شارلوت با محافظه کاری و احتیاط مخصوص بخود گرچه طنز سیدنی را بخوبی درک کرده بود اما با لحنی جدی پاسخ داد:

— "با آشنائی مختصری که من از ایشان دارم مشکل بتوانم قضاوت صحیحی داشته باشم. من معمولاً مردم را با عملشان می سنجم نه حرفشان گمان می کنم طرز رفتار سرادوارد اغلب اوقات بسیار مؤدبانه و دلپذیر..."

سیدنی در حالیکه متوجه ناراحتی شارلوت شده بود و سعی می کرد بیش از پیش بر آن بیفزاید سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

— "اوه البته... البته... حق با شماست دوشیزه هیوود! واقعا"

مرد بسیار دلپذیری است! همین طور هم دوشیزه هیوود! او با تمام توان و قدرتش می کوشد که هیچکس را در ساندیتون از خود دلخور نکند! بمن بگوئید آیا تا بحال در عمرتان از این شیوه رفتار جدی و محافظه کارانه خسته نشده اید؟"

شارلوت که سعی می کرد خونسرد باقی بماند با جدیت بیشتری گفت:

– "من بهیچوجه تظاهر بر این عقیده نمی‌کنم که تمام مردم موجودات بی‌عیب و نقصی هستند. تمام حرف من اینست که خوبی و حماقت در وجود همه بقدری بیکدیگر آمیخته است که با مختصری آشنائی نمی‌توان آنها را از یکدیگر تمیز داد."

– "پس شما بهمان اندازه که در سرادوار خوبی می‌بینید حماقت هم می‌بینید؟"

– "من از همه مردم بطور عموم صحبت می‌کردم نه از فرد بخصوصی!"  
او سعی کرد شارلوت را متقاعد سازد:

– "مطمئناً تا این لحظه شما یک چیز را بخوبی تشخیص داده‌اید! دوشیزه‌هی‌وود آن نکته اینست که من اگر می‌توانستم هرگز انجام نمی‌دادم. مردم در خصوصیات و اصول اخلاقی بقدری با یکدیگر متفاوت هستند که من تصور می‌کنم بحث در عیوب و حسن‌های آنها بطور کلی بسیار مشکل و غیر ممکن است. لذا هیچگاه از آنها بطور عموم صحبت نمی‌کنم! بلکه هر فرد را بعنوان یک موجود مشخص و معین مورد مطالعه قرار می‌دهم. حالا که شما میل ندارید بر روی چنین موضوعاتی صحبت کنید و از انتقاد کردن بر مردم گریزان هستید – با آنکه صد در صد اطمینان دارم نقطه نظرهایتان راجع به سرادوار با نظرات من کاملاً یکی است – بهتر است بحث را عوض کنیم و به دوشیزه بری رتون – که باید اعراف کنم بسیار بیشتر از سرادوار مرا بخود مشغول می‌کند و حقیقتاً "موجود بسیار زیبا و دلپذیری است – بپردازیم." در اینجا مکشی کرد تا اثر تعریف و تمجیدهای خود را در چهره شارلوت بیابد. با تمام زیرکی با زنی روبرو بود که بسیار مصمم و راسخ می‌توانست تمامی احساسات و عواطفش را پشت ماسکی از خونسردی و بی‌تفاوتی بپوشاند.

– "من دوشیزه بری رتون را هم خیلی خوب نمی‌شناسم!"

احساس کرد این پاسخ حتی بنظر خودش هم ناکافی می‌رسد و اگر جمله‌ای بآن بیفزاید باعث سرگرمی بیشتر سیدنی شده‌است. بهیچوجه خیال نداشت ذره‌ای از پریشان خاطری و آشفتگی خویش را بر او آشکار کند بلافاصله اضافه کرد:

— "البته جای هیچگونه انکاری نیست که او بطرز بسیار با شکوهی زیبا و خواستنی است — بسیار زیبا و ..."

سیدنی با لبخندی گفت :

— "البته این موضوعی نیست که من شخصا " نتوانم ببینم ! و گمان نمی‌کنم آنقدر احمق باشم که بدون توضیحات شما متوجه موجودی تا بدین حد بدیع و زیبا نشده باشم ! چیزی که می‌خواهم بدانم اینست که شما چرا فکر می‌کنید که این دوشیزه بری‌رتون بسیار دوست داشتنی باید آنقدر احمق باشد که عاشق " سرادوارد " ی تا بدان حد دیوانه و احمق شده باشد ؟"

این سؤال بخصوص چیزی بود که اولین بار هنگامیکه سرادوارد و کلارا را باهم دیده ، در ذهن او بصورت معما درآمده بود بنظرش می‌رسید کاملاً " طبیعی است که سیدنی پارکر در اولین ملاقات با آنها چنین سئوالی به ذهنش خطور کند ولی از آنجا که بخود حق نمی‌داد و در مورد مسئله‌ای تا بدین حد خصوصی صحبت کند و با گفتن عبارتی که بر سوء ظن سیدنی پارکر بیفزاید بهیچوجه موافق نبود لذا با کمال صراحت و امانت گفت :

— " متاسفم ! هیچ جوابی برای این پرسش شما ندارم !"

— "ولی شما خودتان شخصا " از چنین ارتباطی آگاه هستید و ازین که می‌خواستند از شما بعنوان الله‌استفاده کنند رنج می‌بردید و نقشه بسیار ماهرانه‌ای طرح کرده بودید !"

سرانجام تیزهوشی و زیرکی او زنگ خطاری برای شارلوت به صدا درآورد. بالاخره او توانسته بود سراپای شارلوت را به لرزه درآورد و رنگ از صورت خونسرد و بی تفاوتش بپیراند . دختر جوان احساس می‌کرد دوست دارد زمین دهان باز کند و او را درخود ببلعد . زیر بار خفت آشکار شدن طرحش بر شخصی دیگر استخوانهایش خرد می‌شدند و درد می‌گرفتند . سرش را پائین انداخت و احساس کرد عرق سردی از تیره پشتش راه گرفته است . لحظه‌ای دستش را بر روی پیشانی گذاشت و چشمانش را بهم فشرد . بغض راه گلویش را گرفته و داشت خفه‌اش می‌کرد .

صدای خنده پیروز مندانه سیدنی را شنید . نگاهی تند بر او انداخت .

چهره سیدنی کاملاً " نشان می داد که چندان در بند خرد کردن او نبوده است .  
 — "غصه اش را نخورید ! حدس زدن موضوع رویهمرفته چندان مشکل  
 نبود . عدم علاقه سرادوار برای پیوستن به چنین جمعی و اصرار شما که  
 دختری بسیار ملاحظه کار و محتاط هستید و دیدن شما بسوی ما که در شرائط  
 عادی بهیچ عنوان امکانش وجود نداشت آشکار می ساخت که شما از یک نقشه  
 و طرح از پیش ساخته شده فرار می کنید ! باور کنید من چندانهم از بعهده  
 گرفتن نقشی که بر عهده ام گذاشته اید دلخور نیستم !"

شارلوت سعی کرد بر خود مسلط شود . صدایش در گلو می شکست .  
 تلاشش در خونسرد بودن چندان موفقیت آمیز نبود — گوئی می خواهد از  
 خود دفاع کند .

— "می دانید من زیاد اصراری نداشتم ! شاید بشود مرا بخاطر این موضوع  
 بخشید ! شاید بتوانم بگویم که کمی هم ملاحظه شما و دوستان آقای برودنال  
 را کردم . مگر دیشب نگفتید که دلتان می خواهد او را هر چه زودتر با آدم —  
 های جدیدی آشنا کنید ؟"

سیدنی با جذابیت خاصی لبخند زد و گفت :

— "اوه البته ، البته ، من از دعوت شما بسیار سپاسگزارم . راستش را  
 بخواهید من هم می خواستم بهر ترتیب شده از حالت پرستار او بودن فرار  
 کنم و از پرستاریک مرد بودن همانقدر متنفرم که شما از لاله بودن برای یک  
 دختر !"

نگاهی به جهتی که دوستش با حالتی شاعرانه بر روی آب نهر خم  
 شده بود انداخت و ادامه داد :

— "بیچاره هنری هیچوقت سخنور خوبی نبوده است — او بیشتر از آنکه  
 مرد عمل باشد مرد خیالپردازی و رویاست . ولی بیچاره رژی نالد موقعی  
 که فکرش را می کنم می بینم مسافرت از لندن تا باینجا آنهم به همراه هنری  
 برای او عجب عذاب الیمی بوده است !

تصورش را بکنید تمام مدت با کسی صحبت کنید که حتی یک کلمه جوابتان را  
 نمی دهد و مدام به نقطه ای در فضا خیره می شود و حتی بیکی از سئوالات

شما پاسخ نمی‌دهد. رژی نالد بمن گفت که اگر این مسافرت یکساعت دیگر طول می‌کشید او حتماً "دیوانه میشد لذا می‌خواهد هر چه سریعتر به برایتون برود و دیگر تحمل اینکه لحظه‌ای او را ببیند ندارد. خوب، حالا سعی خودم را می‌کنم که برای او دوست خوبی باشم ولی هرگونه کمکی که از خارج بمن بشود از صمیم دل خواهم پذیرفت."

شارلوت که اینک مشاهده می‌نمود آقای برودنال با توجه خاصی بحرفهای دوشیزه بری رتون گوش می‌دهد گفت:

—"احتمالاً" افراد دیگری غیر از شما باو بیشتر می‌توانند کمک کنند. با دوستانش بعلمت این که از ماجرای او اطلاع دارند احساس ناراحتی خواهد کرد اما با غریبه‌ها که هیچ چیز راجع به گذشته او نمی‌دانند طبیعی‌تر می‌تواند برخورد کند."

سیدنی در حالیکه به دوشیزه بری رتون نگاه می‌کرد گفت:

—"مخصوصاً" با خانمهای جوان و زیبا! منم راجع باین موضوع خیلی فکر کرده‌ام. هنری در میان همجنس‌های شما محبوبیت زیادی دارد چرا که همیشه لبریز احساسات است اما کلامی بر لب نمی‌آورد. زنها هم همیشه ازین که از افکار واقعی او سر در بیاورند لذت می‌برند و بهیچوجه از آدمهای رک و راست خوششان نمی‌آید. هنری همیشه برای زنها موحود دلپذیری بوده است. کوچکترین شکی ندارم که او و دوشیزه بری رتون خیلی خوب باهم کنار آمده و از هم صحبتی با یکدیگر لذت می‌برند، اگر این طور نبود می‌توانستند به آسانی مذاکره دونفریشان را قطع کنند و بمابپیوندند."

زیر چشمی نگاهی به شارلوت کرد و ادامه داد:

—"بهر حال، شاید شما دوست داشته باشید نقشی را که من بعهده دوشیزه بری رتون گذاشته‌ام بعهده بگیرید. این طور نیست؟"

شارلوت با کمال جدیت مخالفت کرد. احساس می‌کرد سیدنی دوست دارد جای او را با دوشیزه بری رتون عوض کند تا خود بتواند از مصاحبت کلارا لذت ببرد. گرچه این را حق مسلم مرد جوان می‌دانست اما بهیچوجه تحمل همصحبتی با آدم فوق‌العاده ساکتی مثل هنری برودنال را نداشت.

— "بهیچوجه دلیلی نمی بینم که این نقش را بر عهده شخص بخصوصی بگذارید. مطمئناً اگر او را در میان گروه‌های اجتماعی بیشتری بیاورید نظر شما تأمین خواهد شد. چراسعی می‌کنید نقشی را که اجتماعات می‌توانند برای او انجام دهند به عهده یک فرد بخصوصی بگذارید؟"

شارلوت بیشترین همدردی ممکن را برای مشکلات و غمهای آقای برودنال داشت ولی بهیچوجه نمی‌خواست در مورد این مسئله مسئولیت خاصی را بعهده بگیرد. قبل از آن که سیدنی بتواند پای او را بیش از اینها بدین ماجرا بکشد، از قایق دور شد و پیشنهاد کرد که هر چه زودتر به منزل "سرادوارد" بروند.

سیدنی بجای اجابت درخواست او "شروع به تماشاى اطراف کرد. در آن سوی ساحل، کلبه‌های ماهیگیران و تورهای ماهیگیریشان که برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده بودند دیده میشد و نهر که گوئی در این ریگزار به انتهای خود می‌رسید گوئی در هیچ نقطه‌ای به اقیانوس نخواهد پیوست. بدون توجه به این که دیگران بکجا می‌خواهند بروند. سیدنی سعی کرد بفهمد که سرانجام نهر در بین سنگها بکجا می‌پیوندد. پس از بررسی این پدیده زیبای طبیعی برای روشن شدن موضوع با دوشیزه بری رتون به صحبت نشست. کلارا با متانت گفت:

— "گمانم باین قسمت می‌گویند بگیر! داشتم به آقای برودنال می‌گفتم که شخصاً چه برداشتی از این پدیده شگفت دارم." آقای برودنال تصدیق نمود.

— "بله داشتم سعی می‌کردیم این مسئله را حل کنیم. بنظر من فقط یک نهر کوچک است که در شنزار فرومی‌رود و قدرت این که همه چیز را بشوید و با خود جلو ببرد ندارد." سیدنی پس از آنکه با شوق به این نهر نگاه می‌کرد با این حرف موافقت نمود.

— "درست است. بنظر من هم نهر بیچاره بی دست و پائی میرسد. آن قدر بی دست و پا که نتوانسته است در میان این ریگزار برای خود راهی بیابد.

دوشیزه بری رتون گمانم شما هم با حرف من موافق باشید . این طور نیست ؟"

شارلوت که بهیچوجه چیز جالبی در این نهر نمی دید روی شنها شروع به اینسو و آنسو رفتن کرد و سعی نمود خود را ازین گفتگوی بی معنی کنار بکشد . سه نفر دیگر همانجا باقی ماندند و به بررسی آب و عمق آن در میان تخته سنگها ادامه دادند . دوشیزه بری رتون پس از مکث طولانی گفت :

— " بستگی به فصل دارد . گمانم در ماههایی از سال که آب نهر زیاد میشود مسیر آن مستقیم خواهد شد و یا لااقل اینهمه پیچ و خم نخواهد داشت . سپس لحظه ای درنگ کرد و افزود :

— " شاید در زمستان !"

شارلوت متعجب ازین که برای گفتن چنین جمله پیش پا افتاده ای چقدر وقت صرف کرد بسوی آنها نگرینست و دریافت سیدنی با تحسینی که شایسته زیبایی کلارا بود براو خیره مانده است . شارلوت با خود اندیشید این کاملاً طبیعی است که سیدنی باو با چنین توجهی بنگرد و او را بکلی فراموش کند . او لحظاتی پیش گفته بود که فکر می کند دوشیزه بری رتون دختر فوق العاده زیبایی است و حالت اسرار آمیز و خوددار کلارا هم براین جذابیت و زیبایی می افزود . شارلوت برای اولین بار در زندگی آهی کشید و فکر کرد چگونه همیشه دست تقدیر او را در شرائطی قرار می دهد که زیباییش از جلوه نیفتد و هیچ یک از خصلت های ویژه اش باعث جلب نظر مرد دلخواهش نگردد . مسلماً " او برای یک مرد صاحب دلچسبی نبود زیرا بجای تائید سخنان آنها که لذت بیشمار به مردان می بخشید با آنها به بحث می نشست و در مقابل اشتباهاتشان مقاومت می کرد . فقط خدا می دانست که این بحث ها و مقاومت ها تا چه حد از ملاحظت زنانه او می کاست و او را در نظر مردان دست نیافتنی و بیش از حد جدی و اهل مطالعه جلوه میداد . چیزی که آنها بهیچوجه تحملش را نداشتند . چنان اظهارات بی معنی و پیش پا افتاده ای که از سوی دوشیزه بری رتون در مورد نهر آب ابراز می گردید چیزی نبود که بتواند دو مرد جوان را با چنان علاقه ای منتظر نگهدارد .

سیدنی در حالیکه سنگریزه های بسیاری داخل آب می انداخت گفت :

— "اما این پیچ و خم ها بنظر من زیاد بزرگ نمی آیند . سنگهای کوچکی مثل اینها هم اثری بر جریان طبیعی نهر ندارند !" —  
آقای برودنال با لحنی غم انگیز گفت :  
— "اما سنگها همیشه با این کوچکی نیستند !" —

با این حرف توجه شارلوت بسوی او جلب شد و بسیار بر حال او تاسف خورد که سعی می کرد بر غم و اندوه درونی خود با چه مشقت و زحمتی فائق آید . شارلوت با لحنی متفکرانه گفت :

— "طبیعت برای تغییرات بنیادی حوصله زیادی دارد و اغلب در دراز مدت قادر است خیلی کارها بکند . تنها چیزی که لازمست زمان است و حوصله !" —  
خوشبختانه با این حرف شارلوت ، سیدنی پارکر نگاه خیره و مجذوبش را از دوشیزه بری رتون بر گرفت و به دوستش نگاهی کرد و با لحنی مهربان —  
تر به صحبت خویش ادامه داد . کلمات بخودی خود صاحب ارزش و مقدار نبودند ولی لحن صدای او خوش بینانه و بسیار زیبا بود بطوری که به واژه ها ارزش می بخشید . زمستان بسیار دورتر از آن بود که بتوانند منتظرش بمانند و به تماشای نهر بنشینند ! لذا اگر به نتیجه علمی تری نمی رسیدند بهتر بود که بحث را خاتمه دهند .

در عین حال که شارلوت به رفتار صحیح و دقیق سیدنی نسبت به دوستش احترام می گذاشت اما بهیچوجه از بعهده گرفتن چنین نقشی بر او غبطه نمی —  
خورد . بسیار خوشحال بود که بذله گوئی ها و نکته سنجی وی برای روحیه دادن به دوستش بسیار در تغییر اوضاع نقش داشته است .

سراد وارد در بالای تپه ایستاده و با بی حوصلگی بسوی آنها علامت می داد ، لذا دسته جمعی بحکم وظیفه از تپه پراز گل و درخت بالا رفتند و به یک خانه عجیب و غریب تک و دور افتاده رسیدند . ابعاد خانه طبیعی بود اما در مجموع غیر عادی بنظر می رسید .

پنجره هائی به سبک گوتیک ، یک خانه دو طبقه ، با سقفی شیروانی مانند ، با طراحی و معماری عجیب و غریب ، اتاقهای گوشه دار با سقفهای کوتاه و رویهمرفته پراز تزئینات سنگین و درهم و برهم . درست مثل آنکه خانواده ای

از قبیله آرکادیا در شهر برای خودشان خانه‌ای ساخته باشند .

آقای برودنال ، دوشیزه بری رتون و شارلوت با تعجیبی آمیخته با کراهت باین مناظر نگاه می‌کردند و مردد بودند که چه می‌توانند بگویند ولی سیدنی پارکر که پیش از آنها به اطلاعات خویش درین زمینه اطمینان داشت شروع به تحسین خانه کرد و بدین ترتیب مالک آن را بسیار از خود متشکر ساخت .

سیدنی در حالیکه با دقت جزء به جزء خانه را از نظر می‌گذراند گفت :  
 - " بسیار عالی ! بسیار عالی ! شما کاملاً " توانسته‌اید سادگی سبک روستائی را با آسایش و راحتی معماری شهری بهم‌پیامیزید ! بسیار عالی ! " سرادوارد که بسیار خوشحال بنظر می‌رسید فریاد زد :

- " دقیقاً " همین طور است قربان ! تمام هدف من این بوده است که پرتوزندگی روستائی و بومی را براین خانه بیفکنم آدمهای زیادی هستند که دوست دارند مدت زمان کوتاهی از شرزندگی شسته‌رفته و مقرراتی خانه‌های بزرگشان رها شوند و مدتی درجائی زندگی کنند که سقف‌های کوتاه‌تر و اتاقهای کوچکتری داشته‌باشد و دارای آنهمه سوراخ سنبه‌های متعدد منازل خودشان نباشد ولی البته کسانی که در پی زندگی روستائی و سادگی آن هستند نمی‌توانند توقع داشته‌باشند که این خانه‌ها هم شبیه منازل معمولی شهری باشد ، و حالا در کلبه من می‌توانند از شر این گونه ناراحتی‌ها فرار کنند . قربان ملاحظه بفرمائید ! دریا از اینجا چه چشم‌انداز زیبایی دارد ! این طور نیست ؟ "

سیدنی پارکر موافقت کرد ، نه درین مورد بلکه در مورد کوچکترین مطلبی که سرادوارد مطرح می‌کرد نظر مساعد ارائه می‌داد و با دقت و شغف بسیار به دنبال او بهمه جای خانه سرک می‌کشید . دوشیزه بری رتون و آقای برودنال بدون آنکه درین محاوره شرکت کنند ازین اتاق به‌آن اتاق میرفتند .

شارلوت هم با کمال آسودگی همین کار را می‌کرد و نمی‌دانست که آیا آنها هم باندازه خود او هدف و مقصود اصلی سرادوارد را می‌دانند یا نه . کم‌کم حتی نسبت باین که سیدنی پارکر هم عقیده روشنی نسبت به نقشه اصلی سرادوارد در مورد ساختن این منزل داشته‌باشد به شک افتاد .

کمی بیشتر به حرفهایشان دقت کرد و دریافت که سیدنی هم در پاسخگوئی به چرندیات سرادوارد دچار هذیان گوئی شده است !

شارلوت کم کم باین نتیجه می‌رسید که سرادوارد در هنگام طراحی این منزل هم همچون همه موضوعاتی که با آنها سروکار دارد در حالتی غیر عادی بوده است ! مضحکتر این که سیدنی هم در تائید این خانه عجیب و غریب کاملاً " پا جای پای او می‌گذاشت . پس از یک ساعت بنظر می‌رسید که سیدنی از اجرای چنین نمایشی خسته شده است و بآ آنکه سرادوارد بسیار مایل بود به سخنان خود ادامه دهد ولی سیدنی بهیچوجه حال و حوصله لازم را نداشت .

برای برگشتن به خانه راه دیگری را انتخاب کردند . دریا را پشت سر گذاشته و از پلی سنگی که بطور طبیعی بر روی نهر ایجاد شده بود رد شدند تا به جاده ماضی رسیدند . سیدنی هنگامی که موقعیتشان را بخوبی بررسی کرد در حالیکه بار دیگر نشاط و جوانی در چهره اش موج میزد و از چشمانش پیدا بود که نقشه دیگری در سر دارد فریاد کشید :

— "واینهم برج دریائی ! گمانم دن هام پارک از اینجا فاصله چندانی ندارد این طور نیست ؟ خوب ،

سرادوارد عزیز من حقیقتاً " از مصاحبت با جنابعالی لذت بردم . بهیچوجه نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم و بخواهم که این راه طولانی را با ما بپایید . منزل شما نزدیک است و واقعاً " زحمت دادن به شما باعث شرمندگی بسیار من است ! نه ، نه ، ابداً " چنین توقعی از شما نداریم . "

سپس تعظیم بسیار مؤدبانه و غرائی باو کرد و گفت :

— "امروز چه قدر وقت شما را گرفتیم ! واقعاً " ما را عفو بفرمائید ! حتی یک دقیقه دیگر راضی نیستیم باعث زحمت و ناراحتی شما بشویم . حتماً " دوشیزه بری رتون و دوشیزه هیوود هم حالا دیگر بسیار خسته شده‌اند . به شما اطمینان می‌دهیم که آنها را تا عمارت ترا فالگار مشایعت کنیم ! چندان از راه ما فاصله ندارد . به شما اطمینان می‌دهم که کمترین زحمتی برای ما ندارد . "

علیرغم همه مخالفت‌ها، او با جدیت بسیار گروه را از روی پل عبور داد و سرادوارد عبوس و ناراحت را همانجا در حالیکه می‌اندیشید آدمی پیدا شده است که در رودست زدن بسیار متخصص‌تر از شخص اوست باقی گذاشت. سرادوارد تعظیم کوتاهی کرد و به دوشیزه بری رتون نگریست که تازه واردی غریبه این طور آسان از دستش گرفت و برد!

سیدنی پارکر گرچه بسیار علاقمند بود که راهنمایی جمع کوچکشان را  
بعده بگیرد اما بهیچوجه خیال این که مستقیماً "به عمارت ترافالگار  
برگردند داشت! پس از عبور از پل او بجای عبور از جاده اصلی به سمت یک  
بیراهه راهش را کج کرد و اظهار داشت که این بیراهه خشک و بدون گل و  
لای است و برای عبور خانمها مناسب تر می باشد. اما از هیچکس سؤال  
ننمود که با این فکر او موافق هستند یا نه و خود جلوتر از همه سرش را پائین  
انداخت و رفت هنگامی که به نیمه راه پر از علف و سبزه و خار رسیدند و  
صدای اعتراضی از کسی بر نخاست شارلوت گفت:

— "نباید به طرف دریا می پیچیدیم؟ و یا همان جاده را ادامه  
می دادیم؟ من تقریباً مطمئنم که جاده فعلی به ساندیتون قدیم میرسد."  
سیدنی پاسخ داد:

— "منهم میدانم که میرسد! برای پیاده رویمان اعتراض دیگری  
ندارید؟"

— "نه. ولی من فکر می کردم می خواهیم به خانه برگردیم!"  
— "گمان نمی کنم سلاانه سلاانه راه رفتن در طول ساحل و بعد هم گوش  
سپردن بیک سخنرانی بی سروته را بشود پیاده روی گفت! اگر فکر می کنید

شما و دوشیزه بری رتون بیشتر از حد خسته هستید بخانه بر می گردیم و گرنه تقاضا می کنم ما را در یک پیاده روی دسته جمعی همراهی بفرمائید!"

منتظر کلارا ماند و در حالیکه برای حمایت از فکرش باو می نگریست با تردید گفت:

— "این پیاده روی حداقل دو ساعت طول می کشد!"

سیدنی گفت:

— "مسلماً" به سه ساعت نخواهد رسید! ولی ما تا هنگام ظهر دو ساعت وقت داریم که سری هم به ساندیتون قدیم بزنیم"

شارلوت در مقابل پیشنهاد پیاده روی سرادوارد که فقط یک ساعت وقتشان را می گرفت مقاومت کرده بود و حالا چنین پیشنهادی را چگونه می توانست بپذیرد در حالیکه خانم پارکر در منزل منتظر آنها بود با نگاهی شماتت بار به سیدنی نگریست و گفت:

— "دو ساعت؟! "

مطمئن بود دوشیزه بری رتون هم از چنین تغییر فاحشی که در برنامه شان ایجاد می شدن ناراحت بود و لذا نگاهی باو کرد اما طبق معمول از چهره او هیچ چیز نمیشد فهمید. آرام و بی تفاوت آنجا ایستاده بود و باین تقلای بیهوده شارلوت نگاه می کرد سرانجام هنری هرودن سال سرفه ای کرد و گفت:

— "با عرض معذرت از خانمها! اگر اشکالی نباشد من شخصا" بسیار مایلیم یک دهکده قدیمی کنار دریا را قبل از آنکه آثار تمدن جدید آن را محو و نابود کند ببینم!"

برای سیدنی این صحبت بحد کافی دلگرم کننده بود. تمایلات دوست او باید اجرا میشد. سپاسگزار ازین اظهار نظر بموقع، مخالفت دیگران را ندیده گرفت و راه افتاد. همان طور که میرفت گفت:

— "اوه! شما خواهید دید که ساندیتون قدیم چقدر زیباست. یک جای کوچک ترو تمیز که امکان پیشرفت بسیار دارد. نظری شما چیست دوشیزه بری رتون؟ یک دهکده کوچک راحت با هوای بسیار دلپذیر و عالی — آیا شما

موافق نیستید؟"

به سوی کلارا برگشت و لبخند زیبایی زد:

— "من مطمئنم که شما مایلید از این هوای دلپذیر استفاده کنید. دوست ندارید در چنین روز زیبایی هر چه بیشتر در خارج خانه در دامان طبیعتی بدین زیبایی باشید؟"

آنها به کنار مرغزار رسیده بودند و باید وارد جنگل میشدند. کوره راهی که باید از آن رد میشدند آنقدر وسعت نداشت که چهار نفری بتوانند عبور کنند لذا بطور طبیعی به دو گروه تقسیم شدند. شارلوت دریافت که سیدنی در کنار دوشیزه بری رتون قرار گرفته و بطور عمد او را در کنار هنری برودنال قرار داده است! او حتی بیش از این به سیدنی مشکوک بود و می دانست که او در تمام این مدت مترصد آن بوده است که فرصتی بدست آورد و با کلارای زیبا پیش از پیش آشنا شود. او با چابکی پشت سر شارلوت و هنری گام برمی داشت و پشت سر هم صحبت می کرد و سعی می نمود تا جایی که ممکنست برای هم صحبت خود دلپذیر و جذاب جلوه کند! بر عکس سیدنی، هنری برودنال بهیچوجه کوششی برای صحبت کردن نمی نمود. او با چوبی که در دست داشت بوته ها را بسوئی میزد و با آرامی جلوتر از او گام برمی داشت و بقدری در افکار خویش غرق بود که شارلوت با آسانی بی ادبی او را براو بخشید! دو بار متوجه حرفهائی که شارلوت زد نشد. سایه درختان در هوای تابستان و صدای موزون پرندگان که در کنار دریا شنیده نمی شد بنظر شارلوت موضوعات جالبی برای صحبت بودند اما گوئی برای هنری چندان لطفی نداشتند با وجود سکوت ممتد او شارلوت سعی می کرد تا جایی که می تواند صحبت کند. اما حقیقتاً "متکلم وحده خوبی نبود!"

ویکبار در حالیکه از روی زمین گل آلود جست میزد بهیچوجه متوجه نشد

که چه گل و شلی بر روی دامن شارلوت پاشیده است!

اگر آقای برودنال آنقدر در مسائل و غمهای خود غرق بود که حتی متوجه چنین بی ادبی آشکاری هم نمیشد. شارلوت خود را بهیچوجه موظف به ادامه صحبت نمی دانست لذا او هم کاملاً "سکوت کرد. مبهوت ازین که چطور نمی تواند

باب صحبت را با او بگشاید. بخاطر آورد که دوشیزه بری رتون بمدت یک ساعت تمام توانسته بود او را تحمل کند و از دهانش حرف بیرون بکشد! و با اینهمه به ناراحتی و درد سر هم دچار نشود! در حالیکه با اعضای متشنج باو نگاه می کرد هر جا که جاده بسیار باریک میشد و یا به مانعی بر می خوردند او کاملاً "وجود هنری را فراموش می کرد و اجازه می داد او هر گونه که دلش می خواهد عمل کند.

پیاده روی عذر و بهانه سیدنی برای ترتیب دادن این گردش مسخره بود در حالیکه خود با خیال آسوده با گامهای بلند جلوتر از آنها راه میرفت. شارلوت و همراهش نیز بدون آنکه علاقه ای به شنیدن صحبت های سیدنی و کلارا داشته باشند با گامهای سریع به دنبال آنها راه می پیمودند.

آنها کاملاً "در معرض دید شارلوت بودند. شارلوت ناگهان دریافت که با دقت بسیار با آنها نگاه می کند و ازین که با چنان علاقه و اشتیاقی با یک دیگر صحبت می کردند بسیار تعجب کرده بود. این که کلارا چطور مثل همیشه موقر و جدی راه میرفت باعث تعجب او نبود بلکه ازین شگفت زده بود که سیدنی راجع به چه موضوعی با او صحبت می کرد که کلارا می توانست آنهمه اطلاعات راجع به آن داشته باشد. سیدنی دقیقه ای یک بار با لبخندی بسوی مخاطب زیبایش بر می گشت و باو خیره می نگریست. شارلوت نمی توانست سردر بیاورد که سیدنی در چه فکری است و یا چه نقشی در سر دارد. آخر باین نتیجه رسید که او عادت کرده است با تمام مردم با همین خوشروئی و بی شیله پیلگی رفتار کند! آن چیزی که شارلوت در وجود سیدنی بسیار تحسین می کرد همین رک و راست بودن وی بود. این رفتار ساده و بی پیرایه که کم و بیش جزئی از وجودش شده بود. با خود اندیشید که سیدنی تغییری در رفتارش نداده است و شاید این اوست که چنین می اندیشد. خیره با آنها می نگریست! هر بار که شاخه ای جلوی راه دوشیزه بری رتون را می گرفت، سیدنی با ظرافت آن را کنار می زد. هر چند گاه یکبار سرش را عملاً "بسوی او خم می کرد تا حرفهایش را بهتر بشنود. شارلوت با تعجب بسیار احساس می کرد درد جانگاهی درون قلبش میریزد و کم کم

باین نتیجه رسید که چنین درد احمقانه‌ای فقط از یک بیماری ممکنست سرچشمه بگیرد: از بیماری حسادت!

این احساسی نبود که شارلوت تا این لحظه تجربه کرده باشد! و به هیچوجه هم از آن خوشش نمی‌آمد! سعی کرد ذهن خود را معطوف به افکار دیگری سازد! و دنبال نشانه‌های توجه سیدنی به کلارا بگردد، جای هیچگونه بحثی نبود که کلارا بسیار زیبا بود!

این را بدون ذره‌ای حسادت و حتی با تحسین جمال او پذیرفت! سیدنی پارکر هم از جمله مردهائی بود که زیبایی را می‌شناخت و تحسین می‌کرد و در نتیجه از کنار این ملاحظت افسانه‌ای نمی‌توانست بی‌اعتنا بگذرد. در نتیجه گفتگوی محرمانه و دو نفره آنها از نظر یک بیننده بی‌نظر اجتناب ناپذیر بود.

هنگامی که شارلوت باین نتیجه منطقی رسید با کمال صداقت این حقیقت را همچون یک تماشاچی بی‌غرض پذیرفت. در حالیکه دلش در تب و تاب بود مغزش فرمان به منطق و استدلال می‌داد. گردشی ناخواسته را بر او تحمیل کرده بودند و از همه بدتر مصاحبی خوش صحبت چون سیدنی با آدم ساکتی مثل هنری برودنال عوض شده بود! ولی این نمی‌توانست دلیلی منطقی برای حسادت باشد! مطمئناً "عدم رضایت برای چنین وضعی مناسبتر بود اما حسادت چیزی نبود که شرائط فعلی آن را ایجاد کند! احساس کرده درد مسخره و بی‌درمانی مبتلا شده‌است! دردی که تا این سن تجربه نکرده و عذابش را نچشیده بود! هنوز هم با مغز خود کلنجر میرفت تا درد جانگاه حسادت را بیرون بریزد و خود را به عدم رضایت از وضع موجود دلخوش کند. احساس می‌کرد چنین احساسی شایسته دختری چون او نیست.

هنری برودنال پیشاپیش راه میرفت. غافل از دختر جوانی که باندازه خود او در درهای افکار عذاب دهنده غوطه می‌خورد. شارلوت که زمان و مکان را فراموش کرده و احساس می‌کرد سرش درد گرفته است ناگهان حس کرد زیر پایش خالی شده است. تکه سنگی از زیر پای او در رفته و پایش پیچ

خورده بود. ناله کوتاهی از دل برکشید و سعی کرد خود را به تخته سنگی برساند و بنشیند. هنری برودنال آن چنان سرگرم خویش بود که متوجه نشد و پیشاپیش راه افتاد و رفت.

درد عجیبی در مچ پای خود احساس می‌کرد و دندانهایش به هم کلید شده بود. به عادت همیشگی خانواده که از کنار درد و مرض به آسانی می‌گذشتند روی تخته سنگ نشسته و آرامی پایش را مالش می‌داد. می‌دانست که این بهترین علاج ضرب دیدگی است! نمی‌دانست از کدام درد بیشتر زجر می‌کشد؟ درد مچ پا؟ درد گيجی و بی‌خیالی هنری؟ و یا حسادت؟ فقط می‌دانست همه جای بدنش درد می‌کند و بهیچوجه حوصله هیچ جمعی را ندارد. مدت زمانی گذشته بود و کسی متوجه عدم حضورش نشده بود ناگهان صدای سیدنی را شناخت که با تعجب فریاد می‌زد:

— "هنری! دوشیزه هی وود کجاست؟"

و بعد هم صدای گيج و گنگ او را که با دستپاچگی پاسخ داد:

— "نمی‌دانم! همین جا! پشت سر من!"

— "بلائی به سرش نیامده باشد؟"

— "نمی‌دانم... نمی‌دانم!"

— "آخر مرد! تو چرا اینقدر حواست پرت است؟ خدایا رحم کن!"

و سپس صدای گامهای شتابان کسی را شنید که از کوره راه پائین می‌آمد

و صدا می‌زد:

— "دوشیزه هی وود! دوشیزه هی وود!"

سعی کرد بر خود مسلط شود با آرامش پاسخ داد:

— "من اینجا هستم! اینجا! روی این تخته سنگ! چیزی نیست!"

نترسید!

با دیدن چهره رنگ پریده سیدنی همه دردها فراموش شد. درد پا!

درد حسادت! عصبانیت از هنری!

— "چه به سرتان آمده؟ خسته هستید؟ احتیاج به استراحت دارید؟"

چرا بما نگفتید که مایل هستید کمی بنشینید؟"

شارلوت در حالیکه سعی می‌کرد لبخندی بر لب داشته باشد با کمال جدیت گفت :

— " نه خسته هستم و نه احتیاج به استراحت دارم فقط ... "

سیدنی با عجله به میان حرفش دوید .

— " فقط چه ؟ ... از دست هنری عصبانی شده‌اید ؟ ... یا من ؟

یا دوشیزه بری رتون یا ... "

— " نه ! نه ! ادا ! ! لطفا " عجله نکنید ! هیچکدام از اینها که شما

حدس می‌زنید نیست ... فقط سنگی از زیر پایم سر خورد و منج پام کمی درد گرفت . بهتر دیدم برای آنکه درد جدی نشود لحظه‌ای اینجا روی سنگ بنشینم و آن را مالش دهم !

همین ! "

سیدنی که گوئی تازه متوجه موضوع شده بود فریاد کشید :

— " شما سر خوردید و این هنری بیشعور متوجه نشد ؟ "

— " لطفا " فریاد نکشید بهیچوجه صحیح نیست که انسان با چنین

عبارتی از دوستش نام ببرد و تازه اگر بشنود ناراحت می‌شود ! تمنا می‌کنم ساکت باشید . درد پای من مهم نیست ! شما نباید او را ناراحت کنید !

او مرد بیچاره‌ای است که فعلا " نمی‌تواند خود را از دست تخیلات و رویاهایش نجات بدهد ! تمنا می‌کنم سرو صدا راه نیندازید ! صحیح نیست ! "

— " برو دبه جهنم ! با آن روءیاها و دختر عموی احمق تر از خودش ! "

لحظه‌ای سکوت کرد و خیره به منج پای او که شارلوت با مهارت و به آرامی آن را مالش می‌داد نگاه کرد ! این دختر جوان کجا بزرگ شده بود که با چنین دردی چنین آسان کنار می‌آمد ؟ و تازه از کسی که آن طور گیج و گنگ راهش را گرفته و متوجه ماجرا نشده بود دفاع می‌کرد ؟ در حالیکه می‌دانست بهتر از خود شارلوت نمی‌تواند پایش را درمان کند با لحنی عذر خواهانه گفت :

— " مطمئنا " از دست من کمک چندانی ساخته نیست ! بنظر میرسد شما

خودتان بیش از هر کس دیگری باین کار وارد هستید ! اما اجازه می‌دهید

نگاهی به مچ پایتان بکنم ؟"

شارلوت لبخندی زد و گفت :

— "اگر فکر می‌کنید فایده‌ای دارد مسئله‌ای نیست ولی شما آنچنان رنگ و رویتان را باخت‌اید که انگار با یک جسد روبرو شده‌اید !"   
 سیدنی مچ پای او را گرفت و احساس کرد ورم کرده است ! اگر دیانا یا سوزان اینجا بودند حتماً "تمام پزشک‌های جهان را بکمک می‌طلبیدند و سروصدا و فریادشان هم تا آن سر جنگل می‌رسید ! شارلوت حس کرد دستهای او مثل دو قطعه یخ سرد است !

آیا واقعاً این مسئله تا بدین حد اهمیت داشت ؟ یا یک در هزار احتمال این بود که سیدنی برای ناراحتی او ارزشی قائل شود ؟ فهمید که درست لحظه مناسب برای نیش‌زبان زدن رسیده است ! هنوز تلخی بر ملا شدن نقشه فرار از دست سرادوار و کلارازیر دندان‌ش مانده بود در حالیکه سعی می‌کرد لحن طنز آلود سیدنی را بخود بگیرد گفت :

— "برای وضع فعلی مچ پای من هیچ چیز بدتر از سرما نیست و با عرض معذرت دستهای شما درست به سردی دو قالب یخ می‌مانند !"   
 سیدنی مثل برق گرفته‌ها دستش را کنار کشید و احساس کرد غافلگیر شده است . شارلوت ادامه داد :

— "بجای آنکه آن‌طور ایستاده‌اید و ماتم پای مرا گرفته‌اید لطفاً یک دستمال بمن بدهید و تمنا می‌کنم بهیچوجه کلمه‌ای نه به آن دو "   
 نگاهی به هنری و کلارا که با احتیاط بسوی آنها می‌آمدند کرد و ادامه داد :

— "و نه بهیچ کس دیگر صحبت نکنید . من حقیقتاً حوصله دوا درمانهای طولانی را ندارم و بهیچوجه هم تا بحال به قرص و دارو عادت نکرده‌ام . تنها راه معالجه پای من همین کاری است که کردم !"   
 سیدنی با عجله دستمال تمیزی از جیبش درآورد . شارلوت با مهارت باندی درست کرد و محکم بدور مچ پایش پیچید و سرپا ایستاد . به زحمت میشد از زیر دامن بلندش مچ پایش را دید . با آنکه احساس درد شدیدی

می‌کرد سعی کرد طبیعی و آرام گام بردارد. سیدنی متعجب از اراده دختر جوان بازویش را بسوی او گرفت و با حیرت دریافت که او با تحمل درد بسیار طبیعی راه می‌رود. هنری برودنال از راه رسید و پرسید:

— "دوشیزه هی‌وود چه شده؟"

تا سیدنی خواست دهان باز کند شارلوت وسط حرفش پرید و گفت:

— "واقعا" از شما عذر می‌خواهم! کمی خسته بودم روی آن تخته سنگ‌نشستم! بهیچوجه مسئله مهمی نیست!"

سیدنی مردد بود که آیا می‌تواند این جمع را گرد هم نگهدارد و یا باید شارلوت را زودتر بخانه برساند! شارلوت گوئی هیچ‌اتفاقی نیفتاده است گفت:

— "گمان می‌خواستیم از ساندیتون قدیم دیدن کنیم! این طور نیست آقای پارکر؟"

سیدنی چاره‌ای جز قبول نداشت! لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبان شارلوت نقش بسته بود. هنری برودنال و کلارا با همان قدمهای بلند و سریع همیشگی هنری کاملاً "جلو افتاده بودند. شارلوت گرچه سعی می‌کرد زیاد عقب نماند اما درد عجیبی را تحمل می‌کرد. سیدنی با توجه به وضعیت خاص شارلوت علیرغم عدم تمایل دختر جوان سعی می‌کرد سنگینی او را بر بازوی خود تحمل کند و آهسته تر گام بردارد. شارلوت گاهی از درد آهی می‌کشید و بمحض آنکه سیدنی می‌خواست حرفی بزند لبخندی میزد که او را به سکوت وامی‌داشت.

— "آقای پارکر! آیا خوبست که انسان طرحها و نقشه‌های خود را بر دیگران تحميل کند؟"

— "اگر می‌پایش پیچ خورده باشد نه! شما تحمل درد را از چه کسی یاد گرفته‌اید؟"

شارلوت در حالیکه از خاطره خانه و پدر و مادرش چشمانش برق میزد باو نگریست.

— "می‌دانید آقای پارکر! ما خانواده پر جمعیتی هستیم! و همگی

بچه‌های پرسرو صدا و شلوغ! پدر من معتقد است که بچه باید مدام زمین بخورد و بلند شود. بهمین دلیل ما عادت کرده‌ایم از بچگی در اطراف خانه دنبال یکدیگر بدویم و زمین بخوریم و زخمی بشویم و زخمهایمان را درمان کنیم. مادرم اغلب اوقات به پانسمان و زخم‌بندی نمی‌تواند برسد چون یکی دو کار ندارد!

بهمین دلیل بمحض آنکه من توانستم بچه‌ها را جمع و جور کنم وظیفه پرستاری و زخم‌بندیشان را بعهده من گذاشت! پدرم معتقد است دختر و پسر هر دوی یک میزان باید جست و خیز کنند و زخمی بشوند و مادرم هم واقعا "پرستار شایسته‌ای است!"

سیدنی که احساس کرد این حرفها و برخوردها کاملا "برایش تازگی دارد با کنجکاوی سؤال کرد:

— "اگر حمل بر بی ادبی و جسارت نمی‌کنید ممکنست کمی از خانواده‌تان برایم صحبت کنید! می‌دانید موقع حرف زدن از آنها چشمانتان برق می‌زند! شما باید خانواده خوشبختی داشته باشید!" شارلوت آهی کشید و گفت:

— "هر کسی تصور خاصی از خوشبختی دارد! تا منظور شما از سعادت چه باشد! ولی بنظر شخص من ما کاملا "خوشبخت هستیم! تا بحال اتفاق نیفتاده است که کمتر از هشت نفر دور یک میز بنشینیم و غذا بخوریم. بنظر من سروصدای دعوای بچه‌ها بر سر میز شام زیباترین سمفونی دنیا است!" سیدنی باور نمی‌کرد که دختری تا بدین حد جدی دارای روحی چنین حساس باشد در حالیکه موضوع جالبی گیر آورده بود گفت:

— "تصور می‌کنم این یک شوخی محض باشد! سروصدای بچه‌ها و سمفونی چگونه می‌توانند مشابهتی با یکدیگر داشته باشند." شارلوت که بسیار زود متوجه طنز کلامش شده بود گفت:

— "آقای پارکر شاید شما دوست داشته باشید که از هر موضوعی طنری بسازید ولی گمان نمی‌کنم تا این زمان حتی یک ثانیه لذت این سمفونی را توانسته باشید بچشید!"

سیدنی برای اولین بار در عمرش به دختری برخورد کرده بود که با وجود بزرگ شدن و رشد نمودن در یک محیط محدود در مورد مسائل گوناگون بسیار منطقی و جدی برخورد می کرد . چیزی که بیشتر برازنده دختران تحصیل کرده شهری بود ! مضافاً برای این که دختران شهر عواطف رقیق و سادگی و صلابت رفتار او را نداشتند و از کنار درد و مرض هم باین آسانی ها نمی گذشتند و بسیار ساده و آسان غش می کردند ! لحظاتی چند سکوت برقرار شد . سرانجام سیدنی پرسید :

– " بنظر میرسد رابطه شما با پدرتان باید نزدیکتر از مادرتان باشد ! "

– " چرا این حرف را می زنید ؟ "

– " منظور خاصی ندارم ! برخی از برخوردهای شما با مسائل گوناگون

اگر باز هم حمل بر گستاخی نشود با برخوردهای زنان فرق می کند و بیشتر به مردان شبیه است ! "

شارلوت که بهیچوجه ازین تشبیه راضی بنظر نمی رسید گفت :

– " شما بهر برخورد جدی و منطقی می گوئید برخورد مردانه ؟ "

– " نه منظورم دقیقاً این نیست ! ولی می دانید زنان ما عادت کرده اند

مسائل و مشکلاتشان را به گردن مردان بیندازند ! آنها خیلی زود شروع به گله گذاری و ناله می کنند و بهیچوجه قادر نیستند خود به تنهایی مسائل خود را حل کنند ! "

– " لطفاً زنهار جمع نبندید ! بنظر می رسد که زنان حول و حوش

شما چنین خصلت هائی دارند ! و حتی مردان هم از گله گذاری و ناله لذت می برند ! "

سیدنی که دقیقاً معنی حرف او را فهمیده بود سعی کرد حرف را عوض

کند .

– " نام می گفت که پدر شما مرد فوق العاده روشنفکر ، زنده دل و سالمی

است ! "

شارلوت که می دانست توانسته است کاملاً " به نقطه حساس روح سیدنی

بزند گفت :

— "بسیار آزاده و مستقل! او بهیچوجه اهمیتی به قضاوت دیگران در تربیت فرزندانش نمی‌دهد. اعتقاد او براین است که دنیای فردا احتیاج به مردان و زنان محکم و قوی دارد! چه جسماً و چه روحاً! تا جایی که امکان داشته باشد نمی‌گذارد پای دوا و دکتر بخانه ما باز شود! بهیچوجه برایش مهم نیست که دیگران چه قضاوتی در مورد فرزندانش بکنند. شبها کتابهای متعددی را که با زحمت بسیار تهیه می‌کند بین بچه‌هایش تقسیم می‌کند و با آنها به بحث می‌نشیند و از حق نباید گذشت که در اجتماعات خانوادگی و بحث‌های ادبی به دخترها میدان بیشتری می‌دهد. او معتقد است جامعه در مورد تربیت و تعلیم دخترها سعی کافی مبذول نمی‌کند و از آنجا که پسرها در متن جامعه امکان و فرصتی بیش از دخترها دارند لذا در جمع خانواده باید به دخترها امکان اظهار نظر و مطالعه بیشتری داد. او حتی گاهی من و چند خواهر جوان‌ترم را با خود بر سر زمین‌های کشاورزی میبرد تا چشم کارگرها بما و چشم ما به آنها عادت کند! و از کشت و کار و درآمد و خرج تصور صحیح‌تر و کامل‌تری داشته باشیم! او در عین حال که مرد عارفی است از هرگونه برخورد احساساتی و دور از منطق بیزار است!"

— "پس باید هنری برودنال را با پدر شما آشنا کنیم!"

— "تصور می‌کنم کاملاً" برایش ضروری باشد!"

سیدنی که احساس می‌کرد بحثشان بیش از حد طولانی شده است به منظره ساندیتون قدیم نظر دوخت و گفت:

— "هنری، آیا این دهکده همانی است که تو تصورش را می‌کردی؟ اینجا

جایی است که من همیشه توصیه‌اش را به برادر بزرگترم می‌کنم. در اینجا نه تنها منظره دریا بلکه هو و صدای آن را هم می‌شود شنید ولی مسئله این است که هوایش کمی مرطوب و سرد است. تنها اهالی همین جا می‌توانند تحمل کنند. ماهیگیران اینجا دوست دارند در همین حواشی شکار کنند و به اقیانوس نروند."

آقای برودنال پاسخ داد:

— "منهم با این عقیده موافقم! اقیانوس همیشه دشمن اصلی انسانها

بوده است! چرا ما به دریا خیره میشویم؟ برای آنکه نیروئی در خود دارد که ما را بخود می خواند! از جنگیدن با امواجش لذت می بریم! حتی ماهی-گیران خانه هایشان را هم بشکل قایق ماهیگیری می سازند!"

با این حرف دستش را بسوی کوچه باغهای ده تکان داد و گفت:

— "آنجا را ببینید!"

شارلوت هرگز تا این لحظه نشنیده بود که هنری بتواند از سه جمله پشت سر هم استفاده کند! بنظر می رسید که آن دیوار سردسکوت کم کم فرو میریزد و او حالت طبیعی خود را بازیابد! حالا او به محیط اطرافش توجه می کرد جملاتی پراحساس و فکورانه راجع به آنها برزبان میراند. لحظه ای چند براو خیره شد. نه سیدنی و نه دوشیزه بری رتون متوجه این تغییر حالت هنری نشده بودند و فکر می کردند جملات فعلی با آنچه او قبلاً بیان می داشت تفاوتی ندارد. دوشیزه بری رتون بدون هیچ کوشش و تقلای دنیاله سخن را گرفت:

— "بله اینجا دهکده ای قدیمی است که از قرن ها قبل بنا شده است و همیشه در آن مردمانی زندگی می کرده اند که با امواج دریا دست و پنجه نرم می کرده اند."

در کوچه باغهای دهکده براه افتادند. کوچه های باریک و سنگلاخ که برای مقابله با باد و توفان ساخته شده بودند. دیوارهای خانه ها بلند و ضخیم بودند و کاملاً "باتصورات سیدنی از معماری و طراحی جدید تفاوت داشتند. حتی شهرهای کشاورزی که شارلوت با آنها بخوبی آشنائی داشت در روزهایی که بازار تشکیل نمی گردید خلوت بودند چه رسد باین منطقه که تمام درآمدش از ماهیگیری تامین میشد. او دریافت که حیاط خانه ها بجای درخت و گلکاری لبریز از آهن و تخته و تور و وسایل ماهیگیری است و روی سردر خانه ها هنوز به شیوه قدیم کلون وجود دارد که با آن دق الباب می کنند. روی سقف شیروانی منازل بیش از سایر جاها دودکش بچشم می خورد و بیشتر پنجره های منازل بسته بود.

شارلوت با کمال تعجب دریافت که سیدنی مدتی است در کنار او گام

بر می‌دارد و بهیچوجه تمایلی به پیوستن به کلارا از خود نشان نمی‌دهد . او در عین حال سعی می‌کرد آهسته‌تر برود و از دیگران فاصله بگیرد . شارلوت بهیچوجه سر در نمی‌آورد !

پس از دیدن دهکده به زمین صافی رسیدند که ساختمانهای جدید از آن فاصله دیده میشدند . گرچه محوطه وسیع بود و چهار نفری می‌توانستند در کنار یک دیگر راه بروند ولی سیدنی بار دیگر کوشش کرد او را دور از کلارا و هنری نگهدارد . شارلوت تصمیم گرفت با او بفهماند که منظورش را دریافته‌است و بمحض آنکه به صخره‌ها رسیدند با لحنی خشک و جدی گفت :  
 - "گمانم بهتر است کمی عجله کنیم ! برای تحسین پرندگان و مناظر زیبا و دودی که از دودکش‌های بخاری‌ها بالا می‌روند روزهای دیگری هم هستند ! این طور نیست ؟ فکر نمی‌کنم اگر این طوری راه برویم بتوانیم بآندو برسیم !"

سیدنی که بنظر می‌رسید بهمان سادگی که به دیگران می‌خندد حاضر است بخودش هم بخندد با این حرف کاملاً "موافقت کرد و گفت :

- "کاملاً" صحیح است . داشتم فکر می‌کردم بهتر است لحظه‌ای بایستیم و ازین نسیم خوش جنوب که باخود بوی لذت بخش نمک دریا را می‌آورد لذت ببریم . فکر می‌کردم تا بحال ازین باد غافل مانده بودیم این طور نیست ؟ ولی اگر شما ترجیح می‌دهید که سریعتر برویم حاضرم بآسانی از آن چشم بپوشم ."

شارلوت در حالیکه ازین قبول همراه با کمی بیشرمی مشوش شده بود به آرامی گفت :

- "بله ترجیح می‌دهم که برویم و سپاسگزارم ."

این را گفت و در حالیکه سعی می‌کرد راه رفتنی طبیعی داشته باشد بآرامی از سرازیری براه افتاد . هنری در حالیکه سعی می‌کرد پا بپای او برود از بس که حالت چهره شارلوت جدی بود جرات این که بازویش را بگیرد نیز نداشت . پس از لحظاتی گفت :

- "واقعا" تاجه حد توهین آمیز است که هیچ یک از راهنمایی‌ها و

نقشه‌های من کارگر نمی‌افتد. حداقل می‌توانستید تظاهر کنید ازین که کاری کرده‌ام شما با او راه بروید خوشحال هستید. گمانم برای یک بانوی جوان بسیار طبیعی‌تر و برازنده‌تر باشد که در چنین مواقعی حتی تملق هم شده بگوید و باعث دلخوری دیگران نشود!"

شارلوت پاسخ داد:

"ولی من هیچ لزومی برای نقشه کشی و طراحی نمی‌بینم! آقای برودنال هنگامی که در جمع هست بسیار خودمانی‌تر و مؤدب‌تر بنظر می‌رسد تا هنگامی که ناچار میشود با یک خانم به تنهایی گفتگو کند. در جمع ناچار میشود حداقل توجه را به محاورات دیگران مبذول دارد نه این که تمام مدت با یک چوبدستی به این علف و آن علف بزند!"

سیدنی از تصور چنین منظره‌ای و تصویری که شارلوت از دوستش رسم کرده بود بسیار خرسند بنظر می‌رسید.

"آیا واقعا" در طی پیاده‌روی‌تان او را آدم غیر قابل تحملی یافتید؟"

شارلوت با کمال صداقت پاسخ داد:

"من واقعا" سعی چندانی نکردم. گمان می‌کنم اگر کسی حوصله و وقت کافی داشته باشد بتواند بنوعی با او ارتباط برقرار کند."

سپس با لحنی ملایم و دلپذیر افزود:

"ناگفته نماند که ایشان بهیچ یک از حرفهای من پاسخ ندادند."

سیدنی ازین حرف قهقهه‌زد:

"لابد مسئول آن گل و لای روی لباس شما هم اوست!"

شارلوت در حالیکه نگاهی به دامن خراب شده‌اش می‌کرد گفت:

"اوه، قصد و منظوری نداشتند! گمانم اصلا" متوجه هم نشده باشند! مطمئنم! برای کسی که حواسش جمع باشد لکه‌های بزرگی است اما من مطمئنم که آقای برودنال تا این لحظه حتی آنها را ندیده است!"

"اوه خدای من! امیدوارم بشود پاکشان کرد!"

شارلوت با لحنی که کمی درشتی در آن بگوش میرسید گفت:

"البته که پاک خواهد شد. لباس من از یک پارچه نخی کاملاً معمولی

است !"

— "خوشحالم که این را می شنوم . همیشه اطمینان داشتم که باید همین طور باشد . مطمئن بودم که آدم عاقلی مثل شما لباسهای صرفاً " تجملی نمی پوشد . لباسهای ظریف و لطیفی که با کوچکترین حرکت پاره می شوند چیزهایی مثل تافته بنظر من فقط برای مهمانی های عصر مناسب هستند نه برای پیاده روی ! آنهم گردش تا این حد پر درد سر ! آیا با این حرف من موافق نیستید ؟ برخی از پارچه های لطیف هم برای پیاده روی خوب نیستند . خیلی زود سائیده و پاره می شوند ."

شارلوت بهیچوجه قصد این که راجع به پارچه های زنانه با سیدنی بحث کند نداشت . اما سیدنی شروع به سخنرانی میسوطی راجع به انواع و اقسام پارچه ها و زمان مناسب برای پوشیدن آنها کرده بود و شارلوت را بیاد سرادوار می انداخت . دختر جوان گاهی که مجبور میشد جواب بی سروتی می داد و سرانجام هنگامی که احساس کرد او از صحبت راجع به پارچه خسته شده است از فرصتی استفاده کرد و گفت :

— "اگر مخالفتی ندارید دلم می خواهد دلائل شما را برای مجبور کردن دیگران بآنچه دوست دارید بدانم . چرا احساس می کنید که لازم است همه را به طریقی که مورد پسند شماست راهنمایی کنید ؟"

سیدنی با لبخندی پاسخ داد :

— "شما چرا برایتان جالب است که دلیلش را بدانید ؟ بنظر من هریک از ماشیوه مخصوص خودمان را در رابطه با سایر مردم داریم ، و همین طور استعداد های خاص خود را برای لذت بخشیدن در هم صحبتی با دیگران ! من راهنمایی می کنم ! شما تماشا می کنید ! می دانید من کاملاً " نسبت به طرز فکر شما احترام می گذارم . از جهاتی ، مشاهده اعمال و حرکات و گفتار دیگران بهترین نوع گذراندن وقت است . لذا اگر شما بمن بگوئید که در طی پیاده روی امروز مادقیقاً " چه چیزی باعث رنجش شما شده است بهتر ازین می — توانم توضیح بدهم که چرا باین شیوه رفتار کرده ام . حالا که اینقدر بدون رودربایستی با هم صحبت می کنیم بیائید بی پرده بگوئید چه چیزی برایتان

بصورت معما درآمده است و یا ناراحتان کرده است ؟  
 باچنین دعوت آشکارویی پرده‌ای ، شارلوت سعی کرد بدون آنکه  
 سوءظن او را برانگیزد از او سوءالاتی بکند :

دوست داشت بپرسد که بطور خصوصی راجع به چه مسئله‌ای با کلارا  
 صحبت کرده است ؟ و تاچه حد باهم آشنا شده‌اند ؟ اما از پرسیدن چنین  
 سؤال صریح‌ویی پرده‌ای بیم داشت و احساس می‌کرد بیش از حد به مسائل  
 خصوصی آنها وارد میشود لذا سعی کرد در حاشیه این موضوعات بپرسد ،  
 به آرامی گفت :

— "راستش را بخواهید بسیار بنظرم عجیب آمد که شما دوشیزه‌بری —  
 رتون گفتگوئی آنچنان صمیمانه — نه بهتر است بگویم جدی چون صمیمانه  
 لغت درستی نیست — با یکدیگر داشتید !"

سیدنی سری به علامت موافقت تکان داد و گفت :

— "آه بله ، ولی مطمئنا " شما حدس زده‌اید که من چه داشتم می‌کردم ؟  
 ببینید ! داشتم سعی می‌کردم اطمینان او را در مورد مسئله هنری جلب کنم !  
 متاسفم که مدتی طولانی شما را تنها گذاشتم . ولی ناچار بودم از آن فرصت  
 استفاده کنم — احساس کردم که باید محاوره‌ای خصوصی با دوشیزه‌بری رتون  
 داشته باشم و برای او توضیح بدهم که در حال حاضر چقدر محتاطانه باید با  
 هنری رفتار شود ."

— "نه ، باید بپذیرم که بهیچوجه توقع چنین کاری را از شما نداشتم .  
 پس از اظهار نظر دیروز عصر شما که اکیدا " مایل بودید خبر این موضوع از  
 محدوده خانواده‌تان فراتر نرود ، طبیعتا " نمی‌توانستم حدس بزنم که شما به  
 اولین کسی که برخورد کنید جریان را بتمام و کمال تعریف نمائید !"

— "ولی دوشیزه‌بری رتون خانم بسیار زیبا ، جذاب ، گرم و دلسوزی  
 است ! مطمئن بودم که او همانگونه که امیدوار بودم راجع باین مسئله عکس —  
 العمل نشان می‌دهد . او بلافاصله کمکهای خود را برای خوشحال کردن و  
 همدردی با او عرضه داشت ."

سپس با لحنی آرام و ملایم افزود :

— "دلیل دیگر برای این مسئله اینست که اعتقاد قلبی عجیبی دارم که او درین کار موفق میشود."

نگاهی به جایی که دوشیزه بری رتون با آرامی با هنری صحبت می کرد انداخت و به صحبتش ادامه داد :

— "احساسی در وجود او هست که دلش می خواهد در مشکلات هنری شریک شود !"

شارلوت احساس کرد این کلام در واقع انتقادی بر خود اوست . از خجالت سرخ شد و ازین تلافی غیر عادلانه سخت رنجید . بار دیگر آن احساس غریب و زجر آور در مغزش خلید ! حسادت !  
سیدنی با لحنی شبیه آنچه در منزل سرادوار صحبت می کرده گفتگوی خویش چنین ادامه داد :

— "برخی از مردم استعداد اینکه دیگران را به حرف بکشند ندارند و بهیچوجه هم مانعی ندارد . من شخصا "چنینم و اولین آدمی هستم که باین عیب خود اعتراف می کنم . من گاهی می توانم مردم را خوشحال کنم ولی بهیچوجه قادر به دلداری دادن به کسی نیستم . خوشحالی و سرزنده بودن هم در مواردی چون هنری بسیار کم اثر دارد . انسانهای کمی هستند که دارای استعداد تسلیت دادن به دیگرانند و دارای آنچنان مهربانی و عطوفتی هستند که می دانند با آدمهای غمگین و شکست خورده چگونه باید رفتار کرد گمان می کنم استعداد بزرگ دوشیزه بری رتون هم در داشتن چنین خصلتی باشد ."

شارلوت احساس کرد در واقع روی سخن سیدنی در تمام این نکات بسوی شخص اوست . با سرعت نگاهی با و انداخت و رگه های یک لبخند پنهانی را در چهره اش تشخیص داد ! می دانست که استعداد شگرف سیدنی هم در عوض کردن مسیر صحبت است ! لذا سعی کرد صحبت را به مسیر اصلی باز گرداند و سؤال کرد :

— "همچنین در طی پیاده رویمان در جنگل متوجه شدم که دوشیزه بری رتون هم بر خلاف معمول بسیار صحبت می کرد . او راجع به چه چیزی

حرف میزد؟"

— "او هم از جریانی شیه به داستان هنری که در خانواده خودشان روی داده بود صحبت می کرد. البته تعریف کردن این داستان نشان می دهد او تا چه حد نسبت به موضوع همدردی نشان می دهد. همدردی همیشه ریشه از آه- ریشه از تجارب تلخ گذشته می گیرد! بنظر شما این طور نیست؟"

شارلوت با سردی گفت:

— "راجع باین گونه مسائل چیزی نمی دانم. قلبهای شکسته، عشاق شکست خورده، بدبختی های حاصل از هجران، چیزهایی هستند که باکمال خرسندی و سعادت باید عرض کنم فقط در کتابهای داستان راجع به آنها خوانده ام و خوشبختانه تا به امروز از ابتلای باین امراض مصون بوده ام!"

یک مرتبه احساس کرد، با این حرف بسیار بد اخلاق، کله شق، از خود راضی و کج خلق بنظر میرسد!

ولی سیدنی فقط خندید و کاملاً "در این که چنین تجارب تلخی را نداشتن کمال سعادت است با او موافقت نمود و سپس به تحسین کارها و حرکات دوشیزه بری رتون که می دانست موجب برانگیختگی و غضب درونی شارلوت می شود ادامه داد. شارلوت آنقدر احساس آشفتگی می کرد که هیچ کوششی برای پاسخ به اظهارات او نکرد و باو اجازه داد در تمام طول مسیر هر چه دلش می خواهد بگوید.

سیدنی پارکر که بنظر میرسد نه مقاومت و نه تسلیم هیچگونه اثری بر روشش ندارد و می تواند بدون کمک و یاری دیگران گفتگوئی چند ساعته و یک طرفه را ادامه دهد با سکوت شارلوت دم فرو بست و این مسئله بیش از پیش بر آشفتگی درون شارلوت افزود.

شارلوت هیچگاه تبحری در شناخت احساسی که در دیگران بر می - انگیزت نداشت فقط می توانست دقیقاً "تشخیص دهد که دیگران چه احساسی در او ایجاد کرده اند. بر خلاف دختران هم سن و سال خویش بهیچوجه اعتدای بر جذابیت و زیبایی خود نداشت و گمان نمی برد که ممکنست در دل مردی جابازگند! زیرا نه تنها هیچیک از تلاشهای همجنسان خود را برای

چنین کاری انجام نمی داد بلکه کاملاً "برعکس از هر صحبت احمقانه و ظریف و زنانه‌ای که باعث میشد راهی در دل مردی باز کند طفره می‌رفت و بیشتر میل داشت راجع به مسائل کاملاً "اساسی و حدی زندگی حرف ببرد . همین خصلت های ویژه او را بر قله بلند غرور قرار می داد بطوری که در عین صمیمیت و بی پیرایگی تا آن زمان مردی جرات نکرده بود بخود اجازه دهد که او را دوست بدارد !

شارلوت با خود اندیشید سیدنی پارکر هم درست باندازه خواهرش دیانا فضول است و بیهوده برای دیگران طرح و نقشه می‌ریزد . ممکن بود بتواند خودش را قانع کند که تمام این کارها را در جهت خیر و صلاح دوستش و برای نجات او از وضع روحی بسیار دشوارش انجام داده است اما در تمام این اعمال کم و بیش مداخله بیهوده‌ای بچشم می‌خورد که شارلوت نمی‌توانست دوست داشته باشد . شاید تصور می‌کرد که با انجام چنان خدمتی به هنری برودنال و تنظیم روابط او با دیگران ، دیگرانی که بنوعی در نقشه و طرح سیدنی نقشی داشتند ، لطف بزرگی انجام می‌دهد ولی بهیچوجه حق نداشت سایرین را در چنین ماجرائی علیرغم میل خودشان مداخله دهد ! شارلوت کم‌کم شک کرد که نکند سیدنی سالها دوستانش را به میل و اراده خود هدایت کرده و برای آنها تعیین خط مشی نموده و حالا این مسئله برایش بصورت مرض درآمده است !

مانند تمام خانواده پارکر او هم قلبی رئوف و مهربان داشت اما اجازه می‌داد که این احساس بر رفتار منطقی و عاقلانه‌اش اثر بگذارد . او هم گمان می‌کرد می‌تواند کارهای دیگران را بسیار بهتر از خودشان برای آنها جور کند . تنها روحیه بسیار بالا ، رفتار پسندیده و سنجیده و لحن صدای زیبایش باعث میشد که او به بدی خواهرانش جلوه نکند !

با وجود چنین نتیجه‌گیری سخت و تندى که منجر به عدم پذیرش سیدنی از جانب شارلوت میشد ، دختر جوان باین نتیجه رسید که عاملی درونی اعمال سیدنی را برای او بزرگتر و اغراق آمیز تر از آنچه در واقع وجود دارد جلوه می‌دهد و با کمال صداقت پذیرفت که وی توانسته است در این پیاده

روی طولانی بخوبی سرگرمش کند! می دانست که سیدنی کم کم به نقطه ضعف خود آگاه خواهد شد و از طرز رفتارش درمورد او کمی شرمنده است و می خواهد بهر ترتیب شده آن را جبران کند!

کم کم به محوطه عمارت ترافالگار نزدیک میشدند. شارلوت خم شد و باند روی پای خود را بازکرد. سیدنی متعجب ازین عمل او گفت:

— "برای چه بازش می کنید؟ مگر احساس درد نمی کنید؟"

شارلوت لبخندی زد و گفت:

— "البته که درد می کند! اما تحمل این درد برایم بسیار آسانتر است تا توضیحاتی که باید راجع به آن بدهم. می دانم بمحض آنکه چشم خانم پارکر و یایکی از خواهران شما بآن بیفتد می خواهند از جزء به جزء ماجرا خبر دار شوند و بدتر از آن بمن دستور خواهند داد در رختخواب بمانم و حرکت نکنم و بعد هم قرص و دارو و مراقبت های ویژه! تحمل همه اینها برای من بسیار مشکلتر از درد پایم هست!"

دستمالی را که باز کرده بود بسوی سیدنی گرفت و گفت:

— "مشکل تر از همه توضیح این که دستمال شماروی پای من چه می کند!"

این را گفت و لبخندی زد و بطرف ساختمان براه افتاد.

ساندیتون جدید کلیسا نداشت . روزهای یکشنبه آقای پارکر کالسکه را جلوی منزل آماده می کرد و دسته جمعی به سوی کلیسای ساندیتون قدیم راه می افتادند . فقط لیدی دن هام بود که با کمال غرور اعلام می کرد تمام مسافت عمارت ساندیتون تا کلیسا را پای پیاده طی خواهد کرد . ولی خانواده پارکر می دانستند که او فقط دوست دارد در سرازیری پیاده روی کند و هنگام بازگشت خود را در کالسکه آنها مهمان خواهد کرد . این کار هر یکشنبه او بود . آن روز در این رسم همیشگی تغییری حاصل شد . سیدنی پارکر و هنری برودنال اولین بار در یک مجمع عمومی حاضر شده و با زمزمه های درگوشی و خوشامدگوئی از جانب کسانی که به کلیسا آمده بودند روبرو شده بودند . این زمزمه ها بهر دویشان ثابت میکرد که کنجکاوی عموم را برانگیخته اند .

شارلوت در ردیف جلوی خود متوجه دوشیزه دن هام شد که بازوی برادرش را فشاری داد و با نگاهی استفهام آمیز از او راجع بآنها سؤال کرد . سرادوارد قبل از آغاز خواندن کتاب دعایش با سر اشاره ای به تازه وارد های مورد بحث کرد و برابها را خواهرش افزود . پس از مراسم دعا سرادوارد از ردیف همیشگی خود خارج شد تا هر چه زود تر به دوستانش بپیوندد و با آنها احوالپرسی کند . لذا از کلیسا خارج شد تا در زیر نور آفتاب صبحگاهی بآنها بپیوندد . البته ،

طبق معمول لیدی دن هام در جلوی همه و دوشیزه بری رتون چند قدم عقب تر راه می رفتند . سیدنی پارکر و دوستش در ردیف عقب نشسته بودند . به سرعت از جایشان برخاستند و قبل از آنکه دیگران به ایوان جلوی کلیسا برسند ، سیدنی همه خانمها را به کالسکه اش راهنمایی کرد و باشیوه ای سرشار از افتخار به مهترش دستور داد که حرکت کند .

آقای پارکر اولین کسی بود که خود را از چنگال تعجبی که این عمل سریع و غیر مترقبه سیدنی باعث شده بود نجات داد و با سرخوشی گفت :  
 - "خوب ، اگر از من می پرسید . برادرم مسابقه را از ما برده است ! این طور نیست سرادوارد ؟ اگر بخواهیم با این کلک های شهری رقابت کنیم ، بزودی در خواهیم یافت که دیگر هیچ زنی باقی نخواهد ماند که ما او را همراهی کنیم . امروز یکی از آن روزهایی است که برادر من مرا از بزرگترین نعمت زندگی یعنی همراهی با بانوان محروم کرده است ."

شارلوت دریافت پاسخ سرادوارد به این اظهار نظر پرشعف همراه با اجبار بوده است . او با عجله خواهرش را به درشکه تک اسبش هدایت کرد بطوری که او بخوبی فهمید مرد جوان بهیچوجه حوصله عرض ادب در مقابل این بی ادبی را ندارد . دوشیزه دن هام فرصت پیدا نکرد از خانم پارکر سؤال کند که برادر شوهرش کدامیک از آن دو نفر بوده اند و نتوانست اشاره ای باین جریان عجیب و غریب بکند که او تنها کسی است که یکی از اعضای خانواده پارکر را هنوز نمی شناسد .

دختران بیفورت هم ازین که هنوز با کسی آشنا نشده بودند دلخور بنظر می رسیدند و دوست نداشتند بیش از آن در بالکن بمانند زیرا دو مرد جوان جذابی که منظور نظر آنها بودند حالا با خیال راحت در درشکه شان به نزدیک ساندیتون رسیده بودند . در واقع آنها احساس کرده بودند با نشستن در بالکن با آن لباسهای آخرین مدل بهترین و زیباترین منظره زنانه را ایجاد خواهند کرد بطوری که هیچ مردی قدرت مقاومت نداشته باشد .

روز بعد ، صبح زود دوشیزه لتیشیاسه پایه نقاشی اش را بدست گرفته و از روی شنها به اسکله و از آنجا روی تپه و از تپه به تراس میرفت و این کار

را بدون وقفه و خستگی انجام می داد. نظر او از انجام این کار بهیچوجه اتمام طرحش نبود بلکه این مشقت را وظیفه خود می دانست تا بهر ترتیب ممکن حضور خود را اعلام کند.

دوشیزه بیفورت که دریافته بود "هارب" مانع بزرگی در راه او ایجاد کرده است بطرزی بزرگوارانه آن را به سوئی نهاده و با پیاده روی های متعدد در ساحل دریا، آخرین تحولات مد را به نمایش می گذاشت! او اخیراً تحت راهنمایی های یکی از دوستان بسیار شیک پوشش، دوشیزه نیکولاس، کلاه عجیبی اختراع کرده بود. این کلاه چیزی نبود جز یک کلاه کوچک بچگانه که لبه نداشت و بجای آن سایبانی از ابریشم سبز باتکهای نخ به پیشانی بسته میشد. دوشیزه نیکولاس با اطمینان خاطر داده بود که این جدیدترین نوع کلاه برای کنار دریاست و هنوز حتی در رامستج<sup>۱</sup> تعداد اندکی از آن استفاده می کنند. در واقع این کلاه را اولین بار روی سر خانمهای شیک پوش برایتون دیده است و گرچه از ابتدا برای حفاظت چشمان از نور خورشید درست شده اما مهمترین خاصیتش فرم دادن به صورت و دلپذیر نمودن دختران جوان است.

البته از فاصله نزدیک میشد گفت که پدیده جالبی است، اما بدبختانه از فاصله ای که سیدنی پارکر و هنری برودنال باین موجود شیک پوش نگاه می کردند چیزی جز یک هیکل کوچک که بایی قراری کنار دریا بالا و پائین میرفت دیده نمیشد.

همه این فداکاریها و اعلام وجود کردنها ظاهراً "بی نتیجه مانده بود زیرا دختران بیفورت بجای هر کاری از اصلی ترین کار یعنی آشنا شدن با شارلوت غفلت کرده بودند. این کار را باید همان روز اول ورودشان می کردند. بجای پوشیدن لباسهای شیک و تر تمیز و اینهمه مشقت را تحمل کردن و در مجالس عمومی نمایشی از حرکات و لباسهای مد روز دادن باید اینهمه نسبت به دوشیزه هیوود بی اعتنائی نمی کردند و باب آشنائی را با وی

می‌گشودند . تا آن روز بخاطر می‌آوردند که دوشیزه بیفورت فقط با یک علامت ساده سر و دوشیزه لتیشیا یا چیزی شبیه به نیمه لبخند با شارلوت روبرو شده بودند ( آنهم در زمانی که شارلوت همراه آرتور پارکر بود ) ! آنها حتی سعی نکرده بودند با او حرف بزنند !

اما پس از آنکه دو بار مشاهده کردند که این دو مرد جذاب با چه خوشروئی و صمیمیتی به شارلوت خوشامد می‌گویند و با او به صحبت می‌نشینند ، ناگهان و به سرعت فهمیدند که عجب غفلتی کرده‌اند و دوستی با او تنها راه طبیعی برای رسیدن به مقصود است ! حالا دیگر آنها با سانی برترس و شرمساری که در حضور شارلوت پیدا می‌کردند باید فائق می‌آمدند ! و تعارف و رودربایستی را کنار می‌گذاشتند و خودشان در دوستی پیشقدم میشدند . آنها سر راه شارلوت به طرف کتابفروشی ایستاده و وانمود می‌کردند که از آمدن او آگاهی ندارند . بمحض آنکه ظاهراً " بطور تصادفی بیکدیگر برخورد کردند با صمیمیتی که در ابتدا بسیار برای شارلوت عجیب می‌نمود او را به اتاق پذیرائی خود دعوت کردند و طرح های نیمه تمام لتیشیا را که کمتر کسی اجازه دیدن آنها را داشت به او نشان دادند و دوشیزه بیفورت هم او را به شنیدن یکی از آهنگهایی که با هارپ می‌نواخت مفتخر کرد .

دو خواهر سعی کردند با حداکثر مهارت و هنری که از آن دو ساخته بود سئوالاتی در حاشیه از شارلوت بپرسند که او متوجه اصل موضوع نشود و در عین حال بهر طریق ممکن باب آشنائی آنها با دو مرد جوان را بگشاید ! - "اوه ! ما هر دو صمیمانه برای چنین لحظه‌ای ثانیه شماری می‌کردیم . باور کنید دوشیزه هی‌وود عزیز ! ما می‌خواستیم بهر طریق شده راهی پیدا کنیم و با شما آشنا بشویم . می‌دانید در روزهای گذشته من بهترین طرح‌هایم را کشیده‌ام ! ولی می‌دانید همیشه ترسم از اینست که بینندگان طرح‌های من گمان کنند من جلوتر از زمان حرکت می‌کنم ! می‌دانید دوشیزه هی‌وود ما در اینجا هیچکس را نمی‌شناسیم و سخت تنها هستیم و مجبوریم مدام خودمان را با طراحی و موسیقی مشغول کنیم ."

- "می‌دانید ؟ ساندیتون جای بسیار جالب و دلپذیری است ! شاید

بشود گفت که فقط جمعیت چندانی ندارد . ولی آدمهای زیادی دارند می - آیند . بجات می توانم بگویم که هتل دارد به سرعت از آدمهای جدید پر می شود . . . . "

دوشیزه بیفورت که احساس کرد خواهرش زیادی تند رفته و الان است که بند را آب بدهد به سرعت حرف او را قطع کرد و گفت :

- "اوه ! منم بسیار از ساندیتون علیرغم کوچک بودن و کم جمعیت بودنش لذت می برم ، اما دوست بسیار صمیمی من ، دوشیزه نیکولاس که عزیزترین و شیک پوش ترین موجود جهان است ، برایم نوشته که " رامستیج " هر روز شلوغ تر و شلوغ تر می شود . در آنجا انسان هر روز قیافه های جدیدی را می بیند ولی در اینجا واقعا " دیدن چهره های جدید چیزی نادر است . " - " اوه خدا می داند که منم همیشه همین را می گویم . جاهای دور

افتاده و دنجی مثل اینجا واقعا " به جاهای شلوغ مزیت های زیادی دارند . کسی که میخواهد از محل های شلوغ برای مسافرت بحایی برود مسلما " دنبال محلی بی سروصدا و دنج در کنار دریا و درست جایی مثل اینجا می گردد . باید بگویم که منظره بسیار زیبایی دریا و طبیعت از بالکن اتاق ما واقعا " دیدنی است . ساعتها می گذرد و حتی انسان یکنفر را نمی بیند . "

- " اوه بله ! ما هر دو همیشه از سکوت و آرامش اینجا صحبت می کنیم . از خلوت بودن ساندیتون . روزها می گذرد و شما یک چهره جدید اینجا نمی بینید . . . همه دوست . . . همه آشنا ! " -

- " دقیقا " همین طور است . بخاطر همین هنگامی که دیروز صبح آنهم گمانم حتما " اشتباه کرده باشم - می دانید ؟

دیروز صبح فکر می کنم دو نفر غریبه اینجا دیدم ! " - " آه ! لتیشیا ! باز تو به این موضوع مسخره اشاره کردی ! منم بیاد می آورم که چنین چیزی گفتم ! و گفتمی که آنها فعلا " در هتل زندگی می کنند ! شنیده ام که ارتباط کوچکی با خانواده پارکر دارند ! واقعا " که مردهای خوش قیافه و جذاب و بسیار خوش لباسی بنظر می رسند ! " -

- " از آن جور آدمها که آدم توی برایتون دنبالشان میگردند نه در

ساندیتون !"

با این شیوه آنها پشت سرهم صحبت می‌کردند و حتی یک ثانیه به شارلوت فرصت نمی‌دادند که کلمه‌ای به این کنجکاو شوق‌آمیز آنها پاسخ بدهد. در اولین فرصتی که باو می‌دادند حتماً "این کار را برایشان می‌کرد. او بیش از آنچه توسط دختران بی‌فورت بسیار ناشی‌کلک بخورد به فکر طرح و نقشه‌ای که به ذهنش رسید بود! و گرچه حقشان بود که بنوعی با بی ادبی و بی توجهی روبرو گردند و یکنفر باید با آنها حالی می‌کرد که علیرغم این فکر که خود را بسیار زرنگ می‌دانند حداقل دختر زیرکی مثل شارلوت را نمی‌توانند گول بزنند اما شارلوت ازین موقعیت استفاده کرد و راهی برای بقای دختران بی‌فورت که گوئی فقط برای آشنائی با آن دو زنده بودند پیدا نمود.

شارلوت فقط از این بیم داشت که سیدنی با کمال صراحت در مقابل کوشش‌های او برای این آشنائی مقاومت کند و تمام تلاش‌های این خواهران مشتاق را که این‌طور خودشان را به آب و آتش می‌زدند عقیم بگذارد و بدتر از آن بدون پروا و ترس جلوی روی همه به شارلوت حرفی بزند و یا عکس-العملی نشان دهد که شخصیت او را درهم بشکند.

امیدوار بود با اصول آداب معاشرت و رعایت ادب و نزاکت تا جایی که ممکنست جلوی سیدنی را بگیرد.

بهر حال شارلوت هم دلائل شخصی ویژه خود را برای وسیع کردن حلقه آشنایان هنری برودنال داشت. بارها به ذهنش خطور کرده بود که کوشش‌های سیدنی برای محدود نگه داشتن حلقه معاشرت خود و هنری برودنال در حد دوشیزه بری رتون در واقع برای آن است که خود حداکثر بهره را از زیبایی کلارا ببرد و از آن گذشته بالاخره یکنفر باید در مقابل سیدنی پارکر می‌ایستاد و همانگونه که او برای دیگران طرح و نقشه میریخت یکنفر هم برای او برنامه تعیین می‌کرد!

از طرفی سیدنی پیوسته تکرار می‌کرد که او دوست دارد لذت‌پایده-روی باز دیگر تجدید گردد و مسلماً مقصود او این بود که بار دیگر خود با

دوشیزه بری رتون مشغول صحبت شود و شارلوت را باهمدم غیر قابل تحملی چون هنری برودنال به امان خدا رها کند.

هر خانمی که باین حلقه کوچک اضافه میشد امکان تازه‌ای برای شارلوت فراهم می‌کرد که از زیر بار وظیفه شاقی که سیدنی بر او تحمیل می‌کرد شانه خالی کند و هنری را به کس دیگری بسپارد و خود حداقل در تنهایی خویش از سکوت یک آدم گیج و سرگرم به تخیلات خود زجر نکشد! بهمین دلیل تمایل دختران بی‌فورت را صمیمانه پذیرفت و کوشش‌های خود را برای گشودن باب آشنائی آغاز نمود!

در اولین فرصتی که دست داد یعنی صبح روز بعد که با دو مرد جوان روی نیمکت های تراس نشسته بودند، شارلوت با لبخندی آشنائی خود را با دو خواهر که خودشان را از بالکن اتاقشان خم کرده بودند اعلام کرد! و سپس با شیوه مجذوب‌کننده‌ای به آقایان جوان اظهار نمود که این آشنائی بسیار دلپذیر و سرگرم‌کننده خواهد بود! سپس از تصور این که سیدنی در مقابل این آشنائی تا چه حد دلخور خواهد شد و سعی خواهد کرد به شیوه‌ای موءدبانانه آنها را دلسرد کند در دلش قند آب می‌شد و بزحمت می‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد.

گرچه هیچگونه قرار قبلی وجود نداشت اما شارلوت بخوبی آگاه بود که سیدنی منتظر ورود دوشیزه بری رتون است تا دوباره یکی از آن پیاده‌روی‌های کذائی را بر او تحمیل کند! او با ایما و اشاره‌های بسیار سعی کرده بود به شارلوت حالی کند که او و هنری برودنال از دیدار دوباره دوشیزه بری رتون و انجام یک گردش دسته جمعی بسیار مسرور و خوشحال خواهند شد و فعلاً "منتظر آمدن او هستند".

تراس در نیمه روز جای بسیار دلپذیر و مطبوعی برای هرگونه محفل و قرار ملاقاتی بود. سیدنی گفته بود که خانم پارکر از او خواسته است که سرراش هنگام پیاده روی نامه او را به پست بدهد و پیغامی را به دوشیزه دیانا برساند.

شارلوت این ایما و اشاره‌های مربوط به دوشیزه بری رتون را خواهد فهمید یا نه! آنها آن روز صبح آب تنی درست و حسابی کرده و بنظر می‌رسید هر دو سخت سرماخورده‌اند زیرا تک سرفه‌های پی در پی امانشان نمی‌داد! مشخص بود که بیست دقیقه در آب دریا شنا کردن برای آدمهای زیر چهل سال بهیچوجه صلاح نبوده و باعث سرماخوردگی میشد! سیدنی پیشنهاد کرده بود که:

— "امروز برای پیاده‌روی بهتر است بآن صخره‌ها برویم. روز اول برنامه مان کم و بیش بهم خورد و نتوانستیم آنجا را ببینیم. واقعا" که گردش جالبی خواهد بود."

شارلوت در حالیکه سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

— "ولی بنظر من شما و آقای برودنال بدجوری سرماخورده‌اید! حتی اگر از من می‌پرسید نشستن شما در اینجا هم صلاح نیست و بهتر است تمام مدت روز را در رختخواب بمانید!"

پس از این حرف شارلوت بنظر می‌رسید که سرماخوردگی هر دو نفر بطرز عجیبی بهبود پیدا کرده و سرفه‌هایشان تقریبا" قطع شده بود! تمام این نمایشنامه‌هنگامی تمام شد که خواهران بیفورت وارد شدند! دوشیزه بیفورت که از موقعیت فعلی خویش فوق‌العاده مشغوف بنظر میرسید گفت:

— "اوه! این تراس واقعا" زیباترین و دلپذیرترین نقطه ساندیتون است. واقعا" که آقای پارکر و لیدی دن هام فکر بسیار جالبی در ساختن اینجا کرده‌اند — اینجا را جالب‌ترین محل تفریحگاه مردم کرده‌اند."

— "اوه! بله! واقعا" دلپذیر است. لیدی و من واقعا" ازین که داخل اتاقهایمان بمانیم — آنهم درست هنگامی که آفتاب این طور ما را بخود می‌خواند متنفریم"

— "توی اتاق! اوه خدای من! چه فکر دردناکی! لتیشیا وقتی که ما تراس را روبروی خودمان داریم چطور می‌توانیم توی اتاق بنشینیم؟ من همیشه گفته‌ام که اینجا بهترین مکان برای قرار ملاقات همه مردم ساندیتون است!"

سیدنی گفت :

— "اگر البته کسی بتواند اینجا مدتی طولانی تنها بنشیند !" —  
با گفتن این حرف سیدنی تاسف خورد که چرا چنین محل عمومی را  
برگزیده است ! و سپس ادامه داد :

— "در واقع ما همین حالا خیال داشتیم به یک پیاده روی مشکل و  
طولانی برویم ."

دوشیزه لتیشیا فریاد زد :

— "اوه واقعا" که عالی است ! بهترین روز را برای پیاده روی انتخاب  
کرده اید . من شخصا "ازین که مدتی طولانی در یکجا بنشینم عاجزم !  
می توانم به جرات بگویم من ولیدیا تمام ساندتیون را دیده ام ."  
— "بخدا که عین حقیقت است . هیچ چیزی برای ما لذت بخش تر از  
پیاده روی های مشکل و طولانی نیست ."

— "و همراهائی را که به کنار دریا ختم می شوند می شناسیم . امروز  
خیال دارید کدام راه را انتخاب کنید ."

سیدنی گفت :

— "راستش را بخواهید ما داشتیم نقشه صعود از آن صخره ها را می —  
کشیدیم ولی من مطمئنم که کفش های شما برای چنین پیاده روی مشکلی بهیچوجه  
مناسب نیستند . آنها کاملاً "ظریف و شکننده بنظر میرسند و مشکل بشود با  
آنها از صخره و کوه بالا رفت . در ظرف پنج دقیقه کاملاً "از بین خواهند  
رفت و همچنین دامن زیبای دوشیزه بیفورت با خارها و بوته های آنجا پاره  
خواهد شد ."

دوشیزه بیفورت در حالیکه از پشت نقاب سبز ابریشمی نگاهی عمیق  
بسوی سیدنی می انداخت گفت :

— "اوه ! من هرگز راجع به لباس هایم نگرانی ندارم ! حقیقتاً " ندارم !  
و در برابر هرگونه عقیده ای راجع به از بین رفتن لباس کاملاً "مخالفت خواهم  
کرد . خوشبختانه آنقدر لباس دارم که پاره شدن یکی اثری برایم نداشته  
باشد . من همیشه فکر کرده ام که لباس باید برای راحتی و آسایش انسان باشد

و بهیچوجه نباید جلوی لذت و خوشی او را بگیرد. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که این لباسهای جدید که کمی به خانمها اجازه می‌دهد دامن هایشان را کم چین‌تر و کوتاه‌تر بدوزند عجب نعمت بزرگی است. مخصوصاً " برای پیاده روی روی صخره و کوه! ولی لتیشیا! تو حتماً " بهتر است نصیحت آقای پارکر را گوش کنی و به اتاق برگردی و کفش‌های صورتی ظریف را عوض کنی. بنظر من نیم چکمه‌هایت بسیار مناسب‌تر هستند.

دوشیزه لتیشیا که توانسته بود افتخار نشستن بین دو مرد جوان را بدست بیاورد و بهیچوجه خیال نداشت این حق ویژه را به خواهرش تفویض نماید، اعتراض کرد و اظهار داشت که آن کفش‌های بچگانه ظریف کاملاً " برای پیاده روی مناسب هستند و راجع به لباسش هم بهیچوجه نگرانی ندارد. هر دو مصرانه می‌خواستند در لذت راه پیمائی آن دو مرد شریک شوند!

شارلوت تصمیم گرفته بود درست مثل آقای هنری برودنال ساکت و صامت بنشیند و تلاش‌های مذبوحانه سیدنی پارکر برای رها شدن از این مخمصه را تماشا کند! دخترهای جوان اکیدا " تصمیم گرفته بودند آن دو مرد جوان شیک پوش را کاملاً " به انحصار خود در آورده و در تمام برنامه‌های محیرالعقول آنها شریک شوند!

پرواضح بود که سیدنی و هنری بهیچوجه برای چنین وضعی از شارلوت سپاسگزار نبودند! برعکس آنها او را بعنوان یک زن خوش‌قلب و باشعور از لیست اعتباری خویش کاملاً " حذف کردند و نسبت به زیرکی‌اش دچار تردید شده بودند! آنها فکر می‌کردند هر کسی که یک جفت چشم و کمی شعور در سر داشته باشد بخوبی می‌تواند دهاتی بودن آن دو دختر را زیر ظاهرها " تجدد و شهر نمای آنها کاملاً " تشخیص دهد!

شارلوت آرام و خاموش آنجا نشسته بود و احساس می‌کرد طرح هایش موبم‌دارند اجرامی شوند - البته خواهرها گمان می‌بردند طرح از آنهاست! او کنار دوشیزه بی‌فورت در انتهای نیمکت طویل نشسته بود و گهگاه سنگینی نگاه غضب‌آلود سیدنی را بر روی چهره خویش احساس می‌کرد. دوشیزه

لتیشیا همه سعی خود را می نمود تا توجه سیدنی را بطور کامل از خواهر خود سلب کند و شارلوت هم هر چند گاه یکبار جمله عاقلانه و بموقعی می گفت تا بر جمعیت گروهشان بیفزاید و آنها را تشویق به پیوستن به خود کند !  
 دوشیزه بیفورت که از حماقت خویش بسیار مفتخر و مشعوف بود فریادی کشید و گفت :

— "اوه ! دوشیزه هی وود ! واقعا " که کاملا " با شما موافقم . من هم کاملا " با شما هم عقیده هستم و فکر می کنم ! گردش فقط اگر دسته جمعی باشد مزه می دهد ! باید برای تنوع بیشتر تعداد افراد را بیشتر کرد ! آیا فکر نمی کنید این عین حقیقت باشد آقای پارکر ؟"  
 سیدنی در حال صحبت با لیدیا بود و لتیشیا که یک لحظه غافل شده و با شارلوت صحبت کرده بود فوراً " متوجه جریان شد و دو مرتبه صدا زد :

— "این طور نیست آقای پارکر ؟ دوشیزه هی وود می گویند که اگر تعداد افرادی که به پیاده روی می روند زیاد باشد همگی لذت خواهند برد ."  
 سیدنی که از دست خواهرها کلافه شده بود گفت :  
 — " حقیقتاً " ایشان این نظر را دارند ؟ البته نظرات ایشان همیشه برای من سرگرم کننده است ! اما مثل این که این بار کمی با هم اختلاف نظر داریم !"

شارلوت که کم و بیش متوجه منظور اصلی سیدنی شده بود گفت :  
 — "البته در اجتماع هرکسی روشی دارد . برخی دوست دارند حرف بزنند و برخی ساکت میمانند و چیزی نمی گویند چون می ترسند سخنانشان موجب رنجش دیگران شود ."  
 سیدنی گفت :

— " درست است ! واقعا " عین حقیقت است ! برخی هم فقط تماشا کردن را دوست دارند . خوب هرکسی هر جور دلش می خواهد می تواند رفتار کند جز برخی از مردم که خودشان را صاحب قدرت سازماندهی می دانند . گمانم یک گروه بزرگ را مشکلتر بتوانند اداره کنند تا یک جمع چند نفری را !

بهر جهت با دوشیزه هی وود جای هیچ بحثی نیست! ایشان کاملاً " صحیح می‌فرمایند و این مسائل و اشتباه کاریهایی که برخی از مردم علاقمند به انجامش هستند بهیچوجه در مورد ایشان مصداق ندارد! ایشان همیشه اهل منطق هستند و همیشه می‌دانند چه وقت چه کاری را باید انجام بدهند و بهیچوجه امکان اشتباه در اعمالشان نیست! خانم جوان بسیار منطقی و محافظه کار! دوشیزه بیفورت شما این طور فکر نمی‌کنید؟ " اگر دوشیزه بیفورت توان آن را داشت که معنی این سخنرانی کوتاه آه‌نین را درک کند و پاسخ مناسب بدهد شارلوت واقعا " تعجب می‌کرد ولی او با آنکه بهیچوجه معنی حرفهای سیدنی را نفهمیده بود بدون دستپاچگی گفت :

— " اوه بله! ما هر دو از آشنائی با او واقعا " خوشحالیم — چه دختر صمیمی و دلپذیری ... "

جمله‌اش با ورود ناگهانی سرادوار ددن هام به تراس نیمه تمام ماند . سرادوار اینک موقعیت لازم برای به رخ کشیدن موقعیت و هیکل وقیافه خود را پیدا کرده و سخت در فکر انتقام از سیدنی بود . بهمین دلیل خواهرش را از ددن هام پارک بوسیله کالسکه تک اسب‌اش به تراس آورده بود . مسلماً " باید در طرز نشستن همگی تغییراتی حاصل می‌شد و این کار با حرکات و سخنان بسیار ماهرانه و حساب شده دو خواهران بیفورت که در صدد بدست آوردن مطلوبترین جا برای خود بودند آغاز شد . البته دو مرد جوان قبلی اینک جزء مایملک آنها محسوب می‌گردیدند اما نمی‌دانستند این تازه وارد جذاب را چگونه بین خود تقسیم کنند! بین سه مرد که هر یک ویژگی خاص خود را داشتند حیران و سرگردان مانده و نمی‌توانستند تصمیم بگیرند .

ظاهراً " هنری برودنال جذاب تر و خوش لباس‌تر از دونفر دیگر بنظر می‌رسید ولی با تمام تقلا و کوششی که برای بحرف کشیدنش بکار برده بودند نتیجه جالبی بدست نیامده بود . سیدنی پارکر خوش صحبت و خودمانی و متجدد بنظر میرسید و حتماً " برای یکی از آنها مناسب بود ولی سرادوار که درست همان قابلیت ها و مشخصات را داشت . لقب جالبی را هم یدک

می‌کشید! واقعا" که انتخاب مشکلی بود و شارلوت مانورهای ماهرانه آنها را تماشا می‌کرد و لذت می‌برد.

دوشیزه دن هام بنظر میرسید چندان اشکالی در انتخاب نداشته باشد. یکی از مردان برادرش بود و بخودی‌خود حذف میشد. یکی از آقایان کوچکترین جذبه‌ای برای دوشیزه دن هام نداشت زیرا بیش از حد ساکت بنظر می‌رسید! بنابراین او تمام توجهش را معطوف به سیدنی پارکر کرد و او را بانحصار خود درآورد. هنوز خواهران بیفورت در حال تصمیم‌گیری بودند که دوشیزه دن هام کنار سیدنی نشست و کار تصمیم‌گیری آنها را ساده نمود! شارلوت همه اینها را می‌دید و کاملاً "از سرادوار ممنون بود که خواهرش را برای کمک باو آورده است! احتمالاً" او دارای آنچنان شایستگی که تمام توجه سیدنی را بخود جلب کند نبود اما بحد کافی زن حسابگری بود که بداند در این موقعیت بهترین راه برانگیختن خواهران بیفورت در به‌انحصار درآوردن اوست! سیدنی قیافه مصمم و کاملاً "جدی و درست بر خلاف همیشه - بخود گرفته و بدین ترتیب به دوشیزه دن هام اطمینان خاطر می‌داد که ازین نمد کلاهی نخواهد توانست برای خود بدوزد! دوشیزه دن - هام گرچه در آن لحظه با ارزش‌ترین یار برای رها کردن سیدنی از دست آن دو خواهر پرچانه بنظر می‌رسید ولی در آن جمع کسان دیگری هم بودند که سیدنی بسیار بهتر از او می‌توانست مصاحبتشان را تحمل کند! اما این دیگران درست حالت همیشگی او را بخود گرفته و باین نمایش کم‌دی با چشمانی زیرک و خندان می‌نگریستند! سرادوار حالت خصم دیرینه‌ای را نسبت به سیدنی بخود گرفته بود که گوئی از دخالت در رابطه او با دوشیزه بری رتون سخت در جوش و خروش بوده است!

سرانجام بانوان عمارت ساندیتون بآنها پیوستند. سرسیدنی بقدری شلوغ شده بود که نمی‌دانست با چه کس و چگونه سخن بگوید و یا چه طرحی برای این جمعیت غیر منسجم بریزد! ازین نقشه زیرکانه و ماهرانه کفرش در آمده بود! و متأسفانه به تنها کسی که نمی‌توانست حرفی بزند طراح این برنامه بود! سردرگمی و آشفتگی بیش از آن بود که شارلوت تصور کرده بود!

بنابراین هنگامی که لیدی دن هام رسید و سیدنی خود را از مخمضای که در آن افتاده بود و باو پیوست ، او هیچ تعجیبی نکرد . سیدنی با خوشحالی غیر قابل تصویری - که حتی خود لیدی دن هام را هم متعجب ساخته بود - بسوی او رفت و پیشنهاد کرد حالا که تعدادشان آنقدر زیاد شده بهتر است همگی به چایخانه بروند زیرا در آنجا محل نشستن برای همگی وجود دارد . شارلوت بخاطر آورد که میزهای چایخانه هر یک تنها گنجایش چهار نفر را داشت . باسانی دریافت که سیدنی بار دیگر شروع به طرح ریزی کرده و می خواهد عقاید و نظرات خود را به دیگران تحمیل کند . اما حالا با وضعی که شارلوت برایش ایجاد کرده بود طبیعی می نمود که هر چه زودتر چاره‌ای بیندیشد ولی برای آنکه دیگران سوء ظنی نبینند دلائل ویژه‌ای برای رفتن به چایخانه ابداع کرد :

"برادرم می گوید همه مردم از چایخانه غفلت می کنند در حالیکه جای بسیار دلپسندی است و برای یک محفل دوستانه بسیار مناسب است ."  
لیدی دن هام فریاد کشید :

"آری ! مرد جوان ! بسیار عالی صحبت کردید ! واقعا " که در صحبت هایتان احساسات فوق العاده‌ای بخرج دادید ! و اگر دیگر بازدید کنندگان ساندیتون هم ذره‌ای توجه شما را داشتند ما امروز از بابت چایخانه متحمل اینهمه زیان نمی شدیم . می دانید ؟

می خواستم به خانم گریفیث سری بزنم ولی آقای پارکر حالا که چنین پیشنهاد جالبی دادید می توانم این دیدار را برای بعد بگذارم !  
شما می توانید به همراه این خانم ها و آقایان جوان در آنجا مجلس دوستانه‌ای داشته باشید ."

سیدنی با شوق و شغف بسیار در حالیکه بطرز زیبایی بازویش را بجای دوشیزه بری رتون بطرف لیدی دن هام میگرفت گفت :

- " من از تشریف فرمائی شما باین محفل واقعا " مفتخر خواهم شد لیدی دن هام ! همیشه مترصد آن بودم که فرصتی بدست آورم و با شما صحبت های مفصل تری از آنچه در روز بازگشت از کلیسا داشتیم داشته باشیم

می‌دانید از هنگام آشنائی با دوشیزه بری رتون و با توجه باین که دریافته‌ام نام زمان دوشیزگی شما هم بری رتون بوده است می‌خواستم بحضورتان عرض کنم که من از مدت‌ها قبل با دختر جوان دیگری به‌همین نام آشنائی دارم . دوشیزه الیزابت بری رتون ! غفلت من از ارتباط بین نام شما و ایشان باعث شده بود که تا این زمان سخنی از ایشان بر زبان نرانم و ازین بابت عذر می‌خواهم ."

هیچ سخنرانی کوتاهی تا بدین حد مناسب و جالب نمی‌توانست ایراد گردد ! سیدنی باروشی بسیار مودبانه و متین و همراه باشکوه و طمطراق آن را ایراد کرده بود ! شارلوت تعجب می‌کرد که چرا سیدنی تا بحال از جریان این آشنائی سخنی نگفته است ؟ اما سیدنی پارکر " سیدنی پارکر بود ! و روش و شیوه مخصوص بخود را اجرا می‌کرد ! او برای هر صحبت و کلامی طرح و نقشه قبلی داشت و به‌همین دلیل حالا که موقعیت را مناسب تشخیص داده بود چنین مسئله‌ای را مطرح می‌کرد و می‌خواست بدین وسیله خود را به‌لیدی - دن‌هام نزدیکتر ساخته و در حال حاضر هیچ چیز برایش مهمتر ازین نبود که باعث خوشحالی و شغف پیروزن شود .

عکس‌العمل لیدی دن‌هام باعث تعجب بسیار گردید . او بلافاصله دستش را از بازوی سیدنی انداخت ، با سوء ظن نگاهی به سرتاپای او کرد و با لحنی ناخوشایند گفت :

"واقعا ! شما دختر عموی مرا می‌شناسید ؟ درست فهمیدم ؟ می‌توانید تعریف و تمجیدها و زحماتتان را برای خودتان نگهدارید ! به شما اخطار می‌کنم آقا !"

سپس یکی از نگاه‌های پرمکر و حيله‌اش را به سیدنی انداخت و گفت :  
 "جای هیچ‌گونه شکی نیست که او دور و بر شما می‌پلکیده تا بفهمد که آیا بالاخره از ساندیتون برای او دعوت‌نامه خواهد رفت یا نه ! خدا بمن رحم کرده که من نوجوان نابالغی نیستم و همه چیز را قبل از آنکه فکرش به مغز دیگران خطور کند می‌فهمم ! و باید به شما عرض‌کنم آقا ! منزل من کاروانسرا نیست که بروی تمام خویشاوندانم باز باشد . خواهش می‌کنم این

بار که به لندن رفتید این مطلب را دقیقا "باو گوشزد کنید !"  
سیدنی با تعجب بسیار باین سخنرانی پر از پیشداوری گوش داد و  
سپس پرسید :

— "آیا دختر عموی شما حقیقتا" خیال دارند به ساندیتون بیایند ؟  
بسیار باعث تعجب منست ! البته بسیار جالب خواهد بود ولی دوشیزه الیزابت  
بری رتون دختر بسیار متشخص ، والا مرتبه و علاقمند به خانه و خانواده خویش  
است ، بنابراین شک دارم خانواده او بگذارند که حتی یک لحظه از کنارشان  
دور شود ! شاید ما داریم از دو نفر بیک نام سخن می گوئیم ؟"

— "نه ، نه ، دوشیزه الیزابتی که من صحبتش را می کنم درست همان  
کسی است که شما حرفش را زدید . ممکنست شخصا " تقاضای چنین کاری را  
نکرده باشد . ولی بری رتون ها همیشه علاقمند بوده اند که او را بنوعی بمن  
تحمیل کنند . در واقع از اول میل داشتند بجای دوشیزه کلارا او را با خود  
بیاورم . او ! می توانید روی این حرف من حساب کنید ! من درست می فهمیدم  
که چه در سردارند ! تمام نقشه هائی که فامیل هایم برایم طرح می کنند می فهمم !  
همین دوشیزه کلارا ماه ها و ماه ها است که از همین الیزابت حرف میزند و می گوید  
که او محبوبترین دختر عمویش هست و چقدر خوبست که او را به ساندیتون دعوت  
کنیم . آنقدر اسمش را برده است که من حالم بهم می خورد ! من که هستم که  
تمام دختر عموهایم را باینجا بیاورم و توی اتاقهای منزم جا بدهم ؟"

سیدنی حالا از تعجب بیرون آمده و فقط از بخت بدش برای این توصیه  
نامه ای که خود برای خود نوشته بود دلخور می نمود . تصورش را هم نمی کرد  
که لیدی دن هام آنقدر ازین نام بدش بیاید و سخنرانی چنین زننده ای را  
ایراد کند ! در حالیکه در دل خدا را شکر می کرد که در میان اینهمه  
دختر عموگیر نکرده است سعی کرد بنوعی جریان را رفع و رجوع کند .

— " لیدی دن هام ! چقدر سعادت مند هستید که آن قدر دختر عمو  
دارید که مجبورید از میان آنها یکی را انتخاب کنید !

مطمئنم که طرح بسیار جالبی خواهد بود اگر دوشیزه الیزابت را به  
ساندیتون دعوت کنید . بار آخری که او را دیدم چندان سالم بنظر نمی رسید .

شاید خانواده‌اش در چنین موقعیتی بخاطر سلامتی او هم که شده اجازه بدهند به اینجا بیاید و از آب دریا استفاده کند! حتماً" برایش بسیار مفید خواهد بود!"

لیدی دن هام پاسخ داد:

—"اما برای من بهیچوجه مفید نخواهد بود. اوه، هر روز هزاران تقاضا برای اتاقهای خالی منزل من میرسد، به شما بگویم اما من کسی نیستم که بشود آسان با او کنار آمد. و دفعه پیش که دوشیزه کلارا چنین تقاضایی کرد عیناً" همین پاسخ را باو دادم."

حتماً" دلخوری لیدی دن هام مدت زمان درازی طول می‌کشید ولی سیدنی بهیچوجه میل نداشت نیرو و علاقه خود را روی کسی صرف کند که نسبت به همه کس مظنون است. به بقیه سخنان او چندان توجهی نکرد و در اولین فرصت ممکن فرار را بر قرار ترجیح داد و خود را از چنگال او رهائی بخشید. و با این عبارت از او دور شد:

—"می‌دانید، همین الان به فکرم رسید که من نباید از خواهرها و برادرم غفلت می‌کردم. گرچه آنها اهل گردش نیستند ولی حالا با همیشه فرق دارد. حالا که همه جمع شده‌اند اگر برای یک لحظه اجازه بفرمائید سری به هتل بزنم و از آنها بخواهم بمانندند."

در حالیکه نفسی براحتی می‌کشید خود را از شر همه اعضای خانواده دن هام نجات داد. شارلوت ناخودآگاهانه گفت:

—"شاید خانم گریفیث و دوشیزه لیمب هم بخواهند بمانند. جای تاسف خواهد بود اگر آنها را دعوت نکنید."

سیدنی در حالیکه لبخند میزد از روی شانه نگاهی باو کرد و گفت:

—"البته، البته، همان طوری که می‌بینید حالا نقشه من مو بمو دارد اجرا می‌شود. می‌توانم بگویم که من قادرم برای همه مردم ساندیتون نقشه بکشم."

خواهران بیفورت هم از پیشنهاد شارلوت به گرمی استقبال کردند. گرچه آنها به دوشیزه لیمب نظر خوشی نداشتند و چندان برایشان فرق نمی‌کرد

که او به جمعشان افزوده گردد ، شارلوت احساس کرد آنها بهیچوجه از طرف او برای خود احساس رقابت نمی کنند . ولی آنها دختران هوشیاری بودند و بخاطر راضی نگه داشتن شارلوت با پیشنهادش موافقت کردند و گرنه می دانستند که ثروت دوشیزه لیمب علیرغم چهره نیمه بیمار و کوچک وضعیفش همیشه او را در صدر یک جمع قرار می دهد و دیگران را از جلوه می اندازد . واقعیت این بود که خواهران بیفورت نسبت به دوشیزه لیمب بخاطر محبت ها و هدایایش مدیون بودند و تصمیم داشتند با دادن این فرصت غیر مترقبه با و جبران بدون خرج و کوششی کرده باشند . آنها بیکدیگر دلداری می دادند که در واقع آنها این پیشنهاد را برای "آدلای"<sup>۱</sup> عزیز داده اند . تقاضای آنها مؤثر واقع شد . سیدنی به هتل رفت و خواهرها و برادرش را به همراه خانم گریفیث و دوشیزه لیمب با خود آورد . حالا گروه عظیم خانمها و آقایان - که بهیچوجه با هم جور در نمی آمدند - بسوی چایخانه به راه افتاده بودند . زمزمه و تقلای که بین خانمهای جوان برای تصاحب بازوی جالب ترین مرد صورت می گرفت دیدنی بود . سیدنی به سرعت بازوهایش را بطرف دو خواهرش گرفت و باین ترتیب توانست حتی از چنگ دوشیزه دن هام که بطرز عجیبی مراقبش بود فرار کند . هنری برودنال با سرعت بیش از سیدنی بین لیدی دن هام و دوشیزه بری رتون قرار گرفت و بسی اعتنا به گفتگوی لفظی پیرزن با نزدیکترین دوست او ، موضوع را ندیده قلمداد کرد و از چنگال خواهران بیفورت گریخت . شارلوت واقعا "ازین عمل هنری تعجب کرد ؟ چطور می توانست اینقدر نسبت به مسئله ای که هنوز زمانی بر آن نگذشته بود بی اعتنا باشد ؟

خواهران بیفورت فوراً "خود را به بازوی سرادوار آویزان کردند ولی یکی از آنها ناچار شد با آرتور بسازد ، گرچه آرتور تصورش را هم نمی کرد که روزی بازویش بدرد زنی بخورد .

شارلوت ازین که بازی موش و گربه تمام شده و خانمها بقول خودشان

آقایان را تورزده بودند با خاطری آسوده و راحت بین دوشیزه لیمب و خانم گریفیث قرار گرفت. خانم گریفیث زنی زنده دل خوش صحبت و تحصیل کرده و دوشیزه لیمب دختری مؤدب و خجالتی و مبادی آداب بود. ولی دوشیزه دن هام که از بخت چندان خوبی برخوردار نبود آنجا بدون یار و یاور میان شنهای ایستاده و ازین که نتوانسته بود به بازوی کسی بیاویزد دلخور بنظر می رسید. سرانجام مجبور شد خود را در کنار دوشیزه لیمب قرار دهد و به بهانه آشنا شدن با او ناراحتی خویش را پنهان سازد. او به زحمت می توانست پاسخ سخنان شارلوت که موقعیت او را بخوبی درک کرده و می خواست از بار ناراحتیش بکاهد را بدهد. شارلوت راجع به آفتاب و صدفهای دریائی با دوشیزه لیمب صحبت می کرد که ناگهان دوشیزه دن هام فریاد کشید:

"بله، من عاشق صدفهای دریائی هستم! البته برادرم آنها را برایم جمع می کند."

خواهران بیفورت با تعجب باو نگاه کردند! او ادامه داد:

"می دانید که راه رفتن روی شنها چقدر برایم مشکل است!"

آدلا با تعجب نگاهی باو کرد. خود را به خانم گریفیث نزدیکتر نمود و تا آخر حتی کلمهای حرف نزد. شارلوت ازین اظهار نظر شجاعانه تعجب کرده بود اما دلش بیشتر بحال آدلا میسوخت که گوئی تا بحال چنین موجوداتی ندیده است و سعی کرد با سخنان مسرت بخش او را از آن حالت بیرون بیاورد. یک صحبت بسیار روشن فکرانه بین شارلوت و خانم گریفیث ساعات خوشی را تا چایخانه برای دختر جوان بارمغان آورد. نزدیک در چایخانه دوشیزه دن هام به سرعت از آنها دور شد و شارلوت نفسی براحتی کشید و آرزو کرد بتواند بقیه ساعات را هم با هم صحبت های دلپذیرش بگذارند.

ولی حتماً این طور نمی شد! حتی یک کوره راه نمی توانست پیدا کند

تا بتواند پشت یکی از میزهای خالی بنشیند و یا دوستانش را هدایت کند. تلاش بسیار مودبانه ای در شرف انجام بود تا جمع به میل برخی دور یک میز بنشینند. طبیعتاً "سیدنی بهمان گونه که میل داشت دیگران را دور میز بنشانند با کمال ادب سعی در اجرای نقشه های خویش داشت. ولی خواهرش دیانا

هم درست باندازه خود او مایل باینکار بود! و دوشیزه دن هام ، خواهران بیفورت ولیدی دن هام شدیدا " در مقابل خواسته آندو یا هر کس دیگری مقاومت کرده و مایل بودند آنطور که دوست دارند بنشینند . لیدی دن هام فریاد کشید :

– " امروز صبح خیال داشتم به خانم گریفیث سری بزنم و حالا میل دارم سر میز ایشان بنشینم "

این را گفت و از پشت میز دوشیزه بری رتون و هنری برودنال برخاست . سیدنی که سعی می کرد دیانا را از دخالت در نقشه های خود باز دارد سعی کرد خواهرش را در جایی خالی کنار لیدی دن هام بنشانند و گفت :

– " دیانا ، تو مسلما " اینجا راحت خواهی بود . "

دیانا در حالیکه در اطراف راه میرفت فریاد کشید :

– " اوه ! من هرگز به راحتی خودم فکر نمی کنم ! بلکه باین می اندیشم که تا چه حد می توانم مفید واقع شوم ! خوب حالا چه کسی هنوز ننشسته ؟ سوزان ، تو می توانی باینجا بیایی . "

صندلی کنار دوشیزه بری رتون را باو پیشنهاد کرد . سیدنی آنجا را برای خود در نظر گرفته بود ! دیانا ادامه داد :

– " خوب ، حالا اگر دوشیزه دن هام و سیدنی پشت این میز بنشینند ، دیگر چه کسی باقی می ماند ؟ " سیدنی فریاد کشید :

– " دیانا فقط خودت را خسته می کنی ! ماهمگی می توانیم برای خودمان جا پیدا کنیم . "

سیدنی دریافت که تحت فشار دیانا در کنار دوشیزه دن هام غیر قابل تحمل قرار گرفته و بهیچوجه نقشه هایش در مورد نشان دادن آدمهای مناسب دور یک میز صورت نگرفته است . دیانا کنار دوشیزه بری رتون جای مورد نظر سیدنی را اشغال کرده و او را با دوشیزه دن هام پشت تنها میز باقیمانده نشانده بود . هر چه فکر می کرد نمی دانست مدت یک ساعت چه حرفی با این موجود دارد که بزند ؟ بهر حال ! این قضیه برای او چندان قابل تحمل نبود و باید

بهر ترتیب که میشد کاری می‌کرد. با لحنی آمیخته از التماس و دستور صدا زد:

— "دوشیزه هی‌وود، دوست ندارید بمن و دوشیزه دن هام بپیوندید؟ بنظر می‌رسد که ما را از قلم انداخته‌اند و هیچکس دلش نمی‌خواهد با ما سر یک میز بنشیند."

شارلوت که تا بحال نتوانسته بود بین آنهمه سروصدا و جنجال جایی انتخاب کند و منتظر مانده بود تا دیگران پشت میزها بنشینند و او بدون توجه باین نقشه‌ها جای مناسبی را انتخاب کند به سایر میزها نگاهی کرد. همگی پر بودند. به ناچار در زیر نگاههای کنجکاو سوزان و دیانابا آرامش و متانت خاص خودش به راه افتاد و سر میز آنها نشست. شارلوت امتنان و تشکر سیدنی را در چشمانش می‌خواند. فکر می‌کرد می‌تواند آشنائی بیشتر خود با دوشیزه لیمب را به بعد موکول کند.

بهر حال، لیدی دن هام آن گوشه چایخانه را جزء مایملک خود به حساب آورده و با صدای بلند صحبت می‌کرد. شارلوت با خود می‌اندیشید حالا "آدلا" در چه حالی است و خود را چگونه در مقابل این موجود متکبر پر حرف و در عین حال بیسواد حفظ می‌کند؟ اینک در می‌یافت که خود او هم در موقعیتی بهتر از آدلا قرار ندارد. دوشیزه دن هام در حالیکه سعی می‌کرد وجود شارلوت را بکلی نادیده بگیرد و سیدنی را به انحصار خویش در آورد. درست مثل یک بچه از خود راضی و کودن که از همکلاسی خود قهر کرده است و بعد از گریه می‌خندد و پس از خنده می‌گرید، نگاهی به شارلوت انداخت و رشته سخن را بدست گرفت. هر کاری که از دستش بر می‌آمد برای جلب نظر سیدنی می‌کرد. گاه به او لبخند میزد. گاه با دقت باو خیره میشد و وانمود می‌کرد که دقیقاً "به حرفهایش گوش می‌دهد". گاه تعبیر و تفسیرهای عریض و طویل برای بی معنی‌ترین حرف سیدنی می‌آورد و حتی یک لحظه باو مجال نمی‌داد که به میزهای دیگر توجهی بکند و یا حداقل یک کلمه با شارلوت حرف بزند.

شارلوت بهیچوجه ازین که مورد خشم و غضب و بی اعتنائی مفرط

دوشیزه دن هام قرار گرفته بود احساس ناراحتی نمی‌کرد. بر عکس حالات و حرکات و گفتار او برایش مشغول کننده بود و با آرامش خاصی نقش یک شنونده پر حوصله را بازی می‌کرد. سیدنی که از صحبت های بی سر و ته دوشیزه دن هام سرسام گرفته بود هر چند گاه یکبار با نگرانی به شارلوت نگاهی می‌کرد اما آرامش و متانت دختر جوان که به تماشای این نمایشنامه نشسته و لبخندی بر گوشه لب داشت نگرانش را بر طرف می‌کرد. پرواضح بود که اینهمه بی اعتنائی و بی ادبی دوشیزه دن هام نه تنها باعث ناراحتی شارلوت نشده بود بلکه سخت سرگرمش می‌کرد.

— "آقای پارکر، من حقیقتاً باید به شما بخاطر داشتن کالسکه باین قشنگی و اسبهای باین زیبایی تبریک بگویم. ممکنست ازین سخنان پرشور من راجع به چنین موضوعی خنده‌تان بگیرد. چون معمولاً آقایان به چنین موضوعاتی علاقمند هستند و در صحبت هایشان بیشتر راجع به این گونه چیزها صحبت می‌کنند ولی من همیشه در مقابل کالسکه‌های شیک و زیبا ضعف داشته‌ام! به شما اطمینان می‌دهم که اغلب اوقات زیبایی کالسکه و اسبهای آن بیشتر از صاحب آن در من اثر می‌گذارد. برادرم اغلب باین فکر من می‌خندد. دیروز صبح که از زیبایی کالسکه شما تعریف می‌کردم او سربه سرم گذاشت و بمن خندید. گمانم مهتر شما هر روز اسبهایتان را تمرین می‌دهد. این طور نیست؟"

— "گمان می‌کنم! درست نمیدانم — تا قبل از آمدن به ساندیتون زیاد از آنها استفاده نمی‌کردم. دوشیزه هی‌وود بنظرم میرسد که..."

— "واقعاً که جفت بسیار جالب و مناسبی هستند! اسبها را می‌گویم! واقعاً که بیشترین نفرت را نسبت به اسبهای نامناسب دارم! برایم خیلی عجیب است که برخی از مردم پول کلانی برای کالسکه می‌پردازند اما وقتی که نوبت به اسب میرسد یک جفت حیوان بی‌قواره بی‌مصرف به کالسکه می‌بندند. آقا و خانم پارتریج<sup>۱</sup> از "هال هام" این طور آدمهایی هستند.

اسبهای آنها لایق آنند که به درشکه بسته شوند ! بنظر می‌رسد که هیچوقت آنها را تمرین نمی‌دهند . "

— "بله ، البته ، تمرین اسبها خیلی مهم است . می‌خواستم به دوشیزه هی‌وود عرض کنم که می‌خواهم از اسبهایم کار بکشم و آنها را برای یک مسافرت چند نفره به مسافت کمی دورتر ببرم . من کالسکه خودم را خواهم برد که گمان می‌کنم به آسانی چهار . . . "

دوشیزه دن‌هام حرفش را قطع کرد و در حالیکه نمی‌دانست سیدنی از کدام چهار صحبت می‌کند .

— "اوه برادرم هم می‌تواند با کالسکه تک‌اسبه اش این مسافت را بپاید . " او می‌خواست بهر ترتیب شده در این گردش شرکت کند و ادامه داد :  
— "شما مسلماً "احتیاج به راهنمایی دارید تا بهترین و زیباترین مناطق را برای گردش پیدا کنید . "

سیدنی با خوشحالی گفت :

— "ولی من دقیقاً " می‌دانم که به کجا می‌خواهم بروم . همیشه آرزو داشته‌ام " برین شور " را ببینم . "

شارلوت نمی‌دانست که این نام بدون فکر و از سراجبار به ذهن سیدنی رسیده و یا برای اذیت کردن آقای پارکر می‌خواهد برود و نقشه قبلی برای رفتن بانجا داشته است . هر چه بود دوشیزه دن‌هام را نا امید کرد .

— "ولی آقای پارکر ، شما نمی‌توانید این مسافت را طی کنید . " برین شور " حداقل شانزده مایل از اینجا فاصله دارد . اسبها نمی‌توانند مسافتی باین دوری را در یک‌روز بروند و برگردند . "

سیدنی گفت :

— "مطمئنم که اسبهای من می‌توانند . ممکن است این مسافت برای سرادوار با کالسکه تک‌اسبه شان مشکل باشد ولی همیشه در مورد " برین شور " آنقدر تعریف شنیده‌ام که تصمیم . . . "

دیانا از میز آن سوی سالن فریاد زد :

— "اینهمه صحبت درباره " برین شور " برای چیست ؟ خود من شخصاً "

بسیار دوست دارم که برین شور را ببینم . کالسکه ما مدت‌هاست که در اصطبل هتل بیفایده مانده است ! ما فقط باید یک جفت اسب از وود کاک کرایه کنیم و می‌توانیم با سانی چهار نفر را با خود ببریم . و حتی اگر تام شخصا نخواهد که بیاید می‌تواند کالسکه مسافرتیش را با قرض بدهد . باید از لیدی دن هام هم بپرسیم که آیا در مورد این طرح موافق است و کالسکه اش چند نفر جا دارد ! " دیانا با این صحبت هایش دوشیزه دن هام را که از پیوستن با آنها نا امید شده بود بار دیگر بر سر ذوق آورد :

– "آقای پارکر ! واقعا " که خواهر شما عجب خانم خوب و شایسته‌ای است ! او همه کس را در نظر می‌گیرد . طرح‌هایش همیشه در جهت خوشحال کردن دیگران است . اگر دفعه قبل که شما به ساندیتون آمده بودید او هم در اینجا بود مطمئنا " که ما خیلی بیشتر از این‌ها می‌توانستیم با هم آشنا شویم . " سیدنی گفت :

– " واقعا " که جای تاسف است . "

و آنچنان نگاه معنی‌داری به شارلوت کرد که گوئی می‌خواهد بگوید چه تاسف عظیمی که اصلا " با دوشیزه دن هام آشنا شده است . شارلوت بخوبی افکار سیدنی را می‌خواند و با نیمی از آنها موافق بود همچنین دریافته بود که از هنگام ورود او به ساندیتون زندگی برای خیلی‌ها جالب‌تر شده است ! فقط پس از پنج روز اقامت سیدنی ، تغییرات بسیاری را که ایجاد کرده بود کاملا " به چشم می‌خورد . و گرچه شارلوت نمی‌توانست او را مسبب این همه تغییر بداند تاثیر حضورش را نمی‌توانست انکار کند . تاثیر پیشنهاد آخر او اینک همه این جمع کوچک را فرا گرفته و هیجان بسیاری در آنها ایجاد نموده بود !



گرددش دسته جمعی بطرف برین شور بزودی حالتی جدی بخود گرفت .  
 وقتی که دو موجود مصمم و زبروزرنگ ( یا هر چه که شما فکرش را می کنید )  
 مثل سیدنی پارکرو خواهرش تصمیم می گیرند کاری بکنند البته انجام آن کار  
 و ترتیب جزئیات و وسایل و امکانات چندان مشکل بنظر نخواهد رسید . .  
 بی تفاوتی لیدی دن هام و مخالفت آقای پارکر نسبت به این طرح کاملاً  
 از قلم افتاد ولی بنظر می رسد که هیچ یک و بهیچ وجه کالسکه شان را بهر کسی  
 که در ساندیتون خیال مسافرت به برین شور را داشته باشد قرض نمی دهند !  
 در وهله اول بنظر می رسد که عدم علاقه و همکاری " سرادوارد " هم جلوی  
 این مسافرت را بگیرد . او تصمیم جدی داشت که بهیچوجه با درشکه تک اسبه  
 خود که باعث می گردد دیدتک و تنها و دور از دیگران حرکت کند به سفر نرود مگر  
 آنکه لیدی دن هام کالسکه اش را باو قرض بدهد . همین پافشاری سوء ظن  
 و مخالفت بیشتر پهر زن را برانگیخته بود . دیانا فریاد کشید :  
 -- " چطور می توانیم به برین شور برویم ؟ کالسکه لیدی دن هام به سادگی  
 چهار مسافر را می برد . بسیار بزرگتر از کالسکه ماست بار اولی که به او پیشنهاد  
 کردم کالسکه اش را بما قرض بدهد بهیچوجه مخالفتی نشان نداد . ولی حالا  
 چه چیز جز خود خواهی ذاتیش جلوی این کار را می گیرد ؟ بهیچوجه حوصله

آدمهائی را که اصلاً "ملاحظه دیگران رانمی‌کنند ندارم و تصمیم جدی گرفته‌ام که این حرف را باو بگویم"

سیدنی گفت :

"لیدی دن‌هام را بمن واگذار کنید . اواز آن آدمهائی است که همیشه دنبال انگیزه‌های واقعی انجام یک‌کار و پیدا کردن عیب و ایراد و یا چیزهائی که هرگز وجود ندارند می‌گردد ولی من فکر می‌کنم که می‌توانم باین کار وادارش کنم ."

سیدنی در بانجام رساندن طرح و فکر خود دارای کفایت و استعدادی بود که دیگران فکرش را هم نمی‌توانستند بکنند . او بخوبی می‌دانست که با یک زن مسن چگونه باید رفتار کند و با کسی که جزء به عقاید خود احترام نمی‌گذارد طوری راه‌باید که افکار سیدنی را عقیده خود نپندارد و با کمال رضایت آن را انجام دهد !

سیدنی با کمال حوصله در مورد سوء ظن‌های او همدردی کرد ، به صحبت‌های پیرزن راجع به گرفتاریهای داخلش ، به گله‌گذاریهایش راجع به مستاجر ها و پیشخدمت ها و پروژه‌های پرهزینه و گران برادرش برای ساندیتون گوش فراداد و با مهربانی و جدیت گفت که در هر کاری لازم است رعایت کمال صرفه‌جویی بشود .

در نتیجه لیدی دن هام کاملاً "تحت تاثیر خوی خوش و اخلاق دلپذیر او قرار گرفت . در آخر هفته وضع طوری شده بود که سیدنی پارکر و هنری برودنال باروشی گشاده در عمارت ساندیتون پذیرفته می‌شدند و لیدی دن هام باین نتیجه رسیده بود که کالسکه اش بدون مهتر به بد روزی افتاده و بهتر است اسبهایش توسط سیدنی بازرسی شوند و کالسکه هم مورد مصرف قرار بگیرد تا از سالم بودنش اطمینان حاصل شود . مطمئناً "در این گردش دسته‌جمعی هیچ‌گونه خطری نبود و لذا با خوشحالی اعلام کرد که می‌توانند از آن استفاده کنند ! سیدنی احساس می‌کرد بحد کافی از خود مایه گذاشته است و گرفتن کالسکه آقای پارکر را بعهده دیانا گذاشت و اعتقاد داشت که یک مخالفت ساده برادرانه چیز چندان مشکلی نبوده‌او می‌تواند به سادگی

بازبانی گرم و نرم برادرش را راضی کند.

دوشیزه دیانا که تصمیم گرفته بود تمام جزئیات طرح را موبمو اجرا کند لحنی کاملاً "جدی بخود گرفته و با حالتی که تقریباً" نشان می‌داد برادرش ناچار است از او اطاعت کند کالسکه‌اش را درخواست کرد. البته در ابتدا این فرمان کارگر نیفتاد اما صبح روز بعد، هنگامی که دید برادرش با و اجازه استفاده از کالسکه را می‌دهد، دلش می‌خواست سیدنی را پیدا کند و این پیروزی را با طلاعش برساند.

گرچه دیانا تصمیم داشت شخصاً "و به تنهایی هدایت جمع را بعهده بگیرد اما بمحض آنکه گروه بزرگ دختران و پسران جوان پس از صرف صبحانه در عمارت ترافالگار جمع شدند. او از سیدنی کمک طلبید تا بتوانند آن جمع را بین چهار کالسکه موجود بخوبی تقسیم کنند و گفت:

"خوب! سیدنی حالا چه باید بکنیم؟ خانم گریفیت دوشیزه لیمب را بمن سپرده و خودش نمی‌آید. و تام و مری هم می‌گویند که آنها هم به برین شور نخواهند آمد! اگر می‌دانستم که آنها نخواهند آمد اینهمه برای تهیه کالسکه بخودم زحمت نمی‌دادم!"

سیدنی پاسخ داد:

"من می‌دانستم که آنها قصد آمدن ندارند! ولی همیشه در یک گردش دسته جمعی بهتر است که در کالسکه‌ها جای خالی داشته باشیم. می‌دانی دیانا، برای مثال هنری مسافر بسیار بدی است و همصحبتی با او در یک مسافرت به شدت آزار دهنده است. فکر بسیار خوبی است اگر بتوانم او را تک و تنها داخل کالسکه خودم ببرم."

"اوه؟ ولی من خیال داشتم او را به کالسکه خودمان دعوت کنم. یا حداقل به کالسکه دوشیزه لیمب! سوزان خیلی سبک است و حتی با وجود سنگین بودن آرتور باز هم ما جای کافی برای چهار نفر."

"دوشیزه دن هام حتماً انتظار دارد چنین توجهی از طرف تو نسبت به او انجام گیرد. بهتر است او را دعوت کنی و البته سرادوار هم باید در معیت خواهرش باشد. ولی بجای این حرفها باید عجله کنیم."

ما بیست و دو مایل راه پیش رو داریم . اگر بخواهیم قسمت اعظم برین شور را ببینیم ، یک روز مشکل بتوان گفت برایمان کافی باشد مگر این که همین الان حرکت کنیم . باید صحبت را کوتاه کنیم و در وقت صرفه جوئی نمائیم . " در واقع با این صحبت و با عجله بسیار همه را در کالسکه ها تقسیم کرد . دو کالسکه اول هر یک با چهار سرنشین حرکت کردند و دیگران دریافتند که برای دو کالسکه بعدی فقط چهار نفر باقی مانده اند . آقای پارکر که کنار در ایستاده بود گفت :

— " سیدنی واقعا " که عجب کار احمقانه ای کردی ! تو گذاشتی که دختران بیفورت و دوشیزه لیمب به همراه سرادوار در کالسکه لیدی دن — هام به زحمت بنشینند در حالیکه هم کالسکه تو هم کالسکه من کاملا " خالی برجای مانده و فقط دوشیزه بری رتون و دوشیزه هیوود باقی مانده اند ! " سیدنی پاسخ داد :

— " آنها در کالسکه تو بسیار راحت خواهند بود . زیرا با اندازه سه نفر جا دارد . همین طور هم کالسکه من . من تصمیم جدی دارم که تمام مدت پشت سربقیه با کالسکه خودم حرکت کنم . در چنین گردش هایی بهیچوجه نمی شود حوادث را پیش بینی کرد . حالا بفرمائید ! باید زودتر برویم . خوب تام ! مطمئن باش هنگام برگشتن از زیبایی های برین شور برایت صحبت — های زیادی خواهیم داشت ! " "

سپس علامتی داد و دو کالسکه بعدی جلوی در ایستادند . شارلوت دریافت که او و کلارا با هم در کالسکه پارکر همسفر شده اند . نمی دانست در چند ساعت بعدی چه صحبت هایی بین آنها رد و بدل خواهد شد . می دانست که هیچ رغبتی برای صحبت های غیر معمولی ندارد . رفتار خوددار و اسرار آمیز کلارا ، با تصمیم قاطع و سکوت طولانی او که در طی دیدار از منزل سرادوار از خود بروز داده بود باعث می گردید که شارلوت از هرگونه امکان آشنائی در دوستی بیشتر خودداری کند . حالت اسرار — آمیزی که او همیشه در کلارا می دید با ماجرای آخری که در مورد سرادوار رخ داده بود عمیق تر و جدی تر بنظر می رسید . فقط یکبار ، زمانی که نور

آفتاب بر چهره او افتاده بود و در میان آب حالت ساده بچه‌ها را پیدا کرده بود شارلوت به غلط تصور کرد که کلارا حرفش را می‌فهمد. اما با عکس‌العمل بعدی بکلی از چشمش افتاد و امیدش را برای ایجاد یک دوستی عمیق و طولانی با وی از دست داد.

از لحظه ورود سیدنی پارکر به ساندیتون، بیشتر اوقات فراغت دوشیزه بری رتون صرف صحبت با سیدنی و دوست او گردیده و در نتیجه کوچکترین وقت آزادی برای او باقی نگذاشته بود تا با شارلوت صحبتی کند. در ظرف هفته گذشته حتی یکبار فرصتی پیش نیامده بود که شارلوت بتواند با سیدنی صحبتی داشته باشد. و گرچه سردی حاصل در بین آن دو تقصیر هیچکدامشان نبود شارلوت مغرورتر از آن بود که بخاطر این موضوع متاسف شود.

بسیار متعجب بود که پس از سکوتی کوتاه و متفکرانه، دوشیزه بری رتون محاوره شان را با لحنی دوستانه و صمیمانه‌ای شروع کرد.

— "جای تاسف بسیار است که ما فرصتی برای تکرار آب تنی پیدا نکردیم. دوشیزه هی‌وود، من همیشه از آن روز با لذتی بی پایان یاد می‌کنم. آیا شما این طور فکر نمی‌کنید؟"

شارلوت با لحنی کاملاً "دوستانه پاسخ داد:

— "منهم بسیار لذت بردم."

دوشیزه بری رتون در حالیکه سعی می‌کرد توجه شارلوت را به رشته پیوندی که بینشان وجود داشت جلب کند افزود:

— "در بازیر نور آفتاب برق می‌زد، آن آفتاب دلپذیر، آن روز عالی و دلچسب! اوه! و آن پیاده روی هیجان انگیز! بسیار خوشحالم که شما هم باندازه من از آن روز لذت برده‌اید. و من همیشه به شما بعنوان دوستی نگاه می‌کنم که می‌توان کاملاً "با و اطمینان کرد."

شارلوت لبخندی زد و منتظر ماند که ببیند اتفاق بعدی چه خواهد بود. دوشیزه بری رتون ادامه داد:

— "بسیار خوشحالم که بطور غیر منتظره‌ای با هم در یک کالسه نشستیم. اگر وضع طور دیگری بود نمی‌توانستم با شما مشورت کنم. ولی

من بشدت نیاز به راهنمایی و کمک دارم - راهنمایی از طرف کسی مثل شما زن دیگری که تقریباً "همسن خود من باشد".  
لحظه‌ای درنگ کرد و گفت:

"من دوستان زن کمی دارم."

شارلوت با این احساس که انسان می‌تواند بهمان اندازه که دوست مرد دارد در بین زن‌ها هم دوستان قابل اعتمادی پیدا کند و ازین اظهار نظر کلارا کمی دلخور بنظر میرسد با سردی گفت:

"ولی شما قبل از آشنائی با من مدتهای مدیدی دوشیزه دن هام را می‌شناختید!"

"دوشیزه دن هام! اوه نه! برادرش - اوه نه، نه! او آخرین نفر در دنیا است که خواهد فهمید چه می‌گویم!"

شارلوت با این نظر او احساس همدردی می‌کرد و خود را ملزم دانست که توضیح مختصر دیگری هم بدهد.

"احتمالاً" به تازگی ملاقاتی با دختر عمویتان دوشیزه الیزابت بری - رتون خواهید داشت. از بین صحبت‌های پریروز پارکر این طور استنباط کردم که لیدی دن هام احتمالاً از ایشان دعوتی بعمل خواهد آورد.  
لحظه‌ای درنگ کرد و بخاطر آورد که خانم پارکر به‌مسرش چنین گفته بود:

"خوب، آخرین گله‌گذاری لیدی دن هام اینست که دوشیزه بری - رتون در مورد وظائف خانه داری و سرپرستی خدمتکارها سهل‌انگار شده است. او در مورد دعوت یکی دیگر از بری رتون ها که نامش الیزابت هست فکر کرده تا جای کلاراها او عوض کند. بنظر او، دوشیزه الیزابت بسیار زړنگ تر و با لیاقت تر از دوشیزه کلارا است و باو نشان خواهد داد که یک خانه را چگونه باید اداره کرد. تنها اشکال موجود اینست که خانواده‌اش باید بتوانند در طول این مدت غیبت او را تحمل کنند."

بنظر شارلوت این اظهار نظر لیدی دن هام بیشتر از اعمال و کردار سیدنی پارکر سرچشمه می‌گرفت. حالا می‌فهمید که چرا لیدی دن هام آنقدر

به سیدنی روی خوش نشان می داد. به جز آنکه لیدی دن هام بر روی سیدنی نظری جدی داشت چه چیز ممکن بود او را وادار نماید که نوه اش را به، ساندیتون دعوت کند؟ از موضوع سر در نمی آورد ولی از آنجا که دوشیزه بری رتون کاملاً "باو اطمینان پیدا کرده بود امیدوار بود که از زبان او هر آنچه را که شک داشت بشنود.

دوشیزه بری رتون گفت:

— "بله، لیدی دن هام با علاقه بسیاری منتظر ملاقات الیزابت هست. ولی می دانم که او برای دعوت الیزابت مدتی صبر می کند. او بهیچوجه علاقهای به برهم زدن نظم و ترتیب کارهایش ندارد. و گرچه ازین ملاقات بعنوان یک امکان زودرس صحبت می کند، ماهها طول خواهد کشید تا ترتیب این کار داده شود. با چنین زمان طولانی برای من بسیار دیر خواهد بود که منتظر مشورت با الیزابت بمانم. من گرفتار مشکلات بسیارم و آن موقع خیلی دیر است!"

شارلوت با کمی تعجب پرسید:

— "مشکلات بسیار؟"

نزد خود احساس کرد شاید دوشیزه بری رتون در مورد موقعیت خویش اغراق می کند اما نگاهی بر چهره دوست داشتنی و صمیمی او آشکار ساخت که حداقل شخص کلارا این مشکلات را بسیار جدی و لاینحل می داند. و شارلوت با صداقت سعی کرد هرگونه سوء ظنی راجع باین که او نقش بازی می کند به کناری بگذارد.

— "اوه دوشیزه هیوود، من از تصمیمات عجولانه و آنی بسیار می ترسم!"

و بنظر می رسد که همه چیز به سرعت در شرف وقوع است!

چقدر احتیاج به راهنمایی دوستانه کسی دارم که زیاد درگیر مسائل من نیست من انگار در یک گوشه وحشتناک گیر افتاده و امکان فرار ندارم. تصمیمات عجولانه و آنی و گیر افتادن در یک گوشه وحشتناک در زندگی شارلوت جاومکانی نداشتند! او هرگز در زندگی مجبور نشده بود با عجله تصمیم بگیرد و قبل از گیر افتادن در یک مخمصه دردناک، بادرایت و

فراست کافی خود را حفظ کرده بود بنابراین بخوبی نمی توانست احساسات او را درک کند با اینهمه احساس کرد به تماشای یک نمایشنامه درام و غیر عادی نشسته است. سعی کرد همدردی نشان دهد. با هستگی گفت:

— "نصایح من برای شما ارزش چندانی نخواهند داشت. زیرا تجربیات من در مورد مسائل انسانی کاملاً محدودند!"

کلارا با اشتیاق فریاد کشید:

— "تجربه داشتن یا نداشتن درین مورد تاثیر چندانی ندارد. کمتر کسی در موقعیتی که من قرار دارم گیر کرده است! در واقع باید قدمی بردارم که سخت مرا می ترساند! می دانید! مطمئنم که قسمت اعظم مشکلات و مصائب من تقصیر لیدی دن هام است." و سرادوارد "و خواهرش - اوه، دوشیزه هسی وود عزیز! حتی گفتن دردهایم به یک نفر کمی مرا آسوده می کند."

گریز ناگهانی دوشیزه بری رتون از اسرار آمیز بودن به روشنی و صراحت شارلوت را در حالت آشفتگی و درماندگی بدی قرار داد. با دلهره سکوت کرد و با قلبی که از اضطراب میزد منتظر ماند تا این سکوت طولانی تمام شود. نمی دانست حرف بعدی دوشیزه بری رتون چه می تواند باشد!

— "می دانم که اگر انتظار داشته باشم کمکی بمن بکنید باید با شما رو راست باشم - واقعیت اینست که - بطور خلاصه - بیک وضع نامعقولی بوضعی که خودم هم نمی دانم چگونه، بایک نفر رابطه عاشقانه قرار کرده ام." این اعتراف صریح بقدری دور از انتظار شارلوت بود که از شدت تعجب نتوانست. شرایط دوشیزه بری رتون در سرپرستی منزل لیدی دن هام، مشکلاتی که کلارا بدان اشاره می کرد، شاید ارتباط عاشقانه ای که بطور پنهان با سرادوارد داشت! ولی مغز سختگیر وجدی او نمی توانست بیش ازین به اینگونه مسائل فکر کند، حتماً منظور کلارا کسی جز سرادوارد نبود!

فکری مانند برق از ذهن شارلوت گذشت. آیا منظور کلارا از چنین کنایه هائی سیدنی پارکر نبود؟ اما به سرعت این فکر را از مغز خود بیرون راند. احساسی در درونش می گفت که سیدنی اهل داشتن رابطه مخفیانه با

یک زن نیست. اما شک و تردید در دلش موج میزد که شاید او خیال ازدواج با کلارا را داشته باشد! ولی اگر حقیقتاً "چنین قصدی داشت چرا از راههای عادی و طبیعی دست بکار نمی شد؟ جای بحثی نبود که خانواده طرفین با این پیوند کاملاً "موافق بودند. او مردی کاملاً "مستقل بود که روابط خوبی با مردم داشت و در نتیجه بهیچ روی خود را مضحکه مردم نمی ساخت. چرا این دو نفر باید آنقدر دوستانشان را به دردسر می انداختند و روابطشان را تحت عنوان دوستی و رفاقت پنهان می ساختند؟ چرا و بچه دلیل؟ چنین روابط عاشقانه ای بنظر شارلوت فقط در کتابها وجود داشت و در زندگی عادی و روزمره غیر ممکن می نمود. بقدری خوشبین بود که به آسانی می توانست سیدنی را از چنان رفتار غیر مسئولانه ای تبرئه کند و چنین اعمال سبکسرانه ای را بهیچوجه شایسته او نمی دانست.

با کوششی درد آلود، فکر خود را از امکان رابطه سیدنی پارکر بسوی سرادوار متمرکز ساخت! آری حتماً "منظور کلارا بری رتون کسی جز سرادوار نبود! دوشیزه بری رتون بیشتر از یکبار در طی این محاوره نام سرادوار را بر زبان رانده بود، گفته بود که خواهر وی آخرین کسی است که ممکنست حرف او را بفهمد! و بارها راجع به مشکلاتش با لیدی دن هام سخن گفته است. مسلماً "چنین ازدواجی از سوی او با تأیید روبرو نمی شد. مسلماً "اگر امیدوار بودند که ارشی بهرند باید موافقت او را جلب می کردند. ولی لیدی دن هام زنی بود که نمی شد اعمال آینده اش را پیش بینی کرد. شاید سرادوار و دوشیزه بری رتون بیش ازین طاقت منتظر ماندن نداشتند و بکلی قید پول و ثروت را زده بودند! شاید گمان برده بودند می توانند ازدواج کنند و بعدها از او طلب عفو نمایند و دلش را بدست بیاورند و ارشیه وی را بین خود تقسیم کنند.

شارلوت با تردید احساس می کرد چیزی شبیه باین ماجرا باید پشت پرده رابطه مخفیانه آندو وجود داشته باشد. ولی باز هم نتوانست منظور و هدف اصلی کلارا بری رتون را درک کند. این که چطور دختر حساس و متفکری بتواند با مردی چون سرادوار رابطه عاشقانه داشته باشد چیزی

ورای درک و فهم او بود! و کم کم احساس کرد حتی نسبت به توضیحاتی که دوشیزه بری رتون خواهد داد پیشاپیش احساس نفرت می‌کند. بهیچوجه دلش نمی‌خواست پایش به مشکلات او کشیده شود و بهیچوجه خیال‌نداشت باو کمک کند که بتواند به روابط مخفیانه عاشقانه‌اش با سرادوارد ادامه دهد. سرانجام گفت:

— "بسیار متأسفم! گمان نمی‌کنم بتوانم خدمتی به شما بکنم. البته از ابراز محبت و اطمینانی که بمن کردید سپاسگزارم و بدان احترام بسیار می‌گذارم ولی باید کاملاً "روشن‌کنم که من اکیدا" با هر نوع رابطه مخفیانه‌ای مخالفم و بهیچوجه آن را به کسی توصیه نمی‌کنم."

سکوت تلخی که پس ازین گفتار جدی و تلخ شارلوت پیش‌آمد بسیار دردناک و ترس‌آور جلوه می‌کرد. دوشیزه بری رتون با شرمساری چهره‌اش را بسوی پنجره برگرداند و هر دو ساکت به صدای پای اسبها و چرخهای بر روی جاده گوش فرا دادند.

زمان می‌گذشت و برآشفته‌گی و دلهره شارلوت افزوده می‌گشت. نمی‌توانست بفهمد چگونه می‌تواند دو ساعت دیگر را با چنین وضع ناراحت‌کننده‌ای ساکت بنشیند. ناگهان صدای فریادی برخاست و کالسکه تکان شدیدی خورد و بطور ناگهانی ایستاد. سیدنی پارکر در کالسکه را باز کرد و گفت:

— "امیدوارم صدمه ندیده باشید. نزدیک بود که حادثه بدی برایتان رخ دهد. یکی از چرخهای کالسکه شما در خطر افتادن است!"  
به‌آندو کمک کرد که از کالسکه پیاده شوند. آندو تقریباً "بلا تکلیف" در کنار هنری برودنال و مهتر پارکر در جاده ایستاده بودند. شارلوت در حالیکه از اظهارات آشکار دوشیزه بری رتون آشفته بود و برخورد می‌پیچید هنوز با خود کلنجار میرفت تا دلیل و علت واقعی پنهان در پشت این ماجرا را دریابد بهمین دلیل بهیچوجه متوجه حرفهای سیدنی که جزئیات را توضیح می‌داد نشد. یکی از چرخها ممکن بود در هر لحظه از کالسکه جدا شود. کالسکه حتی یک قدم نمی‌توانست جلو تر برود مگر آنکه تعمیر میشد.

چقدر جای خوشبختی بود که او پشت سرشان حرکت می‌کرد و این منظره را بچشم دیده و باین چرخ توجه کرده بود! شارلوت هنوز متوجه نبود که این ماجرا چگونه بر مسافرتشان به برین شور می‌توانست اثر نامطلوب بگذارد. سیدنی در حالیکه با دقت به یکی از چرخهای عقب نگاه می‌کرد گفت:

— "گمانم برادرم این اشکال را گوشزد کرده بود. گمانم این نقص از زمانی که کالسکه را واژگون کرده بود باقی مانده باشد."

شارلوت با دقت بسیار به چرخ‌های او اشاره می‌کرد نگاه کرد اما تفاوت چندانی بین آن‌ها و سایر چرخ‌ها ندید. کمی خم شد و با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت:

— "ولی من تقریباً مطمئنم که کالسکه از آن طرف واژگون شده بود!" سیدنی در حالیکه پیشانی‌اش سرخ شده بود گفت:

— "آه، پس موقعی که همه توجهشان به تعمیر آن قسمت از کالسکه معطوف شده بود به شکافی احتمالی که درین قسمت کالسکه ایجاد شده توجهی نکرده‌اند! هنگامی که کالسکه راه می‌رود کاملاً این مسئله آشکار می‌شود. بدجوری این طرف و آن طرف می‌رود بخصوص در گوشه‌ها و هنگامی که از روی محل نا همواری می‌گذرد. دوشیزه هی‌وود احتمالاً شمدرباره کالسکه رانی چیز زیادی نمی‌داند این طور نیست؟"

— "نه— چطور می‌توانم بدانم؟ من فقط یکبار دیده‌ام که چرخ ارابه کشاورزیمان از جایش در رفت!"

— "خوب بعبارت بسیار مختصر، هر چرخ دارای یک محور و یک اهرم است. اهرمها از چوب درخت بلوط درست شده‌اند و در این قسمت بهم وصل می‌شوند. بنظر می‌رسد که محورها هیچ اشکالی ندارند ولی یکی از اهرمها ترک برداشته است."

مفهوم شد؟ اگر قدری بیشتر راه برود اهرم از جا در می‌رود و کالسکه بآن سوی جاده پرت می‌شود. من و مهتر هر دو معتقدیم که این کالسکه از همین جا مستقیماً باید به تعمیرگاه ارسال گردد.

— "کاملاً" صحیح است جناب سیدنی. تانی بیچاره باید درست و

حسابی آن را تعمیر کند ."

آن چنان طنزی در صدای مهتر وجود داشت که شارلوت بی اختیار نگاه  
تندی باو کرد و از خود پرسید که آیا سیدنی پارکر واقعا " چیزی بیشتر از او  
راجع به ساختمان چرخها و کالسکه می داند ؟

— "آیا مجبوریم همین جا بایستیم تا کالسکه تعمیر شود ؟"

— "نه ، نه — این کار حداقل یک روز وقت می گیرد . همگی می توانیم

سوار کالسکه من بشویم . آسانتر ازین کاری نمی شود . ولی همین حالا هم به حد  
کافی از دیگران دور مانده ایم . دیگر نباید وقت را تلف کنیم ! دوشیزه  
بری رتون آیا اجازه می دهید کمکتان کنم که داخل کالسکه شوید ؟"

شارلوت که از همسفر شدن با او احساس انزجار می کرد راه افتاد تا  
بدون کمک کسی سوار کالسکه شود اما سیدنی باو اعلام کرد که جایش روی  
جعبه پهلوی اوست !

— "مگر آقای برودنال کنار شما نمی نشیند ؟"

— "اوه ، هنری نمی تواند روی جعبه بنشیند ! او بدترین مسافر ممکن

است ! بجانب هنری بروتوی کالسکه ."

فقط شارلوت بود که حالتی استفهام آمیز بخود گرفته بود . گرچه کلارا

بری رتون هیچگونه علاقه ای به همسفر بودن با شارلوت نداشت با اینهمه  
ظاهرا "باین جریان اعتراض کرد و آقای برودنال ، مسافر ناراحت ! کاملا"  
از چهره اش آشکار بود که این کار هنری را عملی نانجیبانه می داند !

— "ولی سیدنی ، واقعا " نیازی نیست — این کار در انظار دیگران

بسیار زشت جلوه خواهد کرد . آیا دوشیزه می وود آن بالا توی باد راحت  
خواهند بود ؟"

— "آقای پارکر اجازه بدهید راجع باین مسئله صحبت کنیم ."

— "نمی شود سه نفری بنشینیم ؟"

— "حرف عجیبی میزنید ! گمان نکنم سه نفری نشستن درین کالسکه

بی خطر باشد . امروز بهیچوجه باد نمی آید . دوشیزه می وود هم آنجا روی  
جعبه بهتر می تواند مناظر را تماشا کند . این بهترین نوعی است که می —

توانیم بنشینیم . "

با لحنی این حرف راز دانگار که می خواهد بگوید جای هیچگونه بحثی نیست و هر چه او می گوید باید اجرا شود . مخالفت ها و دلخوری هیچکس کوچکترین اثری در رای او نداشت .

— " بهیچوجه جای نگرانی نیست . ما از دیگران دورتر از آنیم که ما را ببینند . دوشیزه هیوود هم به ناراحتی عادت دارند دیگر وقت را تلف نکنید . بعد کافی از همه عقب افتاده ایم . هنری بجنب ! بنظر من این که کجا و چه جور بنشینیم ارزش اینهمه بحث ندارد . "

شارلوت با کمال تعجب مشاهده کرد که همگی در مقابل دستور سیدنی سراطاعت فرو آوردند و وارد کالسکه شدند .

شارلوت در حالیکه در وسط جاده ایستاده بود روی حرفش پا فشاری کرد :

— " مطمئنم که راه حل بهتری هم وجود دارد . "

سیدنی که دیگر حوصله توضیح دادن وصحبت و جرو بحث را نداشت از کالسکه بالا رفت . دست شارلوت را گرفت او را بطرف بالا کشید و محکم روی جعبه کنار خود نشاند و با این سرعت عمل امکان هرگونه عکس العملی را از دیگران سلب کرد .

شارلوت نیمه عصبانی و نیمه خندان در حالیکه ازین کار بشدت بهت زده شده بود مجبور شد آنجا روی جعبه کنار سیدنی بنشیند و قبل از آنکه بتواند عکس العمل مساعدی بخرج دهد کالسکه به سرعت براه افتاد .

این که چرا سیدنی او را بجای کلارا بری رتون برای نشستن کنار خود انتخاب کرده بود باعث تعجب و خوشحالیش می شد ! در حالیکه کلارای زیبا آنجا در کالسکه نشسته بود ، نمی دانست چرا سیدنی باید او را آنهم به زور در کنار خود بنشاند ؟ کاملاً گیج و سردرگم شده بود . یک مسافرت دو ساعته آنهم در حضور کلارا بری رتون ! آنقدر مبهوت شده بود که نمی توانست خوب فکر کند .

محل فعلی او روی جعبه واقعا " جای خوبی بود . لحظاتی چند به اطراف

نگاهی کرد و به درختان بلوط در حاشیه رود خیره شد. چقدر طبیعت زیبا و خوشرنگ شده بود! آیا این همان درختان، همان آسمانی بود که ساعتی قبل آنقدر تیره بنظر می رسیدند؟

پاره ابر سفیدی برای لحظه ای چند روی خورشید را پوشاند. ولی بنظر می رسید که یکی از زیباترین روزهای تابستانی است! شارلوت کاملاً در حال و هوایی قرار داشت که از جزء جزء این طبیعت زیبا، این آسمان صاف، این آسمان آبی بلند و این دریایی که در زیر نور خورشید هر لحظه رنگی دیگر بخود می گرفت، و آن صخره های زیر پایش، آنهم در حالیکه سیدنی او را برای تمتع از چنان نعماتی انتخاب کرده بود لذت بسیار می برد.

گرچه همه چیز باعث شغف و خوشحالی او می گردید، نتوانست برای مدتی طولانی در این حالت خوش باقی بماند. این شرائط غیر عادی و این کار خلاف عرف و اصول کاملاً باعث آشفتگیش می شد. اگر هنری برودنال واقعاً "مسافر ناراحتی بود. چرا باید رنج یک سفر چهار ساعته آنهم در محیط در بسته کالسکه و زیر آفتاب تابستان را بخود بدهد؟

سفر بیک شهر ساحلی ممکن بود برای سیدنی پارکر اغوا کننده باشد ولی برای یک مسافر بیمار چه جذابیتی می توانست داشته باشد؟

و بعد هم جریان چرخ و لبخند مهتر به توضیحات بی سرو ته سیدنی و بدتر از همه این تقسیم ناصحیح گروه! آنهم درست بمیل سیدنی! در یک پیاده روی میشد این مسئله را توجیه کرد، در یک گردش با اسب هم همین طور ولی در شرائط فعلی چگونه می توان آنرا توصیف نمود؟ پس از لحظاتی که در تردید سیری شد شارلوت دانست که بهتر ترتیب ممکن باید موضوع را مطرح کند. سیدنی فوراً "فریاد کشید:

— "عجب مزخرفاتی! توقع نداشتم که شما باین رسوم احمقانه احترامی بگذارید. جمع ما درست بیک جمع خانوادگی شبیه است و جلوی هرگونه مزخرف گوئی دیگران را می گیرد. من فقط سعی کردم هر کسی را در جایی بنشانم که بیشتر احساس راحتی کند. یعنی می خواهید بگوئید که شما راحت نیستید؟"

شارلوت در حالیکه بیاد جای بسیار ناراحتش در کنار دوشیزه بری رتون افتاده بود گفت :

— "من کاملاً راحت هستم ! متشکرم !"

— "پس ازین می ترسید که نکند آشنائی شما را در چنین وضعی ببیند ! این طور نیست ؟"

— "می دانم که دراین بیابان هیچ آشنائی ما را نخواهد دید " سیدنی با خوشحالی باو اطمینان داد :

— "می دانم که هیچکس ما را نخواهد دید و گیریم که ببیند نخواهد شناخت ! دوشیزه بری رتون که دراین نواحی آشنایان بسیار دارد با خاطری آسوده در گوشه کالسکه پنهان شده است . بنابراین چیزی برای نگرانی وجود ندارد !"

شارلوت علیرغم میلش به خنده افتاد :

— "واقعا " که گاهی آدم بسیار مسخره ای می شوید . استدلال های شما بجای متقاعد کردن من باعث تفریح آدم می شود ."

— "ولی حتما " تا بحال متقاعد شده اید که من مرد خوش مشربی هستم . این برای من بهترین تعریف است ! دوشیزه هیوود نمیدانم ملاک ارزش از نظر شما چیست ولی همینکه بدانم شما مرا قابل معاشرت می دانید گمانم حداکثر چیزی باشد که از آدمی مثل شما می توانم توقع داشته باشم . پس از این همه تلاش در حالیکه به در دسرهای زیادی دچار شده و حرفهای بسیاری را باید تحمل کنم باز هم نتوانسته ام درین مسافرت طولانی هم صحبت موافقی پیدا کنم . و حالا هم که نتوانسته ام !"

سرخ گونه های شارلوت و لبخندی که جلوی آن را می گرفت همراه با آشفته گی و تعجب بسیاری که در چشمانش موج میزد پاسخ دل انگیزی باین تعریف ظریف بود . می دانست که این تقسیم بندی عجیب و غریب گرچه باعث آشفته گیش میشد اما قلبش را با شعفی دیوانه وار در سینه به طپش در آورده بود . نمی توانست انکار کند که ازین شهامت و صراحت سیدنی خوشحال است . و اگر این تعریف و تمجید حقیقت می داشت چقدر باعث سعادت و دلخوشی

او میشد ولی نمی خواست خود را با سهل انگاری و بی توجهی تسلیم احساسی کند که هیچگونه دلیل و برهانی برای اثبات آن وجود نداشت. با برانگیختن عواطف دیگران، با چاپلوسی، با مانورهای ماهرانه و پافشاریهای بزرگ منشانه، خلاصه بهر ترتیب ممکن، سیدنی حرف خود را به کرسی می نشاند و راه و روش خود را بر دیگران تحمیل می کرد. اینک با همان پا فشاری بیچگانه او را انتخاب کرده بود و سعی می کرد مصاحب دلپذیری برایش باشد اما شارلوت آنقدر ساده نبود که باین توضیح ساده قانع شود. تا جایی که می توانست لحن صدایش را ملایم اما جدی کرد و گفت:

— "از تعریف و محبت شما بسیار سپاسگزارم. واقعا" سخنرانی جالبی بود اما بدبختانه من ترجیح می دهم حقیقت را بدانم!"

سیدنی آهی کشید و گفت:

— "عجب زن سختگیری هستید شما! باور کنید من بهیچوجه خیال کلک زدن شما را نداشتم!"

— "گمان نمی کنم تشخیص حرف دروغ از راست آنقدرها مشکل باشد! آنهم دروغهای غیر ضروری!"

— "غیر ضروری؟ اوه نه! دروغ گاهی اوقات واقعا" بدرد می خورد. خود من شخصا" به دروغ علاقه زیادی دارم. بهر حال بیائید راجع به این موضوع خاص جنگ و جدال نکنیم. هیچ مخالفتی ندارم. حقیقت را به شما خواهم گفت"

ولی بجای صحبت به جاده و سرا سبها خیره شد. سکوت بقدری طول کشید که شارلوت احساس کرد او در حال اختراع یک سری دروغ تازه است. با لحنی ترغیب کننده گفت:

— "خوب؟"

سیدنی با لبخندی گفت:

— "اوه! البته! البته! می خواهم راستش را به شما بگویم؟ فقط نمی دانم بهتر است از کجا شروع کنم. خوب همان طور که خودتان هم حدس زدید من از چرخ و اهرم هیچ چیز نمی دانم! ولی می دانم که چرخهای کالسکه

برادرم کوچکترین ایرادی نداشت! مهتر بمن قول داد که اسبها را کمی استراحت بدهد و هنگام بازگشت در جاده منتظر ما بماند! هنری هم بهیچوجه مسافر ناراحتی نیست! ولی امروز، از بین تمام روزها، روزی است که میخواستم او حتماً "درکناریک هم صحبت سرگرم کننده باشد. باید دربرین شورفرستی گیر بیاورم و از دوشیزه بری رتون بخاطر محبتی که بمن کرد و انجام این خدمت را بعهدہ گرفت تشکر کنم!"

شارلوت با تعجب و سوءظن پرسید:

— "کدام خدمت؟"

مطمئن نبود که سیدنی هنوز هم حقیقت را بگوید اما توجهش آنچنان بموضوع جلب شده بود که میخواست به بقیه قصه هم گوش کند.

— "دوشیزه هیوود، از آنجا که شما دختر احساساتی و لی بسیار منطقی هستید من توضیح مختصری را به شما مديونم و تمام این مدت بر روی طرح این گردش دسته جمعی فکر کرده‌ام. شاید بنظر شما یا هر کس دیگری چنین برسد که امروز هم روزی است همچون روزهای دیگر که توسط خواهرم دیانا انتخاب شده است. اما در واقع من دلیل بخصوصی برای انتخاب این روز داشتم. امروز روز عروسی دختر عموی هنری است و من حداکثر سعی خود را کرده‌ام تا ترتیبی بدهم که او امروز را خوش بگذراند و متوجه گذشتن زمان نشود. نمی‌توانستم او را بحال خود رها کنم و یا بگذارم که دیگران را زجر بدهد. دیروز صبح هنگام صبحانه بطور ناگهانی او اظهار داشت که دوشیزه بری رتون دختر جذابی است، البته بعد از آنکه من درست نیمساعت راجع به این موضوع با او صحبت کرده بودم هنری درست بمدت یک دقیقه توجهش جلب شده بود که این روزها برای من بسیار ارزش دارد. شاید فردا بتوانم این مدت را به دو دقیقه افزایش بدهم."

شارلوت گفت:

— "بنظر من عاقلانه تر اینست که شما از هرگونه تلاشی برای ایجاد

رابطه دوستانه بین دوشیزه بری رتون و آقای برودنال دست بردارید."

سیدنی می‌دانست که سرادوار یکی از خواستگاران کلارا است و احتمالاً

از برانگیختن حسادت او لذت می برد. اگر می دانست که سرادوار حقیقتاً درین ماجرا خطری جدی است احتمالاً "در راه این آشنائی سنگ می انداخت و یا حداقل تسهیلاتی فراهم نمی کرد. در مغز شارلوت هنوز رابطه مخفیانه‌ای که کلارا از آن نام برده بود زنگ میزد و احساس می کرد اصرار سیدنی در ایجاد و تثبیت این رابطه به فاجعه ختم خواهد شد.

اما بهیچ دلیل و برهانی بخود اجازه نمی داد که موضوع را آشکار سازد او نسبت به همجنسان خود وفاداری خاصی داشت و از تصور این که سخنانش کوچکترین ظنی در دل سیدنی نسبت به دوشیزه بری رتون ایجاد کند ابا داشت. حتی اینک که سوءظن‌هایش به یقین پیوسته بود از ابراز آنها خودداری می کرد. بنا براین سعی کرد از راه دیگری سیدنی را منصرف کند. - "می دانید؟ بنظر من پس از ماجرای دردناکی که آقای برودنال در انگلستان داشته‌اند، ایجاد چنین روابطی در محیط اینجا برایشان فایده چندانی نخواهد داشت!"

سیدنی با این حرف مخالفت کرد و گفت احتمال همه چیز وجود دارد. اما حتی قلب احساساتی آدمی مثل هنری و استعداد عجیب و غریب او برای عاشق شدن به سختی قادر است از زن جوانی به دیگری تعلق گیرد. او بمدت دهسال دختر عمویش را دوست داشته است.

شاید به دهسال دیگر برای فراموش کردن او احتیاج نداشته باشد ولی حداقل به ده ماه احتیاج دارد. چطور می شود توقع داشت در ظرف ده روز اقامتش در اینجا نظرش بکلی عوض شود. حتی نقشه‌های ماهرانه او هم برای چنین تغییری ناکافی بودند. تنها تغییر منطقی که می توانستند انتظارش را داشته باشند این بود که هنری بفهمد در دنیا زنان جوان جذاب دیگری هم غیر از دختر عمویش وجود دارند و هر چه بیشتر با دوشیزه بری رتون زیبا ملاقات کند زودتر باین نتیجه خواهد رسید! و حالش زودتر بهبود خواهد یافت.

هر مخالفتی که شارلوت ابراز میداشت سیدنی را بیش از پیش به درخشان بودن نقشه‌هایش، امیدوار می کرد. احتمالاً "در ساندیتون زنان جوان

دیگری هم بودند که می توانستند همین نقش را بطور موفقیت آمیزی بر عهده بگیرند .

اما شارلوت قبول داشت که هنری در حال حاضر آمادگی این که توجه خود را بچندین نفر معطوف سازد ندارد . نه ، نه ! دوشیزه بری رتون اولین کسی بود که توجه و علاقه وی را بخود جلب کرده بود و همچنین باید می پذیرفت که وضع کلارا با دیگران فرق داشت و کمتر کسی می توانست در جذابیت و ملاحظت با او رقابت کند . هر زمان که به نقشه ساده اما ماهرانه سیدنی فکر می کرد بیشتر به هوش و ذکاوت او پی می برد . طبیعت پرجوش و حرکت این طرح بنظر شارلوت نشانه و نمونه ای از روحیه خاص سیدنی پارکر بود .

بار دیگر تلاش خود را آغاز کرد و با صداقت روی عقیده خود پافشاری کرد :

— "ولی مطمئنا" بهیچوجه صحیح نیست که رابطه دوستانه بخصوصی را بین آقای برودنال و دوشیزه بری رتون برقرار سازید . شما این طور فکر نمی کنید ؟ باتنها گذاشتن آنها در تمام این مدت — . . . "

— "دوشیزه هیوود عزیز من ، حتی یک لحظه نباید گمان کنید که مانقش "دلال" ها را بازی می کنیم ."

در حالیکه تظاهر می کرد حتی از تصور چنین عقیده ای هم بر خود می لرزد ادامه داد :

— "فکر می کنید هنری و دوشیزه بری رتون برای مدتی طولانی در کنار یک دیگر خواهند بود ؟ خیر بهیچوجه چنین نیست . فقط برای همین مدت کوتاه ! آنهم برای کمک بمن ! باور کنید ! ولی به شما قول می دهم که ازین ماجرا هیچ دردسری ایجاد نخواهد شد . هنری نسبت به زیبایی مصونیت ندارد اما در حال حاضر جز دختر عمویش کسی در جلوی نظرش نیست . و اما در مورد دوشیزه بری رتون می دانم که از صمیم قلب برای هنری متاسف است ولی او باید دختر عموی هنری باشد تا بتواند در قلب وی راهی بیابد و یا مکالمات سراسر سکوت و بی معنی او را تحمل کند ."

گرچه سیدنی امکان خطر از هر دو طرف جریان را در طی این مسافرت غیر تحمل می‌دانست. شارلوت سعی کرد بدون آنکه جریان عاشقانه کلارا و سرادوار آشکار گردد، از ایجاد رابطه کاملاً "جدی بین هنری و دوشیزه بری رتون جلوگیری نماید. با لحنی کم و بیش هشدار دهنده گفت:

— "بهر صورت، از نظر من رعایت احتیاط بهتر از بی‌فکری و بی-ملاحظگی است."

سیدنی قهقهه زد:

— "اوه! البته! احتیاط! این دقیقاً همان نصیحتی بود که من از آدمی مثل شما توقع داشتم! احتیاط! دوشیزه هی‌وود و احتیاط کاملاً" باهم جور در می‌آیند! مانعی ندارد اگر اسبها را کمی تندتر برانم؟ در اینجا جاده کاملاً "برای تند رفتن مناسب است!"

شارلوت با لبخندی موافقت خود را اعلام کرد — بهیچوجه ازین که او موضوع را باین طرافت عوض کردن ناراحت نشد. فقط ازین ناراحت بود که سیدنی تصور می‌کرد او موجودی دست و پا و بی‌عرضه‌ای است. بهیچوجه از سرعت اسبها نگران نبود همیشه به‌مراه پدرش به اسب سواریهای طولانی و پرجوش و خروش میرفت فقط ازین که سرعت اسبها زمان مسافرت را کوتاه می‌کرد ناراحت بود. اسبها سر حال و جوان از تصور یورتمه رفتن خوشحال بنظر می‌رسیدند و سیدنی هم کاملاً "کنترل آنها را در دست داشت. جاده صاف و هموار بود و سیدنی ازین فرصت کمال استفاده را برای لذت بردن از سرعت می‌نمود. شارلوت غافل از اینهمه سرعت بالذتی مافوق تصور از مناظر اطراف خویش لذت می‌برد. دوست داشت تا ابد همانجا روی آن جعبه ناراحت بنشیند و نیش زبانهای او را تحمل کند. برای اولین بار در زندگی دوست داشت به بازویی تکیه دهد و در لذت عشق غوطه بخورد و قلبش با همین طپش دیوانه وار خود رابه در و دیوار سینه اش بکوبد.

چطور تا بحال احساسی بدین زیبایی را تجربه نکرده بود؟ فکری کرد جز پدرش هیچ مردی توان بحث و جدل با او را نداشته است! از تعریف و تمجید و تائیدهای بی‌پهوده و بی دلیل مردانی که تا بحال با آنها معاشرت

کرده بود نفرت داشت و ازین که سیدنی تا بدین حد بیرحمانه نقطه ضعف-  
 هایش را به انتقاد می کشید لذت می برد! چرا باید پس از اینهمه خودداری،  
 پس از گذراندن پرهیجان ترین سالهای زندگی! گذشتن از دوره های بی-  
 فکری و بی منطق بودن! حالا آنهم در بیست و دوسالگی به مردی علاقمند  
 شود که جز تمسخر دیگران و خنده و تفریح چیز دیگری نمی دانست و کوچکترین  
 اهمیتی به احساسات او نمی داد؟ چقدر از پدر و مادرش سپاسگزار بود که  
 خودداری و کف نفس را بدو آموخته بودند و می توانست اینهمه آشفتگی را  
 در زیر ماسک خونسردی و بی تفاوتی پنهان سازد!

سیدنی زیر چشم نگاهی باو انداخت و متوجه شد که دختر جوان در  
 خیالات گیج کننده ای اسیر است. او تبحر عجیبی در خواندن فکر مردم  
 داشت و مخصوصاً از سر به سر گذاشتن با این خانم جوان زیبا اما بسیار  
 جدی و مغرور لذت می برد!

— "بجنبید اسبهای زیبای من! می دانید؟ این نقشه فرار عاشقانه  
 است!"

— "فرار عاشقانه؟"

این کلمه شارلوت را از جا پراند! راست نشست و نگاه صریح و پاک  
 و بی پیرایه اش را بطرز استفهام آمیزی بسوی سیدنی پارکر برگرداند.  
 سیدنی با آسودگی خیال گفت:

— "بله! چرا که نه؟ یک قرار و مدار مخفیانه! می دانید؟ اسبها  
 عادت دارند در چنین مواقعی سریع راه بروند تا از دست والدین عصبانی  
 فرار کنند. لطف و هیجان ماجرا هم بهمین است، پریدن از روی موانع،  
 دلپره ها و سختی ها و زیبائی جاده!"

نگاهی به چهره دختر جوان کرد و از نارضایتی همراه با نجات و  
 سنگینی که در چهره او بچشم می خورد تعجب نمود و ادامه داد:

— "چه فرق می کند یک فرار عاشقانه یا یک مسابقه اسب سواری! دوست  
 دارید بگویم مسابقه؟ باشد! بجنبید اسبهای زیبای من! ما برای یک مسابقه  
 اسب سواری می رویم! خوب شد؟"

شارلوت خودش را جمع و جور کرد ، با خود اندیشید که سیدنی این کلمه را کاملاً "بدقت و بمنظور خاصی انتخاب کرده است . با آنکه هنوز از شنیدن این حرف کمی آشفته بود لزوم این مسئله را تشخیص داد که باید هرچه جدی تر و صریح تر و به تند ی بگوید :

"- بله ! من جدا " ترجیح می دهم که کلمه مسابقه را بکار ببرید ! "

"- شما بر روابط عاشقانه مخفیانه صحنه نمی گذارید ! این طور نیست ؟ "

"- نه ! ادا ! "

"- در هیچ شرایطی ؟ "

"- گمان نمی کنم در هیچ شرایطی بتوانم بر هر مخفی کاری بیموردی

صحنه بگذارم ! "

"- دوشیزه هی وود ، شما در نظرات و عقاید خود بسیار استوار و پابرجا

هستید ! اما نمی توانید فکرش را بکنید که گاهی موقعیت هائی پیش می -

آید که دو انسان ، دو انسانی که صمیمانه یکدیگر را دوست دارند بنابه

دلائلی مجبور باشند روابط خود را مخفی نگه دارند ؟ "

شارلوت می دانست که سیدنی در دل به این حال او می خندد ولی

بهیچوجه قصد نداشت از قله بلند غرور خویش پائین بیاید و کوچکترین

تغییری در عقاید خویش بدهد . در حالیکه سعی می کرد کلمات خود را با

کمال دقت انتخاب کند گفت :

"- بنظر من داشتن روابط مخفیانه با دیگران ، بهر دلیل ممکن ، از

عدم مسئولیت سرچشمه می گیرد . آدمی که قدرت دارد مسئولیت اعمال

خود را بعهده بگیرد بهیچوجه ترسی ندارد و چیزی را هم مخفی نمی کند .

مخفی کاری جز درد و رنج ، سوءظن و عدم اطمینان والدین و دلهره و

سوءظن دوستان چه چیزی ممکنست بهمراه بیاورد ؟ چیزهایی که حقیقتاً "

غیر ضروری هستند ! "

"- غیر ضروری هم از آن کلماتی است که شما بسیار دوست دارید .

دروغ غیر ضروری است ! مخفی کاری غیر ضروری است ! ولی بیائید واقع

بین تر باشیم ! گاهی شرایطی وجود دارند که انسان مجبور بانجام هر دوی

آنها می‌شود. والدین بی‌منطق، جدائی‌های غیر قابل اجتناب، عشاق شکست خورده، اجتماع بیرحم و بی‌منطق، و حتی گاهی یک ازدواج از پیش تعیین شده، یا چیزهایی ازین قبیل وجود دارند که راهی جز مخفی کاری برای زوجی که صمیمانه عاشق یکدیگر هستند باقی نمی‌گذارد. حتی در چنین شرائطی شما موافق نیستید؟"

— "مثالهایی که شما می‌آورید حقیقتاً "غیر ضروری" هستند! چیزهایی که شما می‌گوئید جز در رمانهای کتابخانه‌ها در جای دیگری مصداق ندارند. امروزه کدام پدر و مادر بی‌منطقی پیدا می‌شوند که دخترشان را علیرغم میل خودش به ازدواج وادار کنند؟"

— "خیلی خوب پس بگذارید گمان کنیم که چنین چیزهایی فقط در کتابها هستند و بهیچوجه وجود خارجی ندارند! پس اصلاً "جای نگرانی نیست! پس شما هیچ ارزشی برای تمایلات قلبی افراد قائل نیستید؟ همین طور غلیان و هیجان احساسات در نظر شما کاملاً "بی‌معنی" است؟ یا شاید فکر می‌کنید عواطف و احساسات هم در زندگی چیزهایی "غیر ضروری" هستند؟"

شارلوت گفت:

— "واقعاً "این موضوعات چیزهایی نیستند که من علاقه‌ای به بحث درباره آنها داشته باشم! راستش را بگویم در این موارد تجربه‌ای ندارم و لذا بحث درباره آنها در صلاحیت من نیست. بنظر من انسان عاقل از هر چیزی که باعث سرشکستگی و اضطراب بی‌موردش شود باید دست بردارد."

— "اما نیمی از شکوه و عظمت عشق در اضطراب و اندوه آن است. اگر اندوه عشق را از بشر بگیرید بقیه زندگی چیز مزخرفی خواهد بود یا شاید فکر می‌کنید که عشق هم "غیر ضروری" است!"

— "اینگونه مسائل و مسائلی نظیر فرارهای عاشقانه کتابهای رمان برای من کوچکترین اهمیتی ندارند! این موضوع چه اهمیتی در نظر شما می‌تواند داشته باشد؟"

— "اوه! هیچ! فقط نظرات شما مرا شگفت زده می‌کند. بقدری عقاید شما صریح، روشن و لایتغیر بنظر می‌رسند که من شدیداً "علاقتمند بدانم آیا

روزی خواهد رسید که لااقل در یکی از آنها تغییری حاصل شود؟ خیلی دلم می‌خواهد بدانم کجا، چگونه و چه کسی چنین تغییری را بوجود خواهد آورد؟ ولی اگر بحث در باره این گونه موضوعات شما را ناراحت می‌کند، اصراری ندارم. بهر حال بهتر است راجع به موضوعات و مسائلی که برای شما جالب است بحث کنیم. اما قبل از شروع بحث بعدی فقط یک سؤال؟

— "شما را بخدا بس کنید!"

— "سؤالم ادا" مربوط به موضوعاتی که بحث کردیم نیست! فقط می‌خواستم بیرسم مج پایتان چطور است؟"

— "مج پا؟ کدام؟"

— "دوشیزه‌هی‌وود مگر شما چند تا مج پادارید؟ همان که روز پیاپیاده روی پیچ خورد!"

شارلوت لبخندی زد و گفت:

— "آقای پارکر! از آن ماجرا حدود یک هفته می‌گذرد! در این مدت پای شکسته هم جوش می‌خورد! چطور حالا بفکر مج پای من افتادید؟"

حالت چهره خندان سیدنی کمی درهم رفت. منظور شارلوت را دقیقاً درک می‌کرد با اینهمه سعی کرد خونسردی خود را از دست ندهد:

— "گمانم شما خودتان مایل بودید کسی از جریان باخبر نشود! می‌گفتید که از دوا و درمان و ترحم دیگران بیزارید. در تمام طول این هفته هرگز موقعیتی پیش نیامد که من و شما تنها باشیم و بتوانم حالتان را بیرسم و نزد دیگران هم امکان نداشت!"

— "من بهیچوجه مقصودی که شما تصور می‌کنید نداشتم! فقط می‌خواستم بگویم گذشته‌ها گذشته و صحبت درباره آن هم چندان کار صحیحی نیست. اگر لزومی به کمک بود در همان روزهای اول باید می‌کردید و اگر نکردید. باری بهر جهت با مسئله بنوعی کنار آمدم و آن را حل کردم."

سیدنی در حالیکه احساس می‌کرد حرفهای شارلوت مثل تیر به قلبش اثر می‌کند سعی کرد لبخندی بزند:

— "شما احتیاج به کمک کسی ندارید و گمان می‌کنید کمک دیگران کاملاً"

"غیر ضروری" است!"

"شما همیشه از بحث‌ها همین‌گونه نتیجه‌گیری می‌کنید؟"  
 - "بهر جهت از غفلتی که کردم عذر می‌خواهم! همین را می‌خواستید  
 مگر نه؟ و تازه اگر کسی باید از جریان میج پای شما شرمسار باشد او هنری  
 است نه من!"

"من و میج پایم به معالجه احتیاج داشتیم نه به شرمساری! و اگر قرار  
 است کسی شرمسار باشد آن کس خود من هستم که زیر پایم را نگاه نکردم  
 آقای برودنال گرفتار تر و سردرگم تر از آنند که بتوانند به کسی کمک کنند  
 و ازین گذشته از ماجرای پای من خبر نداشتند!"  
 - "خبر داشت! من جریان را باو گفتم!"  
 شارلوت با تعجب باو نگاه کرد:

"شما همیشه همین‌طور سر نگهدار هستید؟"  
 - "صحبت نگهداشتن اسرار نیست! بالاخره یکروز باید می‌فهمید که  
 چقدر گیج و سر بهواس و همین صحبت من او را تا حد زیادی از جلد خود  
 بیرون آورد! می‌بینید که او به کسی حرفی نزده است!"  
 - "می‌بینم! و خوشحالم که ایشان حداقل می‌توانند حرف را نزد خود  
 نگهدارند. اما از همه اینها گذشته خوشحالم که میج پای من در بهبود روانی  
 ایشان اثر مثبت داشته است! لافاقل به تحمل درد می‌ارزید!"  
 این بار سیدنی بود که متعجب باین خانم متین و خندان اما بسیار  
 جدی و خونسرد نگاه کرد و از حالت چهره او خنده‌اش گرفت:

"حقیقتاً" که موجود عجیبی هستید! باین ترتیب سهل انگاری  
 من، مرا از لیست دوستان شما قلم زده است! این‌طور نیست؟"  
 - "خیر! من آدم پر توقعی نیستم و بهیچوجه در قبال مشکلات و  
 مسئولیت‌های خود از دیگران امید کمک و همراهی ندارم و ازین گذشته  
 اگر تا بدان پایه از شما دلخور بودم، احدی در دنیا! حتی شخص شما  
 نمی‌توانست مرا وادار کند که دو ساعت تمام اینجا روی این جعبه ناراحت  
 در کنار شما بنشینم!"

آمادگی سیدنی برای ملاحظه تمایلات و افکار او ، صراحت لهجه و بی‌پیرایگی‌اش چیزی بود که شارلوت می‌اندیشید یکی از عمده‌ترین دلائل جذابیت‌اوست! خیلی ساده و آسان روی موضوعات گوناگون شروع به بحث کردند . گوئی سالهاست یکدیگر را می‌شناسند! لندن و برایتون - که شارلوت هرگز آنها را ندیده بود - اینک با صحبت‌ها و شرح جزئیاتی که سیدنی برای او تعریف می‌کرد کاملاً " زنده و آشکار می‌نمودند . حتی به سر به سر گذاشتن‌های گاه‌به‌گاه سیدنی عادت کرده بود! تمجیدهای گاه‌به‌گاه او از سخنان و حرف‌ها و زیبایی‌های چهره‌اش آنقدر همچون سراد وارد اغراق‌آمیز نبود که شارلوت را آزار دهد! تمام این تمجیدها را با متانت و خوشروئی می‌پذیرفت اما با کمال صراحت اعلام می‌کرد که هیچ یک را باور نکرده است! ناچار بودند ساعتی دیگر در کنار یک دیگر بنشینند اما بنظر میرسید برای سیدنی بهیچوجه پر کردن این لحظات با نکات و مطالب جالب مشکل نیست!

شارلوت آنقدر ساده لوح نبود که تصور کند سیدنی کوچکترین علاقه و توجه بخصوصی با او دارد . او خوش رفتار و جذاب بود اما این برخورد را با همه دخترهای جوان داشت و هیچگونه تغییری در اعمال او نسبت به شارلوت بچشم نمی‌خورد . فقط کمی با او صریح‌تر و بی‌پرده‌تر صحبت می‌کرد و ناچار نبود آنگونه که در رابطه با دیگران هست دست و پای خود را جمع کند! و اینهم دلیل بخصوصی نداشت جز این که شارلوت نیز ساده و بی‌تکلف رفتار می‌کرد و چنین برخوردی را ایجاب می‌نمود . روحیه قوی سیدنی به تمام کسانی که در اطرافش زندگی می‌کردند روح زندگی و نشاط می‌بخشید . بنظر میرسید این مرد با هر آنچه موجب اندوه و غم باشد بیگانه است! از احساسات عمیق و اندوه‌بار می‌گریخت و بهیچوجه زیر بار عواطفی که او را پای بند کند نمی‌رفت . اگر شارلوت با افکار او در مورد مسائل و مشکلات اجتماعی و دلسوزی او نسبت به دوستان و آشنایانش آشنائی نداشت حتماً " همچون دیگران او را سر بهوا و غیر مسئول می‌پنداشت! تصور این که ممکنست در چنین موجودی ، آنهم او با زیبایی که در مقابل ملاحظت کلارا

کاملاً" از جلوه می افتاد ، اثر کرده باشد در نظر شارلوت محال می نمود !  
 گرچه خود را تسلیم اندوه چنین اندیشه ای نمی کرد و با رفتار سیدنی  
 بکلی قید این که روزگاری در دل او راهی بیاید زده بود اما گمان می برد  
 دریچه های دنیائی دیگر ، دنیائی بسیار عجیب و ناشناخته ، بر او باز  
 می گردد و گرچه از ورود به چنین جهان زیبا اما بسیار اندوهباری می گریخت ،  
 احساس می کرد نیروئی ناشناخته ، علیرغم میل او ، بدرون این باغ پر گل  
 و خار هدایتش می کند . در درون خویش کشمکش تلخی از احساس و منطق  
 داشت . دل فرمان به عشق می داد و مغز او را به دنیای واقعیات می کشاند .  
 هرگز بخاطر نمی آورد به چنین آشفتگی و اضطراب دل انگیزی دچار شده  
 باشد . اینهمه بیم همراه با امید نیرویش را تحلیل می برد و مغزش را از کار  
 می انداخت . او چه داشت که یک مرد را فریفته سازد ؟ شاید مردی عادی  
 را می توانست بخود فرا بخواند و اما نه موجود گریز پا و با نشاطی همچون  
 سیدنی را !

کم کم باین نتیجه رسید که عاقلانه نیست در مورد سیدنی پارکر بیش  
 از اندازه لازم فکر کند . او باید همانجا کنارش می نشست و به حرفهای سرگرم-  
 کننده اش گوش می داد و از همراهی و همصحبتی با او لذت می برد ! همین  
 و بس ! آرزوی بیش ازین امیدی واهی بود !

ضعفی که در احساسات و عواطفش بوجود آمده بود اینک بهیچوجه  
 آزارش نمی داد . از وجود چنین ضعفی آگاه بود اما بهیچوجه خیال نداشت  
 آن را از بین ببرد ! اینک احساس می کرد نقشه ماهرانه سیدنی برای نشان دادن  
 آنها به ترتیبی که خود مایل بود برای هنری برودنال چندانهم بد نبوده  
 است ! و اگر از چنین نقشه ای نتیجه لازم گرفته میشد از اندوه و خستگی او  
 چه باک ! چه اهمیت داشت که درین میان ارزش و احترام او را بکناری گذاشته  
 و همچون مهره ای از او بهره برداری کرده بودند تا کلارا و هنری به هدف  
 خویش برسند ؟ ازین بوجی و بیهودگی بغض در گلویش گره خورد ! چطور  
 خود را مضحکه دست کسی کرده بود که فقط به نقشه های مسخره خود می-  
 اندیشید و کوچکترین اعتبار و ارزشی برای خود او قائل نبود !

می دانست که در نیمه راه عاشق شدن است ولی نمی دانست کی و کجا شروع شد! با آنهمه منطق، آنهمه جدیت و وقار در لبه پرتگاهی قرار گرفته بود که تند بادی هر لحظه بر امکان سقوطش می افزود. ازین که تک و تنها با چنین احساسات دردناکی دست بگریبان شده است می ترسید و ازین گذشته بهیچوجه اطمینان نداشت که حتی به ذره ای از عواطف و احساسات او پاسخ مثبت داده شود. احساس می کرد در نظر سیدنی همچون خواهری بی احساس است که رفتاری بسیار طبیعی و منطقی دارد! تنها چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که باردیگر بدون آنکه متوجه شود ساعاتی گذشته بود و برین شور از دور پیدا می شد در حالیکه او گمان برده بود یک ربع بیشتر نبوده است!

همچون کسی که ساعتها با ناامیدی و خستگی راه پیموده باشد بدنش درد می کرد و بهیچوجه دل و دماغ این که در جمعی چنان بی خیال و پر سر و صدا روزی را بگذرانند نداشت. چشمان کبود رنگش از زیر مژگان سیاه به افق خیره شده بود و احساس می کرد قطرات اشک پشت پلکهایش خانه کرده اند. رویش را برگرداند و اشک خود را فرو خورد. یک مرتبه احساس کرد بیش از هر وقت دیگری به سینه مهربان پدر احتیاج دارد تا گریه را سر دهد. کاری که هرگز نمی کرد. سیدنی که گوئی متوجه تغییر حالت او شده بود با لحنی بسیار مهربان و صادقانه پرسید.

— "دوشیزه هی وود، اتفاقی افتاده؟"

شارلوت که گوئی در دنیای دیگری سیر می کند با صدای او یکه ای خورد. در حالیکه سعی می کرد چشمش باو نیفتد با عجله گفت:

— "نه! گمانم! دلم برای سمفونی بچه ها تنگ شده است!"

هنگامی که کالسکه سیدنی به هتل رسید سایرین پای پیاده برای تماشای برین شور راه افتاده بودند و لذا لزومی برای پاسخگوئی به افراد برای آن شیوه عجیب و غریب نشستن آنها در کالسکه پیش نیامد . شارلوت از نبودن سراد وارد و دوشیزه دن هام به یک نسبت خوشحال شده بود - چون در مورد اولی باید دوشیزه بری رتون توضیح می داد که چرا پهلوی هنری برودنال نشسته و در مورد دومی خودش باید شرح می داد که به چه حقی پهلوی سیدنی نشسته بوده است - دریافت که با رفتن آنها خوشبختانه از یک توضیح مشکل و کشنده راحت شده است !

سیدنی مایل بود هر چه زودتر تشکرات خود را به دوشیزه بری رتون تقدیم کند به همین دلیل به سرعت در حالیکه وانمود می کرد دنبال دیگران راه افتاده است بطرف او دوید و به طرف هنری و شارلوت فریاد کشید :  
- "زود باشید بجنبید !"

هنری در حالیکه حرف او را تکرار می کرد و سعی میکرد ادای او را در بیاورد - و این بسیار برای شارلوت عجیب می نمود - گفت :

- "دوشیزه شارلوت زود باشید بجنبید ! ما باید هر چه سیدنی بگوید بجا دیکته می کند انجام دهیم . او می داند که چه کاری برای ما بهتر است و

شخصی است که باید از او اطاعت کنیم . "

شارلوت دریافت که سیدنی در مورد طرح آن روز صبح چندانهم به خطا نرفته و این مسافرت به خوبی اثرات مطلوب و خوشحال کننده‌ای را بر روی او گذاشته است . زیرا اگرچه هنوز هم هنری برودنال چهره‌ای جدی داشت و گاه در عالم خود فرومیرفت اما برای شارلوت تکرار چنان حرف طنز آلود با تقلید از قیافه سیدنی بسیار جالب می نمود . او و شارلوت باین نتیجه رسیدند که " برین شور " بیش از ساندیتون نظر انسان را جلب می کند و هنگامی که به کنار دریا رسیدند دریافتند که در آنجا منظره زیبایی از جلبک های دریائی انسان را به سوی خود جلب می نماید .

گرچه شارلوت همیشه از همراهی با هنری برودنال تا جایی که امکان داشت خودداری می کرد و مخصوصا " تصمیم داشت در روز عروسی دختر عموی او حتما " این کار را بکند تغییر روحیه وی را با تعجبی آمیخته به حیرت پذیرا شد !

آنها در کنار ساحل براه افتادند ، بر عکس همیشه بسیار مؤدبانه با یکدیگر به سخن گفتن پرداختند و راجع به دیگر کسانی که در آن گردش شرکت داشتند به صحبت نشستند . همه بطرف ماشین های آب تنی رفته بودند و سیدنی ، شارلوت و هنری را هم بدانسو هدایت می کرد . جلبک های خشک شده در زیر نور خورشید همچون اسفنج در زیر پایشان خم میشدند و لذت عجیبی بانسان می بخشیدند . شارلوت و هنری دریافتند که چنین مسافت عظیمی از جلبک خشک آن هم در کنار آب دریا بنظر کمی غیر عادی میرسد . دیگران چندان اهمیتی باین مسئله نداده و از کنارش باسانی گذشته بودند .

خواهران بیفورت از دیدن آنهمه جلبک روی پا بند نبودند . ظاهرا " مهمترین مشخصه " برین شور " برای آنها همین جلبک ها و صدفها بودند و در مغازه کتابفروشی صدها تابلو که از صدف و جلبک درست شده بود دیده بودند . اوه ! همه باید برای دیدن چنین منظره ای می آمدند . بنظر خواهران بیفورت ، جلبک ها بقدری جالب و زیبا بودند که آنها با اصرار

عجیبی دیگران را به جمع آوری قطعات چشمگیر آنها تشویق می کردند .  
بنظر آنها در مورد این موجودات ظریف ! باید با دقت و مهارت و  
هنرمندانه عمل می شد !

حتی بنظر می رسید که آرتور بی حال و حوصله هم به شوق آمده و دوست  
دارد درین مورد چیزهایی بداند ! در حالیکه خودش را از شر دوشیزه  
بیفورت و دوشیزه لتیشیارها کرده و بسوی شارلوت می آمد ، قطعه ای از جلبک  
زیتونی رنگ را در دست گرفته و با غرور خاصی از او پرسید :

— "نظرتان راجع به این چیست ؟ حتی یک لکه یا بریدگی بر روی  
آن نمی توان پیدا کرد !"

شارلوت با احتیاط بآن دست زد و گفت :

— "نه ندارد ! گمانم باین دلیل که حالت اسفنجی دارد و جلوی  
ضربه های سخت را می گیرد ."

— "می دانید حتی نمیشد تصور کرد که جمع آوری نمونه ها و انواع آن  
که سر به صداها میزند چقدر جالب و دلپذیر است . ما هم اکنون به مردی  
طبیعی دان برخوردیم که سیدی در دست داشت و با سیخی در کنار امواج  
نمونه های کمیاب جلبک را جمع آوری می کرد . بمن گفت که این جلبک از انواع  
بسیار معمولی است با اینهمه ببینید چقدر زیبا و خوش طرح است ! ببینید  
منحنی ها و برآمدگی های آن چقدر جالب است ."

شارلوت نگاهی بآن انداخت اما از گرفتن جلبک خودداری نمود . ولی  
دوشیزه لیمب که تصمیم گرفته بود وقت خود را با شارلوت بگذراند با خجالت  
و شرمندگی به تحسین آن پرداخت . بقدری در لحنش حجب و صمیمیت  
بچشم می خورد که آرتور تصمیم گرفت جلبک را باو تقدیم کند .

شارلوت حتی هنگامی که به کنار دوشیزه بیفورت رسید و دید او با  
جلبک و صدف تابلوهای زیبایی درست کرده باز هم نسبت به موضوع بی-  
تفاوت باقی ماند . در یک مغازه جلبک های خشک را بطرز زیبایی در قابهای  
شکیل قرار داده و آنها را بشکل سبد و دسته های گل در آورده بودند و در  
زیر صفحات مسی که با جلبک و صدف مزین گردیده بود این اشعار بچشم

می خوردند .

ما را علف هرزه بخوانید  
 ما گل‌های دریائیم .  
 زیبا ، درخشان و کوچک  
 به نور آفتاب یا باران نیازی نداریم  
 بنابراین ما را علف هرزه بخوانید ، ما گل‌های دریائیم

و یا این شعر :

کسی از ما مراقبت نمی‌کند همچون گل‌های نازپرورده باغ  
 آنها به نسیم خوش‌عصر طوفان می‌گویند !  
 اندام زیبا و شکننده و دل‌پسند ما !  
 با دست مهربان اقیانوس پرستاری می‌شوند و طوفان ما را سخت  
 و مقاوم می‌سازد .

دوشیزه لتیشیا گفت :

— "اوه من واقعا" مفتون این تابلوهای جلبکی شده‌ام بمحض آنکه به  
 ساندیتون باز گردیم باید سعی کنیم در آنجا جلبک گیر بیاوریم و بعد هم  
 خودمان تابلو درست کنیم . هنگامی که دریا آرام است مطمئنم که می‌توانیم  
 تعداد بیشماری از آنها را بدست آوریم ."

دوشیزه بیفورت با لحن مطمئن گفت :

— "و شاید بتوانیم آقای محترمی را هم پیدا کنیم که مایل باشد در  
 این کار با کمک کند . کسی که از خیس شدن کفشهایش در آب دریا ناراحت  
 نشود و برای ما مقداری ازین غنائم بیاورد !"

او آنچنان نگاه مفصل و غلیظی به سیدنی پارکر کرد که وی بطور ناخود—  
 آگاه یکی دو قدم پس رفت ! اما بسیار زود کنترل خود را بدست آورد و گفت :  
 — "مطمئناً" می‌توانید . آرتور دقیقاً همان مردی است که شما می—

خواهید . بنظر میرسد که امروز به جلبک‌ها بسیار علاقمند شده‌است ! و دوشیزه‌هی‌وود نظر شما چیست ؟ آیا شما هم به جلبک‌های برین شور علاقمند شده‌اید ؟ آه بله در چشمانتان می‌توانم بخوانم که در مورد این موضوع کاملاً " بامن موافق هستید . "

ولی خواهران بیفورت بهیچوجه علاقه‌ای به عقاید شارلوت و مخصوصاً " چیزی که او فقط بانگاه به سیدنی پارکر می‌فهماند نداشتند . اگر به دقت بآن چشمهای عمیق‌کبود می‌نگریستند ، می‌توانستند بفهمند که چطور آن چشمان آبی‌گود با احساس عجیبی برق می‌زند . ولی خواهران بیفورت عادت نداشتند به همجنسان خود به دقت نگاه کنند و اگر خیلی همت می‌کردند فقط لباس آنها را می‌دیدند .

عقاید آنها با دوشیزه‌بری‌رتون و دوشیزه‌دن‌هام بیشتر جور می‌آمد . آنها نتوانسته بودند از شر حرفهای تمام‌نشدنی دیانا راحت شوند و بنظر میرسید که چندان هم از شنیدن سخنان دوشیزه پارکر ناراحت نبودند . سخنان هر فردی که دارای برادری مجرد بود برای آنها جالب بنظر می‌رسید ! دیانا پارکر خود را کاملاً " در مرکز جمعیت قرار می‌داد و خواهران بیفورت از مغازه‌های مختلف آشغال و خرده ریزه‌های کار دستی می‌خریدند . سیدنی با آنکه سعی بسیار در شرکت دادن آنها در محاورات دیگران میکرد دریافت که شارلوت و دوشیزه‌لیمب تقریباً " از جمع کناره گرفته و روی صدفهای دریائی بحث می‌کنند . سپس هر دو در سکوت کامل به جعبه‌های صدف ، تابلوهای ساخته شده از صدف ، کشتی‌های صدفی خیره شده بودند اما چیز با ارزشی در بین این خرده‌ریزه‌های پر زرق و برق برای توجه و بحث پیدا نکردند .

شارلوت خیلی زود خسته شد و از آنجا دور گردید . هنگامی که در چهره دوشیزه‌لیمب هم درست همین احساس را خواند با او به کناری رفت . دوشیزه لیمب آگاه از این که شارلوت باو خیره مانده لبخندی بروی آورد و با زیبایی دلپسندی گفت :

" من عاشق صدف هستم . بسیار شکننده و زیبا هست ولی در اینجا

از آنان به بدترین شیوه استفاده شده است. " این دومین جمله‌ای بود که آن روز از دهان دوشیزه لیمب خارج می‌گردید. اولین جمله او این بود که گفته بود: " من عاشق دریا هستم! " و شارلوت دریافت دوشیزه لیمب با کنجکاوی آدمی که به موضوعی وارد است به سینی‌های لبریز از صدف نگاه می‌کرد. نمی‌دانست برای آنکه صحبت خود را با او ادامه دهد چه باید بگوید. سرانجام بالحنی بسیار با ملاطفت و دوستانه بطوری که برای دوشیزه لیمب موجب ترغیب و تشویق بشود و از سکوت خود دست بردارد گفت:

— " برخی از صدفها شکل و رنگ بسیار زیبایی دارند. "

— " اوه! نه اینها! منظور من این صدفها نبود! اینها کاملاً معمولی و پیش پا افتاده هستند. صدف‌ها مرا بیاد بچگیم می‌اندازند. پدرم مجموعه‌ای از آنها را داشت که حالا نزد من است. دوست دارید آنها را ببینید؟ "

شارلوت اظهار داشت که بسیار مایل است کلکسیون او را ببیند و با علاقه به سخنان سنجیده و سراسر تجربه او در مورد صدف گوش داد. اما چیزی که بسیار بیش از صدف برای شارلوت لطف و معنی داشت تغییر ناگهانی دختر جوان از حجب و سکوت محض به صحبتی شیوا و پر مهارت و سلیس بود. بهیچوجه لزومی نداشت که شارلوت از او سئوالی بکند. موضوع بقدری برای دوشیزه لیمب جالب بود که او بخودی‌خود راجع به موضوع مورد علاقه‌اش یعنی کلکسیون صدفها صحبت می‌کرد.

در همین هنگام سیدنی سخنان آنها را قطع کرد و از آنها خواست که جعبه‌بی معنی و بی‌ارزشی را که خواهرانش خریده بودند مورد توجه و تمجید قرار دهند، جعبه درست از همان صدفهایی تشکیل گردیده بود که دوشیزه لیمب با آنها آشفال گفته بود و با شنهای دریائی بر روی آن نوشته شده بود:

" برین شور "

سر ادوارد طبق معمول سخنرانی غرا و مفصلی راجع باین جعبه‌ها ایراد کرد و نام (شکننده و ظریف و در واقع مقاوم و سخت) را بدانها داد و مغز علیل خود را برای پیدا کردن جملات مناسب‌تر و سنگین‌تر بکار انداخت.

سیدنی آرامی نزدیک شد تا چیزهایی را که سرادوار آنقدر درباره‌شان داد سخن داده بود مورد علاقه قرار دهد. دوشیزه بیفورت اعتقاد داشت که جعبه‌ها بسیار زیبا و دلپذیرند و دوشیزه دن هام پیشنهاد می‌داد که بهتر است اهالی ساندیتون هم چنین جعبه‌هایی بسازند و روی آن کلمه ساندیتون را باشن بنویسند. دوشیزه بری‌رتون کم و بیش اعتقاد داشت که زیبا هستند و دوشیزه لیمب که آن‌ها را آشغال می‌دانست به لکنت افتاد و زیر لب زمزمه کرد:

— "بسیار جالب هستند."

و سپس مثل همیشه سکوت کرد.

شارلوت که سعی می‌کرد موضوع را به سکوت برگزار کند و از اظهار نظر طفره میرفت دریافت که همه کم و بیش عقاید خود را گفته‌اند و سیدنی با علاقه عجیبی سعی می‌کند حرف او را از دهنش بیرون بکشد. او با تعظیم کوتاهی بجانب شارلوت گفت:

— "گمان نمی‌کنم هنوز نظر دوشیزه هی‌وود را در مورد این جعبه‌ها دانسته باشیم."

سیدنی می‌خواست بهر ترتیب ممکن نظر او را در مورد کارهای دستی و بخصوص جعبه‌های صدف بداند.

شارلوت احساس می‌کرد بیهوده خود را کنار کشیده و در چنین موقعیتی قرارداد داده است. بهتر بود بلافاصله پس از اظهار نظر کوتاه و بی‌تفاوت دوشیزه لیمب او هم دقیقاً "حرف او را تکرار می‌کرد. فهمید که با چنان وضعی که سیدنی ایجاب کرده و توجه همگی را بسوی او جلب کرده است قادر نیست بیش ازین کناری بایستد و بی‌تفاوت باقی‌بماند. سیدنی با آرامش عجیبی بسوی او آمد و یکی از جعبه‌ها را بدستش داد. شارلوت نگاهی تند و گذرا به سیدنی انداخت و فهمید که او با این کار برای خودش موجبات دلخوشی و تفریح را ایجاد کرده است لذا با وقار گفت:

— "بسیار زیبا بنظر می‌رسند."

— "فکر نمی‌کنید که — آن‌ها ... چیزهای غیر ضروری باشند؟"

او در حالیکه لب‌هایش را بهم فشار می‌داد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد

گفت :

— "ابدا" لااقل در حال حاضر خیر !"

فکر می‌کرد که سیدنی کاملاً " سر به سرش می‌گذارد . جرات نمی‌کرد به چهره او نگاه کند زیرا می‌دانست که آثار پیروزی در آن هویدا است . چشمهایش را با سماجت روی جعبه نگه‌داشت و تصمیم گرفت حداقل حق خود برای داشتن استقلال را حفظ کند . اما سیدنی هم بهمان اندازه مصمم بود که نظر خویش را بر هر کسی که تصمیم می‌گرفت سر به سرش بگذارد تحمیل کند لذا همانجا ایستاده و بهیچوجه در بند این نبود که شارلوت چقدر ازین که دیگران متوجه سماجت او بشوند شرمنده و آشفته است سیلی از اضطراب و دستپاچگی غیر قابل کنترل بر او هجوم آورد . و در حالیکه دست و پایش را گم کرده بود نگاهی به سیدنی کرد !

کم کم در می‌یافت که چشمهای سیدنی رنگ طنز و تمسخر ندارند و کاملاً "مصمم است چیزی را باو بفهماند و بهمین دلیل دختر جوان آشفته — تراز پیش ازین که باو نگاه کند طفره میرفت و سرانجام هنگامی که توانست بر خود مسلط شود با متانت خاصی بر او نگریست . قبل از آنکه بتواند براعمال و کردار خود تجدید نظری کند فهمید که دارد بطور ناخودآگاه به سیدنی لبخند میزند و با کمال درماندگی دریافت که لبخند و نگاه سیدنی برایش غیر قابل مقاومت شده است !

درست در آن لحظه‌ای که روبروی هم ایستاده و بیکدیگر لبخند می‌زدند ، شارلوت احساس کرد که با آمیخته عجیبی از احساسات گوناگون دست به گریبان است . احساس ناراحتی و اضطراب از دست خودش که نتوانسته بود براعمال خود کنترل کافی داشته باشد ، احساس رضایتی که سیدنی از بدست آوردن پیروزی های بزرگ بر او بدست آورده بود و دلشوره ، آشفته‌گی و احساس غریب و ناشناخته‌ای که بین تشویش و لذت نوسان داشت و بالاتر از همه سراسیمگی عجیبی از لبخند او ، لذت غریبی که از حالت و نگاهش احساس می‌کرد شارلوت را وادار می‌کرد که حس کند در دنیائی ناشناخته و عجیب سرگردان و گمگشته شده است .

هنگامی که سیدنی باز گشت جمله‌ای که آن روز صبح گفته بود همچون ضربات طبل در گوشش نواخته میشد .

— " فکر نمی‌کنید جلوی احساسات و هیجانات روح و قلب را آن طور که شما می‌گوئید نمی‌شود گرفت ؟ "

آیا منظور سیدنی دقیقا " همان بود که او استنباط می‌کرد ؟ آیا چنین چیزی برای دختری به جدیت و منطق او ممکن بود رخ دهد ؟  
آیا آنقدر کنترلش را بر روی اعمال و کردار خود از دست داده بود که سیدنی او را بهر جهتی که خود مایل بود بکشانند .

با خود اندیشید که غرق شدن در چنین افکاری احمقانه است و چنین برخورد های ملاطفت آمیزی نباید این تصورات واهی را در او ایجاد کند . سیدنی عادت داشت با همه بهمین ترتیب رفتار کند و مسلما " در مورد او نظر خاصی نداشت . اگر گهگاه با او لبخند سرشار از محبتی میزد و یا کلمه " غیر ضروری " را بعنوان تکیه کلام او تکرار می‌کرد نباید موجب آن می‌گردید که شارلوت تصور خاصی از محبت و یا علاقه او پیدا کند ! با خود می‌گفت باین دلیل ساده به سیدنی لبخند زده است که دوست نداشته او بیش از آن به رفتار بی‌تکلفش در مقابل دیگران ادامه دهد و در نتیجه توجه عموم را برانگیزد . بهیچوجه نمی‌خواست زیر بار برود که لبخند یا نگاهش نسبت به سیدنی طوری نیست که از نگاه تیز بین او مخفی بماند . برای مثال اگر در مسافرت خانوادگی شان به " برین شور " سیدنی دستش را آمرانه بسوی او دراز کرده و وادارش ساخته بود که آنجا روی جعبه در کنارش بنشیند ، لزوما " و بطور طبیعی باید چنین عکس العملی بخرج می‌داد . نمی‌خواست بپذیرد که اینهمه اطاعت در مقابل امیال سیدنی از نیروی غیر قابل مقاومتی سرچشمه می‌گیرد که بهیچوجه در عکس العمل نسبت به سایر مردان مطرح نیست و ربطی به حالت آمرانه و رئیس مابانه سیدنی ندارد .

بنظر شارلوت میرسد که این استدلال ها و تفکرات دقیق بر روی اعمال و کردارش در طی آن روز دیگر فایده‌ای ندارد و او دچار لغزش هایی شده است که بهیچوجه از خود توقع نداشته است . آیا همه اینها پس ازین مسافرت صورت

گرفته بود ؟ آیا قبل از آن متانت و خودداریش توانسته بود پرده محکمی بر روی عواطف واقعیش بکشد و آن را پنهان نگهدارد ؟ مسلماً " تقصیر خودش بود که اجازه میداد سیدنی هر آنگونه که می‌خواهد نظرات خود را بر او تحمیل کند و این ربطی به نقشه‌ها و برنامه ریزی‌ها و یا انگیزه‌های اصلی سیدنی نداشت . هر چه بیشتر می‌اندیشید بیشتر در دریای اضطراب و آشفتگی غرق میشد . می‌اندیشید که مسلماً " هیچ کاری در دنیا ساده‌تر و آسانتر از غلبه بر این ضعف‌ها و رفتار ناصحیح نیست و او هر چه زودتر باید در صدد اصلاح اعمال و جبران اشتباه کاریهایش بیفتد .

با صداقت اعمال خویش را مورد بررسی قرار داد و دریافت که سیدنی بطریقی بر او تاثیر و تسلط پیدا کرده است و نمی‌دانست این جریان از کی شروع شده است . می‌دانست که باید عیوب او را در نظر آورد و بدینوسیله در مقابل او بی‌تفاوتی نشان دهد و تمام اعمال گذشته خود را خنثی و بی اثر کند ! چطور تا بحال متوجه نقائص بدین عظمت نشده بود . بی ملاحظگی و رفتار سبکسرانه ، علاقه به دنیا و مسائل آن ، بی احتیاطی و رفتار نامعقول ، بی پروائی ، تحکم ، مسئول نبودن و بدتر از همه غیر قابل اطمینان بودن ! ولی این فهرست عظیم از نقائص سیدنی فقط باعث خنده اش میشد و در می‌یافت که بیشتر از همیشه در مقابل او ضعیف و درمانده شده است .

در کدام زمان و مکان تخم این سهل انگاری در برابر نقائص دیگران در ذهنش کاشته شده و رشد یافته بود ؟ نمی‌دانست اما بخوبی آگاه بود که به مرور زمان این بذر به درخت تناوری تبدیل شده بود که شاخ و برگهایش تمام ذهن و روح او را پر کرده و سایه شاخسارش بر روی همه عیوب او افتاده و کورش کرده بود . شارلوت کاملاً " مطمئن بود که سیدنی هر چه دروغ توانسته بر زبان آورده است . از آن بدتر به شک افتاده بود که نکند این مرد خوش مشربی با زنان باشد و با این کارها او را به بازی گرفته است !

بار دیگر لبخندی زد و دریافت که اینهمه داستان پردازی برای خود و در نظر آوردن عیوب و نقائص سیدنی هیچ چیز را عوض نکرده و گوئی اهمیتی برایش ندارد و از یابی او از خوبی‌ها و بدیهای سیدنی اینک کاملاً " برایش

بی ارزش شده بود .

این طرز تفکر ناگهان او را متقاعد ساخت که شاید دوشیزه بری رتون درست بهمین دلایل مسخره‌ای که او برای خود داشت چشمان خود را بر روی عیوب سراد وارد بسته بود . شاید چنین درخت پرشاخ و برگی در ذهن او نیز رشد کرده و سایه‌ای بر روی حماقت ها ، اعمال اغراق آمیز و پرطمطراق و خود-بینی و خود ستائی آن مرد انداخته و همه چیز را از دید کلارا مخفی نگه داشته است !

آیا هنگامی که مردم اظهار می داشتند عشق کور است منظورشان همین بود ؟ آیا آن کلید معنائی که شارلوت یک عمر برای قضاوت در اعمال دیگران گم کرده بود در همین جا پیدا میشد ؟ بخاطر می آورد که هیچگاه روابط و مسائل دیگران را خارج از چهار چوب اصول و قوانین فکری خویش بررسی نکرده و اشتباهات و نقص های دیگران را با کمال بیرحمی مورد بررسی قرار داده و کوچکترین امتیازی برای فردی که خود را در مقابل جریانی سیل آسا همانند آنچه اینک خود گرفتارش شده قائل نشده و او را می کوبید .

هر لحظه بر تعجبش افزوده می گردید زیرا مشابه این گونه استدلال را قبلاً " فقط در کتابهای رمان دیده بوده . همان رمانهایی که اینهمه بر آنها می خندید !

ناچار شده کنار رفته روی پیشخوان مغازه خم شود و وانمود سازد که از دیدن صدفهای دریائی لذت می برد در همین حال خود را سرزنش می کرد که چرا باید چنین بلائی به سرش آمده باشد . سعی می نمود بهر ترتیب که می تواند همه چیز را به حالت قبلی خود برگرداند . احساس می کرد ذهنش بیش از آن آشفته است که بتواند قضاوت صحیحی بر روی امور داشته باشد . نسبت به صحت قضاوت خویش و مورد اعتماد و قبول بودن نظراتش حتی برای خود تردید داشت و بهیچوجه نمی خواست بیش ازین راجع باین گونه مسائل فکر کند .

کم کم در اثر تلقینات مکرر توانست بر خود تسلط یابد . احساس کرد اینهمه سکوت و در خود فرو رفتن آنهم در میان جمعی تا بدان حد کنجکاو

و فضل برایش ایجاد حرف و در در سر خواهد کرد . به اطراف خود نگاهی نموده سعی کرد آرامش و متانت خویش را بار دیگر بدست آورد . آنجا در مغازه صدف فروشی کنار دریا که از جمعیت موج میزد ایستاده و سروصدای اطرافیان همچون وز وز مگس توی گوشش صدا میکرد . احساس می کرد تحمل جمعی تا بدین حد مشغول و سرزنده که بلند بلند با هم حرف می زدند و می خندیدند کم کم برایش غیر ممکن می گردد .

دوشیزه دن هام که از ایستادن و منتظر ماندن خسته شده بود گفت :  
 " ولی ما باید جاهای بیشتری از برین شور ببینیم . آیا کسی مایل است برای این گردش بما ملحق شود ؟ "

سیدنی که دقیقاً " مورد نظر او بود تمایل بسیاری از خود بروز داد و به دوشیزه دن هام پیشنهاد کرد که چنین فکری بسیار جالب است اما متأسفانه او باید در خرید به خواهرانش کمک کند ! دوشیزه بیفورت با مسرت این پیشنهاد را پذیرفت و گفت :

" اوه بله ، ما باید به ساحل برگردیم و باز هم جلبک پیدا کنیم . دیگر بیش ازین نمی توانم منتظر بمانم ! باید هر چه بیشتر صدف و جلبک برای تهیه تابلو جمع آوری کنم . "

همگی و از جمله دوشیزه دن هام از تصور این که با کالسکه های لبریز از جلبک و صدف بخانه باز گردند احساس تنفر می نمودند و از آن گذشته دوشیزه دن هام علاقه داشت با همراهی موافق به کوره راههای دور افتاده و دنج بروند آنکه با جمعی چنین شلوغ و سربهوا در کنار دریا قدم بزنند . دوشیزه دیانا سعی کرد با شور و حرارت زیادی بار دیگر جمع را بمیل خود تقسیم بندی کند . او علاقه داشت هر چه زودتر به هتل باز گردد و به خواهرش و دوشیزه لیمب پیشنهاد همراهی داد زیرا اعتقاد داشت آنها بحد کافی خسته شده و باید استراحت کنند . او گفت :

" می توانیم بقیه مدت را استراحت کرده و از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم ! "

بنظر میرسد حرکات سیدنی سوء ظن وی را برانگیخته است لذا با

دقت زیاد شارلوت را زیر نظر گرفته و منتظر عکس العمل او بوده از ظاهر آشفته و متعجب ساعتی قبل او به شک افتاده و حس عجیبی در درونش رخنه کرده بود. شارلوت که چنین چیزی را از چشمان او می خواند علیرغم چشمان خندان و کمی منتظر سیدنی که می خواست او را به ترتیبی مناسب در جمع خویش برای پیاده روی جای دهد به دوشیزه دیانا پیشنهاد کرد که همراهشان به هتل برود و استراحت کند.

سیدنی می دانست که شارلوت با بنیه و قدرتی شگرف از پیاده روی و یا خرید پر سر و صدای خانمها چندان خسته نشده است و عاملی ورای این صورت ظاهر باید او را از پا در آورده و به استراحت در هتل آنهم در کنار دیانای پر حرف راضی کرده باشد در یک لحظه احساس کرد بیش از حد لزوم از سکوت و آرامش شارلوت سوءاستفاده کرده و با اعمال و حرکات خویش موجبات دل آزرده و بیزاری دختر جوان را فراهم کرده است. از چشمان آرام و لبخند متین او نمیشد چنین چیزی را حدس زد اما سیدنی با توجه به سوابق آشنائی مطمئن بود که شارلوت خستگی جمعی را نمی شناسد مگر آن که مسئله ای در روح و ذهن او را آشفته ساخته باشد.

شارلوت علیرغم آشفته گی و خستگی ذهنی تا جایی که در توان داشت به دیانا کمک کرد و باو اثبات نمود که چندان در گیر مسائلی که به ذهن او خطور کرده است نیست. دیانا تا آن لحظه چندان ارزش و اعتباری برای شارلوت قائل نبود. و از دختری تا بدین حد جدی و روشنفکر خوشش نمی آمد. سکوت شارلوت در مورد مسائل پیش پا افتاده و علاقه اش به بحث های جدی و بقول دیانا " مسخره و سطح بالا " باعث دلخوری بیش ازین دختر جوان می شد اما آن روز احساس کرد که آگاهی ها و مهارتهای او تا چه حد بدرخش می خورد و چندانهم باعث زحمت نیست. ماجرا ازین قرار بود که آنها بمحض ورود به هتل ناگهان احساس کردند سوزان ناله ای کرد و دستش را روی صورتش گرفت. یک زن بور بینی او را زده و فریادش را با آسمان بلند کرده بود. دیانا فریاد کشید:

— " اوه بیچاره سوزان! چه شده؟ بگیریدش! بگیریدش! دوشیزه

هی‌وود ، الانست که غش کند ! سوزان را نمی‌گویم او را من می‌گیرم ! شما دوشیزه لیمب را بگیرید مطمئنم که الان غش خواهد کرد !"

شارلوت که با این سروصدا از دنیای آشفته خود بیرون آمده بود در ابتدا منظور دیانا را نفهمید و دقیقاً "نمی‌دانست چه اتفاقی روی داده است و توضیحات دیانا هم بهیچوجه مشخص نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده است .

— "اوه ، سوزان بیچاره من ! چقدر برای اعصاب تو ناراحتم ! نمی‌دانم می‌توانی چنین چیزی را تحمل کنی یا نه ؟ ولی باید کاری بکنیم ! چه فایده که این طور گیج و مات ایستاده‌ام ! باید کاری بکنم "

این حرف رازدوعلیرغم آن باز هم درمانده و عاجز بر جای ماند ! در حالیکه بازوی خواهرش را با محبت و ملایمت مالش می‌داد گفت :

— "آه چه باید کرد ؟ چه باید کرد ؟"

همان طور که پیش می‌رفتند دیانا سعی می‌کرد با هر کسی که نزدیک می‌آید مسئله را بنوعی مطرح کند ولی از آنجا که دچار دلهره و اضطراب بیش از حدی شده بود ، حرفهای بی سر و تهی می‌زد که هیچکس مقصودش را نمی‌فهمید .

— "بیچاره سوزان عزیز همیشه گرفتار چنین حوادثی می‌شود ، میدانم باورش برای شما مشکل است ، ولی هر وقت او روزی را بخوبی و خوشی و سلامتی می‌گذراند حتماً "باید اتفاق غیر منتظره‌ای اوضاع را بهم بریزد . همیشه برای برهم زدن حال خوش او مسئله‌ای وجود دارد . ولی حالا چه باید بکنیم ؟ آیا زنبور معمولی بود یا زنبور عسل ؟"

دوشیزه لیمب با آرامش و لحنی بسیار جدی گفت :

— "خانم عزیز ، زنبور بود ! من خودم دیدم ! زنبور عسل سریعتر حرکت می‌کند و سروصدا راه می‌اندازد زیر شکمش زرد رنگ است و قد بلندتری از آنچه من دیدم دارد ."

شارلوت در یک لحظه احساس کرد که اوتا چه حد چشم تیز بین دارد و در یک لحظه تندگذر تفاوت بین دوزنبور را بخوبی مشاهده کرده است . در یک لحظه اعتماد و تحسین شارلوت بسوی او جلب شد و دریافت که او بهیچوجه

خیال غش کردن ندارد و مهارتش در غش نکردن حتی از خود او هم بیشتر است! او بخوبی وبدون شک وتردید یکسری معالجه برای این وضع بخصوص تجویز کرد که از آگاهی و دانش او حکایت می کرد .

— "خانم عزیز! زنبور همیشه برادران کوچک مرا می زند و هیچوقت هم خطر جدی ایجاد نمی گردد . به شما اطمینان می دهم علیرغم درد زیادش بهیچوجه خطری ندارد . دوشیزه پارکر به بازوی من تکیه بدهید . جز این که آرام بنشینند و بر اعصاب خود مسلط شوید و بگذارید که من نگاهی به آن بکنم هیچ کار دیگری لازم نیست ."

شارلوت و دوشیزه لیمب بازوهای سوزان را گرفتند و او را بطرف کاناپه بردند . دیانا هنوز در حال سخنرانی و سرو صدا کردن بود . شارلوت با آرامش به مدیر هتل دستور داد تکه ای پنبه و آمونیاک برایش بیاورد و بعد هم سعی کرد با حرفهای دلگرم کننده ، سوزان را که در حال غش کردن بود سر حال نگهدارد . باو گفت :

— "بسیار خوب دوشیزه دیانا اینجا دراز بکشید و اجازه بدهید ببینم . درمورد تسکین درد چیزهایی می دانم . اگر بمن اجازه بدهید نیش زنبور را بیرون می کشم . باندازه یک موهم نیست ولی اگر بتوانم آن را بیرون بکشم حتما "احساس درد کمتری خواهید داشت ."

دیانا در حالیکه در اطراف او می چرخید گفت :

— "بله ، بله ، آیا به مدیر هتل گفتید که کمی جوشانده بیاورد؟ اصلا " نمی دانم در چنین مواردی چه باید کرد . آیا آب جوشیده کاری نمی کند ؟ یا باندی از برگهای پنیرک؟ هرگز تا بحال چنین اتفاقی برای مارخ نداده بود . ولی می دانم که همیشه بهتر است داروئی مصرف شود . البته داروهایی که کم کم اثر می کنند بسیار بهتر از آنهایی هستند که یک مرتبه روی اعصاب اثر می گذارند . اوه خدای من اگر زنبور گوش سوزان را میزد من می دانستم چه بکنم . یک پیاز کباب شده زیر زغال روی گوش او می گذاشتم وفورا "خوب میشد . یکبار زنبور گوش "فانی نویس" رازده و پیاز فورا " او را خوب کرده بود او این تجربه را در نامه ای برای من نوشته و من منتظر بودم که این اتفاق برای خود مان

پیش بیاید و آن را شخصا "امتحان کنم اما در مورد بینی چیزی نمی دانم!"  
 در انشائی که او به حرفهای بی سروته خود ادامه می داد ، شارلوت سعی  
 کرد نیش زنبور را بیرون بکشد و سوزان را از درد برهاند . سپس راست  
 ایستاده گفت :

– "امیدوارم توانسته باشم کمی دردش را تسکین بدهم . اگر بتوانند  
 کمی استراحت کنند و مدیر هتل آمونیاک را بیاورد ، روی ورم میمالیم و  
 کاملاً خوب خواهند شد . فقط به کمی وقت و حوصله احتیاج است . در این  
 موارد کار بیشتری نمی شود انجام داد فقط باید حوصله بخرج بدهید . در  
 ظرف یکی دو ساعت خوب می شود چیز مهمی نیست ."

ولی دوشیزه دیانا که بهیچوجه به مرض کم خطرا اعتقاد نداشت در حالیکه  
 باین طرف و آن طرف می رفت و پشت سرهم حرف میزد ازین که مدیر هتل  
 برگ پنیرک نیاورده ، و یا پیه گو سفند تهیه نکرده او را مورد سرزنش قرار  
 می داد و اعتقاد داشت که این چیزها کاملاً " موجب تسکین درد می گردند .  
 دیانا توان آن را نداشت که دریابد مدیر هتل چگونه می تواند در آن ساعت  
 روز گوشت سرد پیدا کند . شارلوت حوصله گوش دادن به مزخرفات او را  
 نداشت لذا بار دیگر در رویاهای خویش غرق شد ذهنش آنچنان از سیدنی  
 پارکر مملو گردیده بود ( در هفته های اخیر پیوسته دچار این حالت می گردید )  
 که جز برخی نکات ضروری تمرکز حواس خود را بر روی جزئیات از دست داد .  
 جریان زنبور گزیدگی سوزان برای مدت کوتاهی او را از عالم خود بیرون  
 آورده بسود ولی اینک بار دیگر در زیر بار افکار کشنده و احساسات پر شور  
 احساس خستگی و خفقان می کرد . گرچه عاقلانه تر این بود که خود را به دست  
 چنین افکاری نسپارد و با سکوت خود سوءظن دیگران را بر نیانگیزد  
 ولی بقدری ذهن و مغزش مشغول چنین افکاری شده بود که بهیچوجه از رفتار  
 و اعمال خود آگاهی نداشت . توجه بسیار اندکی به محیط خود کرده و از  
 برین شور چیز چندانی ندیده بود . هتل یا همراهان خویش و سایرین را  
 را نمی دید و در تمام مدت گوئی از تبی مرموز رنج می برد . هر لحظه منتظر  
 آن بود که زودتر بخانه برگردند شاید در خلوت و انزوای خویش از افکاری

تا بدین حد شیرین اما ترس آور فرار کند . آیا باز هم بهمان ترتیب که آمده بودند بر می گشتند ؟

هنوز هیچکس متوجه نبودن یکی از کالسکه ها نشده بود و یا شاید متوجه شده و اهمیت چندانی قائل نبودند و آنگونه که شارلوت فهمیده بود نه سیدنی ، نه هنری برودنال و نه کلارا بری رتون بهیچوجه خیال این که کسی را بر موضوع واقف گردانند نداشتند احساس کرد لازم نیست با مطرح کردن این مسئله موجبات آشفتگی آنها را فراهم سازد . از تصور اعتراضات دیانا قیافه خشم آلود سراد وارد و تعجب بیش از حد دوشیزه دن هام در می یافت که سیدنی بیهوده موضوع هنری برودنال را از دیگران پنهان نکرده و بهیچوجه وی را سرزنش نمی نمود .

شارلوت با خود می اندیشید که در نحوه مسافرت سیدنی موضوع زشت و ناشایسته ای بچشم نمی خورد . سیدنی می توانست به سادگی موضوع شکستن چرخ کالسکه آقای پارکر و اجبار آنها به مسافرت چهار نفریشان را توجیه کند اما بنظر میرسد که او بهیچوجه خیال توضیح دادن به کسی را ندارد . شاید خیال داشت بار دیگر هنری برودنال و کلارا بری رتون را به همراه یک دیگر در کالسکه خویش ببرد و از آنجا که آن سه نفر اعتراضی نداشتند و کاملاً " راضی بنظر می رسیدند شارلوت نمی خواست با کنجکاوی نامعقول و سوءالات بسی اساس سوءظن دیگران را بر انگیزد و در عین حال شخصا " ازین که نمی دانست سرانجام سیدنی او را به همراه خود خواهد برد یا نه در آتش کنجکاوی عجیبی می سوخت .

دلهره و اضطراب شارلوت از شیوه آمدنشان بیهوده بود زیرا دیانا بقدری در مورد خواهر خود نگران و دلوایس بود که بهیچوجه نسبت به طرحهای برادرش برای بازگشت به خانه اعتراضی نمی کرد و کاملاً " تسلیم نظرات او شده بود . دیگران هم در طی گردش ها و پیاده رویهای آن روز بقدری با یک دیگر خو گرفته و جور شده بودند که بخودی خود در کالسکه های متعدد جای گرفته و اعتراضی به سیدنی نمی کردند . او طبق معمول با عجله همه را در کالسکه های شان جای داد و اظهار داشت که مقصد بسیار دور است

و آنها وقت کمی برای رسیدن به ساندیتون دارند. سیدنی در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کرد گفت:

— "ما مدت زمان زیادی است که در برین شور هستیم و اگر دیر بجنبیم کارمان دشوار خواهد شد چون بنظر میرسد امشب هوا مهتابی نباشد. گفته‌ام که کالسکه‌ها را بیاورند. گمانم این طور بهتر باشد دیانا موافق نیستی؟ اگر بهمان ترتیبی که آمده‌ایم برگردیم وقتمان بیهوده صرف تقسیم بندی جدید نمی‌شود و می‌توانیم سریعتر راه بیفتیم! و در هر صورت من پشت سر همه می‌آیم!"

کارها به ترتیبی که مورد علاقه او بود انجام گرفت. همه رابه کالسکه‌ها پشان هدایت نمود. نفس شارلوت در سینه‌اش حبس شده بود می‌خواست با او چه بکند؟ سرانجام سیدنی دستش را بسوی او دراز کرد. شارلوت در دل نفسی براحثی کشید. صدای مهربان و خوش طنین سیدنی به گوشش رسید:

— "خوب، دوشیزه هی‌وود، آیا امروز به شما خوش گذشت. کاملاً" فرصت داشتید که در سکوت کامل مردم را تماشا کنید و اعمالشان را زیر نظر بگیرید."

این را گفت و اسبها را از درون حیاط مسافرخانه به خارج هدایت کرد. شارلوت دریافت که در تمام طول روز در واقع چیزی یا کسی را ندیده است. اینک بخاطر می‌آورد که مسافرتشان از ساندیتون با اعترافات گیج‌کننده دوشیزه بری‌رتون تلخ و درد آلود گشته بود و بهمین دلیل احساس می‌کرد بهیچوجه میلی باین که بقیه روز را هم با او بگذراند ندارد. در طول روز به چیزی غیر از سیدنی و حرفهای دوشیزه بری‌رتون فکر نکرده و این موضوع برایش بشکل مشکل عمده‌ای درآمده بود! از تغییر ناگهانی روحیه هنری برودنال متعجب شده و در ضمن علاقه عجیبی به دوشیزه لیمب پیدا کرده بود. ولی همه این افکار در میان اندیشه اصلی او یعنی سیدنی گم می‌شدند. سعی کرد افکارش را جمع و جور کند با تعجب پرسید:

— "منظورتان از زیر نظر گرفتن مردم چیست؟ گمان نمی‌کنم چیز خیلی

جالبی وجود داشته است که من ندیده باشم! این طور نیست؟"  
نگاه سیدنی که به نگاه یک حامی خوش اخلاق و متین شبیه بود خون  
را به چهره شارلوت آورد اما خیلی زود خود را جمع و جور کرد و سعی نمود  
قیافه آرامی بخود بگیرد.

— "بیائید دوشیزه هی وود! شما همیشه تماشا گر خوبی هستید و منهم  
مدام سرگرم راهنمایی و طرح ریزی برای مردم! همیشه آن جزئیاتی را که شما  
با کمال دقت می بینید از چشم من می افتند! احتمالاً" امروز برای شما روز  
بسیار سرگرم کننده ای بود و توانستید بخوبی رفتار عجیب و غریب همگی ما  
را مورد تدقیق قرار دهید!"

سیدنی بار دیگر مکث کرد ولی شارلوت هنوز مطمئن نبود که بتواند  
با متانت و آرامش کامل صحبت کند لذا سکوت کرد. سیدنی ادامه داد:  
— "خوب پس بگذار ببینیم مشغول کننده ترین چیزی که من شخصا"  
دیدم چه بوده است. برای مثال سرادوار! آیا شما را بیاد لرد بایرون  
در شعر دریای آبی تیره نمی اندازد؟ او بطرز عجیبی فعالانه در اطراف حرکت  
می کرد و بالغت های سنگین و ثقیل سرهمه را بدرد می آورد! نمی دانم چطور  
نمی فهمد وقتی شما با این سطح مطالعه نمی توانید سراز حرفهایش در بیاورید  
چگونه دختران بیفورت آن را خواهند فهمید؟ آندو هم که با جیغ و فریاد  
در اطراف می دویدند و از آخرین دیوانگی های جهان مد صحبت می کردند.  
سوزان طبق معمول گرفتار یک حادثه مضحک و مسخره شده و دیانا با تظاهر و  
سرو صدا بهر سو می دوید و بقول خودش به اوضاع سروسامان می بخشید. که  
دوشیزه دن هام اخم کرده بود چرا که من و هنری از او فاصله گرفته بودیم و  
بطرفش نمی رفتیم و آرتور هم مثل یک سگ توله پشت پای همه می دوید.  
گمانم همه ما کاملاً "شخصیت واقعی خودمان را نشان دادیم و این برای بیننده  
پر حوصله ای مثل شما بسیار مشغول کننده بوده است. لابد ازین همه حماقت  
درست و حسابی خندیده اید!"

شارلوت به آرامی گفت:

— "آقای پارکر گرچه بیشتر دوست دارم سکوت کنم ولی عادت خندیدن

به کسی ندارم و از آن گذشته گمان نمی‌کنم بعضی‌ها بهیچوجه شخصیت واقعی خود را نشان داده باشند!"

— "واقعا؟! بنظر شما کدامیک از آنها شخصیت واقعی خود را بروز ندادند؟"

شارلوت درواقع هیچ چیز را ندیده بود ولی برای آنکه سیدنی را از فکر اصلی خود منحرف کند گفت:

— "بنظر من دوشیزه کلارا بری رتون و آدلایمب جالب‌ترین آدمهای جمع بودند و نظر مرا بیش از دیگران بخود جلب کردند."

بمحض این که این حرف از دهانش خارج شد یک مرتبه احساس کرده‌ام اینک کنجکاوی سیدنی راجع به جالب بودن کلارا بری رتون جلب خواهد شد. اما سیدنی فقط با صدای بلند خندید و با حالت ناامیدی کاذبی گفت:

— "من احمق را بگو! عجب خیالاتی در ذهنم پرورده‌ام؟ آرزو داشتم شما امروز همه و از جمله مرا کاملاً تحت نظر بگیرید و محاسن و عیوب همگی را کشف کنید!"

شارلوت احساس کرد ازین سخنرانی کاملاً بی‌پرده سیدنی ناراحت شده و دست و پایش را گم کرده است. شنیدن چنین حرفی واقعا بنظرش غیر ممکن می‌آمد. نمی‌دانست چه باید بگوید بنا براین سکوت کرده سیدنی بآرامی ادامه داد:

— آه خوب بگذریم! متأسفانه شما فرصت خوبی را برای مطالعه من از دست دادید. گمان دیگر فرصتی برای ما نباشد زیرا باید هر چه زودتر به لندن برگردم."

شارلوت در حالیکه احساس می‌کرد به وجود سیدنی بیش از پیش نیاز دارد تعجب می‌کرد که چطور قبلاً باین فکر نیفتاده بود. او باید میرفت و هیچ کاری از دست شارلوت ساخته نبود می‌دانست که حتی نخواهد توانست جلوییش را بگیرد و از آن گذشته چرا باید این کار را می‌کرد؟ ناگهان درد تلخی توی قلبش ریخت. یک مرتبه احساس عجیبی از ترس و تنهایی او را فرا گرفت. سر در نمی‌آورد این گونه احساسات را چرا قبلاً تجربه نکرده

بود ؟ می‌توانست همانجا بایستد و فریاد بزند :

— " سیدنی مرا تنها نگذار ! "

اما از کجا معلوم که سیدنی باز هم یکی از آن خنده‌های تمسخر آمیزش را سر نمی‌داد و اینهمه بازی را برای شکستن غرور او در نیاورده بود !

با لحنی که سعی می‌کرد دل آزدگی کمتری داشته باشد پرسید :

— " چه وقت خواهید رفت "

— " فردا صبح زود ! آیا قبلاً " اشاره‌ای بآن نکرده بودم ؟ "

شارلوت پاسخ داد :

— " نه ! گمانم دلیلی برای گفتن آن نداشته‌اید . "

حرکت او بسوی لندن و جدائی چنین غیر منتظره‌ای شادی آن روز را تباه کرد ! احساس کرد این تصمیمات عجولانه و ناگهانی ، این کارهای غیر مترقبه جزء امراض دائمی خانواده پارکر است ! همیشه کاری را باید انجام می‌دادند که غیر از دیگران بود ! در ذهنش سیدنی را به غیر معقول بودن و انجام کارهای عجیب و غریب متهم می‌کرد اما با تعجب در می‌یافت که هیچ تغییری در علاقه‌اش نسبت با و حاصل نمی‌گردد . این گونه بی‌مهری و بی‌اعتنائی به عواطف قلبی شارلوت بهیچوجه با شور و علاقه او نسبت به هنری برودنال جور در نمی‌آمد . حالا که روز عروسی دختر عموی او سپری شده بود آیا لزومی برای ترک ساندیتون وجود داشت و آیا تنها وظیفه سیدنی نگرانی درباره حال و وضع هنری بود ؟ آیا او تمام دوستانش را با چنین بی‌تفاوتی و آرامش خیالی ترک می‌گفت ؟

شارلوت احساس کرد بیش از حد لزوم بر جزئیات تکیه می‌کند و احساس درونی او را بیش از پیش در مورد اعمال سیدنی حساس کرده است ! سعی کرد بر این افکار هر چه زودتر چیره گردد . روحیه‌اش را بلاشک از دست داده بود اما صورت و حرکاتش چنین می‌نمود که کاملاً " نسبت به مسئله بی‌تفاوت است . گرچه زانوانش توان ایستادن نداشتند و میل داشت هر چه زودتر سرجایش بنشینند و خود را با مناظر اطراف سرگرم کند و از سلاح سکوت همیشگی استفاده نماید با لحنی آرام و موقر گفت :

– "چه وقت بر خواهید گشت؟"

– "آه، دقیقا" نمی‌توانم مشخص کنم. کار من در لندن بسیار درهم ریخته و مطمئنا" بخاطر تاخیر چند روز گذشته اوضاع بدتر هم شده است. باید بگویم که در ظرف یک هفته یا حداکثر ده روز باید سرو سامانی به کارهایم بدهم و برای بردن هنری به لندن باینجا برگردم."

بنظر میرسد بهیچوجه نگرانی درباره سرگرمی‌های هنری برودنال در مدت زمان غیبت خود ندارد. هنگامی که در ذهن خویش بخاطر آورد که سیدنی شخصا" درین ده روز در لندن چه خواهد کرد برای اولین بار احساس کرد که در مقابل آنهمه شکوه و زیبایی دخترهای جوان لندن کوچکترین جذبه و تاثیری بر او ندارد و بیش از پیش بر نگرانش افزوده شد. آری! لندن، دنیای جادویی، سرشار از هیجان، سرگرمی و بذله گوئی و شوخی‌های مخصوص مردمان شهر نشین. روابط آسان و سهل، همه چیزهایی با دنیای محدود و ساده اوزمین تا آسمان فاصله داشتند! چگونه می‌توانست با آنهمه اعتقاد به برخی اصول، با آنهمه متانت آموخته شده از کودکی، با آنهمه وقار و فکری که پدرش در ذهنش کاشته و پرورانده بود، خود را با زنان افسونگر و دلبرای لندن مقایسه کند؟ پیوسته لندن را جایی تصور می‌کرد که در آن همه چیز کاذب و غیر حقیقی بود، جایی که برای موازین اخلاقی ارزشی قائل نبودند، جایی که عواطف و احساسات را ویران می‌کرد و آنچه را او بدان اهمیت می‌داد و ارزش می‌نهاد به پستی و نابودی می‌کشاند. چرا بطرزی احمقانه تصور کرده بود که زمینه‌های اخلاقی سیدنی – ارزشهای طبیعی و فطری او با اصول اخلاقی خودش سازگار است و متوجه تفاوتی این چنین فاحش نگردیده بود؟ چه عاملی او را تا بدین حد غافل و بی ارزش کرده بود که دل خود را به کسی سپرده بود که بهیچوجه وجه تشابهی با وی نداشت؟ چرا آنقدر نسبت به ارزش‌های خویش بی اعتنا شده بود که توجهی به تفاوت اساسی خود با سیدنی نکرده بود؟ از خود احساس تنفر می‌کرد. میدانست که بهیچوجه خیال رقابت حتی با دختران متجدد و پر سرو صدای اطراف خویش را نیز ندارد چه رسد به زنان لندن که زیبایی و

دلربائی خیره‌کننده‌شان حتی در تصور او هم نمی‌گنجید و علاقه‌ای به ترک هر آنچه عمری‌بدان احترام گذاشته بودند نداشت .

یک باره احساس کرد نیروئی عظیم او را از خواب غفلت بیدار کرده است . عواطف دختری ارزشمند چون او باید تعلق به مردی می‌گرفت که برایش احترام درخور او را قائل باشد . تفاوت او را با زنان پیش پا افتاده بفهمد و ارج بسپد ! زیبایی ساده و پاک و صداقت عظیمش را بشناسد و بداند چه که او بود و زنان دیگر نبودند واقف گردد . برای چنین بودن با بیای پدر و مادرش زجر بسیار کشیده بود . او هم می‌توانست به آسانی همچون دختران همس و سالش عوامل گوناگون دلربائی را در خود گرد آورد . با پرحرفی و ادا و اطوارهایی شبیه به خواهران بی‌غور مثل سگ توله بدنبال هر مردی بیفتند و سعی کند یکی از آنها را بهر ترتیب ممکن بسوی خود جلب نماید . نه ! او را برای چنین چیزهایی نپرورده بودند ! با آنکه دل و روحش بسوی سیدنی پرمی‌کشید بهیچوجه حاضر نبود از قله غرور خود حتی یک پله پایین بیاید .

بیش از هر زمان دیگری از خود و افکارش خشمگین بود . چرا قبلا " به چنین مسائلی فکر نکرده بود ؟ چرا اینهمه تناقض را قبلا " تشخیص نداده بود ؟ تا خود آگاهانه بسوی احساسی کشیده شده بود که بهیچوجه مورد رضایت وی نبود . نزد خود اعتراف می‌کرد که سیدنی در چشم او صاحب امتیازات و ویژگی‌های خاصی است - ازین که او را با سراد وارد و یا حتی هنری برودنال مقایسه کند خنده‌اش می‌گرفت اما او در اعمال و گفتار خود بسیار صریح و رک و راست بود ، چیزی که تا آن زمان در فرهنگ او سابقه چندانی نداشت ! خود او بعنوان یک زن ، صداقت و بی‌پیرایگی بیش از دیگران داشت ، عقایدش را صریح ابراز می‌کرد ، از پنهانکاری و اعمال دروغین متنفر بود اما بهیچوجه نمی‌توانست و نمی‌خواست چون سیدنی در گفتار و رفتار بی پروا باشد ! آنقدر با خود کلنجار رفته بود که احساس خستگی شدیدی می‌نمود . سرانجام توانست بر عواطف خویش مسلط گردد و از صدای خوش لحن و مهربان سیدنی دست و پایش را گم نکند . سیدنی گفت :

— "و بنا براین دوشیزه هی وود! از آنجا که برای مدتی نسبتاً طولانی و یا شاید برای همیشه این آخرین ملاقات ماست بهتر است آن قیافه ناراحت و افسرده را رها کنید و بگذارید بقیه مسافت را هم با سکوت دائمی شما و بر حرفی تمام نشدنی من به پایان ببریم! می دانم که از من ناراحتید و اعمال من باعث رنجش شما گردیده! اما همچون همیشه سکوت کنید و چیزی را بمن گوشزد نکنید! توان پاسخگوئی به انتقادات شما را ندارم و بنظر می رسد که عوض شدنی نیستم! بنا براین اهمیتی به برخی از گفتار و اعمال من ندهید! گمان نمی کنم بیش از دوسه ساعت دیگر مجبور به تحمل من باشید!" با آنکه دل شارلوت از شدت درد می خواست بترکد و بغض داشت خفه اش می کرد با متانت و سکوت همیشگی خود دستش را در دست او گذاشت و از کالسکه بالا رفت. پس از لحظه ای سکوت گفت:

— "آقای سیدنی پارکر همان طور که گفتید از آنجا که ممکنست این آخرین ملاقات ما باشد و دیگر هیچگاه برخوردی نداشته باشیم یک چیز را بعنوان آخرین کلام من بپذیرید! من بهیچوجه صلاحیت قضاوت در مورد دیگران را ندارم و چنین حقی هم به خود نمی دهم! شما پیوسته سعی می کنید مرا با انجام چنین کاری متهم کنید ولی من واقعا "چنین آدمی نیستم! سکوت من عادت همیشگی منست و بهیچوجه ربطی به کنجکاوای در اعمال و گفتار دیگران ندارد. از شما هم نه تنها ناراحت و دلگیر نیستم بلکه بخاطر ترتیب دادن چنین روز دلپذیری سپاسگزارم. مسلماً "اگر همت شما و دوشیزه دیانا نبود امروز اینهمه به همگی خوش نمی گذشت خصوصاً" این که روحیه دوست شما آقای هنری برودنال بکلی فرق کرده است! باید بپذیرم که من علیرغم میل باطنی، انسان اجتماعی نیستم و اگر سکوتم حمل بر تکبر و یا خود خواهی میشود صمیمانه عذر می خواهم. امیدوارم مسافرتتان به لندن با سلامتی همراه باشد و در آنجا هم کارهایتان را با موفقیت به پایان ببرید."

تک تک حرفهای آرام و متین شارلوت همچون تیری بر قلب سیدنی می نشست. چه بیهوده سعی کرده بود در دل و ذهن دختر جوان راهی بیابد اعمالش بجای نزدیک کردن وی به شارلوت بنظر می رسید که از او دورش نموده

است. هرگز بخاطر نمی آورد که در مقابل زنی چنین احساس شکست و تحقیری داشته باشد. آنهمه زنان زیبای لندن با عبارات مطمئن و بالا بلندشان نتوانسته بودند غرور او را جریحه دار سازند! این دختر که بود که بخود حق می داد با کمال جسارت چنین حرفهای نیشداری باو بزند و گمان می کرد کیست که پاسخ کوششها و تلاشهای او برای جلب توجه را چنین خونسرد و آرام می داد؟ آیا در سینه قلب نداشت! آیا اعصابش از فولاد درست شده بود؟ هریک از اشارات و کنایه های او کافی بود که هر دختری را به زانو درآورد اما گوئی بر قلب سنگ او اثر نداشت! چطور میشد پذیرفت دختری دو ساعت تمام کنار انسان بنشیند و از هر دری سخن بگوید و بعد هم هنگام جدائی برای او آرزوی موفقیت و سلامت کند گوئی بهیچوجه او را شناخته و با مردان رهگذر تفاوتی نمی کند! شارلوت دوست خوبی بنظر می رسید! از مصاحبت با او لبریز لذت میشد ولی او چنین چیزی نمی خواست! آرزوی دست یافتن بر چنین زن مغرور و روشنفکری در تمام هفته گذشته دلش را باتش کشیده بود. همه این دردسرها را برای لحظه ای هم صحبتی با او بجان خریده بود و اینک شارلوت با کمال خونسردی ازین که گردش دلپذیری ترتیب داده است تشکر می کرد! چه می توانست بکند جز این که سعی کند لااقل یکی دو ساعت آینده را در کنار او از دست ندهد و از بودنش لذت ببرد! و شاید می توانست با خاطرهای خوش از آن روز به لندن برود و تصور دوباره دیدن او را از سر بیرون کند! چرا پس از عمری معاشرت با زنان متعدد، زنائی بمراتب زیباتر و دلرباتر باید عاشق دختری میشد که کوچکترین اهمیتی به او نمی داد و تنها نقش یک دوست را بازی می کرد؟ گرچه مسافرتشان به طرف ساندیتون بیشتر با سکوت همراه بود و بهیچوجه لذت آن روز صبح را بهمراه نداشت شارلوت آن ساعات را همچون گنجی گرانبها در خاطر خویش حفظ کرد. خاطرهای که اینک موجب اندوهش می شد و بر دردش می افزود و سیدنی برخلاف همیشه متفکر و کمی اندوهگین به روزهای تلخ آینده می اندیشید که تصور دوستی با یک دختر دست نیافتنی همه نقشه هایش را برای یک زندگی پر از مسخره بهم ریخته بود!

در تمام طول شب ، بیخوابی و اضطراب شارلوت را از پای در آورده بود . با چشمانی که خواب از آن می‌گریخت احساسات و عواطف خویش را بررسی می‌کرد و از احساسی چنان غیر عادی برخوردار می‌لرزید . می‌دانست که فردای آن روز ازین بیدار خوابی مرگ‌گونه عذاب خواهد کشید . تصور آمدن فردا و روبروشدن با مردم آشفته‌اش می‌کرد . چرا آنقدر از همه بدش آمده بود ؟ دوست داشت تا ابد همانجا توی همان رختخواب بماند و با خود کلنجار برود . چرا نباید پدرش آنجا در کنارش می‌بود تا با او مشورت کند به یک نفر درست به کیاست و درایت او احتیاج داشت . از درد دل با هر کسی بجز او نفرت داشت و مطمئن بود هیچکس نمی‌تواند راه حلی باو پیشنهاد کند که خودش قبلاً " روی آن فکر نکرده باشد . نکند اشتباهی از او سر بزند . نکند زحمات بیست ساله پدر و مادرش را بهدر بدهد ؟ چرا حالا ؟ حالا که دور از خانواده و تک و تنها در میان جمعی غریبه گیر کرده بود باید بی‌خوابی به سرش بزند ؟ تا کسی می‌توانست این نقاب متانت و خونسردی را بر روی چهره نگهدارد ؟ تا کی می‌توانست این درد کشنده را در درون خود تحمل کند ؟ باید یک نفر می‌بود ! یک نفر که با او حرف بزند ! اما چه کسی ؟ چه کسی جز خود سیدنی می‌توانست حرف او را بفهمد ؟ و

آنهم چه فایده؟ با آن لبخند طنز گونه و تمسخر آمیزش! و باو چه بگوید؟ چگونه ازین احساسی که حتی خود نمی شناخت حرف بزند؟ با تعجب مشاهده کرد که نور صبحگاه خود را از درون پنجره به درون اتاق خواب می کشد! صبح شده بود! او هنوز کاملاً "بیدار بود بیدار بیدار! با ترسی که در وجودش لانه کرده بود نمی دانست چگونه می تواند با چهره‌ای جدی و موقر روز جدیدی را آغاز کند!

پنجره اصلی اتاق خواب او به جاده باز می شد. ناگهان صدای منظم پای اسب بگوشش رسید. بی اراده از تخت پائین آمد و از گوشه‌ای از پرده به بیرون خیره شد. کالسکه ترو تمیز سیدنی آنجا درست جلوی ایوان ایستاد. سرش را با آشفتنگی عقب کشید. از آن گوشه نیمرخ سیدنی را می توانست ببیند. او با مورگان صحبت می کرد و چیزی شبیه یک جعبه را باو می داد. بعد هم خنده کنان سوار کالسکه شد و راه افتاد و از عمارت ترافالگار دور شد. روی پنجه پای برهنه‌اش ایستاده و تا جایی که می توانست کالسکه را با چشم بدرقه کرد تا جایی که کاملاً "در سرازیری تپه از جلوی چشم ناپدید گردید.

بر حماقت خویش می خندید. بخودنگاه کرد! لباس خواب به تن داشت. اگر کسی او را با آن وضع می دید چه می گفت؟ نسیم خنکی از جانب دریا میوزید. احساس کرد ازین ساده لوحی چندانهم بدش نیامده است. آنجا ایستاده بود و خیره به جاده‌ای که سیدنی را از او گرفته بود می نگریست. می دانست که او باز نمی گردد! عجب احمق شده بود! مگر سیدنی متعلق باو بود که حالا از وی گرفته شده باشد؟

در میان اینهمه تناقض گیج و منگ شده بود. از شدت بیخوابی شب پیش زمینه سفید چشمان کبود رنگش به سرخی میزد. سرش درد می کرد احساس کرد جراتش را از دست داده است. لباسش را پوشید و برای رفتن به سالن چندین بار در میان پله‌ها ایستاد تا بخود تلقین کند. باید چهره‌ای عادی و طبیعی در مقابل میزبانهایش می گرفت. آنها دور میز صبحانه منتظرش بودند.

هنگامی که به اتاق وارد شد، تردید داشت که آیا توانسته است در کارش موفق بشود یا نه! بنظرش رسید که لحن آقا و خانم پارکر در خوشامدگویی با و کاملاً "فرق کرده است و همین موضوع آشفته‌اش میکرد. هنگامی که پشت میز سر جای همیشگی‌اش نشست احساس نمود که آنها با کنجکاو خاصی براو خیره شده‌اند. اما این مسئله خیلی زود توسط آقای پارکر که بسترهای به همراه یک نامه را باو می‌داد حل شد او با اشتیاق گفت:

— "خوب حالا، دوشیزه هی‌وود، این بسته متعلق به شماست و هیچ یک از ما نمی‌توانیم حدس بزنیم که ممکنست داخل آن چه باشد! صبح زود سیدنی سری باینجا زده — سرراش به لندن — و این جعبه را به همراه نامه برای شما گذاشته است. من تا بحال در عمرم از چیزی تا بدین حد تعجب نکرده بودم! حتی از پله‌ها هم بالا نیامده! از داخل کالسکه مورگان را صدا زده و او می‌گوید: "حتی فرصت پیدا نکردم جوراب‌هایم را بپوشم!" سیدنی از درون کالسکه فریاد زده بود: "فراموش کردم این بسته را اینجا بگذارم." مورگان باو گفته است "بله قربان من بسته را فوراً" به آقای پارکر خواهم داد" اما سیدنی گفته بوده "نه، نه" بسته مال برادرم نیست. بسته متعلق به دوشیزه هی‌وود است. فقط کتاب را به برادرم بده." در همان لحظه من جلوی در رسیده بودم و می‌خواستم از او بپرسم که معنی این کارهای بیمزه چیست! ولی سیدنی اسب‌هایش را راه انداخته و حتی صدای مرا هم نشنید. او فقط قهقهه‌های زد و گفت "تام من دارم به شهر می‌روم. مراقبت کن که بسته حتماً بدست دوشیزه هی‌وود برسد." از آن موقع تا بحال همگی در حیرتیم که سیدنی برای شما چه چیزی ممکنست آورده باشد؟"

شارلوت جعبه را به آقای پارکر داد تا کاغذ و نخ روی آن را باز کند و نامه‌ای را که زیر نخ آن قرار داشت برداشت. هیچ تردیدی نبود که طاقت همه طاق شده و از شدت کنجکاو داشتند دیوانه می‌شدند حتی خانم پارکر با این که رفتار آرامتری داشت کاملاً "راجع باین مسئله مضطرب و دلواپس بنظر می‌رسید و نزد خود می‌اندیشید برادر شوهرش با فرستادن هدیه و

نامه آنهم در روز روشن و جلوی چشم دیگران برای مهمان جوان آنها عمل بسیار وقیحانه‌ای مرتکب شده است.

در زیر چشمهای کنجکاو حاضرین، شارلوت بسته را باز کرد و سپس نامه را گشود.

می‌دانست برای اطمینان خاطر آقا و خانم پارکر ناچار است آن را با صدای بلند بخواند. خود را راجع به این جریان مقصر می‌دانست اما از آنجا که تا حدودی با روحیه و تفکر سیدنی آشنا بود می‌دانست او حتماً چیزی در نامه ننوشته است که موجب سرافکنندگی و شرمساری او نزد خانواده‌اش بشود. با سرعت نگاهی به نامه افکند:

دوشیزه هی‌وود عزیز

مرا برای نوشتن چنین یادداشت عجولانه‌ای ببخشید. دیروز در برین شور نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و هدیه‌ای را که همراه این نامه است خریدم. باید اعتراف کنم که در لحظه خرید می‌خواستم آن را به برادرم تقدیم کنم ولی بعد از خرید فهمیدم که او مسلماً "از چنین چیزی خوشش نخواهد آمد و تصور خواهد کرد او را دست انداخته‌ام. لذا فکر کردم او از کتاب "راهنمای مناطق ساحلی ویلای" بیشتر خوشش خواهد آمد و همان را برایش خریدم."

ازین گذشته خوشبختانه فهمیدم که خواهرهایم هر یک رونوشت همین هدیه را خریدهاوند و بنابراین خانواده من باندازه کافی یادگار گرانبهای برین شور را در خانه دارند.

دیروز شما بقدری این جعبه‌ها را تحسین کردید که من فکر کردم هیچ‌کاری بهتر ازین نیست که خریدم را به شما تحمیل کنم! بهر حال برای من غیر ممکن بود که بتوانم آن را به لندن ببرم چون در اولین دست انداز جاده تمام جعبه خرد میشد! مطمئنم که شما حتماً "با چنین هدیه" فوق‌العاده زیبا "و "ضروری"

آنقدر موافق هستید که ترجیح می‌دهید جعبه همین جا بماند  
اما در میانه راه خرد نشود!

نمیدانم چه کاره شما!  
سیدنی پارکر!

لبخندی چهره شارلوت را پوشاند نامه را بدست خانم پارکر داد و  
با احتیاط کاغذ روی جعبه را باز کرد و قوطی کوچکی را که روی آن بر چسب  
"برین شور" خورده بود بیرون کشید - آقای پارکر فریاد زد:  
- "این دیگر چیست؟ این چیست؟ جعبه‌ای که با صدف پوشانده شده؟  
چرا باش‌های کوچک رویش برین شور نوشته‌اند؟ با این جعبه چکار میشود  
کرد؟ سیدنی با فرستادن این جعبه برای دوشیزه هی‌وود چه منظوری داشته  
است؟"

خانم پارکر که در حال خواندن نامه بود گفت:  
- "سیدنی نوشته که خیال داشته این جعبه را بتو هدیه بدهد! کاملاً"  
معلوم است منظورش چه بوده! مثل همیشه دست انداختن و مسخره کردن  
دیگران! او فکر کرده که دادن جعبه‌ای با این شکل که رویش کلمه "برین شور"  
نوشته شده باشد باعث اذیت و آزار تو خواهد شد و ازین کار لذت می‌برد.  
دو باره یکی از آن شوخی‌های همیشگی!"

نامه را بطرف شوهرش گرفت. آقای پارکر در حالیکه گیج شده بود گفت:  
- "پس چرا آن را به دوشیزه هی‌وود هدیه کرده است؟"  
شارلوت در حالیکه کمی ترسیده بود گفت:  
- "آیا ازین جعبه خوشتان می‌آید؟"

ناگهان احساس کرد نسبت به جعبه کوچک زشت احساس مالکیت عجیبی  
می‌کند.

- "کی؟ من؟ از جعبه بی‌مصرفی چون این؟ آنهم با علامت "برین  
شور"؟ نه! نه! در این یک مورد خاص حق کاملاً با سیدنی است من  
اصلاً ازین جعبه خوشم نمی‌آید! ولی بگذارید نگاهی بآن بکنم. همین

است چیزی که اهالی برین شور آنقدر به آن می نازند ؟ آیا فکر می کنند چنین چیز مزخرفی باعث جلب جهانگردان میشود ؟ بله ، بله ، حالا می فهمم که سیدنی صد در صد خیال سر به سر گذاشتن داشته است ! ولی خدای من ! اجازه نخواهم داد چنین چیز نکستی در این خانه بماند ! نوشته که سوزان و دیانا هم نفری یک جعبه خریده اند ! دوشیزه هی وود آنها واقعا " زنان با ارزشی هستند اما از سلیقه در مورد اینگونه چیزها بوئی نبرده اند . مشاهده خواهید کرد که یک مشت آشغال شبیه این دوروبر خوردشان جمع کرده اند . تمام میزهای اتاقشان با کاردستی ها و تزئینات عجیب و غریب و بی مصرف پر شده ! بهیچوجه برایم تعجبی ندارد که چنین جعبه زشتی را به مجموعه آشغالهایشان اضافه کنند . خوب کاملاً " بنظر میرسد که قصد سر به سر گذاشتن داشته است " جعبه شکننده تر و ظریف تر از آن است که با خود به لندن ببرم . " و آيا شما واقعا " فکر می کنید که چیز " فوق العاده زیبایی " است ؟ " شارلوت گفت :

— " مجبور بودم این حرف را بزنم . خواهرهای شما نفری یک جعبه خریده بودند ، همین طور هم خواهران بیفورت ، سرادوارد و دیگران و من فقط توانستم از زیر بار خریدن آن فرار کنم و بهیچوجه مؤدبانه نبود اگر بدیگران می گفتم که نظر واقعی من چیست . بخاطر می آورم که جمله ای شبیه باین گفتم چون چاره دیگری نداشتم . "

— " ها ! می فهمم ! خود منهم بسیاری از اوقات ناچار " از چیزی که دیانا خریده و بسیار هم زشت و غیر قابل مصرف بوده تعریف کرده ام و بعدها هم سیدنی سر به سرم گذاشته است ! او هرگز بخود زحمت چنین کاری را نمی دهد و اگر فکر کند که چیزی به درد بخور نیست همانجا جلوی روی صاحبش می گوید ! "

خانواده پارکر حالا کاملاً " متقاعد شده بودند که فرستادن جعبه و نامه برای خنده و شوخی بوده است و بهیچوجه تصور دیگری در مغزشان نقش نبسته بود . هر بار که چشمشان به جعبه زشت می افتاد خنده شان می گرفت و فقط ازین نگران بودند که نکند شارلوت بعنوان یک غریبه ازین کار رنجیده ،

باشد آقای پارکر برای رفع و رجوع قضیه گفت :

"دوشیزه هی وود ! امیدوارم از این کار سیدنی نرنجیده باشید !  
گر چه او باعث خنده ما میشود ولی اغلب اوقات از شوخی های او  
شرمنده می شویم ! بجای او عذرخواهی مرا بپذیرید ! تقاضا می کنم رنجشی  
از ما بادل نگیرید ! این عادت همیشگی اوست و من در حیرتم که او چرا باید  
بخود اجازه بدهد با کسی که مدت کوتاهی است مهمان ما می باشد چنین شوخی  
بیمزهای بکند ؟"

شارلوت که در دل خدا را شکر می کرد که این جریان بدین شکل تلقی  
شده و خدشهای به متانت و نجابت او وارد نشده است لبخندی زد و گفت :  
- "بهیچوجه خودتان را ناراحت نکنید ! من بعد کافی اینجا بودم  
که به خصوصیات تک تک شما آگاه شده باشم و از شوخی آقای سیدنی پارکر هم  
دلگیر نیستم ! مطمئن باشید !"

او هم هر بار چشمش به جعبه می افتاد لبخندی میزد و حقیقتاً "گمان  
نمی کرد چیزی بیشتر از یک شوخی بوده باشد ! در دل بسیار از سیدنی  
سپاسگزار بود که جعبه را بدین شکل باو داده بود ! می توانست بدون آنکه  
سوءظن کسی برانگیخته شود آن را در اتاق خود نگهدارد . تنها چیزی که از  
سیدنی برایش مانده بود .

ولی ناچار بود تشخیص خانواده پارکر را ازین جریان بپذیرد ، زیرا  
از آدمی مثل سیدنی کاری بجز این بر نمی آمد ! روز قبل بدون آنکه فکری  
بکند در یک لحظه به تقلید از دیگران جعبه را خریده بود و بعد هم با عجله  
یادداشتی نوشته و بخیال خودش دیگران را بخنده وادار کرده بود . در  
واقع برایش فرق نمی کرد که مالک جعبه چه کسی باشد . آقای پارکر کتاب کوچکی  
از جیب خود در آورد و گفت :

- "اینهم یک مسخره بازی دیگر ! کتاب راهنمای مناطق ساحلی و بیلاقی  
می دانستم که چنین کتابی وجود دارد ولی هرگز زحمت خرید آن را بخودم  
نمی دادم و حالا هم می دانم که او چرا این کتاب را برایم خریده ! اینجا  
را نگاه کنید . پشت سر برایتون "برین شور" را نوشته آنهم با دوستون شرح

و تفصیل! دور آن را خط کشیده که من بلافاصله متوجه بشوم!"  
خانم پارکر گفت:

"اما بنظر منم پیشنهاد بدی نیست. چرا راجع به ساندیتون در این گونه کتابها شرحی نمی نویسد؟ مطمئنا "بسیاری از مردم قبل از آنکه برای مسافرت نقطه‌ای را انتخاب کنند ازین کتابها می‌خرند."  
—"مری عزیز من چرندنگو! مردمی که این آشغال‌ها را می‌خرند و می‌خوانند کسانی نیستند که ما دوست داشته باشیم به ساندیتون بیایند! از چنین کتابهایی چه چیزهایی می‌شود فهمید؟ وسعت، آب و هوا، مناطق دیدنی! ما چنین افرادی نمی‌خواهیم! کسانی را می‌خواهیم که در این جا سرمایه گذاری کنند! این جور کتابها بدرد همان "برین شور" می‌خورد! گوش کن ببین آنها به چه چیز خود می‌نازند؟"  
لحن صدایش را شمرده و جدی و رسا کرد:

"در برین شور می‌توانید با حداقل هزینه بیشترین لذت را ببرید! در این نقطه دنج و دور افتاده می‌توانید حداکثر صرفه جوئی را در هزینه‌های غیر ضروری بنمائید! در اینجا بهیچوجه خرج و هزینه نقاط شلوغ و مشهور را نخواهید داشت! چه مزخرفاتی!"  
خانم پارکر به آرامی گفت:

"ولی من هیچ چیز بدی درین مطلب نمی‌بینم. اهالی برین شور می‌دانند که نمی‌توانند مردمان مدرن و پولدار را با آنجا جلب کنند لذا سعی می‌کنند مردم علیل و بیمار و متوسطی را که قدرت پرداخت زیاد ندارند با آنجا بکشانند! اشکال این کار چیست؟"

آقای پارکر در حالیکه هنوز کتابش را ورق میزد با این حرف موافقت کرد:

"بله، هیچ جای بحثی نیست! ولی ترا بخدا زبان ادبی متن را ببین!"

بار دیگر لحن صدایش را تغییر داد:

"در اینجا شما می‌توانید از سودمندترین آب و هوا بهره بگیرید

( بنظر آقای پارکر غیر ممکن بود که خارج از ساندیتون بشود از آب و هوای دریا سودی برد! ) . در اینجا برای عموم تفریحات بسیاری فراهم گردیده است ! "

نگاه کن سیدنی زیر تفریحات عمومی خط کشیده است و در گوشه‌ای نوشته : البته ساندیتون هم تفریحات عمومی بسیار دارد از جمله توی خانه نشستن و راجع به داروها و امراض متعدد صحبت کردن ! عجب سگ پر روئی است ! "

کتاب را با نفرت به گوشه‌ای پرت کرد . خانم پارکر آن را برداشت . مطالبی را که راجع به برین شور نوشته شده بود با دقت خواند . ناگهان به نکته جالبی برخورد :

— " در اینجا نوشته شده که به تازگی در " برین شور " خط دریائی ویژه‌ای برای مسافران و جهانگردان آماده شده است . بنظر من این یکی از آن چیزهایی است که مردم را بیک محل جلب می‌کند . دوشیزه هی‌وود شما دیروز با آنجا رفتید ؟ "

شارلوت در حالیکه کمی آشفته بنظر میرسید ، در واقع ازین که به کمتر چیزی در برین شور توجه کرده بود در دل خدا خدا می‌کرد که آنها سئوالی راجع به آن محل از او نپرسند زیرا بهیچوجه نمی‌توانست جواب درست و حسابی بدهد با دستپاچگی گفت :

— " نه ، من — موضوع اینست — که اصلاً " از چنین چیزی خبر نداشتم . " آقای پارکر فریاد کشید :

— " خوب ! ملاحظه کردید ؟ برین شور به داشتن خط تفریحی دریائی خود می‌نازد اما هیچکس متوجه آنهم نشده است . ساندیتون بدون ادا و اطوار جاهائی دارد که بسیار از آن دیدنی‌تر و دلپذیرتر — "

خانم پارکر به آرامی حرفش را برید :

— " پس حالا که این طور است لااقل مردم باید چیزهایی درباره‌ی اینجا و تفریح گاههایش بدانند ! نگاه کن ! اینجا لیست کاملی از دیدنی‌ها و

تفریح گاه‌ها و امتیازات برین شور برای کسانی که می‌خواهند استفاده کنند نوشته شده است. مناظر زیبای دریائی برای سلامتی جسم و روح، یک پزشک با تجربه که همیشه در دسترس هست، آب تنی در شش ماشین مجهز آب-تنی، قایق‌های تفریحی برای کرایه، صندلی‌های چرخدار، اسب سواری، درشکه سواری، تورهای تفریحی و گردش‌های دسته جمعی، امکاناتی برای زمین‌شناسان و جمع‌آورندگان فسیل، طبیعی‌دانها و کلکسیونرهای صدف و گیاهان دریائی، اتاقهای زیبا در هتل‌های تمیز و شیک، مهمانی‌های رقص، میزهای بیلارد و ورق، محافل شبانه در تمام طول تابستان! سیدنی زیر اینها را هم خط کشیده است! "آقای پارکر فریاد کشید:

— "بگذار ببینم! بگذار ببینم! فکر می‌کنی ساندیتون نتواند لیست کاملتر از این ارائه کند؟ من بدون ادا و اطوارهای "برین شور" می‌توانم حداقل چهار ستون راجع به ساندیتون در این کتاب بنویسم. من می‌توانم با یک جمله بسیار ساده حرفم را شروع کنم: "هیچگونه دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که چرا ساندیتون بعنوان زیباترین و مورد استفاده‌ترین محل ساحلی و ویلاقی تا کنون آنگونه که شایسته است به دیگران معرفی نگردیده است." و بعد هم یک صفحه کامل راجع به جزء جزء پیشرفت‌های اینجا خواهم نوشت. موقعیت بسیار عالی اینجا تپه‌های بلند و افراشته‌ما که جلوی هر بادی غیر از باد جنوب را می‌گیرند، لطافت و طراوت محیط اینجا، زلال بودن آب، حاصلخیزی خاک، زیبایی و تنوع مناظر اطراف ما! اینها ساندیتون را گل سر سبد همه جاها خواهد کرد! وقتی می‌گویند که مناظر بدیع برای تفریح دارند منظورشان کجاست؟ پس چرا ما ندیدیم؟ البته هیچ لزومی نیست که به جزئیات اشاره‌ای بکنم! همین کلیات آنقدر کافی هستند که همه را باین سو بکشاند! آنها کجا چیزی مثل صومعه فورد کلیف ما دارند؟ آیا آنها چیزی شبیه "پیک هیل" یا آبگیر روی رودخانه‌ای که ما داریم دارند؟ آنها حتی نمی‌توانند یک فنجان چای درست و حسابی به مسافرانشان بدهند. دوشیزه هی‌وود، شمارا بخدا چائی که دیروز در مهمانخانه آنجا خوردید مزخرف نبود؟ مزه‌اش چه طوری بود؟"

شارلوت اعتراف کرد :

— "فکر نمی‌کنم چیز چندان بدی بود . بنظرم چای دیروز چیزی —"  
آقای پارکر با آسودگی ادامه داد :

— "حتما" برای چای آب از جای دیگری تهیه کرده بوده‌اند . در نزدیکی برین شور حتی یک لیوان آب شیرین نمی‌شود تهیه کرد . بهر حال من باید راجع به یک "گردش دریائی" با لیدی دن‌هام صحبت کنم ! گرچه ما بحد کافی تفریحات جالب در اینجا داریم ."  
آقای پارکر در حالیکه موضوع مشغول‌کننده‌ای گیر آورده بود کتاب را برداشت و برای پیدا کردن چیزهای جالب دیگر شروع به خواندن آن کرد . باید هرچه زودتر متنی راجع به ساندیتون تهیه می‌کرد و به‌مدیر مسئول آن نشریه می‌داد .

شارلوت که اینک صبحانه‌اش را تمام کرده بود ، آسوده خاطر ازین که می‌تواند خود را از زیر بار نگاه سنگین دیگران — دیگرانی که مثل همیشه بودند و فقط او نمی‌توانست کسی را تحمل کند — بیرون بکشد ، برخاست و هدیه را برداشت . بسیار خوشحال بود که سیدنی با چنین عملی امکان سوءظن دیگران را از بین برده بود از طرفی حتی حالا که مسافت بسیاری دور از خانه بود توان این را داشت که برادرش را درست به کاری وادار سازد که مخالف میل و شاید مورد تنفرش بود !

هنگامی که جعبه را برداشت و با دقت به اتاقش برد — البته نامه ضمیمه آن را هم فراموش نکرد . هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد که حتی خود او هم دست به عملی زده است که سیدنی مایل بوده است !

یک‌زن جوان مشکل بتواند تاثیر و زیبایی و جذابیت خود را بر روی یک‌مرد حدس بزند اما شارلوت در این مورد کوچکترین استعدادی نداشت ! هرگز نمی‌توانست گمان ببرد که بر روی مردی چون سیدنی پارکر تاثیر گذاشته است و کم و بیش نقشه‌های زندگی او را درهم ریخته است ! اگر می‌توانست این مسئله را بخود بقبولاند که سیدنی این جعبه را مخصوصا " برای هدیه دادن باو خریده است و برای نوشتن نامه‌ای که سوءظن کسی را

بر نیانگیزد تمام شب گذشته را مژه بر هم نزده است - زیرا در تمام مدت بیم آن را داشته است که شارلوت بمحض دیدن نامه و هدیه آن را بلافاصله پس بفرستد - مسلماً " برای این جعبه ارزش بیشتری قائل میشد !



شارلوت تصمیم گرفت آن روز و شاید روزهای بعدی خویش را به همراه خانم پارکر در باغ عمارت ترافالگار بگذارند. در غیبت آقای پارکر، همسر او سعی بسیار می کرد که همه علائق و سلیقه های خود را در مورد باغبانی در آنجا بکار گیرد. بذر گل های مورد علاقه خود را در آنجا کاشته بود، نمونه های جدید گلها که به ساندیتون رسیده بود توجه او را کاملاً "بخود جلب کرده بود. پیوسته باغبان را سرزنش می کرد که از گلها بخوبی مراقبت نکرده و آنها بطرز مطلوب رشد نکرده اند.

در تمام طول روز کاری جز این نداشت که دستور دهد نهال های کوچک را از جعبه های متعدد به باغچه منتقل کنند و دسته گل های بیشماری را به گلدان های متعدد منتقل سازد و اعتقاد داشت چیدن گلها باعث رشد بوته های در حال اضمحلال خواهد شد. از آنجا که می خواست هر چه زودتر به باغ منزلش سرو سامان بدهد هرگونه کمکی را با دل و جان می پذیرفت اما چهره آرامش نشان می داد که از اعمال سلیقه دیگران چندان خوشش نمی آید.

هنگامی که لیدی دن هام در باغ را گشود و شروع به سخن گفتن کرد، شارلوت دریافت که خانم پارکر آه کوتاهی کشید و کمی روی ترش کرد. لیدی -

دن هام گفت :

— "اوه خدا رحم کند ! شما که دوباره درباغ هستید ! مورگان گفت که می توانم شما را اینجا پیدا کنم . نه ، نه ، مورگان حتما " دستکش های باغبانی خود را به خانم پارکر بدهید . من بهیچوجه با همسایه هایم تعارف ندارم . نمی خواهم شما این را به حساب یک دیدار صبحگاهی بگذارید فقط می خواستم سر راهم برای پیاده روی روزانه سری هم به شما زده باشم . بهیچوجه نخواهم نشست ، تعارف نکنید ! دوشیزه کلارا دوباره به کتابفروشی رفته تا کتابهایش را عوض کند و من چندان دور نخواهم رفت . جای تاسف است که در باغتان جایی برای نیمکت یا صندلی ندارید ! اوه خانم پارکر عزیز من ! ایستادن بهیچوجه برای من زحمتی ندارد ! از شما تقاضا می کنم که بهیچوجه بخاطر من به خانه تان برنگردید !"

ولی خانم پارکر ابزارش را کنار گذاشته و دستکشهایش را در آورده بود و با روی خوش به شارلوت اشاره کرد که او را دنبال کند و سپس از درون باغ به داخل ساختمان رفتند .

لیدی دن هام با قیافه ای تأیید آمیز نگاهی به شارلوت کرد و سپس خطاب به خانم پارکر گفت :

— " بسنظر میرسد که مهمان جوان شما زن گردش کنی نیست ! بسنظر میرسد بهیچوجه در خطر سر بهوائی و سبکسری مثل سایر دخترانی که می توانم حتی یک یک نام آنها را ببرم قرار ندارد ! با اینهمه جوانانی که این روزها در ساندیتون هستند ، دوشیزه کلارا کاملاً " بیقرار و سر بهوا شده است ! بهیچوجه وظایفش را در منزل بخوبی انجام نمی دهد . تعجب می کنم چطور اینهمه کتابی که از کتابفروشی می گیرد می تواند بخواند ! اعتراف می کنم که بیست و یک سالگی برای یک دختر سن شور و هیجان و تلاش است — در این سن ذهن آنها از هیچ چیز جز لباس و معاشرت های اجتماعی پر نیست . خواهرا ن بیفورت برای مثال درست از همین قماش هستند که من ذکر کردم ."

خانم پارکر یکی از آن اظهار نظرهای سرشار از مهربانی و لطفش را که

همیشه در موقع صحبت از جوانها ابراز می‌داشت به لیدی دن هام گفت ولی البتہ ایشان دقیقا "متوجه منظور او که در واقع افسوسی بر جوانی خودش بود نشد.

— "اوه بله خانم پارکر! اما بجات می‌توانم بگویم که برخی از جوانها به چیزی جز لذت خویش نمی‌اندیشند و بزرگترهای خود را بهیچوجه قابل این که مورد مشورتشان قرار گیرند نمی‌دانند! خوب من زنی نیستم که از اعتراف به اشتباهم خجالت بکشم! باید از همان ابتدا می‌دانستم که دختر عموی بزرگتر من برای همراهی و زندگی با من مناسبتر است. ولی حالا از روز روشن تراست که دوشیزه کلارا جوان‌تر و سرزنده‌تر از آن است که بتواند برای همیشه با من بماند. هنوز هم چندان جای نگرانی و ناراحتی نیست و میشود این مسئله را جبران کرد. در واقع از اول تصمیم داشتم فقط شش ماه او را نگهدارم و همیشه از احتمال عوض نمودن او با یکی دیگر از دختر عموهایم سخن گفتم. گمانم حالا بهترین موقع برای اجرای چنین تصمیمی است."

خانم پارکر با کمی تعجب گفت:

— "واقعا؟! شما جدا" قصد دارید این کار را انجام بدهید؟ باید بگویم که واقعا "بسیار غیر منتظره است. بهیچوجه فکر نمی‌کردم که دوشیزه بریرتون شما را ترک گوید."

— "اوه! این موضوع هنوز کاملا" باید بین خودمان بماند. باو گفتم که دختر عموی او دوشیزه الیزابت را در ظرف چند هفته آینده دعوت خواهم کرد. می‌دانید که هنوز هم کاملا" مختار و آزادم که تصمیم راجع به انتخاب هر یک از آن دو را شخصا" اتخاذ کنم."

سپس با لبخندی حاکی از رضایت و گوئی که آگاه از قدرت خویش است افزود:

— "خانم پارکر مطمئنا" شما می‌دانید من زنی نیستم که بشود مرا علیرغم میل به کاری وادار کرد! و آنهایی که فکر می‌کنند می‌توانند سر مرا کلاه بگذارند خیلی زود به اشتباه خود پی خواهند برد! مسلما" نباید از من انتظار برود که در آن واحد بتوانم از دو دختر عمویم در منزل نگهداری

کم هنگامی که فقط یکی از آنها برای آسایش و راحتی من کافی هستند . بنا براین اگر دوشیزه الیزابت بتواند ثابت کند که صاحب کفایت لازمه است و می تواند وظائف کوچک و جزئی دوشیزه کلارا را خوب انجام دهد برای من نگهداشتن او بسیار مطلوبتر است - ولی ، خوب ، این چیزی است که آینده نشان خواهد داد . "

این اشتیاق ناگهانی لیدی دن هام برای تعویض دختر عموهایش با یک دیگر ناگهان شارلوت را به شک انداخت که نکند سرانجام رابطه پنهانی کلارا و سرادوارد برآن پیرزن آشکار شده است . کنجکاویش به شدت تحریک شده بود اما می دانست که شرکتش در چنین محاوره های بهیچوجه صحیح و اصولی نیست . باید به خانم پارکر اعتماد می کرد و منتظر می ماند که او سوالات بخصوصی را مطرح کند و همه آن چه را لازم است از دهان مهمانش بیرون بکشد . بنا براین در سکوت کامل لیدی دن هام را می نگریست که در صندلی راحتی چنان فرو رفته بود گوئی ساعتها خیال ماندن در آنجا را دارد . در حالیکه هم مژگون بنظر میرسید و هم علاقه عجیبی به اجرای طرح ها و نقشه های خود داشت بآن دو نگاه می کرد . خانم پارکر احتیاجی به تشویق کسی نداشت و خود سوالات لازمه را مطرح می کرد . پس از کمی مکث و تردید پرسید :

"همیشه گمان می کردم که دوشیزه بری رتون کاملاً " در منزل شما جا افتاده ! آیا ازین که بطور ناگهانی او را نزد والدینش بفرستید ناراحت نخواهد شد ؟ "

"اوه ، تا آنجا که من فهمیدم می توانم بگویم که او حتی از احتیاط چنین تغییری بسیار خوشحال هم هست . او اغلب باین نکته اشاره کرده که دوشیزه الیزابت بسیار از خود او مناسبتر است . ولی من بهیچوجه خودم را راجع به نقطه نظرهای دوشیزه کلارا ناراحت نمی کنم و دقیقاً " آنچه را خودم صلاح می دانم عمل می کنم . من دنبال یک همدم دائمی و ثابت برای خودم می گردم و چه کسی می تواند مطمئن باشد که دوشیزه کلارا یکی از همین روزها ازدواج نکند ؟ از شما می پرسم اگر چنین چیزی پیش بیايد من چه باید بکنم ؟

نباید قبلا "فکری درین مورد بکنم؟ مسلما "باید قبلا" بفکر بیفتم که وظائف دوشیزه کلارا را به کس دیگری یاد بدهم و این حداقل یک هفته زمان می - خواهد . نمی شود با یک اطلاع ساده قبلی یک مرتبه شیرازه همه چیز را بهم بریزد و فرصتی برای این کار باقی نماند ."

این که چرا احتمال ازدواج دوشیزه کلارا قبلا "به ذهن لیدی دن هام خطور نکرده است شارلوت را گیج و آشفته می کرد . خانم پارکر با لحنی بسیار متین و پر عطوفت گفت :

— "طبیعتا" دوشیزه بری رتون روزی باید ازدواج کند . او بسیار خوش طینت ، مهربان و زیباست . هیچ تردیدی نیست که دختری با چنین مشخصاتی مسلما "باید همسری بیابد ."

لیدی دن هام با یکی از آن نگاههای مزورانه خود گفت :

— "منهم گمان می بردم که شما دقیقا " مثل من راجع باین مسئله فکر کرده و چیزهایی می دانید ! برادر شوهر شما اولین کسی بود که چنین تصویری را در ذهن من ایجاد کرد . می دانید که سرادوارد هم همیشه دنبال دوشیزه کلارا بوده است ولی مطمئنم که منظور خاصی ندارد . او باید برای پول ازدواج کند ! ولی هنگامی که سر راه او مردی قرار می گیرد که کاملا "آمادگی برای ازدواج دارد و شرایط او هم خوب است بمن حق می دهید که . . ."

خانم پارکر که بهیچوجه ازین گونه غیبت ها خوشش نمی آمد حرف او را قطع کرد و گفت :

— "احتمالا" منظور شما برادر شوهر من ، سیدنی است ! بنظر من شما نباید خیلی زیاد روی رفتار او حساب کنید ! قبول دارم که رفتار او هم گاهی موجب سوتفاهم می شود اما اغلب خیلی کم منظور خاصی دارد ! لیدی دن هام آیا نوشیدنی میل دارید؟ " این حرف را زد و زنگ را بصدا در آورد تا به موضوع صحبت خاتمه دهد . ولی لیدی دن هام که گوئی هیچگونه ایما و اشارهای باعث نمی گردید که او متوجه موضوع بشود به صحبت های خود چنین ادامه داد :

— "خانم پارکر ممکن است اعمال او بنظر شما معمولی و عادی باشد

ولی در ذهن من زنگ خطر را ب صدا در می آورد . بهیچوجه ازین که بگویم از آقای سیدنی واقعا "خوشم آمده است خحالتی ندارم . رفتار او بسیار در چشم من برازنده و متین است . رفتار او کاملا " به مردمان شهر نشین شبیه است بطوری که انسان ناچار می شود باو احترام بگذارد . او حتی هنگامی که دیشب میخواست به لندن برود برای خدا حافظی نزد من آمد و البته دوشیزه کلارا را هم به منزل رساند ! بنظر من او همیشه هر کاری که مناسب و لازم است انجام میدهد و صحبتی را که ضرورت دارد بر زبان می آورد . هنگامی که باو گفتم خیال دارم دوشیزه الیزابت را از لندن دعوت کنم او با کمال مهربانی بمن پیشنهاد کرد که نامه مرا به لندن برساند و در بازگشت پاسخ آن را بیاورد ! بدین ترتیب چند روزی که پست نامه را معطل می کرد با این مهربانی آقای سیدنی صرفه جوئی شد ! بدین ترتیب دوشیزه الیزابت حتما " امروز صبح نامه را دریافت کرده است . بدین ترتیب می تواند در ظرف یک یا دو هفته برنامه مسافرت خود را تنظیم کند . آن طور که آقای سیدنی خاطر نشان ساخت او بزودی به ساندیتون باز خواهد گشت و در نتیجه می تواند پاسخ او را با خود بیاورد . "

شارلوت کاملا " در مورد حدود دخالت سیدنی در طرحهای لیدی - دن هام و ماجرای عاشقانه پنهانی او با کلارا یا الیزابت کنجکاو شده بود تردید داشت که او تا چه حد توانسته است توجه لیدی دن هام را که کاملا " با قبول فرد دیگری از اعضای فامیلش مخالف بود به این موضوع جلب کند ! سر در نمی آورد چرا او سعی کرده فکر از میدان بدر کردن کلارا را در ذهن لیدی دن هام بگذارد . ولی از آنجا که کم و بیش به خلق و خوی سیدنی و نقشه های عجیب و غریبش عادت کرده بود می دانست که اوها کمال دقت نقشه این ملاقات و آمدن الیزابت و رفتن کلارا را کشیده است !

بهر حال لیدی دن هام کاملا " نسبت باینکه در واقع سیدنی او را به جهت دلخواه خویش هدایت کرده بود غافل بنظر می رسید ! او تصور می کرد که کاملا " در برنامه ریزی دقیق همه جریانات مهارت و دقت بخصوصی به خرج داده است ! این را بخوبی از سخنان پراز شادی او که لحظاتی

بعد بر زبان آورد میشد فهمید .

— "اوه ، البته آقای سیدنی اخیراً " کمکهای شایانی بمن کرده‌اند و من تصمیم داشتم که از استعداد های او هنگامی که به ساندیتون باز گردد نهایت استفاده را بکنم ! از ته قلب مطمئنم که می‌توانم در اجرای طرحهایم کاملاً " بر او تکیه کنم ! آن سرعت انتقال و حساسیتی که او در مورد حتی کوچکترین مسئله‌ای دارد باعث شغف منست !"

صدایش را اندکی پائین آورد و با اطمینان خاطر بیشتری ادامه داد :  
— " می‌دانید ؟ بین خودمان بماند ، تنها دلیلی که دیروز موافقت کردم کالسکه واسب مرا ببرید این بود که می‌خواستم سرادوار و دوشیزه لیمب را با یک دیگر برای تمام مدت روز در یک کالسکه بیندازم ! او نباید بگذارد چنین وارث پولداری از میان چنگش فرار کند ، همین حرف را به آقای سیدنی گفتم همین طور هم به سرادوار ! او می‌داند که باید بخاطر پول ازدواج کند ولی خیلی بخود مغرور است و گمان می‌کند بسیار سطح بالا است و تصور می‌کند که هنوز برای این کار فرصت زیاد دارد ! تا من ترغیبش نکنم و او را در مورد دوشیزه لیمب و ادار بکاری ننمایم خودش دست به عمل نخواهد زد . بنابراین همه جریان را به آقای سیدنی گفتم و از او خواستم که در طی مدت مسافرت به برین شور کاری کند که دوشیزه لیمب در کالسکه سرادوار باشد . حالا از دوشیزه کلارا شنیده‌ام که آقای سیدنی چطور با کمال احتیاط و بدون آنکه سوءظن کسی را برانگیزد سرادوار و دوشیزه لیمب را در یک کالسکه گذاشته است . خدا می‌داند که آقای سیدنی پارکر چطور با این کارش مرا از خود ممنون و سپاسگزار کرده است ."

این برنامه ریزی دقیق سیدنی برای مسافرت به برین شور ، شارلوت را بیش از پیش متعجب و آشفته کرد . با وجود این قبول کرد او این مأموریت را بقدری با ظرافت و احتیاط انجام داده که کوچکترین سوءظن برای کسی ایجاد نکرده است ! شارلوت بهر حال نمی‌توانست بپذیرد که سیدنی این کارها را بدلیل پیشنهاد لیدی دن هام انجام داده است ! او حتماً " برای انجام چنین کارهایی دلائل شخصی خود را داشته است زیرا سیدنی آدمی

نبود که تحت تاثیر کسی قرار بگیرد و یا عامل اجرای طرحهای دیگران گردد بلکه بازیرکی خاصی همیشه دیگران را بانجام نیات خود وامی داشت بدون آنکه طرف چنین احساسی داشته باشد. شارلوت در تمام مدت مسافرتشان به برین شور کاملاً " مطمئن بود که سراد وارد و دوشیزه لیمب علیرغم این نقشه ماهرانه کوچکترین علاقه و توجهی بیکدیگر ندارند.

لیدی دن هام با صدائی لبریز از خوش بینی افزود:

— "من طرح دیگری هم در ذهن دارم که بهمین اندازه جالب و خوب است ولی بهیچوجه نمی خواهم راجع بآن اشاره صریحی به آقای سیدنی بکنم. او دقیقاً " درس و موقعیتی است که خودش می تواند شخصاً " برای زندگی آتیهاش تصمیم بگیرد. ولی بنابه تشخیص من و اگر از من بپرسد فکر می کنم دوشیزه کلارا یا دوشیزه ایستر کاملاً " برای او مناسب هستند. هر دو نفر آنها ثروت چندانی ندارند لذا باید شوهری پیدا کنند که در شرائط مناسب مالی قرار داشته باشد. ولی — خیلی صاف بگویم — من هیچگونه اصراری باونخواهم کرد و باو اجازه خواهم داد که هر جور مایل است یکی از آندورا انتخاب کند. مردان جوانی در موقعیت و مقام او بسیار به استقلال خویش علاقمند هستند و دوست ندارند که انسان عقیده اش را تا بدین حد بآنها دیکته کند!

جریان این گفتگو کاملاً " حوصله خانم پارکر را سر برده بود. او عادت داشت که نسبت به لیدی دن هام مهربان باشد و باو اجازه دهد در مورد تمام مسائل مورد علاقه اش حرفهائی بهم بیاورد. اما طاقتش در مقابل این همسایه نزدیک در مورد مسائلی تا بدین حد خصوصی و افکاری چنین خود — خواهانه و یک طرفه طاق شده بود! پس از آنکه بطور آشکارا چندین بار سعی کرده بود موضوع را عوض کند و موفقیتی حاصل ننموده بود. سرانجام ازین که مهمانش تصمیم گرفت بلند شود و راه بیفتد نفس راحتی کشید. هنگامی که بهمراه شارلوت به باغ بر می گشتند گفت:

— "عجب روش خسته کننده ای برای گذراندن صبح امروز پیدا کردیم! خوب خدا را شکر که او رفته است و می توانیم با خیال آسوده به کار خودمان

بپردازیم . برای این که بین خودمان بماند . . . . "

در اینجا لبخند مهربانی که در آن تمسخری نسبت به لیدی دن هام وجود داشت بر لب آورد و ادامه داد :

– " بین خودمان بماند من دوست دارم راجع به انواع گلها صحبت کنم نه راجع به انواع آدمها ! "

با هماهنگی و همدلی کامل نسبت بهم آندو دستکش‌های باغبانیشان را بدست کردند و پیش دامنی‌هایشان را بستند و در کمال آرامش هر یک در گوشه‌ای شروع به گلکاری نمودند . شارلوت فرصت کافی پیدا کرده بود که راجع به گذشته ، گفته‌ها و اعمال سیدنی و سخنان و پیش بینی‌های لیدی دن – هام فکر کند . او به یک یک سخنانی که هم اینک شنیده بود فکر می‌کرد . او نقشه‌های لیدی دن هام برای ازدواج سیدنی و دوشیزه دن هام را مسخره و زشت می‌دانست و بهمان نسبت هم احتمال ازدواج بین سرادوار و دوشیزه لیمب بنظرش غیر ممکن می‌آمد . ولی با کمال حیرت دریافت که او هم احتمال نوعی ارتباط بین سیدنی و دوشیزه کلارا بری رتون را ممکن می‌داند و موضوع را کاملاً " جدی گرفته است .

مسلمان " در رابطه بین سیدنی و کلارا تحسین و تمجید از یکسو و آرزوی دلپسند و مقبول بودن از سوی دیگری مشاهده می‌شد ولی شارلوت شخصا " چیزی ورای این ظاهر ساده تشخیص می‌داد . او احساس می‌کرد لیدی دن هام درین مورد خاص درست فکر کرده و بزودی به آرزوی خویش خواهد رسید . ازین که لیدی دن هام فکر می‌کرد سرادوار بهتر و برجسته تر از آن است که با دوشیزه بری رتون ازدواج کند احساس تحقیر عجیبی نسبت باو می‌کرد . بخاطر می‌آورد که او با چه لحن زننده‌ای گفته بود :

– " می‌دانم که ازین طرز رفتار منظر خاصی ندارد . او باید بخاطر پول ازدواج کند ! "

چنین آرزوی کورکورانه‌ای در مورد آن مرد چندان معتبر بنظر نمی‌رسید . شارلوت کم کم احساس می‌کرد که حتی در تشخیص علائق و آرزوهای خود دچار تردید شده است و نمی‌تواند محاسبه صحیحی از آنها داشته باشد . گرچه

از همان ابتدای امر از تحسین ها و تمجیدهای سیدنی نسبت به کلارا کمی به موضوع شک برده بود ولی اخیراً "هرگز مشاهده ننموده بود که آندو بگرمی با یکدیگر صحبت و یا معاشرت کنند. تمام افکارش در مورد سیدنی باین جهت جلب گردیده بود که او بطور فوق العاده ای در مورد برنامه ای که برای کلارا طرح کرده پیشرفت نموده است و بهمین دلیل کم کم پذیرفته بود که این علاقه و توجه سیدنی در مورد کلارا جای هیچگونه شبهه ای نمی گذارد که آن دختر را برای همسری خویش پذیرفته است! گرچه در تمام مدت سعی بسیار می کرد که دوستش از مصاحبت و معیت کلارا لذت ببرد اما مسلماً "با تفاصیلی که لیدن دن هام هم عنوان کرده بود خیال ازدواج با کلارا را داشت.

اینک به سختی می کوشید جزء به جزء و نکته به نکته آنچه را دیده و شنیده بود بخاطر آورد. راهپیمائی میان جنگل به سوی ساندیتون قدیم بیادش آمد و توافق ضمنی که کلارا و سیدنی سریعاً "بآن رسیده بودند، دیدارهای مکرری که هفته بعد از آن در عمارت ساندیتون با هم داشتند، آمادگی عجیب کلارا برای کمک به هنری برودنال و قرار و مدار و گفتگوهای نامنظم در ساندیتون و برین شور با سیدنی! ولی هیچ یک از اینها بدین معنی نبود که موضوع جدی و بسیار مهمی بین آندو وجود داشته باشد و همه این ملاقاتها نه بطور خصوصی بلکه در مجامع و انجمن های خانوادگی و یا اجتماعی ساندیتون رخ داده و بهیچوجه جنبه مخفیانه نداشتند.

و اما برخلاف این جریان و هنگامی که شخصاً "به این ماجرا با دیدی بیطرفانه می نگریست بخاطر می آورد که چگونه کلارا از ماجرائی مخفیانه و عاشقانه با سرادوارد با او صحبت کرده بود و بدین ترتیب آرزوها و نقشه های لیدی دن هام نسبت به امکان علاقه بین کلارا و سیدنی را تقریباً ناممکن می دید.

اگر شارلوت اعترافات صریح کلارا نشنیده بود ممکن بود حرفهای لیدی دن هام و دوشیزه پارکر را بپذیرد. خوب که فکر می کرد می دید خود نیز شخصاً "بوجود نوعی رابطه و یا بهتر بگوئیم نوعی توافق - بین کلارا و سیدنی واقف است! این که هر دوی آنها اصرار عجیبی در دعوت دختر

عموی کلارا یعنی الیزابت به ساندیتون داشتند جای هیچگونه تردیدی نبود .  
آیا میشد باور کرد که اینهمه همفکری و همراهی سیدنی برای بانجام رسیدن  
نقشه‌های لیدی دن هام بخاطر هنری برودنال است ؟

این موضوع بود که اثباتش به زمان احتیاج داشت و خیلی ساده میشد  
از کنارش گذشت . شارلوت همان طور که تحت راهنمایی خانم پارکر انجام  
وظیفه می‌کرد سعی نمود جنبه‌های مختلف موضوع و اظهارنظرها و برخوردهای  
متعدد را با بسی‌طرفی مورد مذاقه قرار دهد . او می‌توانست با عبارات  
کوتاه به اظهارات خانم پارکر پاسخ دهد و خوشحال بود و می‌دانست که  
هیچگونه سوء ظنی را با سکوت خویش بر نخواهد انگیخت زیرا خانم پارکر  
طبیعتاً " زنی کم حرف و متغیر از غیبت کردن بود .

— "این نوع جدید کوکب نمیدانم از شیلی آمده یا پرو ! باید یادم  
باشد سال دیگر پیازهای آنها را زودتر در خاک بکارم ."  
— " بله ، البته "

— " من واقعا " به گل آویزهایم بسیار علاقه دارم . ببینید چقدر با  
طراوت و زیبا بنظر می‌رسند . چه جوانه های قشنگی زده‌اند . هنگامی که  
می‌خواهید بلندشان کنید مواظب برگهایشان باشید ."  
— " بله ، البته "

شارلوت اینگونه گمان میکرد که گوئی این خاصیت آب و هوای ساندیتون  
است که پسر از چندی ، هر کسی کم و بیش همانگونه عمل می‌کرد که باید !  
یعنی گرفتاریکسری احساسات و عواطف شدید و لجام گسیخته میشد و بکلی  
از فکر و اندیشه و گرفتاری دیگران غافل می‌گردید . هنگامی که دو ردیف  
از باغچه را گلکاری کرده بود ناگهان آرتور با همان قیافه گوش‌تالو و هیکل  
فربه همیشگی در آستانه باغ ظاهر گردید . او در حالیکه سعی می‌کرد موافقت  
شارلوت را بدون آنکه فشاری بر او وارد شود جلب نماید با شرمزدگی گفت :  
— " آه ! می‌بینم که دارید باغبانی می‌کنید ! مری عزیز ! بهیچوجه  
نمی‌خواهم مزاحم کارتان بشوم . می‌خواستم از دوشیزه هی‌وود خواهش کنم  
که آیا ایشان مایل هستند من و خواهران بیفورت را برای جمع آوری جلبک

همراهی کنند؟"

— "جمع آوری جلبک؟ گمان نمی‌کنم هرگز در سواحل ساندیتون جلبکی دیده باشم!"

آرتور این حرف را تصدیق کرد و ادامه داد:

— "البته نه آنقدر زیاد که بشود در ساحل با سانی پیدایشان کرد. ولی دوشیزه بیفورت اعتقاد دارد اگر روی صخره‌ها را جستجو کنیم خواهیم توانست مقداری پیدا کنیم."

این دیوانه بازی دریائی خانم پارکر را آشفته و گیج کرده بود:

— "ولی با آنها چه میشود کرد؟ شما دنبالش خواهید گشت و احتمالا پیداهم خواهید کرد! پس از آن می‌خواهید چه بکنید؟ آیا میشود آنها را در جایی غیر از کنار دریا کاشت؟ آیا در جایی غیر از ساحل به عمل می‌آیند؟"

— "خواهران بیفورت می‌خواهند آنها را قاب کنند و سرادوار دن — هام قول داده است که چند خطی شعر راجع به این جلبک‌ها برایشان بنویسد که بالای قاب‌هایشان بگذارند. باید اول از همه می‌گفتم که آنها همگی کاملاً آماده رفتن هستند ولی از آنجا که احتمالا برای پیدا کردن جلبک من باید درون آب بروم و لذا کفش‌ها و جوراب‌هایم خیس خواهند شد به اینجا آمده‌ام که کفش و جوراب اضافی بردارم. دوشیزه بیفورت و دوشیزه لتیشیا اصرار عجیبی بر این کار دارند ولی من فکر کردم که دوشیزه هسی‌وود منظورم اینست که ایشان مدت زمانی است که نزد شما اقامت کرده‌اند بنا بر این یکی از دوستان صمیمی همه ما بحساب می‌آیند و از طرفی ایشان می‌توانند جلوی بیفکری بعضی‌ها را بگیرند و من در معیت ایشان راحت‌تر..."

شارلوت هیجان و ناراحتی آرتور را می‌دید. می‌فهمید که او می‌خواهد در پناه او کمی از شر خواهران بیفورت در امان بماند! اگر او را به امان آنها رها می‌کردند حتماً آنقدر او را توی آب راه می‌بردند که حسابی سرما می‌خورد و اشکال در سرمای آب نبود بلکه بدن آرتور به چنین چیزهایی عادت نداشت. ولی اگر او به همراهش می‌رفت احتمالا می‌توانست جلوی

زیاده روی‌های احمقانه آنها را بگیرد و بعنوان ضمانتنامه سلامتی آرتور عمل کند. خانم پارکر که دقیقا "معنی حرفهای آرتور را می‌فهمید گفت: - "من کاملا" مطمئنم که دوشیزه هی‌وود ازین که ترا همراهی کنند بسیار خوشحال خواهند شد. آرتور حق کاملا" با توست. واقعا "که کاملا" حواست جمع است و تا آنجا که من فهمیده‌ام دوشیزه بیفورت و دوشیزه لتیشیا دخترهای بسیار خوب و خوش اخلاقی هستند ولی احتمالا" خیلی فعال نیستند. دوشیزه هی‌وود دقیقا" کسی است که باید به جمع شما اضافه شود. گل‌های منم تقریبا" همگی کاشته شده‌اند و به گمان من بهتر است که ایشان حتما" همراه شما بیایند. می‌توانیم در روز دیگری بقیه کارها را انجام بدهیم."

بنابراین شارلوت تقریبا" علیرغم میل خود مجبور شد باغبانی را برای دومین بار در طی آن روز ترک گوید و اجازه دهد که آرتور او را بسوی پائین تپه، به تراس راهنمایی نماید.

خواهران بیفورت با تمام دارائی‌های قابل ملاحظه خویش، سبدهای جمع‌آوری جلبک، کاغذها و مدادهای طراحی، تخته‌های متعدد طراحی، عینک‌های آفتابی و شالهای بلند به دست باد سپرده‌شان، در تراس منتظر بودند تا گردش آن روز را شروع کنند و با سروصدا و بوق و کرنا هدف اصلی خویش را جمع‌آوری جلبک اعلام کردند ولی ازین که با اینهمه ناز و ادا تنها آرتور را برای تحسین و تمجید خویش به‌مراه ببرند تردید داشتند، و این پا و آن پا می‌کردند شاید کسی دیگری از راه برسد و به جمع آنها بپیوندد. سرادوار دو خواهرش به‌مراه دوشیزه بری رتون بحالتی تقریباً "بلا تکلیف" نشسته و نمی‌دانستند می‌توانند به جمع آنها بپیوندند یا نه! بنظر می‌رسید دوشیزه دن هام منتظر آن مردان جوان داخل هتل است تا بدین ترتیب گردش دلپذیری برای خود تهیه و تدارک ببیند و خبر نداشت مرد جوانی که او انتظارش را می‌کشد شب پیش ساندیتون را ترک گفته است! دوشیزه بری - رتون نسبت به کل مسئله بی‌تفاوت بنظر می‌رسید و سرادوار طبق معمول با سخنرانی‌های بلیغ و فصیح آمادگی خود را برای جمع‌آوری جلبک و گردش آن روز اعلام می‌داشت.

شارلوت اینک صمیمانه می‌خواست بفهمد بین او و سرادوار تا چه حد

توافق روحی وجود دارد ، تصمیم داشت مرد جوان را بیش از پیش مورد مطالعه قرار دهد و با علاقه خاصی به سخنان او و خواهرش گوش می داد . او اظهار می داشت :

— " ولی ایستر عزیز من ! مسلماً " مسامحه کاری ما در حدس و گمان است که آرزوهای تو را تصدیق خواهد کرد ! دوستان جدید ما بنظر می رسد که برای سیاحت روزانه خود آمادگی ندارند . ولی شاید هم چون " برنز هایلند مری " <sup>۱</sup> ما را از قلم انداخته اند . "

شارلوت هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست معنی جملات سرادوارد را بفهمد ! احتمالاً " منظور او " برنزیجین " <sup>۲</sup> او یا یکی از اشعار " بونی لسلای " <sup>۳</sup> ، بود . میدانست که هنری برودنال بدون سیدنی نخواهد آمد و این مسئله حتماً " باعث خوشحالی سرادوارد میشد بهمین دلیل تلاش خود را برای سر ذوق آوردن آن مرد جوان کرد :

— " گمانم آقای پارکرا امروز صبح به لندن رفته اند و آقای برودنال هم کاری دارند و از هتل خارج نخواهند شد . "

این توضیح لبخند برلبان سرادوارد آورد و ناامیدیش در مقابل خواهران بیفورت از بین رفت . کلارا بری رتون هم بهیچوجه تعجبی نکرد و آرامی گفت :

— " اوه بله ! هنگامی که به شما گفتم لیدی دن هام دختر عموی من الیزابت را باینجا دعوت کرده اند یادم رفت بگویم که آقای سیدنی پارکر امروز صبح نامه ایشان را به لندن بردند . بدین ترتیب کارها سریعتر انجام خواهند شد و از تاخیری که پست در رساندن نامه ها انجام می دهد خودداری خواهد شد . " .

آنچنان خرسندی و رضایت خاطری درین صدا به چشم می خورد و با چندان آرامش و بی خیالی سخن می گفت که شارلوت مطمئن شد دوشیزه بری —

1- Burns's Highland Mary

2- Burns's Jean

3- Bonnie Lesley

رتون از تب روز قبل خویش بهبود یافته و تصمیم گرفته است تا رسیدن دختر عمویش الیزابت از ادامه رابطه خویش با سرادوارد دست بردارد. سرادوارد با اشتیاق بسیار پاسخی داد که الیزابت را مطمئن ساخت او از هرگونه تازه واردی بخوبی استقبال خواهد نمود.

— "اوه! بله! در واقع همه ما منتظریم تا ایشان را ملاقات کنیم و با ایشان آشنا شویم!"

برای دوشیزه پارکر دورنمای ورود یک دوشیزه بری رتون دیگر هیچ دردی را دوانمی‌کرد و بهیچوجه جای خالی سیدنی پارکر را پر نمی‌نمود. او بد خلقی‌اش را با این جمله بیان کرد:

— "خوب پس! دلیل خاصی برای ماندن در تراس وجود ندارد." و با سردی و دلخوری اضافه کرد:

— "بہتر است برای پیاده روی با دوشیزه لتیشیا و دوشیزه بیفورت به کنار دریا برویم."

خوشحالی و شغف سرادوارد از به انحصار در آوردن توجه خواهران بیفورت بقدری زیاد بود که نمی‌توانست روی پا بند شود — آرتور را به حساب نمی‌آورد و خود را یک تازمیدان جذابیت برای خانمهای جوان ساندیتون می‌دانست بطوری که حتی اشارات صریح و واضح لیدی دن هام راجع به دوشیزه لیمب هم او را متوجه نکرد! بازویش را بسوی دوشیزه بری — رتون گرفت و باین ترتیب با عجله بسیار همگی را بطرف خارج تراس راهنمایی کرد بطوری که هیچکدام نتوانستند تصمیمشان را عوض کنند.

ولی سرادوارد بهیچوجه روی شانس نبود. بمحض آنکه از کنار هتل گذر کردند دریافتند که هنری برودنال بسوی آنها می‌آید! وای کاش خودش به تنهایی می‌آمد اما مردی غریبه و بسیار جذاب و شیکپوشی را نیز به همراه خود آورده بود! خواهران بیفورت با دهان باز مات و مبہوت بآندو نگاه می‌کردند. البته این حادثه عظیم تر از آن بود که سرادواد بتواند از آن غفلت کند و می‌دانست که پنج دختر جوان همراهش نیز غافل نخواهند بود!

با آنکه هنری برودنال آشکارا سعی می نمود با اعلام رفتن سیدنی پارکر به لندن خود را بآنان معرفی نماید، سرادوارد جوری وانمود کرد که آنها را نمی بیند. او بسیار مایل بود که جمع خویش را ازین دوبلای آسمانی که ناگهان نازل شده بودند حفظ نماید.

غریبه خیلی زیاد متوجه این بی ادبی او نشده بود زیرا بآرامی به همه اعضای گروه نگاه کرد و مستقیماً "بسوی شارلوت حرکت نمود. او در گوشه ای کمی دورتر از دیگران ایستاده بود تا بتواند حرکات و اعمال مشغول کننده سرادوارد را دقیقاً زیر نظر بگیرد.

غریبه با لبخندی دوستانه گفت:

— "سرهنری گرم تر از آن است که بتواند مرا معرفی کند بنابراین خودم این کار را می کنم. رژی نالد کاتون در خدمت شما! و شما هم باید دوشیزه هیوود باشید!"

آنچنان تعجبی در چهره شارلوت دیده شد که غریبه ناگهان شروع به خندیدن کرد و ادامه داد:

— "اوه! انتخاب شما از بین آن جمع برای من کوچکترین زحمتی نداشت! من دیشب بسیار دیر باینجا رسیدم — ولی نه آنقدر دیر که سیدنی نتواند توصیف کاملی از شما بمن بدهد! ما تانیمه های شب با یکدیگر صحبت کردیم و او تمام موضوعات و آدمهای قابل توجه ساندیتون را برایم شرح داد. من در تمام مدت خمیازه می کشیدم او تک تک افراد خانواده پارکر و خانواده دن هام را برایم توصیف کرد. ولی روی یک فرد بخصوصی پافشاری می کرد و آنهم شما بودید! امروز صبح زود از اینجا رفته و جایش واقعا خالی است. هیچکس نبود که مرا در آن ساعات بیدار کند تا بتوانم او را ببینم."

شادی و شغف شارلوت از شنیدن این موضوع که سیدنی کاملاً "او را به دوست خود معرفی نموده و از او بعنوان یکی از آدمهای جالب ساندیتون یاد کرده است از حد برون بود. بسیار مایل بود بداند که سیدنی دقیقاً "به او چه گفته است اما بهیچوجه نمی خواست رژی نالد ازین تمایل او بوئی ببرد.

فقط امیدوار بود که او خود داوطلبانه همه چیز را بگوید و تنها سعی کرد مسیر صحبت را با لبخندی به جهت دلخواه بکشد.

— "امیدوارم توصیفات ایشان زیاد ناامید کننده نبوده باشد!"

رژی نالد با سرحالی و روئی خوش پاسخ داد:

— "ناامید کننده؟ نه! واقعا! این طور نیست! چگونه چنین فکری

کردید؟ اگر می توانستم جزئیات را بخاطر بیاورم همه را به شما می گفتم ولی متأسفانه در آن لحظات من گیج خواب بودم و درست متوجه صحبت های او نشدم."

شارلوت دریافت که او هم درست باندازه سیدنی رک و صریح اللهجه است فقط ذکاوت و تیز هوشی فوق العاده او را ندارد.

رژی نالد شانه اش را بالا انداخت و گفت:

— "هر چه به مغز خرابم فشار می آورم چیزی یادم نمی آید فقط یک

عبارت بخوبی یادم مانده است! و بمن گفت هنگامی که به جمع خانمهای

جوان ساندیتون رسیدی بمحض این که یک جفت "چشم خندان کبود رنگ"

دیدید بدان که دوشیزه هیوود را پیدا کرده ای. دلیل این که من مستقیما"

بطرف شما آمدم همین بود."

این تعریف و تمجید کوتاه — که احتمالا "سیدنی انتظار نداشت رژی —

نالد به شارلوت تحویل بدهد و گرنه نمی گفت — بیش از هر تعریف دیگری در

دنیا قلب شارلوت را از هیجان لبریز کرد. بهیچوجه نمی توانست باور کند

که آدم سرخوش و سربهوائی مثل سیدنی گهگاه چنین عبارات کوتاه پر از

کنایه و زیبایی را بکار ببرد! شارلوت می دانست که اگر بیش از پیش در تعیین

مسیر صحبت پافشاری کند باعث شک و شبهه رژی نالد خواهد شد. با آنکه

دلش می خواست همیشه از سیدنی بگوید و بشنود کلام را عوض کرد:

— "ورود شما به ساندیتون کاملاً" غیر مترقبه بود! آیا بطور ناگهانی

تصمیم گرفتند برای دیدن دوستان بیایید؟"

رژی نالد سری به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

— "در ناگهانی بودنش شکی نیست! ولی بهیچوجه عقیده خود من

نبود! این سیدنی بود که مهتر برادرش را برای آوردن من به برایتون فرستاد و پیغام داد که هر چه زودتر به ساندیتون بیایم. او مایل بود در مدت غیبتش از ساندیتون یکی از دوستان در کنار هنری باشد. "مهتر برادرش؟ منظورتان پارسونز<sup>۱</sup> نیست؟" "بله! دقیقا! این اسم آن شخص است! اودیروز بدنبال من آمد!"

شارلوت ماتش برد. این مسئله کاملاً با آنچه سیدنی قبلاً در مورد دلیل آن نحوه مسافرتشان به "برین شور" گفته بود فرق داشت. در توضیحات پراکنده سیدنی بهیچوجه موضوعی که رژی نالد مطرح می‌کرد وجود نداشت و سیدنی کوچکترین اشاره‌ای به این برنامه ریزی نکرده بود. در واقع شارلوت بهیچوجه اظهارات سیدنی را که مایل بود در طول مسافرت او را در کنار خود داشته باشد باور نکرده بود اما کوچکترین حدسی هم در مورد علت واقعی کار عجیب و غریب سیدنی نزده بود.

او قصه بسی سروته سیدنی درباره روز عروسی دختر عموی هنری را تقریباً باور کرده بود و احساس می‌کرد دخالت دوشیزه بری رتون در چنین مسئله‌ای - آنهم درست پس از افشای رابطه‌اش با سرادوارد - کاملاً "از بیفکری سیدنی حکایت دارد". او حتی لیدی دن هام را هم برای هیجان انگیزتر شدن ماجرا وارد معرکه کرده بود. کلک‌های عجیب و غریبی که فقط از سیدنی پارکر بر می‌آمد و بس!

اینک احساس می‌کرد با توضیحات رژی نالد موضوع برایش ساده‌تر و قابل هضم تر شده است. قبلاً "نمی‌دانست که او چرا با چنان بهانه مسخره‌ای باید یکی از کالسکه‌ها را رها کند ولی حالا در می‌یافت که خیال داشته است در فاصله گردششان به "برین شور" کالسکه برادرش را به برایتون بفرستد! شارلوت بسیار مایل بود بداند که آیا موضوع دیگری هم پشت پرده باقی مانده است یا خیر!

سعی کرد جزئیات گردششان به "برین شور" را بخاطر آورد. گر چه در سکوت تام به همه جریانات نگریسته بود اما احساس می کرد که در واقع قادر نبوده است چیزی ببیند یا بشنود! با شنیدن حقایق از زبان رژی نالد شرکت خود در این ماجرا را بسیار درد آور و تحقیر کننده می یافت. سخنان رژی نالد گاه این امید را در دلش زنده می کرد که سیدنی نسبت با و احترام و توجه خاصی دارد و اعمال دیگر او و ادارش میساخت چنین بیندیشد که از وی بعنوان یک ابزار در جهت اجرای اهداف خویش استفاده نموده است. گاه بخاطر می آورد که سیدنی با و گفته بود.

— "خوب دوشیزه هی وود! برای شما عجب روز خوبی بود! آنجا ساکت نشستید و مردم را زیر نظر گرفتید!"

بخاطر می آورد که آنچنان ذهن و مغزش از افکار گوناگون لبریز شده بود که بهیچوجه معنی این حرف را نفهمیده بود. حالا ازین که چنین کاری نکرده احساس شکست و شرمساری می کرد. او که اینهمه به مشاهدات خویش متکی بود و می دانست هیچگاه مسئلهای از دید او پنهان نمی ماند چرا می بایست اینقدر نسبت به همه چیز غافل مانده باشد! آیا در تمام مدت روز مثل کورها عمل نکرده بود! آنهم روزی که اینهمه اتفاقات گوناگون و جالب در آن روی داده است. این که سیدنی توانسته بود درست جلوی روی او اینهمه نقشه را طرح و اجرا کند و او حتی ذره ای سوءظن نبرد واقعا باعث تعجب و حیرت شارلوت میشد! تا آن روز در عمرش سابقه نداشت که کسی توانسته باشد این طور براحتی سرش را کلاه بگذارد. احساس کرد ماجرای "برین شور" زنگ اختطاری برای اوست تا پس از آن گوش بزند و آماده باشد و همه مسائل را بدقت مورد بررسی قرار دهد. در آن لحظه بخصوص تصمیم گرفت دقیقا "به حرفهای رژی نالد گوش بدهد و ارتباط خود را با سخنان او مورد مذاقه قرار دهد."

با لحنی آرام گفت:

— "می دانید، بسیار جای تعجب است که دیروز آقای پارکر دلیل کاملا "متفاوتی برای فرستادن پارسونز به همراه کالسکه آقای پارکر ارائه داد."

آقای کاتون در حالیکه بیش از حد انتظار شارلوت بر چنین موضوعی می‌خندید گفت :

— "واقعا" این کار را کرد ؟ اوه ! خوب در دنیا کسی مثل سیدنی پیدا نمی‌شود که همه چیز را به شکل معما در آورد و همه را سر درگم سازد !"  
ازین گذشته او برای تمام کارهایی که انجام می‌دهد دلائل خاص خود را دارد ! تردید دارم که در یک زمان معینی کار واحدی را انجام دهد !  
باید اطمینان داشته باشید که همیشه حداقل چهار دیگ آماده طبع سر بار دارد که در هر کدام آتش جداگانه‌ای برای آدم جداگانه‌ای می‌پزد !"

شارلوت احساس کرد هم خنده طولانی آقای کاتون و هم اظهار نظر فعلیش غیر عادی تر از حد متعارف و معمول آن بوده است و در واقع مسئله خاصی را نیز روشن نکرده است ، با اینهمه سعی کرد رفتارش تغییری پیدا نکند و به سخنان خود با همان آرامش قبلی ادامه بدهد .

— "همچنین بسیار برای من باعث تعجب است که چرا آقای پارکر دیروز امکان ورود شما را به هیچ یک از ما اطلاع ندادند !

رژی نالد با کمال رک گوئی این مسئله را پذیرفت و گفت :

— "شاید خود او هم از آمدن من مطمئن نبوده است ! او همیشه مرا به بی‌ثباتی متهم می‌کند ، اما من با و قول داده بودم علیرغم همه ناراحتی‌ها و مشکلات هر کاری از دستم بر بیاید برای هنری بکنم . باید بگویم هیچ یک از دوستان سیدنی نمی‌توانند در مقابل درخواستهای وی مقاومت کنند !  
بهمین دلیل من فعلا "اینجا هستم ! باید اسبها را همیشه آماده نگهداشت !"  
شارلوت که ازین عبارت سر در نمی‌آورد با تعجب پرسید :

— "اسبها ؟ منظورتان چیست ؟"

آقای کاتون با خنده‌ای بسیار غیر عادی تر از قبل و با نگاهی طنز آلود و هشیارانه توضیح داد :

— "اوه این اصطلاحی بین دوستان ماست ! آیا تا بحال شنیده‌اید که سیدنی آن را بکار ببرد ؟"

— "واقعا" نه ! نشنیده‌ام ! معنی آن چیست ؟"

— "معنی آن؟ اوه! چیز مهمی نیست! ما این عبارت را برای آدمهایی در موقعیت هنری بکار می‌بریم می‌دانید که..."  
 — "بله! می‌فهمم! ولی..."

سخنان آنها توسط خود هنری قطع شد. بنظر میرسید که از آمدن آقای کاتون بسیار احساس آرامش و شغف می‌کند! برای سرادوار مشاهده این مردان غریبه جز دلتنگی چیزی به همراه نداشت زیرا او نمی‌توانست جمع را به میل خود هدایت کند. او با دلسردی بسیار به هنری نگاه می‌کرد که دوست خود را به همه معرفی مینمود و بدین ترتیب دوشیزه بری رتون و خواهران بیفورت تقسیم می‌شدند و باو سهم چندانی نمی‌رسید!  
 ولی هنگامی که آنها شروع به پیاده روی کردند چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که رژی نالد کاتون در اولین فرصت به شارلوت پیوست و بار دیگر جملات صریح و بی پرده خود را از سر گرفت.

— "اوه پس دوشیزه دن هام اوست؟! به شکارچی ها میماند!  
 سیدنی راجع باو بمن اخطار داده است. او بمن گفته که هیچکس دیگر باندازه او برای من خطرناک نیست و می‌شود با خواهران بیفورت بنوعی کنار آمد! ولی دوشیزه دن هام اگر کالسکه مرا ببیند کارم ساخته است. بخاطر همین به مهتر دستور دادم کالسکه‌ام را هر چه زودتر از تیررس نگاه او دور کند و جایی در اصطبل پنهان سازد."

شارلوت حسابی مشغول شده بود. شیوه سخن گفتن رژی نالد رنگ و بوی مختصری از صحبت‌های سیدنی را داشت. روز اول هم صحبتی خویش با سیدنی را بخاطر آورد که چگونه با صراحت عجیبی راجع به اعضای خانواده خود صحبت می‌کرد و سخنان پر از آشفتگی خود را که سعی می‌کرد پاسخ های منطقی و صحیح باو بدهد فراموش نکرده بود. اما کم کم در می‌یافت که هم صحبتی با سیدنی و عادت به شیوه خاص سخن گفتن او باعث گردیده بود که از شیوه دوست او نیز چندان بدش نیاید. گرچه احساس می‌کرد باید پاسخ سرزنش آمیزی باو بدهد سر در نمی‌آورد چرا بجای این کار خنده‌اش گرفته بود. رژی نالد بر عکس شارلوت بهیچوجه احساس ناراحتی

نمی‌کرد و بسیار از مصاحبت او مشغوف و راضی بنظر میرسید .  
 - "دوشیزه‌هی‌وود ! فکر می‌کنم ما می‌توانیم خیلی خوب با هم کنار  
 بیاییم چون شما دقیقا " موقعیت مرا درک می‌کنید ! می‌دانید از خدا می-  
 خواهم که خدمتی به هنری بکنم ولی تا وقتی که سیدنی به ساندیتون برگردد  
 من باید مثل آدمهای غریب ول بگردم ! خدا می‌داند برای سرگرمیم چه  
 باید بکنم ! هنری که حرف نمی‌زند و مجسمه سکوت است ! اگر بشود  
 برنامه‌ای ترتیب داد که همه وقتشان بخوبی و خوشی بگذرد و من بیچاره هم  
 ازین رهگذر به نان و نوائی برسم و بسیار ممنون خواهم شد . ای کاش کمی  
 قدرت برنامه ریزی سیدنی را داشتم و چون این طور نیستم کاملا " تسلیم  
 نظرات و برنامه‌ریزیهای شما خواهم شد ! فقط مرا با دوشیزه دن هام گرفتار  
 نکنید ! "

شارلوت در حالیکه خنده‌اش گرفته بود نمی‌دانست پاسخ چنین سخنان  
 صریح و رک و راستی را چه باید بدهد ! شاید رژی نالد تصور کرده بود  
 شارلوت بدلیل مورد احترام بودن سیدنی دقیقا " صاحب همان قدرت  
 مدیریت و سازماندهی هست در حالیکه خود مطمئن بود که بهیچوجه علاقه‌ای  
 به برنامه ریزی برای دیگران ندارد برای آنکه به سکوت خویش پایان دهد  
 پرسید :

- "چه مدت در ساندیتون خواهید ماند ؟"

- "چه مدت؟ خوب گمانم بستگی دارد باین که کشتی هنری چه وقت  
 بطرف بنگال حرکت کند !"

- "ولی گمان نمی‌کنم آقای برودنال تا آن زمان در ساندیتون بمانند !  
 انگار قرار بود پس از جریان عروسی دختر عمویشان به لندن برگردند و بعد  
 بسوی بنگال حرکت نمایند ."

- "عروسی دختر عمویش ؟ ولی -"

آنچنان تعجب و دستپاچگی در چهره رژی نالد هویدا گردید که شارلوت  
 احساس کرد حرف بسیار عجیبی زده است لذا اضافه کرد :  
 - "بهیچوجه ناراحت نشوید ! من این حرف را به کسی نخواهم گفت !"

می دانم که آقای برودنال نمی خواهند کسی از جریان ازدواج دختر عمویشان با خبر شوند. آقای پارکر دیروز این حرف را بمن زده اند و شما هم می توانید کاملاً "از مسکوت ماندن آن مطمئن باشید."

رژی نالد بار دیگر به خنده افتاده و بیش از پیش بر آشفتگی و تحیر شارلوت افزود:

— "سیدنی این حرف را زده؟ اوه! خوب! می دانید که برای من بسیار مشکل است از کارها و حرفهای سیدنی سر در بیاورم! لابد دلیلی برای گفتن آن داشته است!"  
شارلوت گفت:

— "نمی توانم حدس بزنم که آیا کس دیگری هم از جریان خبر دارد یا نه! گمان می کنم ایشان فقط بمن و دوشیزه بری رتون این موضوع را گفته باشند!"  
رژی نالد گفت:

— "اوه بله! البته! دوشیزه بری رتون! سیدنی راجع به ایشان هم با من حرف زده است. گمانم موقعی که راجع به او صحبت می کرد نیمه خواب بودم. راستش را بخواهید به هیچ یک از حرفهای من کوچکترین اعتنائی نکرد. همیشه همین طور است موقعی که فکری در ذهن دارد کوچکترین توجهی به حرف و پیشنهاد دیگر نمی کند. پیوسته این چنین بوده است و خواهد بود! مخصوصاً "هنگامی که در شغل و کارش مسئله مهمی باشد همه چیز را بکلی فراموش می کند. ولی این اصرار بی موقع او باعث شد که من دو جلسه مهم را بهم بزنم و مدتی کارم تعویق بیفتد. واقعاً که سیدنی آدم بزرگی است!"

همه دوستانش را وادار می کند که فقط به ساز او برقصند."

شارلوت پذیرفت:

— بله، ایشان همیشه مردم را وادار به کاری که می خواهند می کنند و رژی نالد با شوق سخنش را قطع کرد و گفت:

— "اوه! و مهمتر این که همیشه طوری این کار را می کند گوئی خبر و

صلاح دیگران را در نظر دارد! باید اذعان کنم اغلب هم چنین است! و حالا هم می‌گوید که بخاطر صلاح و خیر هنری چنین کرده است! ولی دیشب که برایم توضیح داد گرفتار چه نوع آدم‌هایی خواهم شد و توی چه مخمصه‌ای خواهم افتاد- باو حالی کردم که تا بحال نشده کسی بتواند مرا به درد سر بیندازد بنابراین تا جایی که بتوانم فرار می‌کنم و بمن مربوط نیست که هنری چه غلطی می‌خواهد بکند. سیدنی بمن گفت: "اوه رژی نالد عزیز کاملاً" حق باتوست، تو توی مخمصه افتاده‌ای.<sup>۱</sup> ولی یادت باشد میان آنهمه آدم پر حرف دوشیزه‌هی‌وودی هم هست که از جانب او هیچگونه صدمه و خطری برای تو وجود ندارد! بلکه این دقیقاً "کلمات اوست!"

شنیدن نقل قول‌های سیدنی برای شارلوت شادی بسیار به‌مراه می‌آورد ولی در عین حال احساس می‌کرد در تمام این سخنان نکته‌ای موهن و چندی آور وجود دارد! چرا سیدنی باید فکر کرده باشد که دوست او در معیت شارلوت صحیح و سالم خواهد ماند تا در هم‌صحبتی با دیگران؟ آشکارا مشخص بود که سیدنی این حرف را با کمال سهل انگاری و مسامحه زده بود و شارلوت احساس کرد در اولین فرصت باید دلیل چنین برداشتی را از سیدنی بازخواست کند! اما در عین حال احساس می‌کرد سیدنی خواسته است نکته‌ای و مسئله‌ای را با این اشاره باو بفهماند! نکته‌ای که انتظار داشت شارلوت با تیز بینی و درایت متوجه شود! بار دیگر تردید در دل شارلوت لانه کرد! آیا او واقعا "همانقدر که فکر می‌کرد ناظر تیز بینی بود! بنظر میرسد که بسیاری از مسائل از دید او پنهان مانده‌اند! توصیه غیر-مودبانه سیدنی به رژی نالد در مورد شارلوت گسر چه کمی او را خشمگین ساخته بود و در عین حال رضایت خاطری احمقانه ولی بسیار شفاف‌انگیز را در وی برمی‌انگیخت. احساس کرد همه این توهین‌های ضمنی در ورای جمله بسیار زیبای "چشمان خندان کبود رنگ" فراموش می‌گردند و قلبش مملو از شوقی غیر قابل تحمل می‌گردد. همین عبارت کوتاه باعث شده بود که او به تمام سخنان رژی نالد با دقت بسیار گوش فرا دهد و آن را برای خود نعمتی بحساب آورد. گوئی رژی نالد تصمیم گرفته بود منتظر

پاسخ نماند و با سرحالی و خوشحالی متکلم وحده باشد ولی از آنجا که بیشتر سخنانش راجع به سیدنی بود شارلوت چندان احساس ناراحتی نمی‌کرد و می‌اندیشید سخنان دوست نزدیک او می‌تواند دید وسیع‌تر و کامل‌تری نسبت به خصلتها و ویژگی‌های اخلاقی سیدنی باو بدهد. کاملاً مشخص بود که آن دو دوست بسیار بیکدیگر نزدیک بوده و از کوچکترین مسائل بیکدیگر خبر داشتند بنابراین رژی نالد می‌توانست دارای اعتبار بسیار باشد زیرا از یک آشنائی طویل‌المدت با سیدنی سرچشمه می‌گرفت.

— "البته من کاملاً" می‌فهمم سیدنی چرا به لندن رفته است! سرش خیلی شلوغ است. سه جلسه فوری و مهم در پیش داشت و بمن گفت که حتماً باید در آنها شرکت کند و آمدن من باینجا بسیار ضروری است. گاهی بمن می‌گوید که باید در آن جلسات شرکت کنم ولی بدبختانه من یک کلمه از گاز، برق و زغال سنگ نمی‌فهمم."

— "گاز، برق و زغال سنگ؟"

— "اوه خدایا! یعنی می‌خواهید بگوئید که تا بحال راجع بآنها با شما صحبتی نکرده‌است؟ شاید باین دلیل که علاقه‌ای به سرمایه‌گذاری در این زمینه‌ها ندارید و گرنه سرتان را به درد می‌آورد. او همیشه از من می‌خواهد که درین رشته‌ها سرمایه‌گذاری کنم. و شاید هم فکر کرده این گونه مسائل مورد علاقه زنان نیستند! برای منم چندان جالب نیست اما اخیراً او فقط یک نغمه را سر می‌دهد و بس! "لندن باید با چراغ گاز روشن شود رژی نالد! می‌فهمی؟ این طرحی است که تو باید از آن حمایت کنی و بدان افتخار نمائی!" باو گفتم در جایی خوانده‌ام که این پروژه گاز چاه‌های نفت ما را یکسره به باد می‌دهد و تجارت نفت را بخطر می‌اندازد. هنگامی که نفت را از دست بدهیم به تبع آن شیلات، ماهیگیری و کشتی‌رانی و خلاصه همه زمینه‌های صنعتی دچار صدمه می‌شوند. حتی در یکی از روزنامه‌ها خواندم که نیروی دریائی بریتانیا هم از صدمات حاصله از چراغ گازها در امان نخواهد ماند! ولی می‌دانید سیدنی چه جوابی داد؟ او گفت که موءسه او از روزی که آلفرد کبیر در انگلستان حکومت میکرد تا بحال

حتی یک اشتباه در محاسبات خود نکرده است. اوه! سیدنی می‌تواند راجع به هر موضوعی که مورد علاقه اوست ساعتها بحث کند و بالاخره هم همه را متقاعد سازد ولی درچنین رشته جدیدی بقدری امکان خطرورپسک وجود دارد که من جرات نمی‌کنم سرمایه‌گذاری کنم.

— "می‌فهمم! آقای پارکر بهیچوجه آدم محتاطی نیستند! این طور نیست؟"

— "چه کسی؟ سیدنی؟ سیدنی و احتیاط؟ دو قطب مخالف یکدیگر! یادم می‌آید یکبار بمن گفت: "رژنی نالد ما در دنیای پر از تحولی زندگی می‌کنیم. قرن ما قرن تغییرات ناگهانی است! کسانی مثل تو که سعی می‌کنند بهمان شیوه سابق زندگی کنند و از تغییر و تحول می‌ترسند بکلی خواهند باخت! ما سالهای هیجان انگیزی پیش رو داریم و همه باید سعی کنیم با تحولات و تغییرات سریع همگام شویم و عقب نمانیم!" همانند که با این حرفها سعی می‌کرد مرا ترغیب به سرمایه‌گذاری در ماشین‌های بخار بکند. ولی حالا بکلی دیوانه پروژه چراغ‌گاز شده است و بهیچ چیز دیگری توجه ندارد. مخالفت و استهزای دیگران در مورد مسئله‌ای که بآن علاقمند می‌شود کوچکترین تاثیری در اراده اش ندارد. اوه! سیدنی عاشق ریسک کردن است."

در اینجا رژنی نالد مکشی کرد و روی جمله‌ای که گفته بود کمی فکر کرد و افزود:

— "البته نه در همه موارد! در مورد برخی مسائل بسیار محتاطانه عمل می‌کند! بارها مرا نصیحت کرده و بمن گفته است که اشتباه می‌کنم! بار اول که راجع به برنامه‌های برادر بزرگ او در ساندیتون چیزهایی شنیدم یعنی در واقع خود او بمن گفت — بسیار تمایل داشتم که درین طرحها سرمایه‌گذاری کنم ولی او بمن گفت چرا سرمایه‌ات را بخطر می‌اندازی؟ سرمایه‌گذاری در ساندیتون از یک قمار و بازی ورق هم بیشتر خطر دارد چرا که سرمایه‌گذاری در سواحل دریا چیزی است که کاملاً به مد بستگی دارد و مدهم به سلیقه مردم مربوط است و هیچکس نمی‌تواند پیش‌بینی کند

که در ماه بعد مد چه خواهد بود ! در واقع نباید روی پروژه‌هایی که ضریب اطمینان آنها پائین است سرمایه گذاری کرد . او بمن گفت که ساندیتون سرگرمی ساعات بیکاری برادرش هست و او تجارت را با تفریح قاطی کرده ! البته این ممکنست برای آدمی در موقعیت برادر بزرگ او جالب باشد ولی برای غریبه‌ها و آنهایی که در ساندیتون زندگی نمی‌کنند بهیچوجه متضمن سود و لذت نیست . او گفت ولی من در برنامه‌هایی سرمایه گذاری می‌کنم که همگانی هستند و آتیه دارند ! " راستی انگار زیاد پر حرفی کردم و سرتان را بدرد آوردم بنابراین خواهش می‌کنم بمحض این که احساس خستگی کردید بمن گوشزد کنید ! بین دوستان من این یک رسم پا بر جاست ! "

شارلوت که با دقت بسیار به سخنان رژی نالد گوش می‌داد تا حتی یک نکته را جا نیندازد گفت :

— " بهیچوجه خسته نشده‌ام " .

گرچه رژی نالد از مطالب گوناگون سخن می‌گفت و ازین شاخه بآن شاخه می‌پرید اما شارلوت احساس می‌کرد اطلاعاتی که آن روز صبح راجع به سیدنی کسب کرده است بسیار بیش از کل مطالب یک هفته گذشته او بوده است . هرگاه سخن از سیدنی می‌گفت مشخص می‌گردید که شخصا " راجع به اغلب موضوعات اطلاعی ندارد و لذا درست از الگوئی که سیدنی برایش ترسیم می‌نماید پیروی می‌کند . در واقع در کمال آسودگی و خوشروئی برتری استعداد سیدنی را بر خود پذیرفته و با اجازه می‌داد که در مورد هر موضوعی نقش هدایت کننده را بعهده بگیرد .

شارلوت کم کم احساس می‌کرد رژی نالد حتی در مورد مسائل ساده هم فکر نمی‌کند . اغلب جملاتی را شروع می‌کرد که بنظر می‌رسید راه به جایی نخواهد برد ! و بسیاری از عبارات و کلماتی که به کار می‌برد برای شارلوت دارای مفهوم و معنی مشخصی نبود . گاه شارلوت سخنی می‌گفت و یا سئوالی می‌نمود بنظرش می‌رسید که در چهره رژی نالد حالتی وجود دارد انگار از عالم خواب بیرون آمده و یا تازه متوجه موضوع شده است . درین گونه مواقع یکی از آن خنده‌های بلندش را سر می‌داد و به سرعت موضوع را

عوض می‌کرد .

هنگامی که قرار شد رژی نالد در جمع آوری جلبک به دیگران ملحق گردد با وضوح کامل بطوری که حتی کند ذهن‌ترین افراد هم متوجه شوند نفرت خود را از چنین چیزی اظهار داشت :

— "خدای من! آیا آنها عقلشان را از دست داده‌اند؟ کدام دیوانه‌ای

ممکنست از جمع آوری چنین گیاهان لزجی خوشش بیاید ؟

دوشیزه هی‌وود بمن نگوئید که شما هم با این کار موافقید ؟"

شارلوت به او اطمینان خاطر داد که حداقل سه نفر در آن جمع کاملاً

با این مسئله موافق هستند و بدین ترتیب سعی کرد از کراهت وحشتناک صراحت لهجه او بکاهد اما در تمام طول آن روز حتی یک لحظه زیر بار این کار نفرت و با کمال شجاعت در مقابل خواهران بی‌فورت مقاومت کرد .

درابتدا از کمک به آرتور در جمع آوری جلبک اکیدا " امتناع کرد و حتی

سخنرانی او راجع به دوستی قدیمش با سیدنی هم کارگر نیفتاد و سپس با اکراه بسیار قبول کرد که اندکی با آنها نگاه کند . او پرشور و شرت‌ترین فرد گروه برای رهائی و قربانی نشدن بدست دوشیزه دن‌هام بود . دختر جوان هر زمان مترصد فرصتی بود که آرتور شارلوت را برای جورابها و حوله و کفش های خشک خود فراخواند و او رژی نالد را دعوت به نشست بر روی یک " صخره راحت ! " کند و درباره جلبک‌های بی اهمیتی که افراد گروه پیدا می‌کردند داد سخن بدهد .

اما رژی نالد بحد کافی در مورد مسائل اجتماعی مهارت و تجبر داشت

که ازین تله‌های متعدد که سیدنی او را قبلاً " آگاه کرده بود بگریزد و شارلوت هر چند گاه یکبار او را می‌دید که با نمونه پیمش پا افتاده جلبکی بطرف او می‌دود و برایش توضیح می‌دهد که تنها راه فرار از دام مذکور چیست ! و یا خود را در دایره بی‌خطر خواهران بی‌فورت می‌انداخت و سرش را با حرفهای بی‌سروته آنها گرم می‌کرد .

در ساعات آخر سر شارلوت کاملاً " با آرتور گرم شده بود و پیوسته با

غرور تکرار می‌کرد تنها مردی است که خود را به خطر انداخته و بهیچوجه

ازین که پاهایش خیس شوند ترسیده است! و اهمیتی به بیماریهای حاصله از آن نمی دهد. در آن ساعات رژی نالد خود را کاملاً "در پناه دوشیزه لتیشیا کشیده و به طرحهای عجیب و غریب و بی سروته او از جلبکها نگاه می کرد.

او پیوسته برای سه پایه نقاشی اش که در هتل جای گذاشته بود سوگواری می کرد و اظهار می داشت بدون آن قادر به طراحی هنرمندانه از جلبکها نیست! ولی رژی نالد با سرخوشی کوششهای او را با شیوهای بسیار مودبانه تحسین می کرد و با آن که دیگران بهیچوجه با او موافق نبودند ولی دوشیزه لتیشیا از تحسینهای کاذب وی نیرو گرفته و پشت سرهم روی کاغذهای طراحی متعدد اشکال عجیب و غریب می کشید.

شارلوت که گرفتار حوله و جوراب آرتور شده بود احساس می کرد با همدردی و همراهی با او کم کم اعتماد بنفس مرد جوان را با او باز می گرداند. گردش آن روز صبح برای شخص وی دارای ارزشی فوق العاده بود زیرا به اطلاعاتش راجع به سیدنی می افزود. شارلوت احساس می کرد بسیار خوشنود است گرچه نمی دانست سخنان رژی نالد را چگونه باید طبقه بندی کند. نکته بسیار جالب درین صحبتها بنظر شارلوت عبارت "سیدنی و احتیاط؟ ایدا" ارتباطی باهم ندارند! "بود. این اظهار نظر وی را بیاد سخن سیدنی می انداخت که موقعی گفته بود: "دوشیزه هیوود و احتیاط کاملاً" باهم جور در می آیند! "از تجربه و تحلیل بیشتر بر روی این سخنان خودداری کرد تا گردش بی پایان رسد و در خلوت و تنهایی خویش با خیالی آسوده آنها را مورد تدقیق قرار دهد.

حالا چقدر دیدش نسبت به سیدنی فرق کرده بود! بهیچوجه دیگر احساس نمی کرد که او موجودی بی فکر، بی احساس و سر بهواست! برعکس احساس می کرد پشت چهره پر سر و صدا و بی قرار او موجودی روشنفکر، بسیار با احساس و عمیق مخفی شده است! اینک در می یافت که او بر روی بسیاری از مسائل فوق العاده جدی و منطقی می اندیشد و اشتباهات و خطاهای دیگران را مرتکب نمی شود.

پس از آنکه آرتور را بدست خواهرانش سپرد به اتاقش رفت. جعبه صدفی بدترکیب را برداشت و نامه سیدنی را چندین بار مرور نمود و راجع به تمام سخنانی که رژی نالد اظهار کرده بود با دقت و موشکافی بسیار اندیشید.

هنگامی که میخواست از پله‌های خانه بالا برود آقای پارکر جلوی او ظاهر شده و گفته بود:

— "آه! بغرمائید! دوشیزه هی‌وود من حالا به نظر شما بسیار احتیاج دارم و همین طور هم به اظهار نظر مری! شرحی راجع به ساندیتون نوشته‌ام. فقط حقایق، حقایق محض! و بهیچوجه نکته اغراق آمیزی در آن نیاورده‌ام نوشته‌ام که ما سالن زیبایی برای مجالس رقص داریم ولی بهیچوجه مثل اهالی "برین‌شور" لاف نزده‌ام که هر شب مجلس رقص داریم! می‌دانید که من هیچوقت این گزافه گوئی آنها را باور نکرده‌ام! ممکنست خیلی دلشان بخواهد هر شب مجلس رقصی داشته باشند ولی بهیچوجه قادر به انجام چنین کاری نیستند! خوب مشاهده کنید من فقط ادعا کرده‌ام که گهگاه می‌توانیم مجلس رقصی داشته باشیم، کاملاً منطقی و درست! موافق نیستید؟ درواقع قبول دارم که باید روی این مسئله شروع به برنامه ریزی کنیم! ما تا بحال کار بخصوصی انجام نداده‌ایم ولی همین کافیت که بتوانیم بگوئیم گهگاهی مجلسی خواهیم داشت. بمحض این که بتوانم تعداد افراد شرکت کننده در مجلس را برآورد کنم روی این مجلس برنامه ریزی لازمه را خواهم کرد. می‌دانید ارسال کارت، تهیه شمع و صندلی و موزیسین و امثال این چیزها چندان آسان نیست! ولی می‌دانید که باید هرچه سریعتر ترتیب این برنامه را بدهیم. می‌خواهم به سیدنی نامه‌ای بنویسم و باو بگویم که خیال دارم هر چه زودتر این مجلس را راه بیندازم! این کار باعث خواهد شد که او خیلی زود به ساندیتون برگردد. از آنجا که سیدنی آدم عجیب و غریبی است همیشه ازین گونه تفریحات استقبال می‌کند. خوب! دوشیزه هی‌وود فرصت دارید یادداشت من راجع به ساندیتون را بخوانید؟ در ظرف یک دقیقه می‌توانم آن را از

کتابخانه بیاورم! ولی نه! بهتر است که اول آن را به مری نشان بدهم او در تمام مدت روز در باغ بوده و باید به سبزه‌های او را بخانه بیاوریم وگرنه کار را رها نخواهد کرد."

با این فکر خوشحال کننده، آقای پارکر بسوی باغ مرلستان براه افتاد و شارلوت را با افکار خویش تنها گذاشت

شارلوت بار دیگر ازین که سیدنی توانسته بود افکار خویش را در ذهن دیگری جایگزین سازد و او کاملاً "مطمئن باشد که طرح دقیقاً" از خودش می‌باشد حیرت کرده بود!

هنگامی که آقای پارکر تصمیم متهورانه برگزاری یک مجلس رقص در ساندیتون را گرفت ، بی صبری فوق العاده اش برای انجام چنین کاری تمام مخالفت ها و اعتراضات قبلی او را از بین برد و حتی با یک نفر درین مورد مشورت ننمود . آن روز عصر هنگامی که سر میز شام نشسته بودند بطور کامل " ناگهانی تاریخ پنجشنبه ۲۷ سپتامبر را تعیین نمود و با شوق و حرارتی بیش از حد شروع به برنامه ریزی در مورد این مجلس غیر مترقبه کرد ! در ذهنش موزیسین ها را دعوت کرد ، شمع و صندلی سفارش داد و تعداد احتمالی مهمانان را در ذهن خود شمارش نمود .

همسرش شدیداً " نسبت باین مسئله اعتراض کرد و اظهار داشت یک هفته برای برگزاری چنین مجلسی بسیار کوتاه است و ساندیتون کمتر از آن جمعیت دارد که چنین مجلسی را بشود با آن پر کرد و ازین گذشته هیچکس نیست که بتواند کمک مؤثری بآو بکند . ولی آقای پارکر بهیچوجه باین سخنان توجهی مبذول نداشت و گفت :

— " عزیزم ، تمام حرفهایت بیپوده است ! اگر کسی دو هفته قبل از یک مجلس هم شروع به برنامه ریزی کند درست دو هفته وقت می گیرد و اگر کسی یک هفته جلوتر این کار را بکند درست همان تعداد کار را با کمی سرعت

و همت بیشتر می تواند بهمان دقت بانجام برساند . جزئیات پیش پا افتاده‌ای مثل شام و میزبازی مگر در چنین مجالسی چقدر اهمیت دارند ؟ تنها چیزی که بنظر می‌رسد دارای اهمیت باشد مسئله سرعت است و بس ! و ازین گذشته مری عزیز من ! مگر فراموش کرده‌ای که دیانا اینجاست ؟ کافی است از دیانا خواهش کنی او همه کارها را انجام می‌دهد و هر کمکی که مورد درخواست تو باشد بتو میرساند !"

اگر خانم پارکر علاقه‌ای به ترتیب دادن چنین مجلسی داشت بهیچوجه خود را گرفتار سروصدا و هاپیهوی دیانانمی‌کرد و همه کارها را یک تنه انجام می‌داد زیرا واقعا " کارکردن با خواهر شوهرش برای او بسیار مشکل می‌نمود زیرا کافی بود کوچکترین اشارهای به دیانا بشود تا او تمام وقت و ساعات وی را با سرو صدا و جنجال و آمد و رفت و کارهای بیهوده و فرعی پر کند ولی از آنجا که چندان تمایلی به برگزاری چنین مجلسی‌آنها در فاصله‌ای کوتاه نداشت و ترجیح می‌داد باغ منزلشان را به میل خود گلکاری کند و از سکوت آنجا لذت ببرد ، فردای آن شب اجبارا " دیانا را برای بعهده گرفتن همه مسئولیت های برگزاری مجلس بحال خود گذاشت ! دوشیزه دیانا سخت بر این باور بود که سازماندهی مجالس بزرگ و سرگرمی‌هایی ازین نوع کاملا " در تخصص اوست و دقیقا " می‌داند که مردم را چگونه هدایت و رهبری کند . ادعا می‌کرد که همه آماده‌اند کاملا " تحت فرماندهی او برای آن روز فعالیت کنند ! خدمتکارها - چه مال خودش و چه پیشخدمتهای دیگران - آماده جانفشانی و فداکاری برای او بودند . حتی مسائل مایوس کننده چون سهل - انگاری سالی می‌توانست تحت فرماندهی او تبدیل به تبحر گردد ! برگزاری یک مجلس رقص بهیچوجه با اداره کارهای یک منزل فرقی نداشت ! فقط احتیاج به مغزی فعال و آگاه ، قدرت صدور دستورات صریح و ساده و انرژی و توان بسیار برای اجرای آن داشت که به زعم دیانا او صاحب همه این مزایا بود ! خانم پارکر بهیچوجه نمی‌بایست خود را در مورد مسائل پیش پا افتاده‌ای چون آن روز ناراحت می‌کرد زیرا دیانا صاحب همه کفایت های لازم برای چنین کاری بود و از آن گذشته بسیار خوشحال میشد اگر می‌توانست بهمه

آنها خدمتی بکند !

و بدین ترتیب رفت و آمدهای خارج از شمارش دوشیزه دیانا بین تراس و سالن مورد نظر برای رقص در هتل و عمارت ترافالگار برای مشورت با برادرش در مورد کوچکترین و پیش پا افتاده ترین مسائل و عذاب دادن وودکاک وزیردستانش برای پاک کردن شیشه تمام پنجره ها و جا شمعی ها و کف زمین ها که پیشخدمتها را مجبور کرده بود آن ها را صیقل بدهند و هزاران کار جزئی غیر ضروری دیگر شروع شد !

باوجود این جنجال و سروصدا و برنامه ریزی های عریض و طویل ، شارلوت احساس کرد بهتر است هر چه زودتر برنامه بازگشت به ویلینگدن را مطرح و اجرا کند . البته برای اقامت او بهیچوجه مدت زمان مشخصی در نظر گرفته نشده بود و پدرش اجازه داده بود که اگر خود وی شخصا " صلاح بداند تمام طول مدت تابستان را همانجا بگذراند اما در روز مجلس رقص دقیقاً " یکماه از اقامت او در ساندیتون می گذشت و بهمین دلیل احساس می کرد وقتش رسیده است که مسئله بازگشت خود را با میزبانان مهربانش مطرح کند .

آنها با علاقه و مهمان نوازی بسیار با او روبرو شدند و پرسیدند چرا آنقدر زود می خواهد آنجا را ترک کند ؟ آنها امیدوار بودند که شارلوت تمام تابستان را نزدشان بماند ! او نمی بایست آنقدر زود می رفت ! شارلوت با سپاس و امتنان بسیار بر روی تصمیم خویش پافشاری کرد . گرچه تاریخ مشخصی را پیشنهاد نمی کرد ولی در ذهن خویش می اندیشید که باید بسیاری از مسائل را در نظر بگیرد . او گفت که می بایست به پدرش نامه ای بنویسد و از او بخواهد که کالسکه خانوادگی شان را تا " هیل شام " بفرستد . گرچه آقای پارکر پیشنهاد کرد که توقع دارد او تمام راه را با کالسکه وی برود و بنابراین هر روز صبح که او از خواب برخاست و احساس کرد دلش برای خانه تنگ شده است می تواند از کالسکه او استفاده کند ولی شارلوت با خوشروئی و لبخندی محبت آمیز روی مسئله ارسال کالسکه از طرف پدرش پافشاری نمود و اظهار داشت که باید خانواده اش را پیشاپیش از ورود خویش آگاه سازد .

خانواده پارکر شدیداً " روی این مسئله پافشاری کردند که اگر صلاح

خود می‌داند که آنها را ترک گوید لااقل این کار را بعد از برگزاری مجلس رقص انجام بدهد و آن قدر بر روی عقاید خویش سماجت بخرج ندهد! آقای پارکرو دیانا اظهار داشتند که او بهیچوجه حق ندارد چنین پیشنهادهای را رد کند و خاطرشان حسابی از او مکدر خواهد شد! دیانا مدام تکرار می‌کرد که به کمک دوشیزه هی‌وود امید بسیار دارد و عقیده دارد که هیچکس جز او قادر نیست کمک درست و حسابی و واقعی بیاو بکند. او نه! دیانا بهیچوجه نمی‌توانست او را در چنین زمانی از دست بدهد! در واقع در طی دو روز گذشته تنها دوشیزه هی‌وود حاضر شده بود پیامهای متعدد دوشیزه دیانا را به خانواده پارکر برساند و پاسخ آنها را به او باز گرداند و بدین ترتیب آنها متوجه نقش اساسی او در برنامه‌های دیانا شده بودند. ولی بنظر شارلوت جز نشستن در اتاق نشیمن شماره چهار هتل کار دیگری انجام نشده بود زیرا دوشیزه دیانا بسیار دیر از خواب بر می‌خاست و شارلوت ناچار بود مدتها منتظر وی بماند.

دوشیزه پارکر که از هنگام مسافرت به برین شور علاقه و توجه خاصی نسبت به شارلوت پیدا کرده بود با صمیمیت بخصوصی با او روبرو می‌شد و توجهات خاص خویش را متوجه دختر جوان می‌کرد و گرچه تنها وجه اشتراک آنها نیش زنبوری بود که به سوزان آسیب رسانده بود ولی بنظر می‌رسید که دوشیزه دیانا هیچگاه از تکرار و یادآوری این ماجرا خسته نمی‌شود. حالا از آن واقعه بعنوان یک حادثه بسیار مهم یاد می‌کرد و کمکهای شارلوت برایش قهرمانانه بنظر می‌رسید! در بین تمام مردم برین شور و زنبورهای موجود در آنجا، سوزان منحصر بفردترین آدم و زنبوری که او را نیش زده بود عجیب و غریب‌ترین زنبور ممکن بود و شارلوت هم خارق‌العاده‌ترین مداوا را انجام داده بود.

شارلوت پیوسته با صبر و حوصله بسیار باین جزئیات و توصیفات که روز به روز هم مفصل‌تر و طولانی‌تر می‌شد گوش می‌داد. دوشیزه پارکر بهیچوجه آن ساعات فاجعه آمیز و تاسف‌بار سوزان را روی آن کاناپه، هیجانانگیز عصبی شدیدی که او تحمل نموده بود از خاطر نمی‌برد و مهمتر

آنکه حتی در چنان لحظات خطرناک و ترس آوری سوزان یک لحظه از سپاسگزاری و امتنان از محبت های دوشیزه می‌وود غافل نمانده و بعدها هم حتی یک لحظه ذهنش از تصور چنین قهرمانی بزرگی و مقابله با چنین بحران عظیمی فارغ نبود!

از پنجره اتاق شماره چهار هتل ، شارلوت پیوسته گروه معهود را می‌دید که صبح ها گرد یک دیگر جمع می‌شوند تا برای پیدا کردن جلبک به کنار دریا بروند ولی بهیچوجه ازین که نمی‌تواند با آنها ملحق شود احساس ناراحتی نمی‌کرد .

جای هیچگونه تردیدی نبود که خواهران بیفورت پیوسته در حال لاف زدن و تشکر از خود برای تشخیص و جمع آوری بهترین جلبک ها بودند . آرتور مهمترین ابزار آنها برای این کار بود ولی به موفقیت بزرگتری هم دست یافته بودند . رژی نالد کاتون و هنری برودنال اعضای ثابت گروه آنها شده بودند . کلارا بری رتون بطور آشکارا این گردش ها را بهانه فرارهای دائم خویش از عمارت ساندیتون قرار داده بود . سرادوار هنوز هم به خواهران بیفورت قول سرودن شعر می‌داد و وجود آنها را دستاویز خود برای ملاقاتهای روزانه و مکرر خویش با دوشیزه بری رتون قرار داده بود و خواهرش نیز پیوسته دنبال او می‌آمد گرچه شارلوت متحیر بود که او چرا باید خود را این گونه به رنج بکشانند و در حالیکه هیچگونه علاقه‌ای به جمع آوری جلبک نداشت و تمام مدت روی " صخره راحت ! " خود به تماشای دیگران می‌نشست ! دوشیزه دن هام در وضع و موقعیتی نبود که بتواند علاقه و توجه مردی را بخود جلب کند . شاید انگیزه او برای همراهی با برادرش تنها دیدار مسافران هتل و یا کنترل رفتار برادرش با دوشیزه بری رتون بود .

شارلوت نمی‌توانست ارزیابی درستی از اینکه روابط کلارا و سرادوار چگونه پیش می‌رفت داشته باشد . از پنجره اتاق می‌دید که سرادوار پیوسته سعی می‌کند او را از جمع جدا کند . تکانهای شدید سرو دست او نشان می‌داد که حداکثر سعی خود را می‌کند اما از جانب کلارا جز یک لبخند

ساده عکس‌العملی مشاهده نمی‌گردید .

هنگامی که به سخنان طولانی دوشیزه پارکر در مورد حادثه روز برین - شور گوش می‌داد کم کم در می‌یافت که آن روز برای هر کس بنوعی نقطه عطفی بوده است و چقدر برخوردها و دریافت های شخصی یکایک اعضای آن گروه از حوادث آن روز متفاوت بوده‌اند .

برای هنری برودنال روز عروسی دختر عمویش ! برای آرتور و خواهران بیفورت آشنائیشان با جلبک های دریائی ! برای کلارا بری رتون روز تصمیم - گیری درد آلود و غم انگیز که منجر به دعوت لیدی دن هام از دختر عمویش شد ! برای سرادوار احتمالاً " روزی سرشار از فشار عصبی زیرا کلارا ملاقاتهای عاشقانه خویش را که آنقدر در انتظارش بود به تأخیر انداخته بود ! برای هیدنی پارکر موفقیت کامل در بکارگیری همه نیروهای سازماندهی شده اش تا بتواند کاملاً " سربه سر هر کسی که دوست دارد بگذارد و از رفتار و حرکات همه جوک بسازد ! و برای دوشیزه پارکر جریان فاجعه آمیز زنبور گزیدگی ! و برای شخص وی چه بود ؟ روزی فراموش نشدنی سرشار از احساسات و عواطفی که تا آن زمان تجربه نکرده بود و تلاش می‌نمود تا بر آنها غلبه بیابد . احساساتی که بهیچوجه در باورش نمی‌گنجیدند !

نشستن در اتاق دوشیزه پارکر و مرور این خاطرات برایش بسیار دلپذیر بود و شارلوت بهیچوجه ازین که مدت‌ها در آن جا به انتظار ورود دیانا بنشیند و بعد هم با یک مشت پیغامهای پیش پا افتاده و مبتذل روانه شود احساس ناراحتی نمی‌کرد . دیانا همیشه کار مهمتری برای انجام دادن داشت و یک دستورالعمل بالا بلند و طولانی به شارلوت می‌داد و باو می‌گفت که فقط کافست " چند دقیقه ! " منتظر بماند . این چند دقیقه همیشه نصف روز طول می‌کشید !

روز سوم هم با موفقیت های شایان فرارسید ! آرتور ، شارلوت را برای بردن آخرین پیام دوشیزه دیانا به عمارت ترافالگار همراهی می‌کرد که ناگهان شارلوت چهره رنگ پریده دوشیزه لیمب را که غمگین پشت پنجره منزل جانبی ایستاده بود دید . می‌توانست لبخندی بزند و دستی تکان

بدهد و بگذرد . اما شارلوت که از روز برین شور دوشیزه لیمب را ندیده بود سخنان سرشار از ناامیدی خواهران بیفورت را بیاد آورد .  
 - "بیچاره آدلای عزیز کاملاً بخاطر آن مسافرت از پا درآمده است !"  
 - "می دانید که میگرد او واقعا " وحشتناک است و با کمترین خستگی عود می کند !"

گرچه شارلوت تردید داشت که آیا خانم گریفیث با این توصیفات باو اجازه خواهد داد که با دوشیزه لیمب ملاقات کند ، اما از آنجا که فرصت خوبی بود و کار بخصوصی هم نداشت تصمیم گرفت امتحانی بکند ! زیر پنجره ایستاد و با خوشحالی بسیار سلام کرد . ناگهان دید که دوشیزه لیمب با سرور و شادمانی سرش را از پنجره بیرون آورد و بعد برای نشان دادن شوق بیش از حد خویش ، کاملاً " بدن خود را از درون پنجره خم کرد و گفت :  
 - "اوه ! دوشیزه هی وود ! من آرزو داشتم شما را ببینم ! ولی خانم گریفیث فکر می کنند من نباید بهیچوجه از اتاقم خارج بشوم ! اگر امکان دارد ممکنست لحظاتی از وقتتان را بمن بدهید و در صورتی که مایل باشید نگاهی به کلکسیون صدف من بیندازید ؟"

شارلوت در واقع کلکسیون صدف دوشیزه لیمب را فراموش کرده بود و هیچگونه علاقه خاصی هم به دیدن آن نداشت ولی نمی توانست از پاسخ مثبت دادن به تقاضای کسی که آنقدر ملاقات او برایش باعث خوشنودی می - گردید سرباز زند ! لذا با گرمی بسیار پاسخ داد :

- "البته که وقت دارم ! قرار بود برای انجام کاری جزئی بروم ولی -"  
 بطرف آرتور برگشت و گفت :

- " امکان دارد شما سری به خواهرتان بزنید و ببینید که آیا منتظر ما هستند یا نه ؟"

دوشیزه لیمب گفت :

- "منظورتان دوشیزه دیانا پارکر است ؟ من تقریباً پنج دقیقه پیش ایشان را در راه خروجی هتل دیدم . اگر از داخل اتاق من از پنجره به بیرون نگاه کنید بمحض این که ایشان از راه برسند متوجه خواهیم شد . نگاه کردن

به صدفهای من وقت چندانی نمی‌گیرد ."

و سپس با لحن بسیار صادقانه‌ای افزود :

— "آرزو داشتم آنها را به شما نشان بدهم"

در مقابل چنین درخواستی نمیشد مقاومت کرد . شارلوت بلافاصله بطرف در ورودی برگشت . آرتور هم با تردید در حالیکه می‌دانست در این دعوت غیررسمی جایی برای او نیست و از طرفی مطمئن هم نبود که جایی هم نخواهد بود ! دنبال او راه افتاد . او دریافته بود که این یک گفتگوی دو نفره زنانه خواهد بود و لذا رفتن او صورت خوشی ندارد .

آرتور این پا و آن پا می‌کرد . نمی‌توانست تصمیم بگیرد که آیا بهتر است بگریزد و یا بماند و عذری و بهانه‌ای بتراشد ؟ با لحنی عاجزانه گفت :  
— "اگر موضوع راجع به کلاه زنانه بود بیشتر اطلاعات داشتم تا در مورد صدف ! فکر می‌کنید من چه بتوانم بکنم ؟ نه ، نه ؟ یک دقیقه زنگ نزنید !"

ولی دوشیزه لیمب دوپله یکی پائین آمده و قبل از آن که دست شارلوت به زنگ بخورد در راباز کرده بود . او بسیار ضعیف و نحیف بنظر می‌رسید اما هیچگونه علامت ناراحتی عصبی و یا آشفتگی ازین که بجای یک نفر ، دو نفر مهمان پیش روی خود می‌بیند در چهره‌اش بچشم نمی‌خورد . آگاهی ازین که اینک میزبان دو نفر است بر متانت و کف نفسش افزوده بود و بقدری از دیدار آن دو مهمان خوشحال بود که بکلی خجالتش را فراموش کرد . با یک نگاه سریع حالت و وضع آرتور را دریافت و با لحنی سپاسگزارانه گفت :  
— "اوه ، من واقعا "ممنون" خواهم شد که جنابعالی هم تشریف بیاورید آقای پارکر ! گمانم شما خیلی زیاد از مجموعه صدف من خوشتان نیاید ولی شاید بشود بما محبت کنید و در مدتی که ما نگاهی به مجموعه می‌کنیم شما هم از پنجره مواظب باشید که خواهرتان می‌آیند پانه ! اگر چنین لطفی بکنید خدمت بزرگی برای ما انجام داده‌اید ."

اتاق خصوصی دوشیزه لیمب در طبقه دوم یک اتاق روشن ، دلپذیر و روبه دریا قرار داشت که با تعداد بیشماری اسباب و اثاثیه شخصی مبلمان

شده بود. شارلوت فکر می‌کرد برای یک اقامت کوتاه تابستانی حمل و نقل اینهمه اثاثیه واقعا "کار بیهوده و دشواری است. خود او شخصا هیچگاه حاضر نمی‌شد چنین کار مشکلی را انجام دهد. در بین تمام اسباب و اثاثیه او قفسه‌های متعددی با کشوهای کوچکی بودند که روی هر یک سینی‌های ظریفی قرار داشت و بر روی هر یک روی پنبه صدفهای گوناگون گذاشته بودند، دوشیزه لیمب که گوئی افکار شارلوت را خوانده است گفت:

— "شاید تصور کنید من آدم احمقی هستم که برای یک مسافرت کوتاه مدت تابستانی اینهمه لوازم شخصی خود را به همراه آورده‌ام ولی من بیشتر وقتم را با صدفهایم می‌گذرانم و از آنها لذت بسیار می‌برم و خانم گریفیث هم درین مورد واقعا "همفکری و مساعدت بسیار می‌کنند."

با دستپاچگی یکی از کشوهای سینی دار را کشید و شارلوت و آرتور هر دو متحصر از آنهمه زیبایی چیزی از حرفهای عذر خواهانه او نمی‌شنیدند! آنها در مقابل رنگین کمانی از صدفهای گوناگون که بهیچوجه تصورش را هم نمی‌کردند ممکنست وجود خارجی داشته باشند ایستاده و مات و مبہوت به رنگهای زیبای ارغوانی، صورتی، آبی، زیتونی آنها که با دقت و زیبایی بسیار در آشیانه‌های پنبه‌ای خوش آرمیده بودند می‌نگریستند. هر صدف به تنهایی مشخصه و زیبایی خودش را داشت. برخی مسطح و نازک، بعضی گرد و محدب و همگی بدیع و جالب و عجیب! گوئی همه آنها نماینده صدفهای بیشماری از نوع خود بودند که دست طبیعت با مهارت و تبحر خاصی جدایشان کرده و در کنار هم در این آشیانه لطیف نهاده بود تا رنگین کمانی زیبا بسازند.

از ترس این که مبادا مهمانانش از صدفها لذت ببرند کشوهای متعدد را با عجله بیرون می‌کشید.<sup>۱</sup> همان طور که آنها با اشتیاق صدفها را نگاه می‌کردند دوشیزه لیمب هم توضیحات خود را بیان می‌کرد!

— "اینجا در انتهای این کشو بزرگترین صدف من قرار دارد. ببینید چه سایه روشن خاکستری زیبایی دارد! این یکی هم یک صدف معمولی است ولی هنوز مرواریدش در میان آن است."

و سپس با لحن اندیشمندانه‌ای گفت :

— "می دانستید که این صدف هر موقع ابراز روی دریا عبور کند تغییر جنسیت می دهد ؟"

آرتور در حالیکه بهتش زده بود پرسید :

— "چه کسی این را به شما گفته ؟"

— "پدرم . او همه مسائل راجع به صدف ها و موجودات دریائی و بطور کلی طبیعت را می دانست . او پیوسته می خواند و مطالعه می نمود و گاهی هم راجع به آنها با من صحبت می کرد ."

سپس یک مرتبه رنگ صورتش از شرم سرخ شد بطرف شارلوت برگشت و با حالت پوزش خواهانه‌ای گفت :

— "امیدوارم ازین که شما را مجبور کردم برای تماشای کلکسیون صدفم بیائید ناراحت نشده باشید ! ارزشش را داشت ؟"

شارلوت گفت :

— "این زیباترین چیزی است که به عمرم دیده ام !"

این سخن را چنان صادقانه و بدون تردید گفت که دوشیزه لیمب از خوشحالی سرخ شد و نگاهی گیرا ، لبریز از خوشحالی و تحسین باو افکند ولی پاسخی نداد فقط قبل از آن که کتوهای را ببندد با علاقه و شوق بسیار روی صدفهایش را پاک کرد .

گرچه آن دو صحبت چندان زیادی با یک دیگر نکردند ولی شارلوت ناگهان احساس کرد سالهاست او را می شناسد . مجموعه صدفها همانند پلی بین قلوب آن دو عمل کرده بود .

دوشیزه لیمب در حالیکه کشوی میزش را بیرون می کشید پرسید :

— "دوست دارید برخی از طرحهای آبرنگ مرا که از صدف ها کشیده ام ببینید ؟"

موفقیت در مورد صدفها باعث گردیده بود که همه گنجهایش را رو کند ! توده‌ای کاغذ از کتو بیرون کشید و با سرعت شروع به زبرو رو کردن آنها کرد . حداقل یک دو جین را از زیر دست رد کرده بود که شارلوت و

آرتور نزدیکتر رفتند و به دقت شروع به تماشا کردند و ناگهان هر دو با حیرت و اشتیاق تقاضا کردند دنبال طرح بخصوصی نگردد و بگذارد همه را تک تک تماشا کنند. طرحهای دوشیزه لیمب عادی و معمولی نبودند و بهیچ وجه شباهتی به طرحهای عجیب و غریب و ناشیانه دوشیزه لتیشیا نداشتند. طرحهای بسیار جالب یک طبیعت شناس هنرمند بودند که مهارت خاصی بر روی نقاشی آبرنگ بخرج داده باشد. رنگهایی بسیار زنده و روشن دقیقاً با همان سایه روشن صدف ها که بطرزی بسیار دقیق حتی از ثبت جزئیات نیز غفلت نکرده بود. روی بسته طرحها، آخرین نقاشی های او از جلبکهای که آرتور از برین شور آورده بود بچشم می خورد.

آرتور طرح را برداشت کمی زیر و رو کرد، دستش را دراز کرد و آن را کاملاً "دورنگهداشت و خیره نگاه کرد. دوشیزه لیمب از شرم سرخ شده بود آرتور با تحسین و حیرت گفت:

— "خدای من! این یک کار بسیار قشنگ است! واقعاً قابل تحسین و باورنکردنی است. رنگ سبز و قهوه‌ای این جلبک ها دقیقاً شبیه طرح اصلی است. درست شبیه به "انترومورفا" ای اصلی!"

شارلوت پرسید:

— "شبیه چی؟"

این بار آرتور سرخ شد و با تاکید کمتر افزود:

— "یک انترومورفا — حالا حداقل مطمئنم که چنین چیزی باید بوده باشد ولی مسئله این نیست. از روزی که علاقمند به جمع آوری جلبک شدم توجه زیادی نسبت به تفاوتهای جزئی آنها نمی کردم و فقط به کلیات اکتفا می کردم. گمان می کردم همه آنها شبیه بهم هستند و گاهی احساس می کردم چندان کمک شایانی به دوشیزه لیمب نمی کنم چون جلبک ها مدت زمان بسیار کمی پس از جمع آوری رنگ و طرح اصلی خود را از دست می دهند. برای آنکه بشود تحقیقی علمی بر روی آنها کرد باید کاری شبیه آنچه دوشیزه لیمب

کرده اند انجام داد . "

سپس بطرف دوشیزه لیمب برگشت و گفت :

— "گمان می‌کنم شما دیگر علاقه‌ای به طراحی از روی جلبک های دریائی نداشته باشید ؟"

دختر جوان با کمال آمادگی اعلام کرد :

— "بهیچوجه چنین نیست ! برای من هر یک ازین جلبک‌ها نمونه‌ای جدید و متنوع هستند ! اگر شما باز هم برایم بیاورید می‌توانم طرحهای جدیدی بکشم . من تا بحال هزاران بار از روی صدفهایم نقاشی کرده‌ام و هر بار نکات جدیدی در آنها یافته‌ام . باید اذعان کنم دیگر صدفهای انگلیسی توجه مرا جلب نمی‌کنند ولی جلبک‌ها موضوع کاملاً "جدید و دلچسبی هستند آن سایه روشن های سبز و زیتونی شان ، آن لکه‌ها و پیچ و خمهای قهوه‌ای و قرمزشان ! اوه ! بقدری موضوع جالب و متنوعی است که می‌شود تا ابد از روی آنها طرح کشید ."

شارلوت که به جلبک با اندازه صدف علاقه نداشت کم کم ازین بحث جلبکی احساس بی‌حوصلگی کرد . طرحهای آبرنگ دوشیزه لیمب را برداشت و برای آنکه بهتر ببیند به کنار پنجره رفت . آرتور که از ابتدا برای نگهبانی کنار پنجره دعوت شده بود آنچنان سرگرم موضوع جلبک و جمع آوری آن شده بود که بکلی ماموریت خود را فراموش کرده بود .

— "اگر شما درست همان روزی که من جلبک‌ها را جمع آوری می‌کنم از رویشان نقاشی کنید بهترین روش برای جاودانه کردن طرح و رنگ آنها را پیدا کرده‌اید ."

— "واحتمالاً" در ظرف چند روز ، بمحض این که هوا آرام شود من شخصا برای کمک به شما خواهم آمد و رنگ‌ها را همانجا در محل ترکیب می‌کنم و روی طرح می‌آورم . "آندو بقدری در بحث و گفتگویشان غرق شده بودند که شارلوت وظیفه نگهبانی برای آمدن دوشیزه دیانا را بعهده گرفت . ده دقیقه گذشت و او ناگهان خود را دید که جلوی ساختمان شماره چهار ایستاده است و بهیچوجه هم از آرتور تقاضا نکرده که او را همراهی نماید !

علاقه و توجه دوشیزه لیمب نسبت به جلبک‌ها و صدفهای دریائی مسلماً "بسیار بیش از خواهران بیفورت ارزش داشت زیرا از ذهنی آگاه و علاقمند به طبیعت بر می‌خاست. بیفورتها شوق و شور زیادی در تحسین و جمع‌آوری آنها بخرج می‌دادند و مخصوصاً "بسیار علاقمند بودند تعداد افرادی را که برای جمع‌آوری جلبک می‌روند افزون سازند اما پیشنهاد آنها اغلب با سردی از سوی دیگران تلقی می‌گردید.

هرچه روز مجلس رقص نزدیکتر می‌شد، جریان جلبک از نظر آن‌ها و اعتبار و ارزش خود را بیش از پیش از دست می‌داد و گردش‌های کنار دریا در مقابل لباس و آرایش روز رقص جلوه‌ای نداشتند. دیگر سראواردها را برای تمام کردن شعر "جلبکی" اش تشویق نمی‌کردند! و آرتور را هم مجبور نمی‌ساختند که در میان امواج با کفش و شلوار خیس دنبال جلبک بگردد. آنچنان محوطه‌راحی در لباس روز رقص، روبان و نوار و تور و پولک و ابریش شده بودند که حتی تصمیم داشتند هنری برودنال و رژی نالد کاتون را هم فعلاً "از دیدار خود محروم سازند تا در شب مهمانی رقص یکباره آنها را دیدن سروروی بسیار آلامد و جالبشان حیرت زده سازند.

ولی از نظر دوشیزه لیمب که بسیار متین و آرام اما در عین حال د

جنگ و کشمکش دائمی و درونی برای پای بندی به اصول اخلاقی خویش بود و خانم گریفیث هم دقیقا "همین انتظار را از وی داشت - ساحل دریا محلی شد که تمام علاقه و توجه او را بخود جلب کرده بود. در روزهای بارانی مجبور بود در خانه بماند و فقط از روی جلبک ها و صدفهایی که آرتور باو می داد طرح تهیه کند. بسیار جای تعجب بود که آرتور چگونه از نم و رطوبت و پیاده روی داوطلبانه زیر باران مریض نمی شد! آنگاه که هوا کاملا " صاف بود و هیچگونه بادی نمی وزید دوشیزه لیمب از هتل خارج میشد! شالش را بدور خویش می پیچید و پس از کمی پیاده روی در محلی که کاملا " محفوظ باشد ساعاتی چند می نشست و با آن صورت مهربان و با شکوهش قلب آرتور را از احترام و تحسین لبریز می ساخت!

قبلا "آرتور با التماس و لابه از شارلوت تقاضا می کرد که به جمع آنها بپیوندد اما اینک با کمال علاقه و محبت در می یافت که مرد جوان دیگر در تقاضاهایش اصرار چندانی ندارد و بیشتر مایل است با آن بسته حوله و جوراب و کفش به تنهایی با دوشیزه لیمب به گردش برود. می دید که چطور این بسته کوچک - همان که دو هفته پیش بعنوان سنگین ترین محموله دنیا قادر به کشیدنش نبود - روی پشت او جا گرفته و با چابکی و سبکبالی درست بهمانگونه که مقتضای سن او بوده راه میرود و می خندد و از هیچگونه بیماری گله و شکایت ندارد. می دانست که تمام اینها را مدیون دوشیزه لیمب است و بس! آرتور با کمال رضایت و خرسندی بغیر از سنگین ترین محموله دنیا، صندلی سفری و وسایل طراحی دوشیزه لیمب را هم با خود می برد. در ابتدا وظیفه شارلوت مراقبت از او و بردن جعبه رنگ نقاشی، کوسن ها و شال بود ولی کم کم با کناره گیری داوطلبانه شارلوت که با کمال مهارت و مهربانی انجام پذیرفت دوشیزه لیمب خود عهده دار بردن آنها شد!

بنظر شارلوت، آرتور در دوشیزه لیمب کسی شبیه بخود را می دید و یا شاید مکمل خود را! کمی بیمارگونه، راجع به بیماریهای گوناگون خویش نگران و دلوایس، متنفر از سخن گفتن درباره خود و علائق خویش، و عاشق تغییر فرم زندگی فعلی و ادامه روشی معمولی همچون همه انسانهای همسن

و سال خویش، مشتاق برای برهم زدن نظم بیمارگونه کنونی و شروع یک زندگی آرام و کاملاً عادی، هر جا که باشد و بتواند!

آرتور که هیچگاه جز به راحتی و منافع خویش فکر نکرده بود و غیر از راحت طلبی و آسایش خویش هدفی در زندگی نداشت اینک کم کم درمی یافت که بین سهل انگاری و حزم و احتیاط فرق بسیار است. طرح های جالب دوشیزه لیمب از جلبک ها و صدف را می گرفت و دختر جوان هم با میل و علاقه آنها را باو می داد. کم کم درمی یافت نگرانی راجع به سلامت و بیماری همه گونه امکان زندگی ساده و معمولی را از وی گرفته و در واقع بیمار بودن چند سال از جوانیش را بیپوده از دست داده است.

خواهرانش پیوسته آرتور را ترغیب کرده بودند که راجع به کوچکترین درد و مرض آه و ناله بسیار براه بیندازد و سخنرانی کاملی ایراد نماید و اینک هنگامی که می دید دوشیزه لیمب با شرم و حیا، گوئی از بیمار بودنش خجالت می کشد و وجود هرگونه سردرد و میگرنی را در خود انکار می کند، احساس شرمندگی می کرد. برای طاقت و توان هر کس حد و مرزی است! سرانجام روزی آرتور نیز می بایست از بیمار بودن خسته میشد و بنظر می رسید آن روز فرا رسیده است! شارلوت احساس می کرد علاقه آرتور به جمع آوری طرح های گوناگون دوشیزه لیمب و حمایت او از اخلاق و رفتار دختر جوان آن روز را نزدیک کرده است.

حالا این او بود که به جمع آوری جلبک و صدف علاقه پیدا کرده و با آنکه گاهی باد شدیدی می آمد بهیچوجه خیال سرما خوردن نداشت و نسیم دریا را شفا بخش می دانست! ابرهای آسمان نشان از بارانی زود رس می دادند ولی گوئی دوشیزه لیمب فراموش کرده بود که به تجویز خانم گریفیث حتی یک قطره باران هم او را خواهد کشت! اینگونه تصمیم گیری های متهورانه از هر دوی آنها بعید می نمود! معلوم بود که آرتور بسیار از خود مایه می گذارد وزیر بار سفارشات و توصیه های پزشکی خواهرانش خرد شده است! اینگونه تغییر و تحولات از سوی شارلوت باروئی گشاده و خاطری آسوده تلقی می گردید زیرا او از میان تمام آن جمع تنها دوشیزه لیمب را

فردی لایق، روشنفکر و مثبت یافته بود و می دانست قادر خواهد بود آرتور را از جلد بیمارگونه خود بیرون آورد و استعدادهای بالفطره او را به فعل درآورد.

غیر از خانم گریفیث که همه این تغییر و تحولات را با دقت و موشکافی مورد بررسی قرار داده بود، شارلوت تنها کسی بود که از ته قلب در این مورد احساس شادی می نمود و آرزو داشت سیدنی زودتر به ساندیتون برگردد و این ماجرای حیرت آور را خود از نزدیک مشاهده نماید. آری برادر کوچک او از جاتکان خورده بود!

سیدنی تنها یادداشت جدی و سردی به برادر بزرگترش نوشته و ازین که توانسته است در ساندیتون ترتیب مجلس رقصی را بدهد باو تهریک گفته بود اما هیچ نکته ای دایر بر آمدن یا نیامدن خویش در یادداشت ذکر نکرده بود.

تا روز رقص شارلوت کم و بیش امیدوار بود که سیدنی به ساندیتون بیاید اما در آن روز بکلی امید خویش را از دست داد. فقط به دیوانگی های ناگهانی و تصمیم گیریهای ضرب العجل اعضای خانواده پارکر دل خوش می داشت و آرزو می کرد که سیدنی یکبار دیگر دست به چنین دیوانگی بزند و سروکله اش پیدا شود. می خواست باور کند که سیدنی درست در لحظات آخر خود را خواهد رساند آنهم کاملاً "بی خبر و غیر مترقبه! می دانست که او می خواهد همه را از حضور خویش متعجب سازد! از افکار خویش خنده اش می گرفت!

هنگامی که پشت میز صبحانه نشسته بودند زنگ در صدا در آمد. شارلوت می دانست که اوست! باید می آمد! ولی هنگامی که سرو صدای دیانا را شنید همه آرزوهایش بر باد رفت!، با اینهمه هر لحظه گوش به زنگ بود او بیاید. دوشیزه دیانا با لحنی جدی تر از همیشه فقط از تمشک و چیدن آن صحبت کرد:

— "چقدر امسال تمشک زیاد در آمده است! تا بحال چنین چیزی ندیده بودم — یک ساعت هم طول نمی کشد که سید آدم پر می شود، من و داک —

ورث باین نتیجه رسیده‌ایم که دو سید تمشک برای امشب کافی خواهد بود .  
واقعا " ترتیب همه چیز را داده‌ام کافی است که فقط چهار خانم جوان نیم  
ساعت وقتشان را بمن بدهند تا ... "

آقای پارکر با شوق بسیار سخنان او را قطع کرد :

— " خوب ! و او خواهد آمد ؟ "

— " تام عزیز من از چه دارید صحبت می‌کنید ؟ منظورتان چه کسی

است ؟ "

— " سیدنی را می‌گویم ! پس می‌خواستی که را بگویم ؟ مگر نیامده‌ای

بما بگوئی که او رسیده ؟ حتما " دیشب راه افتاده و باید تا حالا باینجا  
رسیده باشد مگر این طور نیست ؟ "

— " اوه سیدنی ! نه ، نه ، خبری از سیدنی ندارم — و یا حداقل

می‌توانم بگویم که تا بحال نرسیده چون من مستقیما " از هتل باینجا آمده‌ام !  
ولی آمدن یا نیامدن او چه تغییری در مجلس ما خواهد داد ؟ من دقیقا "  
باین دلیل باینجا آمده‌ام که با شما و مری راجع به تمشک صحبت کنم . اگر  
نتوانم باندازه کافی تمشک فراهم کنم آبرویمان می‌رود ! می‌توانید فقط  
یک لحظه به حرف من توجه کنید ؟ "

شارلوت بقدری احساس یاس و ناامیدی می‌کرد که هیچگونه تمایلی به

همکاری با دیانا نداشت . گر چه می‌دانست او همیشه تمایلات خود را بر  
دیگران تحمیل می‌کند اما گمان می‌برد حالا وقتش رسیده که در مقابل سر —  
سختی او بی تفاوت بماند .

خاطر دیانا و خوشبینی بیش از حدش بر این موضوع تعلق گرفته بود

که تمام خانمهای جوان ساندیتون را — آنها در آخرین لحظات  
به چیدن تمشک وحشی وادارد تا داک ورث ، آشپز مخصوص هتل بتواند  
شیرینی مخصوصی را که به زعم دیانا اگر پخته نشود آبروی همه شان می‌رود  
تهیه کند ! زیرا اعتقاد داشت تمام لطف و خوش طعم بودن این شیرینی  
مخصوص به تازگی تمشک بستگی دارد ! و دیانا از خود خواهی و تکبر این  
خانمهای جوان که بهیچوجه به چنین مسئله مهمی علاقه نشان نمی‌دادند

تعجب می کرد! آنها گفته بودند که بهیچوجه مایل نیستند درست در آخرین لحظات خودشان را برای چیدن تمشک دولاو راست کنند و پوستشان را زیر آفتاب بسوزانند و با دستهای پر از خراش و زخم در مجلس رقص حاضر شوند!

دیانا با ناامیدی فریاد کشید:

— "پس چه باید کرد؟ داکورث بهیچوجه وقت ندارد که شخصا" برای چیدن تمشک برود! این مرد یک گنج واقعی است! انگار از مادر آشه زائیده شده! بسیار فعال و پرکار است و تمام دستورات مرا مو بمو اجرا کرده است ولی البته بخودم حق نمی دهم حالا که اینقدر سرش شلوغ است و کار دارد برای چیدن تمشک و قتش را تلف کند! اوه نه! داکورث و همکارانش امروز درست و حسابی سرشان شلوغ است. باید شام امشب را تهیه کنند! و البته هیچکس نمی تواند از من انتظار داشته باشد که برای چیدن تمشک شخصا" بروم چون من درست تا هنگام غروب کار دارم و باید آخرین کارهای باقیمانده مهمانی امشب را انجام بدهم. موفقیت مهمانی امشب کاملاً" به کفایت من بستگی دارد! من برای خدمت باین خانمهای جوان که این طور بمن جواب سر بالا داده اند از پا افتاده ام! باور نکردنی است! واقعاً" باور نکردنی است که آنها نخواهند به ازای اینهمه رنج و مشقت من کار باین کوچکی برایم انجام دهند!"

اشاره آرام و ملایم آقای پارکر که خاطر نشان میساخت نبودن یک شیرینی تمشک اثری در خوشی و لذت مهمانان نخواهد داشت با ملامت و اوقات تلخی که دیانا فکر می کرد لایق این بی دقتی است مواجه گردید. بر خلاف او دیانا فکر می کرد که هیچ مجلس رقصی بدون شیرینی تمشک ارزش ندارد! و بطور خلاصه دوشیزه دیانا تصمیم جدی داشت که راه خودش را برود و بهر ترتیب شده آن روز عصر شیرینی تمشک داشته باشد! هر چه هم با او بیشتر مخالفت می کردند بر عقیده خود استوارتر می گردید.

شارلوت که می خواست هر چه زودتر باین بازی خاتمه بدهد باو قول داد که به تنهایی بجای یک سبد تمشک دو سبد بچیند و بدین ترتیب بقیه

را از شر گله‌های دیانا راحت کرد! برای او چیدن اهمیتی نداشت که پوست بدنش زیر آفتاب تابستان بسوزد و یا روی دستهایش خراش بردارد ولی برای دیانا این پیشنهاد شارلوت بمنزله وحی آسمانی بود! با نیامدن سیدنی احتمال هرگونه لذت و شادی در مجلس آن روز عصر برایش غیر ممکن بود لذا فرقی نمی‌کرد که بقیه ساعات روز را چگونه بگذرانند. می‌توانست مدتی خود را به چیدن تمشک سرگرم کند و بعد هم لباسی معمولی بپوشد و راه بیفتد! اما احساس می‌کرد احدی را نمی‌شود در دنیا پیدا کرد که روی درخواستی چنین مسخره و پیش پا افتاده اینهمه پا فشاری کند! در مقابل شور و شغف بیش از حد دوشیزه دیانا با لحنی جدی و متین اظهار داشت که بهیچوجه لطف خاصی نکرده و ازین که چند ساعت بتواند دنبال تمشک بگردد لذت خواهد برد و مسئله آفتاب هم چندان مهم نیست.

حالا تمام امیدش به دوشیزه لیمب بود! آرزو می‌کرد حداقل او در وضع جسمی مساعدی برای شرکت در مجلس رقص باشد و بار دیگر گرفتار یکی از آن سردردهای کذائیش نشود! پس از آنکه دو سبد تمشک را چید و در تراس تحویل آرتور داد از او شنید که خانم گریفیث هم با حضور دوشیزه لیمب در مجلس رقص کاملاً "موافق است، آرتور با ناراحتی اظهار داشت که خانم گریفیث با گردش آن روز صبح دوشیزه لیمب مخالفت کرده و اظهار داشته آفتاب صبح برایش خوب نیست، او با لحنی پر از گلایه افزود:

— "عجب چرندیاتی! من همین الان با و سر زدم و دیدم که حالش از همیشه بهتر است. از خانم گریفیث خواهش کرد که بگذارد برای جمع — آوری صدف و جلبک به ساحل دریا برود. من مطمئنم که او طراحی از روی جلبک و صدف را بر مهمانی رقص لعنتی امروز ترجیح می‌دهد!" شارلوت که از خودخواهی عجیب پارکرها برای تعبیر و توجیه افکار خودشان متعجب بود سعی کرد آرتور را متقاعد نماید که مهمانی آن روز عصر اتفاق بسیار جالبی است که بندرت ممکنست پیش بیاید و لذا یکروز تعطیل کردن گردش روزانه کنار دریا با دوشیزه لیمب باینهمه اوقات تلخی و بد اخلاقی نمی‌ارزد. ولی آرتور اصرار داشت که دوشیزه لیمب بعنوان یک طبیعی دان

معلوماتش در مورد این موضوع خاص بسیار وسیع و گسترده است و حتماً " کاوش در طبیعت را باین مهمانی‌های بیمزه و تشریفاتی ترجیح می‌دهد ! بعقیده آرتور استعداد شگرف دوشیزه لیمب بهیچوجه نمی‌بایست صرف مسئله‌ای غیر از طبیعت می‌شد ! او در حالیکه سعی می‌کرد ناراحتیش را پنهان کند فریاد کشید :

— "می‌دانید امروز صبح او بمن چه گفت ؟ او گفت ارواح تنها موجوداتی هستند که می‌توانند ارسنیک بخورند و نمیرند . نظر شما راجع باین موضوع چیست ؟"

اینگونه موضوعات عجیب و غریب و بیربط بطرز عجیبی بر روی آرتور اثر می‌گذاشت . شاید بیستمین بار بود که شارلوت دقیقاً " همین مضمون را از آرتور می‌شنید و می‌دانست که یکی از آن نکته‌های ظریفی است که پدر دوشیزه لیمب بکار می‌برده و بر روی اندیشه دختر جوان تاثیر بسیار گذاشته است . سرانجام آرتور سکوت را شکست و گفت :

— "خوب من تا نزدیک چایخانه با شما می‌آیم ! آنجا هر کسی را که دلتان بخواهد خواهید دید !"

شارلوت برای این دعوت سپاسگزاری کرد و گفت خسته‌تر از آن است که بتواند به چایخانه برود . آرتور به سادگی افزود :

— "اوه ، ولی شما باید بروید ! سیدنی بمن گفته که حتماً " شما را باید بآنجا ببرم !"

از تعجب برای لحظه‌ای احساس کرد لال شده است ! معنی این حرف چه بود ؟ هنگامی که توانست خونسردیش را بدست آورد باز هم خدا را شکر می‌کرد که روبرویش آرتور سر بهوا ایستاده است و گرنه ممکن نبود تغییر رنگ و حالت چهره‌اش از دید یک ناظر دقیق پنهان بماند .

— "آیا - ب ، ب ، برادر شما به سان ، سان ، ساندیتون برگشته است ؟"

— "اوه البته ! تقریباً " یک ساعت قبل ! قبل از آنکه من سری به خانم گریفیث بزنم ! در آن موقع همگی در تراس بودند حتی خواهران بیفورت هم آمده بودند ! دوشیزه لتیشیا داشت برای دوشیزه بری رتون

توضیح می‌داد که چگونه روی یک مدل موی جدید کار می‌کرده و فقط برای یک لحظه بیرون آمده که به دیگران سلامی بکند. خواهرهای منم داشتند با لیدی دن هام درباره "تارت" که قرار است آشپز هتل برای امشب درست کند صحبت می‌کردند. سرادوارد و آقای کاتون و آقای برودنال هم بودند. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که وقتی دیدند سیدنی از کالسکه پیاده شد و مستقیماً به سوی آنها رفت چقدر همگی خوشحال شدند. نمی‌دانید چقدر سرحال بود! دو باره همان روحیه همیشگی و همان مزه پرانی‌ها! بمحض این که از کالسکه پیاده شد گفت:

—"عجب آدم سعادت‌مندی هستم! انگار همه ساندیتون به استقبال من آمده‌اند! پس دوشیزه هی‌وود کجاست؟"

شارلوت که فقط متوجه نیمی از حرفهای آرتور شده بود به محض شنیدن نامش توجهش جلب شد و به سخنان آرتور به دقت گوش کرد. جز مثنی حرفهای پیش پا افتاده از تکرار سخنان دیگران در مورد خود چیزی نشنید. هرکس راجع به غیبت او سخنی گفته بود. دیانا از شیرینی تمشک صحبت کرد که قرار بود آشپز هتل بطور مخصوص برای آن شب تهیه کند و همه تمشک‌ها را دوشیزه هی‌وود چیده بود. سوزان اظهار کرده بود که در چنین آفتاب گرم و کشنده‌ای حتماً "او این کار را کرده و به باغ عمارت ترافالگار برگشته تا به خانم پارکر کمک کند."

آرتور هم گفته بود که قرار است دوشیزه هی‌وود به‌مراه او و دوشیزه لیمب برای جمع‌آوری جلبک و صدف بروند.

گرچه بردن نامش در تمام این عبارات آنهم در حضور سیدنی برشعف و خوشحالی می‌افزود اما شارلوت احساس کرد کم‌کم به جای خوشحالی دچار ترس شده است. می‌دانست که قبل از شروع سخنان آرتور پیوسته این ترس را در دل داشته است! اما لااقل این موضوع با او دلخوشی می‌داد که سیدنی از آرتور خواهش کرده تا وی را تا چایخانه همراهی کند و حتماً این دستور را اجرا کند!

آرتور در حالیکه با شعف عجیبی می‌خندید گفت:

— "حتی خواهرم دیانا هم با آنجا رفته است گرچه می‌گوید هنوز هزار کار دارد که انجام نداده است و می‌دانید چرا؟"  
لیخندی زد و ادامه داد :

— "به سرش زده که سیدنی فقط برای دیدن دوشیزه بری رتون اینهمه راه را آمده تا در مجلس رقص شرکت کند ! آه ، خود من شخصا " دیدم که او بمحض پیاده شدن از کالسکه یگراست به طرف دوشیزه بری رتون آمد و ظاهرا "نامه‌ای از دختر عمویش باو داد و بعد هم بطرف لیدی دن هام رفت و نامه دیگری باو داد . بجزرات می‌توانم بگویم که در نامه چه چیزهایی ممکن است نوشته شده باشد ."

شارلوت اینک توانسته بود کنترل خود را بدست آورد . از قیافه اش کوچکترین ظنی به افکار او نمیشد برد ، فقط چنین بنظر می‌رسید که کمی راجع به این موضوع علاقمند است :

— "این طور که من فهمیدم خود شما شخصا " ، فکر می‌کنید که حتما " زمینه‌های جدی بسیاری برای سوءظن خواهرتان وجود دارد . این طور نیست؟"  
آرتور جواب بی سروتهی داد ، بنظر می‌رسید که او همیشه نسبت به قضاوت — های دیانا در مورد اعمال سیدنی مشکوک است :

— "هر وقت سیدنی نسبت به دختری توجه می‌کند دیانا همین روش را پیش می‌گیرد . غیبت و بدگوئی ! ولی عقیده من اینست که اغلب اوقات سیدنی می‌خواهد با تظاهر به گرم گرفتن با خانمها سر به سر دیانا بگذارد . بهر حال وقتی که آمد گفت که فقط یک شب اینجا خواهد ماند . شنیدم که دیانا به سوزان می‌گفت حتما " سیدنی جدی نگفته است ! مگر میشود که این همه راه را از لندن تا باینجا فقط برای رقصیدن با دوشیزه بری رتون آمده باشد . خواهرانم تصمیم گرفته‌اند تا چایخانه آنها را دنبال کنند و اعمال و رفتارشان را درست و حسابی زیر نظر بگیرند ."

آرتور بار دیگر شروع به صحبت دربارۀ علائق خویش یعنی جلبک و صدف و دوشیزه لیمب کرد و در نتیجه به شارلوت مهلت داد تا افکارش را جمع و جور کند . شارلوت خوشحال بود که آرتور راجع به سوءظن دوشیزه

دیانا باو هشدار داده است. از تصور دیدار مجدد با سیدنی چنان آشفته و عصبی بود که خجالت می‌کشید و سخنان آرتور باعث شده بود بداند توجه خواهران سیدنی تماما "متوجه دوشیزه بری رتون خواهد بود و در نتیجه از آشوب دل او خبردار نخواهند شد. مسلما "اگر سیدنی نسبت باو توجهی می‌کرد بدلیل سوءظن همه نسبت به علاقه او وکلارا کسی به شارلوت اعتنا نمی‌کرد و او می‌توانست راحت و آسوده در گوشه‌ای بنشیند و چون همیشه سکوت اختیار کند. احساس می‌کرد دوشیزه بری رتون بعلت زیبایی خارق العاده اش باید هم اینهمه مورد توجه قرارگیرد. ازین فکر بیش از غبطه احساس راحتی می‌کرد.

در اثنای پیاده رویشان درکنار ساحل بطرف چایخانه شارلوت سعی کرد هرچه بیشتر بر خود مسلط گردد. بخود می‌گفت نباید از ورود کاملا "محتمل و عادی سیدنی پارکر اینهمه دست و پای خود را گم کند! آنهم درست در روز مجلس رقص! می‌دانست که قلبا "به آمدن او ایمان داشته است! اگر چند ساعت زودتر می‌دانست که می‌آید حتما "بهتر ازین می‌توانست افکارش را جمع و جور کند و کمتر تعجب می‌کرد! قلبا "ازین که لحظاتی فرصت داشته است تا خود را آماده این دیدار کند شکر گزار بود و هنگامی که وارد چایخانه شد و سیدنی را بچشم خود دید قیافه‌ای بسیار آرام و متین داشت.

دقایق همچون برق می‌گذشتند. شارلوت می‌فهمید که قلبش بطرز وحشتناکی خود را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبد. نمی‌دانست چگونه باید بر خود مسلط شود! هنگامی که صورت همگی بطرف او و آرتور که در آستانه در ایستاده بودند برگشت احساس کرد خون به چهره‌اش دویده است. برای یک لحظه تندگذر سیدنی را دید اما به سرعت چشمانش را از او برگرفت و به دوشیزه دیانا پارکر دوخت. می‌دانست که او بخاطر زحماتش فعلا "بدو مدیون است و نمی‌تواند غیبت و بدگوئی کند. از میان همه حرفهای مبهم این جملات را می‌شنید.

"... و بالاخره اینهم آرتور و دوشیزه هی‌وود! عزیز دلم همه

تمشک‌ها را چیدید؟ او به می‌بینم که دست‌هایتان زخمی و پیراز خراش شده‌اند او! جای تاسف است! بوته‌های تمشک تمام لباس‌تان را ریش‌ریش کرده است!" شارلوت که بکلی لباسش را فراموش کرده بود اینک دریافت این‌زننده‌ترین لباسش بود که او مخصوصاً "بدلیل بی‌رنگ و رو بودن و کهنگی برای چیدن تمشک از آن استفاده کرده بود و بهیچوجه ازین که با همان لباس بدنبال‌آرتور برای جمع کردن جلبک برود احساس ناراحتی نمی‌کرد اما اینک بدون آنکه متوجه بشود با همان لباس بی‌رنگ و رو و پوسیده در مجمع چنین بانوان آلامد و شیک پوشی شرکت کرده بود! دیانا ادامه داد:

— "عزیزم شما باید بیایید و سر میز بنشینید! اما آرتور کجا خواهد شارلوت با سپاس سعی کرد روی اولین صندلی خالی پشت نزدیکترین میز بنشیند و سپس فهمید که دو نفر دیگر دوشیزه دن‌هام و دوشیزه سوزان بارکر هستند و سایر میزها کاملاً "آشغال شده‌اند. آرتور با وقار توضیح می‌داد که احتیاجی به جا برای نشستن ندارد و ترجیح می‌دهد اینک که دریا آرام است برای جمع‌آوری جلبک برود! شارلوت نگاه‌گذاری به دور اتاق کرد و بار دیگر چشمانش به چشمان سیدنی افتاد. او به‌مراه لیدی — دن‌هام و دوشیزه بری رتون و آقای برودنال پشت یک میز نشسته بودند. توجه دیگران به سوی آرتور بود، لذا کسی بآن دو توجه نمی‌کرد. سیدنی ازین فرصت استفاده نمود و فنجان چایش را با وقار و متانتی زیبا همراه با لبخندی زیبا تر همچون گیلان شراب به سلامتی شارلوت بلند کرد. آنقدر گرم و مطبوع و دوستانه لبخند زد که شارلوت بی‌اختیار سرش را به نشانه ادب کمی پائین آورد. ناگهان احساس کرد تمام بدنش گر گرفته! صورتش را برگرداند و سعی کرد برخورد مسلط شود. این حرکت بسیار ظریف و ساده زیباترین و درخشانترین مفاهیم انسانی و معنوی را برای شارلوت در خود نهفته داشت و قدرت هر گونه دفاعی را در مقابل سیدنی از او سلب می‌کرد. تصورش را هم نمی‌توانست بکند که حرکتی تا بدین حد ساده می‌تواند اینهمه معنی و زیبایی را در خود داشته باشد.

بار دیگر شروع به سرزنش خویش کرد. نمی‌بایست تا بدین حد احساساتی

باشد. دریافت که آرتور رفته است و دوشیزه دیانا هم متکلم وحده شده و هیچگونه نیازی به کمک و یاری کسی برای اداره صحبت و سخنرانی های طویل خود ندارد. او بار دیگر دنباله سخنانش را که قبل از آمدن شارلوت ایراد کرده بود گرفت و گفت:

— "و اما در مورد موسیقی مجلس امشب! میگفتم که دو ویلون نیست، یک پیانیست و یک نوازنده ویولون سل برای امشب کافی است چون مجلسمان زیاد بزرگ نیست و شاید بشود گفت به زحمت سی و دو نفر یا ۱۶ جفت خواهیم بود. اگر می توانستیم تعداد جمعیت را به بیست یا بیست و پنج جفت برسانیم مسلماً "هارپ را هم اضافه ..."

همانند دوشیزه دن هام که خمیازه می کشید و خانم پارکر که چرت میزد، شارلوت هم توجه خود را از دیانا برگرفت و سعی کرد گوش به حرفهائی که در میز بغل ایراد می شد بسپارد. در آنجا دوشیزه لتیشیا و دوشیزه بیفورت برای جلب توجه سرادوار و ورژی نالد کاتون مسابقه گذاشته بودند. ولی سرادوار آنچنان در توصیف کلبه خود غرق شده بود که همه صحبت های آنها راجع به مجلس رقص و اشارات صریحشان در مود شریک رقص آنها بودن در حداقل دو نوبت اول را پشت گوش می انداخت!

سرادوار با آنها می گفت:

— "یکی از دوستانم اخیراً از من خواسته است که در مورد کلبه کوچک ماهیگیری او طرحی شبیه به خانه خودم بدهم."

دوشیزه بیفورت گفت:

— "مطمئنم که این روزها چنین کاری فقط در لندن صورت می گیرد. دوشیزه نیکولاس بمن گفته است که چنین خانه هائی را این روزها در رامستیج هم می سازند!"

— "ولی میدانید هیچوقت سخن گفتن مثل عمل کردن نیست! بله در حرف میشود ایوانهای متعدد با سایبانهای بزرگ زد و پنجره هائی هم به سبک گوتیک ساخت ولی هیچوقت نمی شود لذت این کار را احساس کرد مگر این که انسان دست به عمل بزند!"

دوشیزه لتیشیا با غرور و تکبر گفت :

— "اما میدانید که در راستیج بسیار بیشتر از ساندیتون به مدهای جدید آشنا هستند . لیدیا من کاملاً " باتو موافقم که در برخی نقاط اینجا هم ساختمانهای به سبک جدید ساخته اند ! برخی از رسوم آنها بسیار خوب است از جمله این که همه سعی می کنند قبل از شروع مجلس رقص همایشان را پیدا کنند ! واقعا " بسیار زشت است که موسیقی شروع شود و آدم هنوز نداند قرار است با چه کسی برقصد !"

رژی نالد که حرفهای بیفورت را ناشنیده می گرفت گفت :

— "اوه واقعا " ؟ سرادوارد واقعا " ساختن ساختمان باین آسانی است که شما می گوئید ؟"

— "بله تقریباً " ! اگر کلیه مراحل و برنامه ها دقیقاً " در نقشه ای طرح و پیش بینی شود کار چندان مشکل نخواهد بود . نقشه دقیق مهمترین ابزار این کار است ."

شارلوت سرش با این محاورات بی سرو ته گرم شده واضطراب و نگرانش را از دست داده بود . احساس می کرد آنها با حرفهای پیش پا افتاده شان چه لطف بزرگی باو کرده اند ! همیشه سخنان عادی و مبتذل باعث سرگرمی او می شدند و با افسوس به آدمهایی که می توانستند ساعتها از هیچ سخن بگویند نگاه می کرد . اینک که احساس آرامش می کرد نگاهی گذرا به سوی میز سیدنی کرد و او را سخت مشغول صحبت با دوشیزه بری رتون دید . حرفهای سرادوارد را نمی شنید تا این که کلمه ای آشنا بگوشش خورد . او می گفت :

— "وایلینگدن آهوتر — پنج شش ساعت بیشتر از اینجا فاصله ندارد . دوست من "آتول"<sup>۱</sup> برای تابستان به سوئیس رفته و کلید کلبه اش را بمن داده است . یکی از همین روزها باید بآنجا بروم و طرحی برای تغییر آنجا بکشم . گمانم جایی در شرق " هیل شام " باشد " شارلوت خوشحال ازین که

می‌تواند سرانجام یک جمله کامل و بی‌نقص بیان کند سخنان سرادوارد را قطع کرد و باو خاطر نشان ساخت که ویلینگدن آهوتر هفده مایل در جنوب شرقی هیل شام قرار دارد. ناگهان احساس کرد میز و صندلی های اطراف او با حرکات سریع و تندى جلو و عقب رفتند و سیدنى و همراهانش جلوى در هستند. درزمانى که او با سرادوارد در مورد این مسئله صحبت مى‌داشت دیگران تصمیم گرفته بودند سریعا "چایخانه را ترک گویند."

دوشیزه دیانا در حالیکه اشاره‌ای به خواهرش می‌کرد سریعا "از جای برخاست تا به سیدنى و دوشیزه برى رتون بپیوندد و دوشیزه دن هام هم که از امکان هرگونه صحبت بین سیدنى و کلارا دلخور بنظر مى‌رسید بیش از آنها برای رفتن عجله داشت. شارلوت آنقدر از این حرکات سریع تعجب کرده بود که نتوانست بموقع عکس‌العمل بخرج دهد و یک مرتبه تمام فنجان-های نیمه تمام چای روی میز برگشتند و بعد هم روی دامن او سرازیر شدند. دیانا که اینک به آستانه در رسیده بود با ناراحتی و دستپاچگی برگشت و گفت:

"اوه! دوشیزه هی‌وود! احتمالا" شما برای آمدن با ما آمادگی ندارید! این طور نیست؟"

شارلوت که هنوز لب به چای خود نزده بود از اینهمه پر روئی مات و مبهوت روی صندلی نشسته بود و نمی‌دانست چه باید بکند؟ او با دستپاچگی پاسخ داد:

"بله، البته - من باید .. نمی‌دانم!"

سعی کرد از جا برخیزد. فنجان و نعلبکی اش را روی میز گذاشت و به وضع اسفبار لباسش نگاهی کرد و سعی نمود با دستمال آن را تمیز کند. سیدنى چند قدم داخل اتاق آمد. با دیدن این منظره بطرف او رفت استکان را بدستش داد و گفت:

"نه، البته که نه! دیانا واقعا" که آدم بی‌فکری هستی! دوشیزه هی‌وود هنوز لب به چای خود نزده‌اند! یک نفر باید اینجا بماند تا ایشان چایشان را تمام کنند."

پشت میز نشست و با لحنی جدی گفت :

"من اینجا خواهم ماند تا ایشان چایشان را تا به آخر بنوشند !" -  
شارلوت با آنکه سعی می‌کرد بر خود تسلط پیدا کند ازین اشاره  
دوستانه سیدنی شدیداً احساس شرمندگی و دستپاچگی می‌کرد. حرف  
درون گلویش گیر کرده و نمی‌دانست تک و تنها آنجا با او چه باید بکند با  
اضطراب گفت :

"اوه، ولی - مهم نیست - منظورم چای هست - واقعا" مسئله  
مهمی ..."

اما احساس کرد زانوهایش بسیار کم توان تراز زبانش هستند با آنکه  
می‌دید همه بسوی در می‌روند که از چایخانه خارج شوند اما بهیچوجه قادر  
نبود از جای خود حرکت کند.

دوشیزه دیانا مبهوت و گیج به این تغییر روش سیدنی خیره مانده بود.  
-"خوب، سیدنی! شاید تو دوست داشته باشی چنین کاری بکنی  
اما بنظر من دوشیزه هی‌وود شخصا" مایل هستند که ..."

شارلوت ناخودآگاه از جا برخاست و گفت :  
-"البته !"

سیدنی با لحنی آمرانه و تند گفت :

"دوشیزه شارلوت ترجیح می‌دهند اینجا بمانند! من این را می -  
گویم و از تو هم می‌خواهم بیش‌ازین به بی‌فکری و بی‌دقتی خود ادامه  
ندهی !"

سیدنی دستش را بر روی دست شارلوت که برای بلند شدن روی میز  
نهاده بود گذاشت و با فشاری باو حالی‌کرد که قصد شوخی ندارد و او باید  
بنشیند !

"- دیانا قبل از آنکه شما به تراس برسید به نزد شما می‌آئیم . حالا  
برو و به دیگران ملحق شو ! آن‌طور هم بمن نگاه نکن ! این رفع و رجوع  
کارهای عجولانه تو و سوزان است ! متوجه هستی یا نه ؟"  
بدون آنکه دستش را از روی دست شارلوت بردارد بسوی او برگشت

گوئی که اصلاً "دیانا وجود خارجی ندارد! شارلوت می‌خواست خود را متقاعد سازد که این جریان - برخورد شدید بین سیدنی و دیانا بخاطر او نبوده است با اینهمه از تصور چنین مسئله‌ای بسیار احساس شغف می‌کرد و برای او ارزش بسیار داشت. می‌دانست که این کار برای سیدنی چیزی ورای یک عکس‌العمل دوستانه و صادقانه نیست گرچه بسیار آرزو داشت که چیزی غیر از این باشد هنوز هم نمی‌توانست قیافه بهت زده دیانا را هنگامی که سیدنی چنین عکس‌العملی نسبت به او نشان داده بود از یاد ببرد. احساس کرد خون به چهره‌اش دویده است. نگاهی به دست او کرد که هنوز بر روی دستش قرار داشت و نمی‌دانست چرا از آنهمه خراش و زخم بیکباره خجالت کشید. دیانا با دلخوری و ناراحتی از اتاق خارج شد.

او شارلوت را آنجا شرمنده و گیج باقی گذارد و رفت. شارلوت با شرم بسیار نگاهی به سیدنی کرد و سیدنی در پاسخ این نگاه معصوم و شرم‌آلود بالبخندی که از آن شرارت سربه سر گذاشتن مشخص بود ولی احساس غریب و کاملاً "ناآشنا برای شارلوت در خود پنهان داشت باو نگریست. برای لحظاتی هیچ یک سخنی نگفتند. سپس سیدنی دستش را برداشت و شروع به خندیدن کرد و با لحنی پر از رضایت گفت:

"می‌دانید که دیانا به سوزان چه خواهد گفت؟ او خواهد گفت سوزان یک چیز عجیب! شگفت‌انگیز! سیدنی دوشیزه هی‌وود را علیرغم میلش سوی چایخانه نگه داشته! آیا این مسئله برای شما اهمیتی دارد دوشیزه هی‌وود؟"

این فکر مثل برق از مغزش گذشت. پس از حرکت غیر عادی سیدنی مسلماً "حرفهای بیشتری هم زده میشد. اما تعجب می‌کرد که چطور سیدنی می‌تواند آنقدر نسبت به مسئله خونسرد و آرام باشد. آیا می‌خواست بنوعی خواهرانش را از امکان رابطه با دوشیزه بری رتون منحرف کند و ارزش او برایش در همین حد بود! می‌خواست با آنها این گونه تفهیم کند که هدفش برای مسافرت به ساندیتون شارلوت بوده است؟ جای شکی نبود که با آن هوش و استعداد سرشار دریافته بود که دیانا لحظه به لحظه و کلام به کلام

او با کلارا را تحت نظر گرفته و نسبت به مسئله مظنون شده است لذا سعی کرده بود با این کار خود در واقع فکر او را از مسیر اصلی منحرف سازد. این مسئله باعث شد که شارلوت کم کم جرات سخن گفتن پیدا کند.

— "گمان نمی‌کنم حرف کسی برایم زیاد اهمیت داشته باشد! مردم دوست دارند هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند و هر حرفی مایلند بزنند و بدتر از آن پای دیگران را هم در نقشه‌های خود علیرغم میل آنها بکشند! اگر شما دوست دارید که دوشیزه دیانا بدیگران چنین حرفهائی را بگویند مسلماً "خواهند گفت ولی مطمئناً نه تا بدین حد ساده که شما مایلید بلکه شاخ و برگهای بسیار زیادی هم به موضوع خواهند داد و گمان نمی‌کنم در این میان بهیچکس جز من صدمه زیادی برسد!"

سیدنی که بنظر میرسید از لحن جدی شارلوت جا خورده آه بلندی کشید و گفت:

— "نه! مسلماً" مسئله را باین سادگی رها نخواهد کرد! طبق معمول حق کاملاً با شماست! ولی یک چیز مسجل است! با طرز رفتار خاص شما او فقط خواهد گفت سیدنی بسیار مایل است دوشیزه هیوود را تک و تنها گیر بیاورد و سربه سرش بگذارد اما آن دختر جوان طبق معمول بسیار معقول و منطقی رفتار خواهد کرد. اما کنایه شما راجع به وجود یک نقشه از پیش ساخته شده بهیچوجه واقعیت ندارد!"

شارلوت کاملاً آگاه بود که بهیچوجه همچون سابق با سیدنی راحت نیست ولی این حرف سیدنی باعث شد که حتی اگر نمی‌تواند لااقل تظاهر کند که همچون گذشته‌ها و شاید بیش از پیش عاقل و منطقی است! سعی بسیار کرد و از دید یک ناظر بیطرف کاملاً "موقر و معقول هم بنظر می‌رسید! با لحنی بسیار جدی تر و آرام تر از همیشه گفت:

— "بنظر می‌رسد که ورود شما برای همه غیر منتظره بوده است! آقای پارکر آیا این دفعه هم مدت زیادی در ساندیتون خواهید ماند؟"

سیدنی در حالیکه سعی می‌کرد لحنش موقر و اعتماد برانگیز باشد گرچه شارلوت همچون دیگران از نخستین ملاقات با او اعتماد کرده بود گفت:

— "دوشیزه می‌وود فقط برای مجلس رقص امشب آمده‌ام ! می‌دانم که بنظر شما کاملاً " غیر ضروری میرسد و شاید هم با احتمال قوی حرف مرا باور نکنید ولی تنها هدف من همین بوده است و بس . امیدوارم دو نوبت اول رقص را بمن بدهید و به شما اطمینان می‌دهم که تنها دلیل مسافرت شبانه من از لندن تا باینجا فقط همین است ! "

شارلوت علیرغم میل خود به خنده افتاد :

— " آقای سیدنی پارکر شما می‌توانید دیگران را وادار کنید که حرفتان را باور کنند اما می‌دانید که در مورد من چنین چیزی صحت ندارد . شما حتماً تا بحال فهمیده‌اید که من آدم بسیار دیر باوری هستم و به سادگی نمی‌شود حرفی را بمن قبولاند ! بمن بگوئید که رنج سفری تا بدین حد طولانی برای یک مجلس رقص بوده است و بس ! این خیلی مسخره بنظر می‌آید و گفتنش از طرف آدمی مثل شما بعید است ! "

سیدنی لحظاتی با لبخندی بسیار زیبا در حالیکه چشمانش از شیطنت

برق میزد به شارلوت نگاه کرد :

— " لافل باور می‌کنید که این نیمی از دلایل آمدن من بوده است ؟ اگر از تعریف و تحسین های من خوششان نمی‌آید سعی می‌کنم در آینده آنها را تقلیل بدهم ! البته به شرطی که شما تعهد بسپارید تمجیدهایتان را دو برابر کنید ، شاید به صفر برسد ! و باور کنید بر عکس شما تمام آنها را باور خواهم کرد ! دوشیزه می‌وود می‌خواهید بگوئید که در طی این مدت دلتان حتی یک ذره هم برای من تنگ نشده بود ؟ باور کنید من درست نیم زمانی را که از اینجا دور بودم دلم برای شما تنگ شده بود ! حالا که به نصف راضی شده‌ام حرفم را باور می‌کنید یا هنوز گمان می‌برید موجودی مثل سرادوار هستم ؟ "

شارلوت کاملاً " غافل ازین که تصمیم داشته است خوشحالی خود را پنهان کند با لبخندی موقر گفت :

— " من هرگز نگفتم که شما شبیه سرادوار هستید ! "

— " نه ؟ یعنی می‌خواهید بگوئید موقعی که حتی سعی می‌کنم مثل او

باشم باز مثل خودم بنظر می‌رسم ! جای تاسف است ! سرادوار قاعدتا " باید مهارت زیادی در بیان احساسات داشته و نداشته‌اش داشته باشد و من واقعا " باو غبطه می‌خورم ! او می‌تواند احساسی را که در دل ندارد به دیگران بقبولاند و من بر عکس قادرم آنچه را واقعا " احساس می‌کنم معکوس و وارونه به مردم بفهمانم بطوری که آنها نسبت به آن کاملا " تردید کنند ! می‌بینید چه فرق عظیمی بین ماست ؟ بعضی چیزها درست و حسابی به تمرین احتیاج دارند ! صداقت سکه‌ای است که در ساندیتون خیلی آسان نمی‌شود خرج کرد ! ولی نه ! نباید فکرش را بکنم . بالاخره کابوس سرادوار را به‌کناری خواهم انداخت و حرف دلم را به دختری که گمان می‌برم بسیار زیباست خواهم گفت ! آری دوشیزه‌هی‌وود بالاخره این کار را خواهم کرد ! "

" مطمئنم که خواهید کرد ! گمانم سرادوار شما را وادار ساخته

است که دست از تمامی خصلت‌های مشخصه‌تان بردارید و پا جای پای او بگذارید و تمام فکر و ذکرتان این بشود که چطور به دختر بسیار زیبایی اظهار عشق کنید ! بمن گفته بودید دوست دارید که با شما صریح و صادق باشم ! آقای پارکر شما دارید خودتان را هدر می‌دهید ! اگر فکر می‌کنید رساندن پیغام شما به دختری که فکر می‌کنید بسیار زیباست و منهم همین فکر را می‌کنم مشکل است می‌توانم علیرغم میل باطنی این کار را برای شما بکنم ! "

احساس کرد رنگ از روی سیدنی پریده است . گوئی حس حقارت خرد کننده‌ای مثل فانوس او را تا کرده است ! شارلوت او را کاملا " خلع سلاح کرده بود ! سکوت کرد و خیره باو و دستهای پراز خراش وی نگاه کرد . میل بسیار داشت که صحبت را عوض کند .

" چطور می‌خواهید با این دستهای پراز خراش در مجلس رقص شرکت کنید ؟ دیانا کسی غیر از شما برای کاری تا بدین حد پر مشقت نمی‌توانست پیدا کند ؟ "

شارلوت لبخندی زد و گفت :

" هیچکس زیر بار نرفت ! از نظر من مسئله چندان مهم نیست و مگر

نگفتید که دو نوبت اول رقص را با من خواهید رقصید ؟ برای شما رقصیدن با دختری که دستهایش پر از خراش است ناراحت کننده و باعث شرمساری است ؟ و یا شاید ترجیح می‌دهید با دختر بسیار زیبائی برقصید ؟"

سیدنی با لحنی جدی ادامه داد :

"- می‌توانید این را هم باور نکنید ولی بنظر من شما دختر زیبائی هستید و علیرغم مخالفت شما دو نوبت اول رقص را با شما خواهم رقصید مگر آنکه آنقدر قدرت داشته باشید که درست وسط مجلس رقص ازین کار امتناع کنید یا توی گوشم بزنید ! توی گوشم که نخواهید زد دوشیزه ، هی‌وود ؟"

"- تا بحال قادر نبوده‌ام توی گوش کسی بزنم ! و از لطف شما هم سپاسگزارم ! بهر جهت صمیمانه آرزو می‌کنم مسئله بین شما و آن دختر بسیار زیبا هر چه زودتر حل شود . دوست ندارم شما را افسرده ببینم ! خداوند شما را فقط برای خندیدن و سربه سر مردم گذاشتن و نقشه برای آنها کشیدن خلق کرده و بس !"

"- دوشیزه هی‌وود ! گمانم اگر یک دقیقه دیگر اینجا بمانم حقیقتاً"

خندیدن یادم برود ! علیرغم بی‌اعتنائی شما به برخی مسائل خواهش می‌کنم به ترتیبی آن خراش‌ها را بپوشانید ! گو اینکه هیچگونه اثری در زیبائی شما ندارد فقط حماقت پارکرها را به رخ می‌کشد ! در حالیکه سایر دخترها یک هفته است از خانه بیرون نیامده‌اند نکند پوستشان بسوزد شما را درست در صبح روز مجلس رقص با کمال بیشرمی به بیگاری کشیده‌اند تا آن شیرینی احمقانه تمشک را برای شام امشب راه بیندازند ! اصلاً " معلوم هست این شیرینی برای چه کسی اهمیت خواهد داشت ؟"

"- زیاد ناراحت نشوید آقای پارکر ! آستین لباس امروز من کاملاً بلند است ! فرقی نمی‌کند که چند تا خراش داشته باشم ! من با این کارم تمام مردم ساندیتون را از شرنیش زبان و گله‌گزاری خواهر شما نجات داده‌ام ! گمانم به زحمتش می‌ارزید ! بالاخره یک نفر باید قربانی شیرینی تمشک میشد و از آنجا که اینگونه مسائل برای من علی‌السویه است مناسبترین فرد من بوده‌ام و بهیچوجه هم ناراحت نیستم ."

— "دوشیزه هی وود! اگر امروز عملی انجام دادم که قلب شما را به درد آوردم صمیمانه عذر خواهی می‌کنم گمانم بهتر است قبل از آنکه دیانا همه ساندیتون را خبر کند راه بیفتیم! موافقید؟"

شارلوت با لحنی جدی گفت:

— "باید برویم! دیگران باید تا بحال به تراس رسیده باشند!"

سیدنی از جا برخاست و بازویش را بسوی او گرفت:

— "سریع حرکت خواهیم کرد. ترا بخدا ببینید چه بلائی سر دامن‌تان آورده‌اند! حقیقتاً که خواهرهای من موجودات عجیب‌الخلقه‌ای هستند! بیائید این دستمال را بگیرید و آن را پاک کنید!"

— "مهم نیست! این لباس کهنه و پوسیده است! آن را مخصوصاً برای پیاده روی امروز و چیدن تمشک انتخاب کرده بودم! فکرش را که می‌کنم دوشیزه پارکر چقدر ازین که در کنار من با این لباس نشسته خجالت کشیده است!"

— "بنظر من او بیش از لباس شما باید از اعمال و حرکات خودش خجالت بکشد! بهیچوجه خیال ندارم دست از تعریف و تحسین‌هایم بردارم بقول تام که می‌گوید نسیم ساندیتون سلامت بخش است بنظر من آب و هوای دریا واقعا "بمزبائی شما افزوده است و بهیچوجه فرقی نمی‌کند که شما لباس ژنده بهوشید یا توی حریر و ابریشم پنهان شوید. سلامتی و نشاط از صورت شما می‌بارد و این زیباترین زیبایی‌هاست! دیدید کاملاً مثل سرادوار شدم؟ حالا متوجه شدید که چقدر دریادگیری با هوش و زیرک هستم؟ حرفم را از زبان تام می‌زنم و در نتیجه شما نمی‌توانید مخالفتی بکنید! تحسین نیمه و نصفه هم چندان بد نیست!"

شارلوت احساس می‌کرد نصف هم کاملاً "برای او کافیست! او حتی در همین حد هم از سیدنی انتظار نداشت!

می‌دانست که زیبایی او در حدی نیست که مردی چون او را بخود جلب نماید! مردی تا آن حد سرزنده و اجتماعی نمی‌توانست بدختری با ثروت متوسط و ظاهری ساده و بی‌پیرایه چون او که محدوده‌ای جز بخش خود و

ساندیتون را ندیده بود و بهیچ یک از فوت و فن های زنانه مد روز آگاهی نداشت علاقه جدی داشته باشد. احتمالاً "باین دلیل دوستی او را بر دیگران ترجیح می داد که در محدوده ساندیتون و زنان بسیار کوتاه فکر آنجا کمی بیش از دیگران روشن فکر بنظر می رسید .

میخواست خود را متقاعد سازد که در حال حاضر به دلیلی که بر او پوشیده بود برای سیدنی دارای ارزش و اعتباری است که او از آن به "نیمه" تعبیر می کرد! زیاد هم نمی شد سیدنی را سرزنش کرد. او در محیط شهری چون لندن با زنان برجستهای معاشرت داشت. زیبایی آنها، سطح تحصیلاتشان، اجتماعی بودنشان همه بر دختر ده نشینی چون او رجحان داشت. نمی بایست آنقدر سادگی بخرج می داد و اعمال و رفتار دوستانه سیدنی را غلط تعبیر می کرد و عاشق مردی با چنان موقعیتی می شد! با خود می گفت که حداقل باید آنقدر غرور خود را حفظ کند که نگذارد سیدنی یا کسی دیگری ازین ماجرا بوئی ببرد. بسیار علاقمند بود برای اولین بار در عمرش محافظه کاری را بسوئی نهد اما نیروئی در درونش وی را ازین کار باز می داشت! بخاطر آورد که سیدنی گفته بود:

— "محافظه کاری و دوشیزه هیوود باهم حسابی جور در می آیند!" چرا باید بیش ازین احتیاط کند؟ چه میشد اگر لبخند جذاب ترین و خواستنی ترین مردی که در عمرش شناخته بود را مثل خود او پاسخ می داد و به قلب خویش اجازه می داد فارغ از مغز و منطق پاسخ تعریف و تمجیدهای سیدنی را متقابلاً "بدهد؟ آرزو می کرد سیدنی لااقل باو فرصت می داد که اعمال و رفتار او و خود را کاملاً بررسی کرده و تصمیم نهائی و قاطعی بگیرد اما سرنوشت چنین بود که همیشه جدائی زودرس قلب او را باید بخود می فشرد و فرصت هرگونه عکس العمل مناسبی را از وی می گرفت. اگر سیدنی کمی بیشتر در ساندیتون میماند شارلوت فرصت می یافت که تامل و اندیشه کند و احساسات خود را بررسی نماید. روحیه بالای او را و سهل انگاریش راجع به عیوب و خطاهای خویش! ولی اینک فقط آنقدر فرصت داشت که از مصاحبتش لذت ببرد و برای مدت بسیار کوتاهی شارلوت تصمیم گرفت بیش

از عاقل بودن خوشحال باشد !

احساس می‌کرد بسیار خوش روحیه است و دلش می‌خواهد با همه خوش رفتاری کند . توجهی به هیچکس جز سیدنی نمی‌کرد و جز آنچه او می - گفت نمی‌شنید . نفهمید چه وقت در تراس از او جدا شده و بهیچوجه متوجه حضور دوشیزه دیانا که تا بالای تپه با او آمده و بسوی عمارت ترافالگار رفته بود نشده بود ! گرمای سوزان آفتاب را حس نمی‌کرد و پیوسته با خود لبخند میزد ! دوشیزه دیانا باو گفته بود :

— "من فقط یک دقیقه به داخل باغ میروم و با مری صحبت می‌کنم ! عزیزم بهیچوجه احتیاجی نیست که شما با من بیایید . قبل از شروع مجلس امروز عصر هنوز کارهای زیادی هست که باید در موردشان با او مشورت کنم . " این حرف را تقریباً " با اوقات تلخی باو زده بود . شارلوت گیج و کنگ به دوشیزه دیانا لبخندی زد و گفت :

— "اوه ، بله — مجلس امروز عصر !"

افکار زیبایی که او در مغز خود داشت باعث می‌گردید که همه دنیا و حتی دیانا را دوست داشته باشد و بحال کسانی افسوس بخورد که همچون او لبریز شادی و شغف نبودند . عشق او را بیش از پیش نسبت به سرنوشت و علائق دیگران علاقمند ساخته و شور فداکاری و گذشت را در وی برانگیخته بود . از آنجا که دیانا کاملاً " آشکارا از وی خواسته بود که به باغ نرود از بیراهه‌ای وارد قسمت دیگری از باغ شد و در آنجا مری کوچولو را دید که با چتر آفتابی جدیدش روی تاب نشسته و بازی می‌کند . با انگیزه‌ای ناگهانی بسوی او دوید و دخترک را با گرمی و محبت بسیار در آغوش گرفت . مری با لحنی گلایه آمیز گفت .

— "اوه ! دوشیزه هی‌وود ! کاری کردید که من چترم را بیندازم !"

شارلوت او را روی زانویش گذاشت ، چتر او را برداشت در حالیکه ازین حرکت ناگهانی خود دست‌پاچه و آشفته شده بود گفت :

— "اوه من ... من خیلی متاسفم"

احساس می‌کرد که در بیان عواطف خود تندروی کرده است ادامه داد :

— "دوست نداری ترا ببوسند ؟"

مری درحالیکه هنوز بسیار متعجب بنظر می‌رسید پرسید :

— "اوه بله ، خیلی دوست دارم . ولی بنظرم خیلی عجیب میرسد !

شما قبلاً " هرگز چنین کاری نکرده بودید ."

شارلوت با عطفوت بسیار گفت :

— "نکرده بودم ! واقعا " ازین که چنین کاری نکرده‌ام متاسفم و الان

هم اگر ترا اذیت کردم معذرت می‌خواهم"

مری دستهایش را دور گردن شارلوت حلقه کرد و گفت :

— "اما حالا خیلی خوشم آمد ! دیگر عادت کرده‌ام خیلی خوشم آمد !

کمی با دقت باو نگریست و ادامه داد :

— "اما دوشیزه هی‌وود شما امروز کاملاً " فرق کرده‌اید بسیار زیباتر از

قبل بنظر می‌رسید ."

این ستایش غیر ارادی مری ، شارلوت را بیش‌از پیش خوشحال کرد .

از سعادت و خوشبختی چشمانش برق می‌زدند . در رفتار و گفتار راحت تر

و آسوده‌تر گشته بود ! آنها بسیار سرحال و خوشحال از باغ گذشته ،

شاخه‌ای گل مروارید چیدند و از گوشه ایوان برای دوشیزه دیانا که بسوی

پائین تپه میرفت دست تکان دادند . شارلوت لحظاتی بیرون در باغ

ایستاده تا فرصت داشته باشد بر حال خوش خویش سر پوش بگذارد و لبخند

بی‌اختیار خود را حداقل جلوی خانم پارکر کنترل کند ولی آرامش آن چیزی

بود که هر چه بیشتر می‌جست بیشتر از او می‌گریخت .

بالحنی سرشار از خوشحالی و شادابی ، بیش‌از آنچه از او توقع داشت

و باعث تعجب خانم پارکر میشد گفت :

— " خانم عزیز ! تمام مدت روز را اینجا کار کرده‌اید ؟ برای جشن

امروز عصر چقدر باید خسته باشید !"

خانم پارکر تحت تاثیر این روحیه پاسخ داد :

— "بله ، ولی بسیار لذت بردم . راستش را بخواهید از ذوق جشن

است که توانسته‌ام اینهمه کار کنم و تمام تخم گل‌های پامچال را بکارم !

غیر از دیا نا که همین الان چند دقیقه وقت مرا گرفت از صبح که شما رفتید کسی به سراغم نیامد و توانستم تمام مدت با خیال آسوده کار کنم ."

شارلوت با شوق بسیار پیشنهاد کرد :

" - بگذارید برای کاشتن این جعبه آخر به شما کمک کنم . حتما " می خواهید نگاهی به لباسان بپردازید و موهایتان را درست کنید - اوه ! شما چشم انتظار جشن امشب نیستید ؟ حالا که موقعش نزدیک شده حس می کنم بطرز عجیبی دلم شور میزند ! من بسیار خوشحال هستم ! چقدر این گونه مجالس جالب و لذت بخش هستند ! رقص ! موزیک ! حتی وقتی که مردم همه باهم آشنا باشند باز چنین مجلسی تازه و جالب است !"

شارلوت یک گلدان گل برداشت و آن را از خاک پر کرد و ادامه داد :

" گمانم دوشیزه دیا نا پارکر به شما گفته باشند که برادرشان به ساندیتون آمده اند ! این طور نیست ؟"

خانم پارکر با نگاهی شبیه به آنچه مری به او کرده بود به شارلوت نگریست و گفت :

" - بله ! و همچنین بمن گفت که او فقط یکروز اینجا خواهد ماند . همه تعجب کرده اند و نمی دانند که برای اقامتی تا بدین حد کوتاه چرا باید راهی باین درازی را بپیماید ! ولی می دانید که همیشه برای هر کاری که سیدنی انجام می دهد دلیل محکم و متینی وجود دارد . ممکن است با همه شوخی کند و یا تظاهر نماید که همه کار را برای سرگرمی انجام می دهد ولی در واقع آنچه می گوید و می کند با آنچه مقصود و هدف اصلی اوست کاملا " تباین دارد . من شخصا " مطمئن هستم که مسافرت این بار او کاملا " مربوط به آقای برودنال است . چیزی که ما حدسش را هم نمی توانیم بزنیم ."

خانم پارکر دو مرتبه خم شد تا گلها را در زمین بکارد هنگامی که برخاست صورتش سرخ شده بود با متانت خاصی گفت :

" - من به سیدنی بسیار علاقه دارم . او از زمان ازدواجم تا بحال بیشتر از سایر اعضای خانواده پارکر بمن محبت کرده است . ولی باید اعتراف کنم که هیچوقت نتوانسته ام حرف او را کاملا " بفهمم . در وجود او سرحالی

وجدیت آنچنان بهم آمیخته است که مشکل بشود فهمید او چه می‌گوید یا چه می‌خواهد بکند. آنچه می‌گوید، با آنچه می‌کند گاهی کاملاً بر عکس یکدیگرند! و از حرفهای دیانا که می‌گفت امروز صبح او را بسیار سر حال دیده‌است فهمیدم که این بار هم خیال دارد ما را در مورد مسئله‌ای منحرف کند!

این اظهار نظر برای خانم پارکر یک سخنرانی طویل بود.<sup>۱</sup> شارلوت احساس کرد در آن اشارات بسیاری برای او وجود دارد تا حرکات و اعمال خود را بیشتر کنترل کند! در حالیکه سعی می‌کرد دو نهال کوچک را در زمین بکارد و لحن خونسرد و بی تفاوتی به کلامش بدهد گفت:

— "او هم همصحبیت بسیار خوبی است!"

خانم پارکر موافق بود:

— "بله، آدمهای با هوش هر وقت تصمیم بگیرند می‌توانند برای همه مردم دلپذیر و جالب باشند! و سیدنی در واقع باهوشترین فرد خانواده‌اش هست! او می‌داند چگونه سر مردم را گرم کند و در عین حال بسیار به اصول و اخلاقیات پایند است ولی چه فایده؟ او استمرار و پشتکار لازم را در مورد هیچ کاری ندارد. بسیار زود خسته می‌شود. نمی‌خواهد بفهمد که مردم همانقدر که از بیفکری آدم ممکنست صدمه ببینند از دل سنگ او هم ممکنست آزرده خاطر شوند. با همه می‌گوید و می‌خندد و فکر نمی‌کند در محیط کوچکی چون اینجا ممکنست اعمال و حرکاتش به نوع خاصی تعبیر بشوند."

ناگهان مکث کرد گوئی می‌خواهد جمله دیگری هم بیفزاید اما پشیمان شده و جلوی خودش را گرفته است. می‌دید که ناراحتی عجیبی در چهره مهمان جوانش دوید و در نتیجه احساس کرد بحد کافی صحبت کرده و اشارات لازمه را نموده است. بنابراین حرف را عوض کرد و گفت:

— "تمام شد! آخرین جعبه را هم کاشتیم! بهتر است به خانه برویم و کمی استراحت کنیم. تام معتقد است پس از ناهار باید لباس بیوشیم و راه بیفتیم! از آنجا که باید کمی هم بفکر استراحت و خوشی خودمان باشیم

به نظر من بهتر است کمی بخوابیم! با این صورت خسته بهیچوجه صحیح نیست به یک مجلس رقص برویم."

برای شارلوت اشارات و کنایه های بسیار روشن و واضحی درین محاوره وجود داشت. او از آن نوع زنهایی نبود که لازم باشد با او صریح حرف بزنند؟ همیشه اشاره برای وی کافی می نمود! آنچنان متعجب و غمگین شده بود که بکلی نشاط و سرحالی صبح را از دست داده بود. آرزو می کرد بتواند به بهانه ای در اتاق بماند و به مجلس نرود ولی مسلماً "این مسئله تاثیر بسیار بدی بر روی ذهن دیگران می گذاشت! او که گناهی نداشت! گیریم که عاشق شده بود کجای این مسئله برای کسی تولید دردسر می کرد! اگر کسی باید گله و شکایت می کرد او بود که سیدنی جلوی چشمان کنجگاو و خواهرهایش سر به سرش گذاشته بود! در واقع این خانواده پارکر بودند که باید از او عذر می خواستند نه او! هنوز هم همه چیز مثل سابق بود! مجلس رقص، خنده ها! رقص ها! موسیقی! همه در انتظارش بودند اما بجای خوشحالی شدیداً "احساس ترس و بدتر از آن نفرت می کرد! و نمی دانست منشاء و سرچشمه این ترس در کجاست! گمان می برد سیدنی باعث شده است که تمام دنیا به قضاوت اعمال و حرکات او بنشینند و خودش هم بجای حمایت و پشتیبانی به نظاره ایستاده و همچون همیشه با قهقهه می خندد! هم دوست داشت تنها باشد و هم از تنهایی می ترسید و دوست داشت خود را در جمع پنهان کند! احساس می کرد دقایق سختی را گذرانده و بهیچوجه نمی تواند سکوتش را بشکند و یا با کسی سخن بگوید.

به اتاقش رفت تا در ساعات باقیمانده روز آرامش خود را بدست آورد. دو ساعت گذشت! او همانجاری لبه تختش نشسته و هیچکاری انجام نداده بود جز آنکه جعبه به شکل صدفی را در دست گرفته و گریسته بود. صورتی آنچنان غمگین و چشمان قرمز رنگ بر خراش های دستش افزوده گشته و زیبایی لازم برای حضور در یک مجلس رقص را ایجاد کرده بود. خاطره مفاز صدف فروشی برین شور و آن روز چایخانه تنها دلخوشی های کوچکی که برایش باقی مانده بودند جلوی چشمانش می رقصیدند و بر دردش می افزودند!

آقای پارکر با حالتی بیقرار پشت میز نشسته و به سختی می‌توانست منتظر بماند تا مورگان اتاق را ترک گوید. او می‌خواست رازی را که سعی کرده بود با ایما و اشاره به آنها حالی کند برایشان فاش سازد. بمحض این که پیشخدمت اتاق را ترک کرد گفت:

— "موضوع جالبی را باید برایتان مطرح کنم. حتی نمی‌توانید حدس بزنید که راجع به چه چیز می‌خواهم صحبت کنم."

خانم پارکر بالحنی اعتراض آمیز اظهار داشت که مدتی طولانی است که ازین راز با خبر است! نگاهی نگران به شارلوت و نگاهی اخطار کننده به شوهرش انداخت یعنی که می‌داند چند ساعت گذشته را در صحبت و غیبت با دیانا و سوزان گذرانده است. آقای پارکر این سخن را پذیرفت و گفت:

— "بله من به آنجا رفته بودم و بنظر میرسید که آنها هم گنج شده بودند و نمی‌توانستند سر در بیاورند که چرا سیدنی رنج مسافرت طولانی لندن تا اینجا را می‌خواهد بر خود هموار کند که در مجلس رقص کوچک ما شرکت کند! آرتور چیزی می‌گوید و سوزان چیز دیگری و دیانا که مطمئن است از همه ما باهوشتر است سعی می‌کند کاری کند که همه ما حرفش را

باور کنیم ."

در اینجا آقای پارکر قهقهه ای زد و ادامه داد :

"نه، نه، واقعا" اگر این موضوع حقیقت داشته باشد بسیار جالب خواهد بود ."

سپس نگاهی به زنش کرد گوئی آندو بطور خصوصی راجع باین مسئله صحبت کرده بودند .

"ولی همه ما می دانیم که دیانا همیشه بیش از حد دچار خیالپردازی می شود . بعد هم باین طرف و آن طرف میدود تا اطلاعاتی را جمع آوری کند که با خیالاتش جور در بیاید . می دانید که او با مهتر سیدنی صحبت کرده و فهمیده است که او حتی شب را هم اینجا نخواهد بود ؟ جان می گوید که آنها مستقیما" از مجلس رقص به لندن باز خواهند گشت . او حتی هزینه راهداری را هم داده است که برای بازگشت لحظه ای معطل نشود . اسب سواری آنها در تمام طول شب ! آنها حتی حق تیمار اسب را هم جلو جلو پرداخته اند و قرار است اسبهای سیدنی در ساعت نه در "کروی دون" ۱ آماده باشد تا بقیه راه را با آنها بهیمایند ! جان می گوید آنها مجبورند درست قبل از ظهر برای شرکت در جلسه ای که برای سیدنی بسیار حائز اهمیت است حتما" در لندن باشند ! و البته دیانا اکیدا" اصرار دارد که فقط فرضیه او می تواند تحمل رنج این سفر طولانی آنها برای اقامت نصف روزه در اینجا را توجیه کند ."

خانم پارکر که بار دیگر مضطرب بنظر می رسید گفت :

"گمانم باین نتیجه رسیده بودی که فرضیه دیانا غلط تر از آن است که قابل بحث باشد . گفتم که خبر خوشحال کننده ای برای همه ما داری !"

با روحیه ای شاد و خلقی خوش گفت :

"البته که دارم ! البته که دارم ! من خبری دارم که دیانا بفکرش

هم نخواهد رسید چون سر راهم سری به هتل زدم و سیدنی را دیدم نقشه من این بود که سرش را کلاه بگذارم و از او حرف بکشم. خوب در ابتدا او از زیر بار این کار شانه خالی کرد - تو که می دانی چگونه هر وقت از او مستقیماً سئوالی بکنی می خندد و از زیر بار جواب طفره می رود. بنابراین من سعی کردم خیلی جدی و صریح حرف بزنم. وقتی که برایش معلوم شد که بهیچوجه قصد شوخی ندارم و کاملاً جدی هستم و شایعات دیانا چیزهایی نیستند که او بخاطرشان رنج سفری تا بدین حد طولانی را بر خود هموار کند مرا کاملاً متقاعد کرد که اصلاً در قید چنان چیزهایی هم نیست و نبوده است! و سرانجام موافقت کرد که حقیقت موضوع را بمن بگوید! خوب گوش کنید! او بمن گفته که این موضوع کاملاً باید محرمانه باقی بماند ولی مطمئنم ازین که خانواده من چیزی بدانند ناراحت نخواهد شد.

خانم پارکر گفت:

"- خوب اگر قرار است که این مسئله بصورت راز باقی بماند، شاید بهتر باشد که بما حرفی نزن.".

در این لحظه شارلوت واقعا "کنجکاو شده بود که بداند راز سیدنی چه می تواند باشد! هزاران احساس تلخ و خشن بطور وحشیانه ای به مغزش هجوم آورده بودند و گرچه به سختی می توانست انتظار را تحمل کند ولی نمی دانست که آیا شنیدن این راز از سوی او صحیح هست یا نه. خود را به پوست کندن یک سیب مشغول ساخت. با این کار بخوبی می توانست بی تفاوتی و خونسردی خود را به نمایش بگذارد.

"- او! اینطور نیست! سیدنی بمن گفت که می توانم موضوع را در خانه هم مطرح کنم. البته منهم معتقدم که بگذاریم سوزان و دیانا دلشان به افکار خودشان خوش باشد اما قبول دارم که تو و مری فرق دارید و می دانم اگر دلیل واقعی آمدن او به ساندیتون را بدانید خیالتان راحت خواهد شد." اگر واقعا آقای پارکر کلمات برادرش را عیناً نقل قول می کرد، شارلوت خیالش راحت بود که بهیچوجه از او اشاره ای نرفته است. ولی از

نگاههایی که بین زن و شوهر رد و بدل می‌شد او دریافت که موضوع چیزی غیر از اینست و آنها سعی می‌کنند درباره اصل جریان سکوت کنند. ولی آقای پارکر پس از مدتی این اجازه را بخود داد که مهمانشان را هم در جریان موضوع قرار دهد و خانم پارکر هم با علامت سر موافقت خود را اعلام داشت، آقای پارکر با لحنی احساساتی گفت:

— " هنگامی که امروز را برای مجلس رقص انتخاب کردم بهیچوجه نمی‌توانستم حدس بزنم که امروز برای دوست سیدنی یعنی آقای برودنال دارای چگونه اهمیتی است! ولی سیدنی همین الان از انتخاب چنین روز و ساعت بسیار مناسبی بمن تبریک گفت. حتی اگر خود او هم قرار بود روزی از روزها را برای مجلس رقص انتخاب کند حتماً " امروز را بر می‌گزید! چیزی که نهایت آرزویش را داشت. زیرا شدیداً "علاقمند بوده است که در چنین روزی دوستش را از چنگال غمها و بدبختی‌هایش رها کند و باو کمک نماید تا جایی که ممکنست امروز را بدون ناراحتی بگذارند و سرش حسابی گرم باشد. سیدنی همین الان بمن اطلاع داد که امروز روز عروسی دختر عموی هنری برودنال است."

نزدیک بود شارلوت ازین دروغ بی‌سروته خنده‌اش بگیرد. باردیگر سب را برداشت و با دقت و تمرکز حواس بیشتری شروع به خرد کردن آن نمود. چنین توضیحاتی برای آقای پارکر قانع کننده می‌نمود. حقه‌ای ماهرانه و انتخاب اتفاقی جالب آقای پارکر را متقاعد و مشغوف ساخته بود، ولی جریان روز عروسی دختر عموی هنری آنقدر بنظر او مضحک می‌نمود که حتی در وجود دختر عمو هم شک می‌کرد! و حالاً می‌فهمید که چرا سیدنی نام او را از لیست کسانی که باید آخرین راز او را می‌شنیدند حذف کرده است! آقای پارکر با آسودگی خیال افزود:

— "می‌بینی مری عزیز! برای رازی که اینهمه برایمان معما شده بود توضیح بسیار ساده‌ای وجود داشت. حال من امروز صبح بسیار خوب است! مطمئن بودم که وقتی اصل ماجرا را بدانیم خیالمان راحت خواهد شد و این مسئله ثابت می‌کند که دیانا تا چه حد در خیالپردازی و روپا اغراق می‌کند!

ومی دانی، طینت خوب سیدنی در ملاحظه مشکلات و مصائب دوستان و سعی در کمک بآنها بقدری قابل تحسین است که ما باید هر کمکی از دستمان ساخته است باو بکنیم. او تصمیم گرفته که اگر بتواند امروز عصر را در ساندیتون بماند و بسیار از من تشکر کرد که سالن رقص را بآن زیبایی مبلمان کرده‌ام! هرگز مایل نیست که نه آقای برودنال و نه کس دیگری بفهمد که او فقط بخاطر دوستی و کمک به هنری برای گذراندن این روز دشوار باینجا آمده است چون برای انجام این کار منتهی برسرکسی ندارد."

شارلوت حقیقتاً "نمی‌توانست این‌قصه را باور کند و اطمینان داشت که حضور سیدنی پارکر در ساندیتون بدلیل موضعی بسیار جدی‌تر و حیاتی‌تر می‌باشد. او همچنین اطمینان داشت که باگوش دادن به سخنان اعضای خانواده او بهیچوجه به حقیقت دست نخواهد یافت. او حتی در این که سیدنی سعی می‌کرد خانواده‌اش را همراه کند با او همدردی و همفکری می‌کرد. خانواده پارکر خانواده‌ای کنجکاو و فضول بودند و بعقیده او سیدنی حق داشت سر به سر چنین افرادی بگذارد و اذیتشان کند. زندگی با چنین خانواده‌ای حتماً "در طول عمرش برای او مشغولیت‌های بسیاری به‌مراه داشته است. گیج کردن خواهرها و برادرهایش در میان یکسری حدسیات و بحث برروی آنها، اختراع داستانهای عجیب و غریب و پشت سرهم و بعد هم به تماشا نشستن آنها که چطور سربیک مشت دروغ سیدنی بحث و جدل میکنند. اگر قرار بود که او خانواده‌اش را سردرگم کند شارلوت حتی ازین که تظاهر کند خودش هم کلک خورده ابائی نداشت!

این توجهات سطحی باو که اگر بطور واقع بینانه بدانها نظر می‌افکند در می‌یافت که تاچه حد جدی و عمیق هستند، اگر در جهت خندیدن سیدنی به کنجکاوای خانواده‌اش بود چندان باعث ناراحتی شارلوت نمیشد. شارلوت گمان می‌کرد تمام این جریانات چیزی جز یک بازی و مسخرگی دوستانه نیست و در واقع باید بسیار احمق بود اگر فکر دیگری را به مغزش راه می‌داد! سیدنی چه تقصیری داشت اگر شارلوت قلبش را از مدتها قبل باو بخشیده بود؟ مغز زنده و فعال او هیچگونه طرحی برای سر به سر گذاشتن

دیانا در حالیکه پای شارلوت به جریان کشیده شود نریخته بود. احساسات او بقدر کافی برایش ایجاد درد سر و ناراحتی کرده بود و لذا فکر کردن باین طرح ها و نقشه ها فقط بر خستگیش می افزود. مسلما "تصور دیانا از علاقه برادرش نسبت به شارلوت جزیک بازی مضحک و مسخره که خود نیز به دروغ بودنش ایمان داشت نبود.

می دانست که تقصیر از طرز رفتار خود اوست و سیدنی بهیچوجه در این جریان تقصیری ندارد. این او بوده است که بحد کافی خونسردی و متانت بخرج نداده و در نتیجه در ذهن خانم پارکر ایجاد شبهه کرده است. از صمیم دل تصمیم گرفت تمام بعد از ظهر رفتاری بسیار متین و جدی داشته باشد تا هرگونه شک و شبهه ای را از ذهن همگان پاک کند. با این عزم از پله ها بالا رفت تا لباس مخصوص مجلس رقصش را بپوشد و موهایش را مرتب نماید.

بهر طریق ممکن لازم بود که قبل از ترک ساندیتون و بازگشت بخانه این معمارا در ذهن میزبانانش حل کند. بهیچوجه شایسته و برازنده خود نمی دانست که در پاسخ محبت و پذیرائی گرم آنها، چنین مشکل بزرگی برایشان ایجاد کند، و از خانه شان برود. مسلما "در جایی سخنی گفته و یا رفتاری از خود نشان داده بود که چنین شبهه ای را در مغز آنها ایجاد کرده بود. هرچه به مغزش فشار می آورد نمی دانست چه وقت و کجا! اما اطمینان داشت که چنین فکری بخودی خود در ذهن کسی ایجاد نمی شود. بر خود لعنت می فرستاد و تصمیم اکید داشت که آن روز عصر بهر ترتیبی که می تواند مسئله را حل کند!

هنگامی که سرانجام پس از یک ساعت تاخیر از اتاق خارج شد. بدون آنکه عمدی داشته باشد در اولین خم پلکان سخنان آقا و خانم پارکر را شنید.

"مری عزیز من، لازم نیست فکر دیگری بکنی. باید قبول کنی که من بعضی چیزها را بهتر از تو می دانم و مطمئنم که کار درستی انجام دادم. دوشیزه

هی‌وود دختر حساسی است ولی شاید سیدنی را بخوبی ما نشناسد . سر-  
زندگی و بی‌آلایش بودن سیدنی گاهی اوقات از طرف مردم سوءتعبیر می-  
شود . بنابراین باید می‌گذاشتم که این دختر جوان بفهمد مقصود از آمدن  
سیدنی به ساندیتون آقای برودنال بوده است نه او ! امیدوارم توانسته باشم  
باو حالی کنم که توجهات سیدنی را خیلی جدی نکیرد . او دختر منطقی و  
فهمیده‌ای است و ما نباید بگذاریم سیدنی سر به سرش بگذارد و یا او را  
بازیچه قرار دهد . من مطمئنم سیدنی آن داستان عجیب و غریب را برای  
این اختراع کرده که حرص دیانا را در بیاورد .

خانم پارکر با ناراحتی گفت :

— "خیلی خوب ! این مسئله را کاملاً" قبول دارم ولی آیا برای دوشیزه  
هی‌وود هم تا بهمین حد واضح و روشن هست . ما نباید باو اجازه بدهیم  
همان طور که سر به سر خواهرش می‌گذارد سر به سر مهمان ما هم بگذارد .  
این رفتار شایسته‌ای نیست ! غیر ازین ! حرفهای آرتور را چه می‌گوئی ؟ او  
می‌گوید که سیدنی گاهی توجهات بخصوصی به دوشیزه هی‌وود ابراز کرده  
است .

او می‌گوید هنگامی که به چایخانه می‌رفتند سیدنی پا فشاری عجیبی  
داشت که حتماً " دوشیزه هی‌وود را همراهی نماید ! سوزان هم می‌گوید که  
خودش دیده که آنجا دوبار سیدنی با شارلوت صحبت کرده و سه بار هم در  
تراس با او به گفتگو نشسته و با این که دوشیزه هی‌وود بهیچوجه پاسخی باو  
نمی‌داده باز هم او در این کار پا فشاری می‌کرده است . این مسئله مرا به وجود  
خطری متقاعد می‌کند . حتی عاقل‌ترین و منطقی‌ترین دختران هم ممکنست  
با این کارها دچار اشتباه بشوند و بنظر میرسد که این طور شده است . اوه ،  
من مطمئنم که سیدنی منظور بدی ندارد ولی او بیش از حد بی‌تکلف و ساده  
رفتار می‌کند و اصلاً " شایسته او نیست که این طور با بیفکری عمل کند . این  
بازی کردن با عواطف یک دختر جوان ، آنهم دختری تا بدین حد متین و  
جدی بهیچوجه صحیح نیست . "

آقای پارکر گفت :

— "قول می‌دهم که حتماً" با او صحبت کنم ولی فقط بی خیال است همه این را می‌دانیم ولی هیس ."

سرانجام شارلوت که انگار این حرفها مثل تیر به قلبش اثر می‌کرد حضورش را با سرفه‌ای اعلام نمود و از پله‌ها پائین آمد آقای پارکر با صدائی بلند گفت :

— "خوب — و حالا همگی برای رفتن آماده‌ایم ! متأسفانه ما باید یک ساعت زودتر از دیگران به مجلس می‌رسیدم . ولی مهم نیست بقیه هم غریبه نیستند ! اما بهتر بود بموقع می‌رسیدیم که بقیه را راهنمایی کنیم ."

آقای پارکر تنها فرد ساندیتون نبود که گمان می‌کرد باید اولین نفری باشد که در مجلس حضور می‌یابد بلکه لیدی دن هام به‌مراه دوشیزه بری — رتون ، دوشیزه دیانا پارکر به‌مراه آرتور و سوزان همگی جلوی در ورودی بزرگ تالار ایستاده و منتظر مهمانها بودند .

دوشیزه دیانا فریاد کشید :

— "اوه تام ! خیلی خوشحالم که بالاخره آمدی . لیدی دن هام می — گویند که بهتر است شمع‌ها را در سالن اصلی روشن کنیم . خودمان هم طبقه بالا بنشینیم . ولی گمان هنوز نیم ساعت به ورود دیگران مانده باشد ."

آقای پارکر با حرف لیدی دن هام موافقت کرد و گفت :

— "لیدی دن هام ، حال شما چطور است ؟ واقعا " که فکر بسیار جالبی کردید ! اگر بیرون بمانیم همگی سرما خواهیم خورد ها ! گروه موسیقی هم همین الان رسیدند . واقعا " با شکوه است ! با شکوه ! بفرمائید برویم — داخل سالن و به نوای موسیقی گوش کنیم ."

بعد هم با حداکثر سروصدای ممکن آنها را بداخل ساختمان راهنمایی کرد .

شارلوت دوشیزه بری رتون را در کنار داشت و دریافت که بر عکس وی هیچگونه دلیلی برای پنهان کردن خوشحالی و هیجان خود از حضور در مجلس رقص آن روز ندارد . چشمان زیبایش برق می‌زدند و رفتاری بسیار

سر حال تر و صمیمانه تر از هر زمان داشت. با شعف و بی‌خیالی خاصی گفت:

— "اوه، دوشیزه هی‌وود! مطمئنم که امروز زیباترین روزی خواهد بود که در ساندیتون داشته‌ایم. در یکی دو ساعت گذشته تمرین قدم رقص اسکاتلندی را می‌کردم و با بی‌صبری منتظر این مجلس رقص بودم. به سختی می‌توانم منتظر بمانم که کسی بیاید و یا ارکستر شروع کند. آیا شما هم همین احساس را ندارید؟"

اگر شارلوت در شرایط عادی بود، و اگر اینهمه اندوه در قلبش خانه نداشت و آنقدر احساس دلشکستگی و خفت نمی‌کرد او هم می‌توانست خوشحال باشد، اما پس از شنیدن سخنان خانم و آقای پارکر کوچکترین شکی برایش باقی نمانده بود که سیدنی حقه کثیفی برای او سوار کرده و با سر به سر گذاشتن بادبانا در واقع آبرو و حیثیت او را بخطر انداخته است. چشمان زیبایش در آن زمینه قرمز رنگ به کسی میمانست که مدت‌ها از بیخوابی رنج برده باشد. رنگ از گونه‌های سالم و شفافش رفته بود و با آنکه سعی بسیار می‌کرد چهره‌اش طبیعی باشد، چشمان یک ناظر تیزهوش غم و اندوه کشنده‌ای را پشت این سیمای نجیب می‌توانست تشخیص دهد. چقدر سعی کرده بود پیش از هر وقت دیگر زیبا باشد. از اعتراف به شکست حتی نزد خود شرم داشت. نمی‌خواست هیچکس بداند که بر او چه گذشته است. تصمیم قاطع گرفته بود که هر چه زودتر بخانه برگردد و تمام این ماجراها را پشت سر بگذارد.

در آن لباس سفید پر چین بلند، آستین‌های پف کرده و تور ظریفی که بر تن داشت با آن قامت محکم و کشیده بسیار متین و با شکوه جلوه می‌کرد. موهایش را بالای سر جمع کرده و با گل یا سمن زیبایی تزئین نموده بود. صورت ساده و ظریفش را همچون همیشه لبخند ملیحی می‌پوشاند. گوشتی غم و اندوه بر ملاحظتش افزوده بود. در جواب دوشیزه بری رتون لبخندی زد و گفت:

— "اوه! بله. البته!"

از زمانی که به برین شور رفته بودند سعی کرده بود از هرگونه برخورد غیر ضروری با کلارا بری رتون خودداری کند آن اطمینان یکجانبه کلارا و جواب قاطع شارلوت امکان ادامه هرگونه آشنائی و دوستی بیشتر را بین آندواز بین برده بود. ولی شارلوت مدتی قبل باین نتیجه رسیده بود که با فشار بیش بر روی اصول اخلاقی لاقول درمورد دیگران جز رنجش چیزی به بار نمی آورد و اینک سعی داشت با گرمی پاسخ او را بدهد. حالا احساس می کرد که نقش آندو با یکدیگر عوض شده است و حالا نه دوشیزه بری رتون بلکه اوست که باید سری را پنهان نگهدارد. سعی کرد دنباله سخن را رها نکند.

— "جای تاسف است که دختر عموی شما قبل از این مجلس به ساندیتون نرسیده اند."

دوشیزه بری رتون با لحنی آهسته اما پرهیجان گفت:  
— "اما او قرار است سه شنبه بعد باینجا بیاید. اینهم یکی از اتفاقاتی است که به خوشحالی من می افزاید. امروز صبح راجع به این مسافرت خبر — دار شدم و مطمئنم که دیگر تاخیر روی نخواهد داد و او حتماً خواهد آمد. الیزابت عزیز من امروز در نامه ای نوشته است که با کالسکه پستی تا "هیل شام" <sup>۱</sup> خواهد آمد و تاریخ حرکتش هم هشتم سپتامبر خواهد بود و لیدی — دن هام هم موافقت کرده اند که من در آنجا او را ملاقات کنم. واقعاً از تنظیم و طرح این برنامه بسیار خوشحالم. آمدن الیزابت همه مشکلات را برای من حل خواهد کرد."

شاید باین دلیل که یکبار شارلوت در مقابل مسائل و مشکلات خصوصی او خود را به نشنیدن زده بود، حالا هم کلارا احساس می کرد بهتر است چیزی را مطرح نکند لذا برای عرض ادب و سلام و احوالپرسی بسوی خانم پارکر رفت.

ولی شارلوت همانجا ایستاده بود و فکر می کرد که سرانجام کلارا بری —

رتون به طریقی که مورد رضایت و دلخواه خودش بود مسائلش را حل کرده است و هیچ احتیاجی به اطمینان او ندارد کاملاً " مطمئن بود او تصمیم نهائی خود را گرفته است .

در حالیکه باین روحیه و خودداری و کف نفس کلارا غبطه میخورد و با نهایت اندوه احساس می کرد در آن عصر غم افزا بکلی فاقد چنین روحیه ای است ، تصمیم گرفت بهر ترتیب که می تواند بی تفاوتی و خونسردی خود را حداقل در حضور پارکرها حفظ کند . تصمیم نداشت که با یک حرکت سنسجیده و یا نگاه بی دلیل کوچکترین چیزی در مورد احساسات و عواطف واقعی خود بروز دهد و تلقین های پی در پی تدریجا او را در وضعی قرار داد که چهره ای کاملاً " خونسرد و طبیعی بخود گرفت . سالن رقص کم کم از جمعیت پر میشد .

حالت سرد و خالی و بیروح اتاق با حضور ماتیوس ها ، براون ها ، فیشرها ، دوشیزها سکروگز ، خانم دیویس و دوشیزه مری و درها که نامشان را در لیست کتابفروشی دیده بود از بین رفت . دیانا پارکر با تمامی آنها بعنوان دوستان قدیمی سلام و احوالپرسی کرد . کم کم شارلوت احساس کرد تمام این چهره ها را جایی . در کوچه و بازار ، در تراس ، در هتل و یا کتابفروشی دیده است و بدین ترتیب احساس بیگانگی و ناراحتی از وجودش پر کشید . سرادوارد و خواهرش به همراه سه مرد جوان مسافران هتل ورود خود را اعلام کردند . خانم گریفیث که توجه خاصی به دوشیزه لیمب مبذول میداشت و شدیداً " مراقبت می کرد که از سالن پذیرائی به اتاق بازی هدایت شود بسیار کم به خواهران بیفورت توجه می کرد و آنها نیز همصحبت های خود را پیدا کرده بودند . آندو با لباس های آخرین مدشان در حالیکه بشیوه خاصی درست همزمان با شروع موسیقی وارد سالن شده بودند ، دستهایشان را جلوی مردان جوانی که کنار در ورودی سالن ایستاده بودند گرفتند تا آنها به رسم ادب آنها را ببوسند و سپس با حالت پرافاده و تبختری وارد مجلس شده و بهترین مکان را اشغال نموده و منتظر همراه رقص هایشان مانده بودند . سرادوارد و آقای کاتون اولین قربانیان این رقص بودند که بسوی خواهران

رفتند. سیدنی پارکر، هنری برودنال را بحال خود گذاشت تا دو دور رقص اول را با دوشیزه دن هام باشد و سرش حسابی درد بگیرد. بجای هر کاری همه را رها کرد و پکراست بطرف شارلوت آمد و تعظیم کوتاهی کرد. شارلوت ازین بذل توجه چندان راضی نبود زیرا بخوبی دریافت که سوءظن و توجه پارکرها بار دیگر بسوی آنها معطوف شده است. تاسف می خورد که چرا بمحض آنکه ملاحظه نمود سیدنی بسوی او می آید کاری نکرده و با کس دیگری به رقص نپرداخته بود.

بهر جهت، آن پنج جفت چشم کنجکاو او را بر تصمیم خود مبنی براین که باید کاملاً "طبیعی رفتار کند و بهیچوجه دستپاچه نشود راسخ تر کرد و سیدنی این کار را با شیوه سخن گفتن ساده و بی پیرایه همیشگی بر او آسان می کرد. شارلوت کم کم احساس کرد بسیار در مخفی کردن آشفتگی و اندوهش موفق بوده است. رقص به نیمه خود رسیده بود که سیدنی شارلوت را با قدمهای نسبتاً "بلندی از تیر رس نگاه خانوادهاش دور کرد و بار دیگر با گفتن جمله ای بر آشفتگی شارلوت افزود، او با مهربانی زمزمه کرد:

— "اگر قرار باشد در تمام مدت این طور اخم کنید وضع خیلی ازین که هست بدتر خواهد شد! سوزان و دیانا بد جوری نگاه می کنند. گمانم بهتر باشد که حتی یک مرتبه بزور هم شده لبخندی بزنید!"

شارلوت علیرغم میل باطنی لبخندی زد و گفت:

— "متأسفانه آقای پارکر، جریان از حد خواهرهای شما بسیار فراتر رفته است! حالا خانم و آقای پارکر و همین طور آرتور هم وارد معرکه شده اند!"

— "اوه! باور کنید که من بحد کافی از آنها حرف شنیده ام! ولی گمان می کردم آنقدر شعور داشته باشند که شما را از شنیدن مزخرفاتشان معاف کنند! بهر حال رفتار سرد و جدی شما در ده دقیقه گذشته نسبت بمن امکان هرگونه سوءظنی را از آنها سلب کرده و خیالشان راحت شده است. حتی مری هم حالا خیالش راحت شده که مهمان جوانش دیگر از بیشرمی ها و بیفکری های برادر شوهرش زجر نخواهد کشید. نگاه کنید. او

کاملاً" با خیالی آسوده در آن گوشه با لیدی دن هام در حال گفتگو است. و آرتور هم درست و حسابی سرش با دوشیزه لیمب کوچولوی گرم شده است. این ماجرا چه مدت است شروع شده؟"

شارلوت خوشحال ازین که می‌تواند راجع باین موضوع با او صحبت کند گفت:

—"تمام طول هفته گذشته! مطمئن بودم که شما با این جریان موافق هستید. این مسئله تغییر عظیمی در رفتار و افکار آرتور ایجاد کرده است. بخاطر می‌آورم که یکبار شما بمن گفتید آرتور را فقط یک احساس جدی و پرهیجان درونی می‌تواند از جا بلند کند. و گمانم الان همان موقع است. او بکلی سلامت و بیماری خود را فراموش کرده و به راحتی در میان امواج و خزه‌های دریائی برای دوشیزه لیمب دنبال صدف می‌گردد."

سیدنی در حالیکه به برادرش نگاه می‌کرد گفت:

—"و این آرتور بیچاره در تمام مدت این سالها چه زجری را تحمل کرده است! آنها آن طور صمیمانه کنار هم نشسته‌اند و گمانم هیچکس جز ما بآنها توجهی ندارد. آن دو مرا بیاد دو پرندۀ در جنگل — یا بهتر بگویم جنگل خزه‌ها و صدفهایشان — می‌اندازند. کاملاً" با حرف شما موافقم! آرتور کاملاً" فرق کرده! فقط در حیرتم که دیانا چطور ماجرائی را که درست جلوی چشمش اتفاق می‌افتد نمی‌بیند؟ بقول تام، او با تخیلات خود راجع به حرفهای من سخت مشغول شده است!"

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با بیفکری ادامه داد:

—"دوشیزه هی‌وود، آیا گمان می‌کنید که جریان فقط از تخیلات دیانا سر چشمه می‌گیرد؟"

این سؤال تمام شجاعت و خونسردی شارلوت را تحلیل برد. با کمال عجز و درماندگی احساس کرد الان است که زانوهايش تا شود. نفسش مقطع و سریع شده و قلبش بسیار دیوانه وار سرش را به سینهاش می‌کوبید. گرچه احساس می‌کرد لازم است سخن بگوید اما دریافت که بحث در مورد چنین مسئله‌ای کاملاً" برایش غیر ممکن است. با کلماتی بریده بریده گفت:

"- متاسفم - قضیه اینست که - توجه من اصلا - گمانم - متاسفم من بکلی راجع به چیز دیگری فکر می‌کردم ."

چشمانش را به زمین دوخته بود و آرزو می‌کرد چیزی ، کسی ، اتفاقی باعث شود که او رقص را در حال حاضر قطع کند و روی صندلی بنشیند . ولی لحظاتی چند - بنظرش با اندازه چند قرن می‌آمدند - همراه با دردی گزنده گذشت . نگاه سنگین سیدنی را بر روی چهره رنگ پریده خود احساس می‌کرد . جرات این که سرش را بلند کند نداشت . عجیب این که سیدنی بهیچوجه نمی‌خندید ! بالاخره سیدنی با لحنی طنز آلود شروع به صحبت کرد :

"- بالاخره نفهمیدم ! دوشیزه‌هی وود شما دقیقا " چه فکر می‌کنید ؟"

در فاصله‌ای که سکوت کرده و به زمین چشم دوخته بود افکارش را جمع و جور کرد . سعی کرد بخود مسلط شود . سرش را با روحیه جدیدی بلند کرد و اولین چیزی که به مغزش رسید گفت :

"- داشتم دقیقا " باین مسئله فکر می‌کردم که اگر امروز واقعا " روز عروسی دختر عموی آقای برودنال هست چطور او را به دوشیزه دن هام واگذار کرده‌اید ؟ گمان نمی‌کنم آن خانم بتواند رنج چنین روزی را بر او هموار کند ."

اخمی که ناگهان بر پیشانی سیدنی افتاد به شارلوت نشان داد که او بهیچوجه توقع این تیزهوشی را از دختر جوان نداشته است با اینهمه سیدنی همیشه می‌توانست از هر مخمصه‌ای فوراً " فرار کند .

"- اوه ، ساندیتون برای هنری دکتر خوبی بوده است ! او واقعا " بطرز عجیبی بهبودی حاصل کرده است ! ولی باید اعتراف کنم که در مورد روز عروسی باید منطقی‌تر و اصولی‌تر عمل می‌کردم . باید دقیقا " در دفتر خاطراتم روزهایی را که مردم از هم جدا می‌شوند یادداشت کنم تا پس ازین چهار چنین اشتباهات فاحشی نگردم !"

شارلوت بسیار صریح و روشن گفت :

"- پس قبول دارید که با اختراع داستان دختر عموی آقای برودنال

و روز عروسی او در واقع بهمه کلک زده‌اید ؟ من شک دارم که چنین کسی و چنین روزی اصلاً وجود خارجی دارد یا نه ؟"

سیدنی گفت :

– " قول می‌دهم که بالاخره روزی حقیقت را به شما خواهم گفت . باور کنید در حال حاضر هیچ چیز برای من با ارزش تر از این نیست که اطمینان شما را نسبت بخود جلب کنم . ولی در یک مجلس رقص فرصت کافی برای توضیحات لازمه وجود ندارد . چیزی که من از شما تقاضا دارم اینست که در حال حاضر کمی بیشتر بمن اطمینان کنید و هیچ یک از داستانهای را که خانواده‌ام به شما خواهند گفت باور نکنید ."

این حرف را با چنان صداقت و ملایمتی گفت که شارلوت بار دیگر مجبور شد سکوت کند . فقط هنگامی که رقصشان تمام شد شارلوت فرصت پیدا کرد راجع باین حرف فکر کند . شارلوت تشخیص داد که سیدنی هم بخوبی توانسته است افکارش را بخواند و هم به آسانی از دادن پاسخ به سوالات او طفره رفته است .

شارلوت به سختی توانست بفهمد که بقیه آن روز عصر چگونه گذشت . حتی یک کلمه از حرفهایی را که دیگران باو میزدند نمی‌فهمید و بندرت هم رقصانش را از هم تشخیص می‌داد . او رقصید و صحبت کرد و تظاهر نمود که همه چیز خیلی طبیعی است اما در تمام مدت چشمش بدنبال سیدنی می‌دوید و نسبت به تمام کسانی که با او می‌رقصیدند غبطه می‌خورد . تعدادی با او رقصیدند و او گرچه شریک رقص خود را نمی‌شناخت اما هم رقصان سیدنی را بخوبی تشخیص می‌داد ! خواهران بیفورت ، دوشیزه دن هام و دوشیزه بری رتون . حتی از دوشیزه لیمب هم تقاضای رقص کرد و در میانه رقص او را بدست آرتور سپرد و بعد هم نیمساعت تمام در کنارشان نشست و با آنها صحبت کرد . انگار نه انگار شارلوت در آن اتاق حضور دارد ! دختر جوان بین اینهمه تضاد در گفتار و کردار سیدنی گیج شده بود بعد هم با هر دو خواهرش رقصید و سرانجام لیدی دن هام را به رقص دعوت کرد – بنظر میرسید باو بهش از هر کس دیگری می‌آمد . شارلوت حالا کاملاً مطمئن شده

بود که سیدنی در این مدت فقط سر به سرش گذاشته و از حالت آشفتگی او لذت می برد. آرام و خونسرد روی صندلی نشسته بود و از هجوم اینهمه فکر احساس خستگی می کرد. بیخوابی های مکرر داشت او را از پای می انداخت. احساس می کرد فشار عصبی و حضور در آن مهمانی فوق طاقتش بوده است. چشمانش می سوخت و گونه هایش از تبی بی دلیل آتش گرفته بود. باید کاری می کرد! باید از ساندیتون میرفت!

— "دوشیزه هیوود، بلند شوید."

صدای سیدنی را شناخت و دستش را که بسوی او دراز شده بود: — "امروز بیشترین مساعدت را نسبت به وضعیت شما از خود نشان داده ام و حالا شما نباید تقاضای مرا برای رقص رد کنید. دیانا واقعا بسیار دلسرد و ناامید خواهد شد اگر ما موضوعی برای غیبت کردن به دستش ندهیم. شما می توانید در تمام طول رقص چشمانتان را به زمین بدوزید. اگر فکر می کنید با این کار از شر نگاه های مری راحت می شوید حتماً این کار را بکنید. مخصوصاً این که چشمانتان بد جوری قرمز شده است. نکند هوای ساندیتون به شما هم نمی سازد؟"

شارلوت نمی توانست تقاضای او را رد کند. هنگامی که اندیشید ممکنست این آخرین بار باشد که با او می رقصد و شاید هم آخرین باری که او را می بیند. احساس کرد اشک گرم پشت پلکهایش هجوم آورده است. این سخن گفتن همراه با مهربانی و عطوفت سیدنی، خودداری و کف نفس را بیش از پیش برای او غیر ممکن می ساخت.

فلش در سینه سنگینی می کرد و افکارش بقدری دردناک و ناامید کننده بودند که بعنوان یک ضرورت ناچار شد چشمانش را به زمین بدوزد. سیدنی گوئی بهیچوجه توقع پاسخ ندارد راجع به موضوعات گوناگون صحبت کرد ولی در یک مورد خاص می خواست که شارلوت به همدردی و همفکری او اطمینان پیدا کند.

— "دوشیزه هیوود، می بینم که خسته اید، گرچه امشب بسیار زیبا بنظر می آئید و این گل یاسمن هم خیلی به شما می آید اما چشمانتان نشان

می‌دهد که بیمار هستید! آن طراوت و شادابی همیشگی را ندارید و علیرغم لبخندی که در چهره دارید از غمی منطقی رنج می‌برید . غمی که می‌دانم من باعث و بانی آن بوده‌ام . بسیار متاسفم که نمی‌توانم در ساندیتون بمانم و از شما در مقابل خانواده‌ام محافظت کنم! آن‌طور بمن نگاه نکنید! می‌دانم می‌دانم! شما احتیاج به محافظت کسی ندارید اما هرگز خود را نمی‌بخشم اگر تصور کنید در ایجاد این اندوه ، اندوهی که از شکستن غرور بسیار با - شکوه شما سرچشمه می‌گیرد کوچکترین عمدی داشته‌ام . ولی اگر من بجای شما بودم با دیانا برای چند روز آینده بسیار به سردی رفتار می‌کردم ."

شارلوت سعی کرد لحن آرامی داشته باشد با اینهمه سیدنی اندوه دردناکی را در آن تشخیص می‌داد :

— "اعتراف می‌کنم که خسته‌ام . بیدار خوابی‌های این چند شب بکلی مرا از پا انداخته است! می‌دانید آقای پارکر من باین چیزها عادت ندارم! من به‌مراه برادر و خانم برادر شما برای چند روز استراحت به ساندیتون آمده بودم و بهیچوجه نمی‌خواستم برای کسی دردسری ایجاد کنم! ازین که بهر دلیل باعث آشفتگی در خانواده شما شده‌ام شرمندهم و فکر می‌کنم قبل از آنکه بیش ازین موجب برهم خوردن کانون خانوادگی شما بشوم باید ساندیتون را ترک گویم . بنظر من وقوع این حوادث کاملا " غیر ... "

سیدنی وسط حرفش پرید :

— "غیر ضروری بود! کاملا" با حرف شما موافقم ولی شما نباید خودتان را سرزنش کنید . باعث این برخوردها و حرفها رفتار عجولانه و بی‌منطق من بوده است . من بکلی فراموش کردم که اینجا شهر نیست و کوچکترین عمل انسان در زير ذره بین قرار می‌گیرد . در واقع این من بودم که چنین وضعی را ایجاد کردم و صمیمانه متاسفم ."

شارلوت احساس کرد صدا در گلویش گره خورده است :

— "در واقع مهم نیست که تقصیر کدامیک از ماست . فعلا" بهر دلیل منطقی و غیر منطقی خانواده شما از وجود من رنج می‌برند . تا این سن برایم سابقه نداشته است که کسی را رنجانده باشم . بهیچوجه نمی‌خواهم آدم

نمک‌شناسی جلوه‌کنم ولی واقعا " ازین که موجب آشفته‌گی خانم و آقای پارکر که جز محبت کاری نکرده‌اند شده‌ام متاسفم . "

— "آیا این مسئله آنقدر ارزش دارد که شمارنج بیدار خوابی را بر خود هموار کنید و چشمانتان را باین صورت در بیاورید ؟"

— " آقای پارکر ، ممکنست شما همه چیز را به تمسخر بگیرید و این گونه مسائل برایتان بی ارزش باشند ولی برای آدمی که سعی کرده همیشه منطقی رفتار کند و از هر عمل غیر ضروری خودداری کند تحمل چنین سوءظن هائی بسیار مشکل است . "

— " مشکلتر از درد مچ پایتان که آنقدر با سانی از کنارش گذشتید ؟ "

— " با شما بحث کردن بیفایده است ! می‌خواهید بگوئید که شما درد — های جسمی و روحی را در یک ردیف قرار می‌دهید ؟ "

— " بهیچوجه ! فقط می‌خواهم برای یک لحظه هم شده شما را از دست افکار ناراحت کننده‌تان نجات دهم "

— " آقای پارکر ! روزی بمن گفتید که آیا ممکنست زمانی برسد که من در افکارم تغییری بدهم ! گمانم برای من چنین روزی برسد ولی مطمئنا " هرگز زمانی نخواهد رسید که شما دست از تمسخر دیگران و یا سر به سر گذاشتن بردارید ! آیا هیچوقت تا بحال فکر کرده‌اید این طرز رفتار شما بر کسی که احساساتی است و منطق و برهان کافی ندارد چگونه تأثیری خواهد گذاشت ؟ "

— " مسلما " شما که از دسته احساساتی‌ها نیستید ! این طور نیست ؟ "

— " نه نیستم ! ولی بحد کافی ازین نحوه برخورد شما حرف شنیده و درد کشیده‌ام ! "

— " بهر جهت من هر قدر هم که بگویم متاسفم شما باور نخواهید کرد ! بدبختانه هر حرفی بزنم گمان خواهید کرد سر به سرتان می‌گذارم ! اما در مورد دیانا هر وقت شروع به آزار شما کرد با اشاره به شیرینی تمشک امروز او را سر جایش بنشانید . "

شارلوت با تعجب باو نگاه کرد . سیدنی که در عوض کردن مسیر صحبت مهارت داشت ادامه داد :

— "شیرینی امروز برای هر کسی مثل من کاملاً" معمولی بود اما از نظر دیانا درست و حسابی بیک فاجعه شبیه بود. یک نفر می گفت که "داک ورث" مسئول این جریان است. دیانا دستور پخت کامل شیرینی را باو داده ولی آشپز در بلبشوی آشپزخانه آن را گم کرده و در نتیجه دستورالعمل خودش را بکار برده است."

شارلوت در واقع لب به غذا نزده بود حتی شیرینی تمشک را ندیده بود و زحمات خود را برای جمع آوری آنهمه تمشک در صبح آن روز بکلی فراموش کرده بود فقط هنگامی بیادش آمد که سیدنی با انگشت دستش به آرامی روی خراشی که بر روی دست او ایجاد شده بود اشاره کرد و گفت: — "تمام این خراش ها و زحمات برای هیچ! باید به دیانا نشان بدهید که چقدر ازین که زحماتتان برای جمع آوری تمشک بهدر رفته ناراحت شده اید. همه این ماجرا تقصیر دیانا است ولی اگر اوست سعی می کند تمام تقصیرها را بین "داک ورث" بیچاره و من تقسیم کند. درواقع من هم با کمال افتخار درین ماجرا سهیم هستم! او می گوید که ورود بیموقع من و رفتار مزخرفم کاری کرده که او بکلی عقلش را گم کند و چنین دسته گلی به آب دهد! او، دیانا واقعا "آشفته است! شیرینی تمشک او یک فاجعه درست و حسابی بود و بخاطر همین مهمانی امشب یک آبروریزی درست و حسابی بوده است و او نمی داند با برادری تا بدین حد کسالت آور و پر درد سر چه باید بکند!"

او در تمام مدت رقص با همین لحن پرشور و شور صحبت کرد ولی شارلوت در سکوت محض فرو رفته بود. درست در اواخر رقص سیدنی با مهربانی دست شارلوت را در دست خود فشرده گفت:

— "دوشیزه هی وود، محض رضای خدا آنقدر نگران نباشید. در حال حاضر من تمام حماقتی را که امروز صبح انجام داده ام با اضافه رنجی را که خانواده ام به شما وارد کرده اند به گردن می گیرم. صمیمانه برای اینهمه آشفتگی که برای شما ایجاد کرده ام عذر می خواهم. حداقل بمن بگوئید که مرا بخشیده اید."

شارلوت به سادگی گفت :

— " مسئله‌ای برای بخشیدن نیست ! "

احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده است . غیر ممکن بود که بتواند حتی یک کلمه دیگر بگوید لذا برای اطمینان خاطر سیدنی باو نگریست و لبخندی زد . در حالیکه شدیداً " تحت تاثیر این درخواست سیدنی قرار گرفته بود احساس کرد او را می‌فهمد . این درخواست کسی بود که طینتی پاک داشت . این ثابت می‌کرد که سیدنی دارای قلبی مهربان و گرم است و او نمی‌بایست چنان بدون اندیشه و تفکر او را به بیفکری و سربهوا بودن متهم می‌کرد . احساساتی آمیخته از رنج و شادی در قلبش خانه کرده بود . از یادآوری این درخواست حداقل یک شادی و شغف کوچک در خود احساس می‌کرد و آن این که سیدنی از درد و نگرانش آگاه بود و با عزمی راسخ سعی در شریک شدن و همراه بودن در این غم کرده بود . با لحن دوستانه کسی که ازین جدائی چندان خوشحال نیست در حالیکه لبخندی به شارلوت میزد که تا اعماق جانش نفوذ می‌کرد گفت :

— " متشکرم . حرف شما حداقل این احساس را بمن می‌دهد که مسافرت من به ساندیتون آنقدرها هم که من تصور می‌کردم یک فاجعه به تمام معنی نبوده است . "

شارلوت خوشحال بود که سیدنی با اظهار رضایت و اطمینان به لندن بازمی‌گشت و خوشحالترا این که توانسته بود آشکارا خود را نگهدارد و چیزی از احساسات خود بروز ندهد . اما آن روز بعد از ظهر ، پس از رفتن سیدنی ، بنظرش طولانی و کشنده می‌آمد . خوشحال بود که حداقل یک نفر در ساندیتون ، که او همیشه در دل نسبت به تزویر و دورویی او احساس تنفر می‌کرد ، حالا بسیار راضی تر و مصمم تر از خود او بود . هنگامی که از پله های سالن پائین می‌رفتند دوشیزه بری رتون با همان شوق و شور و چشمان درخشانی که در اول مجلس داشت گفت :

— " اوه ! دوشیزه هیوود عزیز من ! چطور همه چیز آنقدر زود تمام شد ! امیدوارم بتوانیم بار دیگر هم چنین مجلسی داشته باشیم ! "

گوئی شارلوت از فشار همه عواطفی که یک دختر جوان آشفته در دام عشق گرفتار آمده بدان مبتلا می گردد خسته نمی شد! زن عاشقی که کوچکترین اطمینانی به پاسخ مساعد از جانب معشوق ندارد! سعادت و غم، آشفته‌گی و شور دلدادگی، شادی و محنت، رویا و بیداری او را آکنده ساخته بودند! صبح‌ها بایاد سیدنی از خواب برمی‌خاست! ساعتها بیدار و آشفته چشمانش را به سقف می‌دوخت و گاه صورتش را به بالش فشار می‌داد گوئی می‌خواهد همه افکار آزار دهنده تردید آمیز را از مغز خویش براند! آنچه او گفته بود، تک تک کلمات و جملات، شوخی‌ها و طنزها، حالت تمسخر آمیز چهره مردانهاش آنگاه که می‌خواست سربه سرش بگذارد با دقت تمام جلوی چشمانش می‌رقصیدند! آنچنان روزهای پر ماجرای هیجان انگیزی را پشت سر نهاده بود که از پوچی و دلتنگی روزهای بعد خلقش تنگ می‌شد و می‌خواست بگریزد، بهیچوجه توان و مقاومت تحمل چنین دلتنگی کشنده‌ای را نداشت. نمی‌دانست با چه احساسی دست به گریبان است! همین قدر می‌دانست که زیر بار آن استخوانهایش خرد می‌شوند!

سرانجام ناامیدی بر او چیره گشت! با خود اندیشید اینک همه چیز علیرغم میل او پایان یافته است. باید بخود تلقین می‌کرد که نست به

سیدنی پارکر هم روشی چون دیگران در پیش گیرد و گرچه هنوز قلبش در هیجان احساسی سرور انگیز و غم افزا می‌طپید اما گوئی دیگر توان همپایی و همراهی با چنین عشق پر محنتی را ندارد. احساس می‌کرد تیرگی این ابر غم که تمام روح و ذهنش را پر کرده بود - خاطرات خوشی را که در ساندیتون دارد پوشانده و دیگر از دیدن چهره‌ها و مکانهای آشنا احساس لذت نمی‌کند می‌اندیشید که مرور زمان مشکلاتش را حل خواهد کرد و مسائل را به مسیر طبیعی و عادی خود باز خواهد گرداند. می‌دانست که اگر کسان و خانه سیدنی را ترک گوید خاطرات نیز در مغزش محو خواهند شد و آنگاه که به خانه پر مهر و گرم خویش باز گردد زخمهای کشنده اش التیام خواهند پذیرفت. در آنجا می‌توانست افکارش را جمع و جور کند و بخود بگوید آنچه رفت رویائی شیرین و متعلق به گذشته است که دیگر باز نمی‌گردد و او باید به خاطره‌ای شیرین دل خوش دارد!

صبح فردای شب مجلس رقص شارلوت باین نتیجه رسید که ترک هر چه سریعتر ساندیتون بهترین و مؤثرترین راه رهایی اوست! او بکلی آرزوی دیدار مجدد سیدنی را از ذهن خویش رانده و اینک تنها امیدش به فراموشی سپردن خاطرات وی بود.

پارکرها هنوز در مقابل بازگشت مهمان جوانشان مقاومت می‌کردند و موضوعات دلپذیر بسیاری را برای بقیه تابستان وی پیشنهاد می‌نمودند اما در مقابل اصرار مودبانه شارلوت سرانجام تسلیم شدند و از وی خواستند که حداقل تمام طول راه را با کالسکه خانوادگی آنها برود. شارلوت نامه‌ای به پدر خویش نوشت و روزی در هفته دوم سپتامبر را بعنوان روز ورود خویش تعیین نمود.

هنگامی که نامه را فرستاد و تاریخ دقیق حرکت خویش را مشخص کرد احساس نمود که روزهای باقیمانده در ساندیتون بار دیگر برای او ارزش و معنی بخصوصی یافته‌اند. آن اندوه زیبائی که در هنگام ترک هر آنچه عزیز است بر قلب و روح انسان سایه می‌افکند ذهن او رانیز در بر گرفت.

پس از هیجان و تلاشی چند روزه برای فراهم آوردن ابزار و امکانات

برگزاری مجلس رقص، اینک روزها سرد و یکنواخت و خالی بنظر می رسیدند  
گوئی آسمان رنگ آبی دلنواز خویش را از دست داده بود و دیگر بوی خوش  
دریا اثری بر چهره و روح او نداشت! همان بوو نسیمی که سیدنی معتقد  
بود بر ملاحیت و زیبایی وی افزوده است!

قسمت اعظم وقت خوش را به گردش و پیاده روی به همراه گروه دائمی  
جستجوی جلبک! در اطراف ساندیتون می پرداخت. همان خواهران  
بیفورت همیشگی با پیشنهادهای جدید و طرحی نو هر روز صبح در تراس  
حاضر می شدند و با پیشنهادات خارق العاده شان برای کشف نمونه های جدید  
جلبکهای هزاران بار جمع آوری شده به زعم خویش حاضران را به تحیر و -  
می داشتند. سرادوار دهان مرد جوان مشتاق همیشگی با دو چشم خیره بر  
دوشیزه بری رتون بود گوئی بسیار مصمم است ملاقاتهای روزانه خویش را با  
وی تکرار کند. و دوشیزه دن هام حتی بدون سیدنی پارکر هم دلش را به  
مردان جوان دیگر خوش کرده و هم و غمش را معطوف جلب توجه آندو نموده  
بود!

شارلوت مایل بود در طول این پیاده رویها همراه رژی نالد باشد و  
به سخنان سراسر طنز و مسخرگی او گوش فرا دهد. سخنانی که گاه بسیار  
عاقلانه بنظر می رسیدند! او پیوسته هم با عبارت " سیدنی می گوید " شروع  
میشدند! شارلوت بسیار زود دریافت که بین این سخنان آشفته و درهم و  
برهم با این اشارات گوشه دار از سیدنی ارتباط اساسی وجود دارد گر چه  
رژی نالد بهیچوجه نمی خواست چنین چیزی از محتوای کلامش دستگیر کسی  
بشود. همچنین دریافت که هر گونه تلاش برای سؤال صریح و مستقیم در  
مورد اقامتش در ساندیتون از رژی نالد با مسخرگی و خنده های دائمی او  
پاسخ داده خواهد شد. هر آنگاه سعی می کرد بفهمد چرا و چه مدت او و  
هنری برودنال خیال ماندن در ساندیتون را دارند تنها برخنده ها و شوخی -  
های او می افزود. رژی نالد با سرخوشی بسیار اظهار می داشت که نقشه  
بخصوصی ندارد اما از آنجا که آدم خوشبختی است و از نظر زمانی هیچگونه  
محدودیتی ندارد و در واقع هیچگاه در زندگی تصمیمی برای آینده دور نمی -

گیرد و در لحظات زندگی می‌کند، طول مدت اقامت او وهنری کاملاً" به نظر سیدنی بستگی دارد! البته تاریخ حرکت هنری بسوی بنگال هنوز مشخص نشده بود و دوستان خود او در برایتون هم می‌توانستند کمی منتظرش بمانند و بطور خلاصه اقامت کردن در بین چنان دوستان دلپذیری در محیطی دنج و آرام چون ساندیتون بسیار لذت بخش بود!

شارلوت گوش می‌داد ولی البته چیزی نمی‌فهمید! تفاوت اساسی و مهمی در نقطه نظرات رژی نالدی که چنین سخنی می‌گفت با آن مرد کم حوصله بیقرار روز اول ورود به ساندیتون که میخواست هر چه سریعتر به برایتون بازگردد وجود داشت! شارلوت باین تضاد عقیده و عدم توانائی در پنهان کردن آن لبخندی زد اما نمی‌خواست با یادآوری سخنان روز نخست او سربه سرش بگذارد. نمی‌توانست ازین معما سر در بیاورد و احساس می‌کرد در این تغییر عقیده مسئله‌ای خاص و حیرت آور وجود دارد!

شارلوت گاهی هم ساعات صبح خود را به همراه آرتور و دوشیز لیمب به کنار دریا می‌رفت. به امواج خروشان و کف آلود دریا می‌نگریست و در خیالات خویش غوطه می‌خورد. دوشیزه لیمب از روی نمونه‌های جدید جلبک و صدف طرح می‌کشید و آرتور با خوشحالی و سرخوشی بسیار از صخره‌ها بالا و پائین میرفت. هیچ یک از آنان حرف زیادی نمی‌زدند. فقط گهگاهی شارلوت تحسین صادقانه از طرح‌های او اظهار می‌داشت و بندرت دوشیزه لیمب پاسخی تشکر آمیز باو می‌داد و بیشتر اوقات سکوت می‌کرد. شفقت توام با سکوت آنها به محاوره پر سروصدای زن‌ها شباهتی نداشت اما بسیار بیش از آن مفاهیم ارزنده دوستی را انتقال می‌داد. هر چند گاهی صدای پر شغف آرتور از بالای صخره‌ای بگوش می‌رسید که نمونه جدیدی پیدا کرده بود. دوشیزه لیمب ظریف و کوچک طرح‌های استادانه‌اش را می‌زد و گاه به افق خیره می‌ماند گوئی فکری آزارش می‌دهد اما سکوت خود را نمی‌شکست. گهگاه با جملاتی که شارلوت را بسیار متعجب می‌ساخت با شرم و حیای مخفیانه‌ای گوشه‌ای از افکار پنهان خویش را آشکار می‌ساخت:

— "اگر می‌توانستم همه عمرم در کنار دریا زندگی کنم بسیار خوشبخت

بودم "

و یاکروز پس از ساعتها طراحی سکوتش را شکسته و گفته بود :  
 - " شما چقدر سعادتمندید که خواهر و برادر دارید . بدین ترتیب  
 هیچگاه احساس تنهایی و انزوا نکرده اید . " و یا .  
 - " دوست دارم مرا " آدلا " صدا بزنید . "

این اظهارات بهیچوجه لغت و لعاب و شاخ و برگ سخنان مبالغه آمیز  
 خواهران بیفورت را نداشتند و شارلوت صمیمیت و صداقت عجیبی در آنها  
 احساس می کرد و بهمین دلیل سعی می نمود با همان سادگی و صداقت  
 پاسخگوی گرمی و محبت او باشد . آدلا پیوسته این شور و شغف را در حضور  
 بیگانگان پنهان می ساخت و چهره ای بسیار آرام و متین بخود می گرفت .  
 اینک ، شارلوت احساس همبستگی و هماهنگی خاصی می نمود که گوشه هایی از  
 افکار خویش را بر او آشکار می کرد و جالب آنکه حتی هنگامی که سخن  
 نمی گفت شارلوت افکار او را در می یافت .

یکروز صبح هنگامی که شارلوت برای دیدن او به اتاقش رفت ، آدلا  
 در سکوت محض وسایل طراحی خود را جمع و جور می کرد و بیش از همیشه  
 در افکار خویش غرق شده بود . تنها خوشامدی گفت و سخنی بر زبان نیاورد  
 و بندرت لبخندی بر لب می آورد و سرعت قلم موهای خود را داخل جعبه  
 قرار می داد . ناگهان در حالیکه پشتش به شارلوت بود و گونه هایش از شرم  
 می سوخت با حالتی هیجان زده و عصبی گفت :

- " قبل از آنکه پائین برویم چیزی هست که باید به شما بگویم . آرتور  
 از من خواسته که با او ازدواج کنم و من موافقت کرده ام . "  
 نگاه عاجزانه ای به شارلوت انداخت و ادامه داد :

- " امیدوارم فکر نکنید کار بسیار اشتباهی کرده ام ! من هرگز دختر  
 سالم و قوی بنیهای نبوده ام ولی آنقدرها علیل نیستم که نتوانم یک زندگی  
 عادی را اداره کنم و خوشبختانه با اندازه کافی ثروت به ارث برده ام که بهیچوجه  
 به یک مرد تحمیل نخواهم شد . "

و سپس گوئی از آشفتگی و دستپاچگی نمی تواند کلمه مناسبی پیدا کند

گفت :

— "تصمیم گرفته‌ایم برای خودمان خانهای در ساندیتون بسازیم و از خانم گریفیث بخواهیم که با ما زندگی کند و از هر دوی ما مراقبت نماید او! خواهش می‌کنم نگوئید که عقیده احمقانه‌ای است!"

شارلوت لرزش صدای او را تشخیص داد و احساس کرد اشک به چشمان وی هجوم برده است. احساس می‌کرد کلام برای بیان احساسات او قاصر است. به سوی او رفت و در آغوشش گرفت ولی حتی در چنان لحظات پر شوری متانت آدلا مانع از آن میشد که عواطف و احساسات خود را صریحا ابراز نماید.

— "امیدوارم که شما بدانید چنین عواطفی چگونه به انسان روی می‌آورد ولی می‌دانید — می‌خواهم بگویم که می‌توانید بها کمک کنید که این مسئله را به خواهر و برادرهای آرتور تفهیم کنیم؟ می‌توانید آنها را قانع سازید که او با این عمل کار اشتباهی نکرده است؟ مطمئنم — رویهمرفته منظورم این است که — می‌دانم او را می‌توانم خوشبخت کنم. هر دوی ما به‌جلبک و صدف بسیار علاقه داریم!"

شارلوت دلش می‌خواست به چنین نتیجه‌گیری مضحکی بخندد اما عمق صداقت حرفهای آدلا و علاقه او و آرتور بیکدیگر مانع چنین کاری میشد. دقیقا می‌فهمید که چرا آنها قادر نیستند چنین مسئله‌ای را نزد دیگران مطرح سازند. شارلوت شخصا "بسیار با آن دو علاقمند شده بود و قلبا احساس کرد زوج بسیار مناسب و جالبی هستند ولی هر دوی آنها بسیار خجالتی تر و کم دل و جرات تر از آن بودند که حتی عواطف خویش را بر او که محرم رازش می‌دانستند آشکار سازند. حتی در حضور او از تعلق خاطر بیکدیگر سخن نمی‌گفتند بلکه اظهار می‌داشتند که عقاید شان یکی است! آرتور احساس می‌کرد برای خواهرانش بسیار عجیب خواهد بود اگر بدانند او قصد ازدواج دارد و آدلا مصرا "اظهار می‌داشت که آنها بدون لحظهای تردید مخالفت خواهند کرد.

هر دوی آنها بسیار نسبت به برنامه‌ها و نقشه‌های خویش تردید داشتند

و گمان می بردند هر کس این ماجرا را بشنود بلافاصله با نامزدی آنها مخالفت خواهد کرد. حتی با خانم گریفیث صحبتی نکرده و شارلوت اولین کسی بود که از این قضیه اطلاع حاصل کرده بود. سخنان پراز دلهره و تردید آمیز آرتور و اظهارات عذر خواهانه آدلا با چنان آرامش و گرمی از سوی همه پذیرفته شده که تدریجا "اعتماد بنفس آنها بازگشت و هر دو دریافتند که ازدواجی بسیار معقول و مناسب خواهد بود. جالب تر این که احساس می کردند با چنان توافق و تشابه فکری وقوع چنین پیوندی حتمی بنظر میرسیده است، شارلوت و خانم گریفیث تنها کسانی در ساندیتون بودند که از این نامزدی تعجب نکردند، برای دیگران وقوع چنین حادثه ای آنهم در ظرف فقط نه روز آشنائی بسیار عجیب و جالب بنظر میرسید. این اتفاق بعنوان مهمترین حادثه آن فصل تلقی گردید! اظهار نظرهای گوناگون از افراد گوناگون با لحن ها و قیافه های گوناگون ابراز شد!

پارکرها در ابتدا هر آنگاه بیکدیگر می رسیدند با قیافه های حیرت زده می گفتند:

— "غیر ممکن است!"

مدت زمانی گذشت و تدریجا "غیر ممکن به عبارت "بسیار عجیب!" در حضور آرتور و "فوق العاده عالی!" در غیبت او تبدیل گردید. در مقابل آدلا نیز اصطلاح "بسیار مشعوف کننده!" را بکار می بردند. هنوز هم عجیب ترین حادثه بود و مرور زمان از غیر مترقبه بودن آن چیزی نمی کاست. بهیچوجه هیچ یک از آنها نمی توانستند باور کنند که آرتور ممکن است ازدواج کند! آرتور! آنهم در نقش یک شوهر؟!!

آقای پارکر با بهت و حیرت بهردوی آنها اظهار می داشت که پیوند بسیار مناسب و جالبی است. مطمئن بود که آرتور بموقع خودش می تواند از خویشن مراقبت کند. نیازهای آرتور ساده و عادی بودند و بهمین دلیل درآمد مختصر او بهیچوجه بخطر نمی افتاد. ولی خواهرانش روی ثروت عظیم دوشیزه لیمب و آسوده بودن آرتور بسیار تکیه می کردند. بدین ترتیب آرتور هیچگونه زحمتی برای بدست آوردن درآمد اضافی نداشت!

آنها با چنان بدن علیلی ! ثروت دوشیزه لیمب ، شیوه مدرن و جدید زندگی وی ، طرز رفتار متفاوتش که بنظر آنها بدلیل ثروتش بود تنها نکاتی بودند که خانواده پارکر به آنها بها می دادند . هنگامی که از جزئیات و مقدار این ثروت اطلاعات کافی بدست آوردند خدای را شکر کردند و احساس نمودند وقتش رسیده است که عبارت دیگری هم به اظهارات دیگران بیفزایند :

— "چه کسی فکرش را می کرد آرتور چنین گلی بکارد ؟!"  
در عرض بیست و چهار ساعت عبارت "غیر ممکن" آنها به "کاملا" حتمی ! "تبدیل شد ! واقعا" چیزی بود که از ته دل آرزویش را داشته ! بسیار دلپذیر ! بسیار دلگرم کننده ! بهترین کاری که آرتور در عمرش انجام داده بود !

پارکرها خانواده متوسطی نبودند ولی ثروتی همچون ثروت دوشیزه لیمب چیزی بود که به ذهنشان هم خطور نمی کرد بهمین دلیل احساس می کردند چنین پیوندی بسیار به اعتبار آنها خواهد افزود . این ثروت گر چه ربطی بآنها نداشت و تنها متعلق به دوشیزه لیمب و آرتور بود اما از نظر مردم ساندیتون تنها دلیل برای این پیوند قلمداد گردید .

لیدی دن هام که نقشه های عریض و طویل برای سرادوارد و دوشیزه لیمب کشیده بود مطمئن بود که بالاخره یکنفر تا تابستان تمام نشده چنین طعمه چرب و نرمی را از چنگالش خواهد ربود ! او پیوسته با خود می گفت :  
— "خدا بدور ! چنین فرصت هائی همیشه پیش نمی آیند ! صد هزار مرتبه به سرادوارد گفتم بیچاره فلک زده نگذار چنین فرصتی از کف برود ! اما می دیدم که بیچاره با تمام تلاشی که می کند بجائی نمی رسد . تعریف و تمجیدهایش به دوشیزه لیمب کار گر نمی افتاد و انگار دخترک احمق او را نمی بیند ! باو گفتم که باید شیوه اش را عوض کند . اما بین خودمان بماند ثروت دخترک باعث خواهد شد که این مردک مثل سگ خانگی او بشود ! دخترک نزد خود فکر کرده که این مرد جوان موجود جالبی است ! اما مطمئن باشید که بزودی پشیمان خواهد شد . صد هزار بار باین سرادوارد دیوانه

گفتم گردش رفتن سه مرد جوان با دوشیزه لیمب آنهم درست زیر گوش او کاربردستش خواهد داد. و حالا کسی این کار را کرده است؟ آرتور پارکر! کسی که اصلاً "فکرش را هم نمیشد کرد! اوه، مانعی ندارد دوشیزه ایسترتام تلاش خود را برای بدست آوردن سیدنی پارکر می کند و گمانم موفق بشود! اگر چنین بشود احساس خواهد کرد که این تابستان زیاد هم بیفایده نبوده است!"

گرچه دوشیزه بیفورت و دوشیزه لتهشیا هیچگاه آرتور پارکر را در بالای لیست خود قرار نداده بودند اما بمحض شنیدن این خبر حسرت خوردند که چرا باید چنین شکاری را به دوشیزه لیمب مریض الحال واگذار کنند! اما باید واقع بین می بودند! ثروت دوشیزه لیمب دلیل واقعی این ازدواج بود! بهر جهت باز جای شکرش باقی بود که از چهار کاندیدای آنها آرتور از دست رفته بود! فقدان آن سه تای دیگر را بهیچوجه نمیشد تحمل کرد! آنها در صحبت های خصوصیشان هنوز او را "آدلای عزیز!" می نامیدند اما مطمئن بودند که آرتور از آن دو بسیار بیشتر از عروس خوش می آید و او را فقط بدلیل ثروتش گرفته است! و باخود می گفتند که اگر آنها هریک فقط پنجاه هزار پاوند داشتند بهیچوجه خودشان را گرفتار چنین مردی نمی کردند! بدین ترتیب آنها هم راضی و خوشنود از نتیجه گیریهای خویش تمامی همتشان را بر روی سه نفر باقیمانده گذاشتند!

برای آقای پارکر قصد دوشیزه لیمب برای اقامت در ساندیتون بیش از هر چیز دیگری ارزش داشت! گرچه دختر جوان از احساسات خود نسبت به آرتور سخنی نمی گفت اما خوشبختانه پیوسته از ساندیتون تعریف می کرد و آقای پارکر ازین تمجیدها عرش خدا را سیر می نمود! همین تعاریف او را نزد آقای پارکر بیش از هر کس دیگری عزیز کرده بود و تعجب می کرد که آرتور چگونه صاحب چنین فکر و مغزی بوده است که زنی تا بدین حد با شعور و با هوش را انتخاب کند! خانم پارکر کاملاً "همسر برادر شوهر خود را با روی باز پذیرفته و همانی بود که باید می بود! یعنی خانم پارکر! او همراهی و همفکری دائمی خویش را بر دختر جوان عرضه داشت و از او خواست که

هرگونه کمکی که از دستش ساخته است بدون رودربایستی از وی بخواهد و مخصوصاً "ازین که زوج جدید بزودی جزئی یکی از همسایگانش میشدند بسیار احساس سرور و شادمانی می کرد .

عصر یکروز دوشنبه که مراسم نامزدی انجام پذیرفته بود خانم پارکر به شارلوت گفت :

"لااقل این فامیل جدید ناراحتی رفتن شما را بر من آسان خواهد کرد !" .

پدر شارلوت قول داده بود که روز سه شنبه کالسکه خانوادگی را برای بردن او بفرستد تا وی را از هیل شام به خانه ببرد . خانم پارکر ادامه داد :

"خوب عزیز من ! از آنجاکه شما و آدلا دوستان بسیار صمیمی شده اید آرزوی قلبی من اینست که شما بخاطر او هم شده گهگاه به ساندیتون بیایید . مقدم شما همیشه در عمارت ترافالگار گرامی است ولی مطمئنم که آرتور و آدلا انتظار دارند پس از ساختن خانه شان شما اولین مهمانشان باشید ."

شارلوت با دلتنگی و غم براین نقشه های دور و دراز لبخند زد . تصور دیدار آینده او از ساندیتون تنها برافسردگی و ناراحتیش دامن میزد ! می دانست که خاطره دوستیش با آدلا و آرتور شیرینی خاصی به خاطراتش از ساندیتون می بخشد گرچه این دوستی تنها بخش کوچکی از آنهمه خاطرات گوناگون را بخود اختصاص می داد چه تابستان براو گذشته بود ؟ ! تابستانی لبریز از احساسات و عواطفی که تا بدان سن تجربه نکرده بود . گوئی طبیعت هم یاری کرده بود ! نه بارانی و نه طوفانی ! پیوسته آفتابی و آبی !

هنگامی که آن روز عصر رگبار شروع به باریدن کرد با خود گفت با رفتن وی دیگر آسمان آبی نخواهد بود و این فکر کودکانه کمی به او آرامش بخشید . رگبار بقدری تند بود که میزبانانش ، خانم پارکر نسبت به نهال ها و بذرهائی که با آن زحمت کاشته بودند نگران شد . باران طوفان مانند سردی شروع به باریدن کرد بطوری که گوئی درختها می خواهند از جا کنده شوند و در

داخل ساختمان گوئی همه چیز در جای خود می‌لرزید .  
 در تمام طول شب باران با شدت تمام بارید و شارلوت که ساعتها در  
 رختخوابش بیدار مانده بود صدای رعد آسای امواج را که به صخره‌ها  
 می‌خوردند و صدای ضربات شدید باران را بر شیشه پنجره‌ها می‌شنید . هر  
 چندگاه یکبار صدای رعد و حشتناکی بر می‌خاست و همه جا را روشن می‌کرد .  
 باد آنها را در عمارت ترا فالگار ماندگار کرده ، تمام نهال‌ها و بذرهای ،  
 باغ را بهم ریخت ، دودکش‌ها را از جا بلند کرد خانه آنها در بالای تپه  
 و بدون حفاظ گوئی کشتی بی‌بادبانی در یک دریای طوفانی است . تمام  
 سایبانهای پارچه‌ای آقای پارکر از جا بلند شده و باد آنها را برده بود .  
 بهترین دلیل برای نارضایتی خانم پارکر از اقامت درین منزل و ترک خانه  
 سابقشان که آنقدر بدان علاقمند بود !



صبح روز بعد هنگامی که شارلوت از خواب برخاست بار دیگر تابستان بازگشته بود. دریا آرام، آسمان آبی و ابرها از روی خورشید کنار رفته بودند و به آن امکان تابیدن بر ویرانه‌های طوفان شب قبل را می‌دادند همگی حکایت از تابستانی دلپذیر و زیبا داشتند.

اولین کار پارکرها این بود که پس از صبحانه خرابی‌های حاصله از باد و بسانان را در گوشه و کنار خانه مرتب کنند. آقای پارکر در مقابل سه درخت که از ریشه درآمده و سایبان‌هایی که بکلی از بین رفته بودند تنها می‌توانست با حسرت سری تکان بدهد! همان کاری که کرد!

خانم پارکر دریافت که دو پنجره از گلخانه اش شکسته‌اند و بفکر تعویض آنها افتاد سپس به مری کمک نمود تا نیمکت‌های واژگون را سر جایشان برگرداند و سپس پسرهایش را بخاطر زیان‌ها و خسارت‌هایی که به اتاق کنار حیاطشان وارد آمده بود و همچنین بخاطر فرو رفتن کتابها و کت‌هایشان در گل‌ولای بسیار سرزنش نمود و آنها را متهم به سهل انگاری و بی‌مبالاتی کرد.

شارلوت در مورد تمام این خسارات و ناراحتی‌ها با بیک پارکرها

همدردی و همراهی کرد و سپس در اطراف باغچه شروع به قدم زدن کرد تا ببیند طوفان چه زیان‌هایی به بار آورده است. دو سال از سقف کنده و بادنها کج شده بودند. لحظه‌ای در کنار گندم‌زار ایستاد و نگاهی به اطراف کرد. طوفان همه جا را نابود کرده بود.

همان طور که آنجا ایستاده و تماشا می‌کرد رژی‌نالد کاتون و هنری برودنال را دید که از در ورودی ساختمان گذشتند مسیرشان را عوض کردند و مستعیم "سوی او آمدند". دقیقاً "مشخص بود که قصد رفتن به ترفال‌گار را ندارند و برای دیدن او آمده‌اند. سنگینی و متانت غیر معمول چهره‌هایشان او را به حیرت واداشت. هنگامی که لحن پر طمطراق و طعانیه آنها را شنید که گفتند "حالتان - چطور - است؟" فهمید که هدف آنها از دیدار با او با همیشه فرق بسیار دارد و اتفاق غیر منتظره‌ای روی داده است. هیچ یک خوشحال و خندان بنظر نمی‌رسیدند و سعی در طبیعی بودن هم نمی‌کردند با اینهمه گوئی از فاش کردن ماجرائی‌ها دارند و با حرفهای متفرقه راجع به طوفان و باد شب قبل سعی در از بین بردن سکوت طولانی داشتند. اما موفقیتی حاصل نکردند و هر دو بطرز دل‌پره آوری سکوت کردند.

شارلوت که احساس می‌کرد هر یک از آن دو منتظر هستند تا دیگری شروع به سخن کند هیچ‌گونه تلاشی برای آغاز صحبت نمی‌کرد. با نگرانی نگاهش را از سوی این یک بجانب دیگری می‌کشاند و سعی می‌کرد مقصودشان را حدس بزند. ناگهان فکری دردناک از مغزش گذشت! "مسلماً" قضیه مربوط به سیدنی میشد که هیچ یک نمی‌توانستند صحبتش را بکنند. می‌دانست که دوستی و رفاقتشان با سیدنی مانع از گفتن این ماجرا میشد زیرا آنها اطلاعی از احساس واقعی او نسبت به سیدنی نداشتند. نمی‌توانست سؤالی بکند تنها با نگاهی تفریح‌آمیز به رژی‌نالد خیره شد زیرا بین آن دو فقط به او امید داشت که سخنی بگوید و از هنری کاملاً ناامید بود. ولی سرانجام هنری برودنال سینه‌اش را صاف کرد و آغاز سخن نمود:

"دوشیزه‌هی‌وود ممکن است لطف کنید و کمی از وقتتان را به ما بدهید موضوع بسیار مهمی است که می‌خواهیم با شما مطرح کنیم."

این تصور که موضوع قطعا "مربوط به سیدنی است در ذهن او قوت گرفت. حتما" در طوفان شب پیش حادثه‌ای برای او رخ داده و یا در یک دوئل جان خویش را از دست داده و یا کالسکه‌اش برگشته بود. این افکار کشنده به سرعت برق یکی پس از دیگری از مغزش گذشت. احساس کرد از شدت دلهره و ترس زانوهاش تامی شوند. نمی دانست چه می کند یا چه می گوید. قادر به سخن نبود فقط یک کلمه پرسید.

— "سیدنی؟! "

رژی نالد با ناراحتی سخنان دوستش را قطع کرد و با حالتی پراساس دستهای شارلوت را در دست گرفت و فریاد کشید:

— "نه، نه — سیدنی نیست. هنری تو چقدر بیچاره‌ای! این چه طرز حرف زدن است؟ قضیه هیچ ربطی به سیدنی ندارد! قسم میخورم دوشیزه هیوود!"

شارلوت شرمنده از ضعف و زبون ناگهانی خویش و متعجب از صمیمیت و گرمی رژی نالد سعی کرد بر خود تسلط پیدا کند و از آنها تقاضا کرد هر چه زودتر دلیل این ملاقات عجیب و غریب و غیر عادی‌شان را بیان کنند. جدید رفتار رژی نالد به شارلوت می فهماند که ماجرائی غیر عادی در پیش است. اما رژی نالد که از عکس العمل سریع و ناگهانی خود شرمنده شده بود و سخنی نمی توانست بگوید با بی صبری به دوست خود نگاه کرد و از او خواست که به سخنان خویش ادامه دهد. آقای پرودنال با دستپاچگی و رنگ پریده سعی کرد با احتیاط بیشتری صحبت کند:

— "دوشیزه هیوود، واقعیت اینست که ما — منظورم اینست که من آمده‌ام که از شما تقاضای کمک بکنم. باور کنید که اگر درین لحظه در ساندیتون کسی دیگری بود که می توانستم حرفم را باو بگویم بهیچوجه مزاحم شما نمی شدم و باو مراجعه می کردم. می دانم که شما دوست ندارید طرف مشورت کسی قرار بگیرید. می دانم که بهیچوجه مسئله‌ای را که می خواهم مطرح کنم تأیید نخواهید کرد ولی ..."

شارلوت تنها توانست با حیرتی فوق العاده بر او خیره شود بطوری که

رژی نالد کاتون دستهایش را با ناامیدی تکان داد و با صراحت گفت :  
 "دوشیزه هیوود ! منظورش اینست که دوشیزه بری رتون باو گفته  
 که شما بهیچوجه با یک نقشه فرار در هیچ وضع و موقعیتی موافقت نخواهید  
 کرد !"

— "نقشه فرار ؟ منظورتان اینست که دوشیزه بری رتون خیال دارد  
 با آقای برودنال فرار کند ؟" ناگهان نسیمی ار آرامش در دهن شارلوت  
 وزیدن گرفت ! می دانست این بدان دلیل نیست که مطمئن شده است کلارا  
 با سرادوارد رابطه‌ای ندارد بلکه صادقانه نزد خویش اعتراف کرد که  
 پیوسته تصور می کرده است ماحرائی مخفیانه بین دوشیزه بری رتون و سیدنی  
 وجود دارد و اعتراف هنری براین ظن خط بطلان کشیده بود ! می دانست  
 که لحظات بسیاری از تصور چنین رابطه‌ای در رنج نبوده و در مقابل زیبایی  
 افسون کننده کلارا خود را عاجز از مورد علاقه سیدنی قرار گرفتن می دانسته  
 است ! می دانست که توان برابری با چنان ملاححت افسانه‌ای را ندارد !  
 همیشه گمان می کرد آنهمه تقلای سیدنی برای شخص خودش هست و در واقع  
 روزی وی با کلارا طرح فراری عاشقانه خواهند ریخت !

رژی نالد با رضایتی شوق آمیز گفت :

— "این تنها کاری است که در حال حاضر می شود انجام داد . هنری  
 روز جمعه باید به بنگال برود و بهمین دلیل انجام هر عمل دیگری غیر از  
 این ممکن نیست . فایده رفتن و صحبت کردن و بحث و جدل و نتیجه نگرفتن  
 چیست ؟ هفته هاست که این دو سعی می کنند راه حل بهتری پیدا کنند و  
 موفق نمی شوند . هنری همیشه دوست دارد مطابق منطق و اصول رفتار کند .  
 او بسیار مایل بود که جریان را صراحتاً به لیدی دن هام بگوید و از کلارا  
 تقاضای ازدواج کند ، ولی بری رتون ها در افکار و عقاید خویش بسیار مصر  
 و پابرجا هستند . آنها دوست دارند کلارا تمام مدت در کنار لیدی دن هام  
 بماند نکند که او تمامی ثروتش را به هالیس ها و یادن هام ها ببخشد و سربری  
 رتون ها بی کلاه بماند ! بنابراین از کلارا خواسته اند بهیچوجه قبل از رسیدن  
 دختر عمویش همزن را ترک نکنند ، ولی کلارا دریافته است که برای انجام

چنین نقشه‌ها و قرار مدارهایی وقت ندارد ."

شارلوت که از این رابطه‌ها و سخنان سخت متعجب شده بود احساس می‌کرد حداقل این حق را دارد که چند سؤال از رژی نالد بپرسد تا عبارات آشفته و درهم و برهم وی لا اقل برای خود او روشن و واضح بشود ولی قبل از آن که بتواند بدرستی افکارش را جمع و جور کند و سؤال مناسبی مطرح سازد رژی نالد دو مرتبه با عجله و هیجان شروع به صحبت کرد :

— "اگر سیدنی اینجا بود می‌توانست دل پیرزن را بدست بیاورد و رضایت خاطر او را بطریقی منطقی جلب کند . ولی او خودخواه‌تر و متعصب‌تر از آن است که یکی از ما بتوانیم درین مدت کوتاه و قبل از حرکت کشتی هنری او را متقاعد سازیم . اواز هر چیزی که جریان عادی زندگیش را مختل سازد نفرت دارد .

شیوه‌ای که سیدنی اتخاذ کرد و نحوه برخورد او با پیرزن موجب گردید که علیرغم میل باطنی خویش و مخالفت علنی و صریحش در ابتدای امر ، به‌مرور زمان با طیب خاطر دختر عمویش الیزابت بری رتون را به ساندیتون دعوت کند ! الحق که سیدنی در انجام چنین کارهایی استاد است ! او گمان می‌کرد همه کارها درست بموقع انجام خواهند شد ! ولی حالا فهمیده‌ایم که یکی دو روز در محاسباتمان اشتباه کرده‌ایم . بنظر میرسید که کلارا باید دختر عمویش را در روز سه شنبه در هیل شام ملاقات کند ."

شارلوت با آرامی در حالیکه از ارتباط این جزئیات در حیرت بود گفت :

— "بله ، البته ، بخاطر می‌آورم که قرار بود دختر عموی دوشیزه بری —

رتون امروز به ساندیتون برسد . ولی ماجرای دختر عموی آقای پرودنال چه می‌شود ؟"

هنوز هم می‌خواست سر از واقعیت این افسانه قدیمی در بیاورد . رژی —

نالد با لحنی بسیار جدی گفت :

— "کلارا بری رتون دختر عموی اوست . البته دختر عموی مادرش و

آنها از زمان کودکی بیکدیگر علاقه داشتند بعدها تصمیم گرفته بودند با هم ازدواج کنند ! سیدنی با داستانهای زیر مهتابش درست و حسابی پارکرها

را گنج کرده است ولی تصمیم داشت در موقع مناسب حقیقت مسئله را برای همه مطرح کند. آنها پسر عمو و دختر عمو هستند و تصمیم داشتند بهر نحو ممکن قبل از حرکت بسوی بنگال با یکدیگر ازدواج کنند. البته بری رتون ها همگی ازین راز آگاه هستند ولی هنگامی که لیدی دن هام با دخالت های بیموردش تمام نقشه های آنها را بهم ریخت سعی کردند کسی غیر از خودشان ازین ماجرا بوئی نبرد. او بعضی دیدن کلارا باو علاقمند شده و تصمیم گرفته بود او را به عمارت ساندیتون دعوت کند. خانواده بری رتون او را تشویق کردند که الیزابت را با خود ببرد ولی او مقاومت کرد. آری! حدس زده بود که در این پا فشاری و امتناع مسلماً "حقه ای نهفته است. هر چه آنها در نبردن کلارا بیشتر اصرار کردند لیدی دن هام هم بر لجاجت خویش افزود. از آنها اصرار و از پیرزن انکار! آنها دریافتند که پذیرفتن حقیقت برای او بسیار مشکل است و شدیداً "در مقابل آن مقاومت خواهد کرد. از آنجا که لیدی دن هام زنی فوق العاده غیر منطقی بود و آنها هم نمی خواستند روابط حسنه شان با او بهم بخورد کلارا را تشویق کردند که ماجرا را برای مدت شش ماه مسکوت بگذارد و با او مدارا کند! شش ماه! اگر کسی جلوی این جریان را نمی گرفت ممکن بود این ماجرا به شش سال هم بکشد! سیدنی ماها با هنری بحث کرد که به ساندیتون بیاید و دست کلارا را بگیرد و ببرد! و حالا هم هفته ها با کلارا بحث کرده که هیچ راه حل دیگری برای او و هنری وجود ندارد باید بگذارد که پیرزن ثروتش را بجای بری رتون ها برای دن هام ها به ارث بگذارد و خود به دنبال عشق و آینده خویش برود. چرا هنری و کلارا باید تاوان این ارثیه را بدهند؟

شارلوت با گرمی و محبت بسیار بطوری که رژی نالد پیروزمندانه نگاهی به هنری کرد گفت:

— "براستی چرا؟"

رژی نالد از شوق فریاد کشید:

— "هنری به توجه گفتم؟ نگفتم دوشیزه می رود هم به ماجرا همانگونه می نگرد که ما دو نفر؟ مگر لیدی دن هام محافظ کلارا است؟ اگر خانواده

تو و او هر دو با این وصلت موافق هستند حتی تردید دارم که بشود اسم این ماجرا را فرار گذاشت. دوشیزه هیوود منطقی تر از آن هستند که ندانند بر تو و او چه گذشته است. ایشان درست بهمانگونه قضاوت می کنند که اگر این ماجرا برای خودشان پیش می آمد. این طور نیست؟ خدا را شکر! هنری بتو چه گفتم؟ دیدی حدسم درست بود؟"

شارلوت فقط ازین مسئله متعجب بود که با اینهمه شلوغ بازی و حرفهای بی سروته رژی نالد - گرچه از عواطفی صمیمانه و صادقانه سر چشمه می گرفت چه نیازی به مشورت با او بود؟ او به خود زحمت فکر کردن و عمل نمودن نمی داد بلکه پیوسته سعی می کرد هر چه سیدنی دیکته می کند اجرا نماید ولی در آنجا که بر طبق عقاید خویش عمل می کرد صداقت و صمیمیتی خارق - العاده داشت.

شارلوت به رسییتال<sup>۱</sup> او گوش می داد و گرچه هنوز هم قلبا " با نقشه یک فرار موافق نبود اما احساس می کرد خود خواهی و بی احساسی لیدی دن - هام در مورد کلارا همدردی و شفقت او را برانگیخته است. اما رژی نالد مطلبی اضافه بر آنچه از لیدی دن هام می دانست بر اطلاعات شارلوت نیفزوده بود. شارلوت شخصا " نیز نظر خوشی نسبت به پیرزن نداشت و او را فردی بی منطق، خودپسند، بیسواد و متعصب می دانست! مانورهای خود خواهانه و مکارانه وی پیوسته نفرت انگیز بود و بهیچوجه نمیشد عکس - العمل او را نسبت به هرگونه پیشنهاد جدید و خلاف روش معمول او را پیش - بینی کرد.

هنری بردونال بخت رژی نالد را برای رک گوئی و صراحت لهجه نداشت و بنا به ارزیابی های شارلوت مردی احساساتی و خیالپرداز بود ولی اینک که اولبخندی دلگرم کننده زده و با صمیمیت باوی برخورد کرده بود احساس می کرد مرد جوان دل و جرات پیدا کرده و در مقابل چشمان حیرت زده او از یک کاریکاتور مضحک تبدیل به انسانی واقعی و ملموس می گردید.

با صداقت و احساساتی عمیق گفت :

— "دوشیزه هی وود آیا آن نهر آب را بخاطر می آورید ؟"

شارلوت با کمی دستپاچگی تکرار کرد :

— "نهر آب ؟"

— "همان نهری که در ساندیتون قدیم جاری بود و سعی می کرد بهر ترتیب هست خود را به دریای آزاد برساند ! یادتان آمد ؟ امروز صبح از کنار آن می گذشتم ناگهان آن روز نخست گردش ما در آنجا بخاطر آمد که گفته بودم نهری تا بدین حد ضعیف و بدیخت بین سنگریزه ها گیر می کند و نمی تواند خود را به دریا برساند ."

شارلوت گوئی بطور ناگهانی متوجه رمز و راز واقعی صحبتی که در آن روز بنظرش کاملاً "پیش پا افتاده و معمولی می آمد شده بود گفت :

— "بله و آقای پارکر هم با حرف شما موافق بودند اما دوشیزه بری-رتون ..."

برودنال حرفش را قطع کرد و گفت :

— "کلارا می گفت قبل از فصل زمستان امکان ندارد بتواند خود را به دریا برساند ولی امروز صبح دیدم که نهر ضعیف همه چیز را از سر راه خود برداشته و در اثر طوفان دیشب به خطی مستقیم حرکت کرده و به دریا رسیده است . فکر نمی کنید این شگون خوبی برای ما باشد ؟"

آیا کمکم خواهید کرد کلارا را قانع سازم که همه چیز بر وفق مراد خواهد بود ؟"

رژینالد با کم حوصلگی سخنان او را قطع کرد و گفت :

— "هنری واقعا" فکر می کنی این ها علامت شگون است ؟ رودخانه و طوفان چه ربطی به قضیه تو دارند ؟ به دوشیزه هی وود نامه ای را که امروز صبح دریافت کرده ای نشان بده ! در آن نوشته شده که کشتی بجای حرکت از لندن از "هال" <sup>۱</sup> حرکت خواهد کرد . یعنی که توی بهیچاره مجبوری بجای

یک روز مسافرت سه روز صرف کنی! بگو که سیدنی علیرغم برنامه از پیش طرح ریزی شده هنوز نیامده تا تو را با کالسکه‌اش با آنجا ببرد و کلارا مجبور است بجای ملاقات با دختر عمویش در هیل شام امروز صبح با تو برود! بخاطر خدا وقت با ارزش را با حرفهائی راجع به نهر آبی که به دریا رسیده تلف نکن!"

شارلوت بر این سخنان خندید. رژی نالد نمی‌توانست با آن روحیه رک و راست. خیال پردازی‌های آدمی مثل هنری را درک کند و یا در دام عشق موجودی اساطیری مثل کلارا بری رتون گرفتار آید! با چنین پیروزی فاتحانه‌ای، شارلوت درمی‌یافت که او با سانی خواهد توانست از هر گونه ماجرای مشابهی جان بدربرد و غم چندانی به دل خود راه ندهد. سهل - انگاری او در قبول نقشه فرار - گرچه هر دو خانواده با ازدواج آنها موافق بودند - شارلوت را بر این امر واقف ساخت که او به سادگی می‌تواند از برخی اصول پذیرفته شده اجتماعی بگذرد.

شارلوت در مورد مسئله هنری و کلارا باین نتیجه رسید که اگر تنها مانع موجود خودخواهی و تعصب لیدی دن هام بود می‌بایست بدنبال راه حلی منطقی می‌گشتند و مسئله را بطرز معقول‌تری بررسی می‌نمودند، لذا از هنری پرسید:

- "بمن بگوئید از من انتظار دارید چه کاری برایتان انجام بدهم؟"

با کمال تعجب دریافت که بجای هنری، رژی نالد نقشه‌ای را جلوی روی او باز کرد و خاطر نشان ساخت که کالسکه او مشکل بتواند فاصله ساندیتون تا هال را طی نماید. آندو باید به همراه او تا برایتون بروند و در آنجا کالسکه دیگری کرایه نمایند. تقاضای آنها از شارلوت این بود که آیا ممکنست بجای کلارا در هیل شام با دختر عموی او ملاقات نماید؟ کلارا می‌تواند نامه‌ای خطاب به لیدی دن هام بنویسد و آن را بتوسط دختر عمویش باو برساند و توضیحات لازمه را در آن بدهد! شارلوت می‌بایست جای کلارا را در کالسکه لیدی دن هام اشغال کند و بجای وی الیزابت را که بسیار منطقی و خوش طینت بود و از جزئیات ماجرا خبر داشت به ساندیتون ببرد.

الیزابت بقدری با کفایت بود که می توانست خود را به آسانی در دل ساکنین عمارت ساندیتون جا کند و خاطره کلارا را از ذهن آنها بزداید .  
شارلوت با تردید پرسید :

— " ولی اگر دوشیزه بری رتون با این مسائل موافقت نکند چه باید کرد ؟ اگر مایل به فرار نباشد و بخواهد تا هنگام ورود دختر عمویش صبر کند و بسمور موافقت لیدی دن هام را جلب نماید چه خواهد شد ؟ فکر نمی کنید درین لحظه آخر او احتیاط را کنار نگذارد و روی این مسئله ریسک نکند ؟ "

رژی نالد با سادگی بچگانه ای گفت :

— " او باید بیاید ! هنری تا بحال سه بار مسافرتش را به هندوستان به تعویق انداخته است ! او نمی تواند تا ابد سرگردان و بلا تکلیف در انگلستان بماند ! او ! پدر هنری قول داده که گذرنامه کلارا را درست کند و او را مجبور کند که به همراه هنری برود . خانواده او هر کاری از دستشان بر آید می کنند تا کلارا با هنری برود . البته کلارا مدت زمانی طولانی انتظار کشیده و ازدواج را به تاخیر انداخته و نمی تواند بیش ازین تحمل کند و گمان نمی — کم از انجام این ریسک ترسی داشته باشد . از اینجا تا هنگال فاصله زیادی است و مسلما " اگر هنری برود نمی شود پیش بینی کرد که در طول این جدایی چه اتفاقاتی ممکنست روی دهد ! اگر کلارا واقعا " عاشق هنری است باید باو اعتماد کند و آینده اش را بدست او بسپارد . بقول سیدنی که می گوید تنها شانس آندو برای سعادت مند شدن درین لحظه حیاتی نهفته است و اگر کلارا تصمیم صحیح و سریعی نگیرد بسیار دیر خواهد شد چرا باید باز هم بقول او بیک عمر در حسرت از دست دادن فرصت های گران بها بسوزند ؟ "

بنظر شارلوت چنین اظهار نظرهایی از جانب سیدنی بعید نبود زیرا او متخصص نقشه های فوری و محیر العقول بود . هفته ها دوستانش را برای انجام یکسری اعمال خاص نصیحت کرده و مسلما " فکر آینده آنها را نیز کرده و قادر بود بدون ترس و دلهره و تردید آنها را هدایت کند . کاملا " مطمئن بود که سیدنی کوچکترین شکی در قابل اجرا بودن نقشه های خود در دل راه

نمی‌دهد و عجیب این که دوستانش نیز بدین امر ایمان داشتند ! با تصمیمی  
آنی گفت :

— "اگر یک لحظه منتظر بمانید همراه شما خواهم آمد ! باید وسایل  
اندکی برای مسافرت به هیل شام بردارم و عذری برای غیبت خود در تمام  
طول روز برای خانم پارکر بیاورم که او را متقاعد سازد !"  
می‌دانست که با این کار اولین نفری خواهد بود که به اجرای این  
نقشه متهم خواهد گردید با اینهمه به گلخانه رفت و با صدائی آرام دروغی  
عجیب و غریب ساخت و به خانم پارکر گفت :

— "مادام امیدوارم برای شما اشکالی نداشته باشد . دوشیزه بری رتون  
همین الان از من تقاضا کرده‌اند که ایشان را برای مسافرتی به هیل شام  
همراهی کنم . تمام مدت روز را در آنجا خواهیم بود تا دختر عموی ایشان  
را بیاوریم — شما که مخالفتی ندارید ؟" آیلزومی داشت که او را با توضیحات  
اضافی از جمله بیان ماجرای فرار هنری و کلارا و یا همراهی با آنها آشفته  
کند ؟ می‌ترسید که بنا به عادت مالوف پارکرها قیچی باغبانیش را زمین  
بگذارد و بگوید که خود او هم هر گونه کمکی از دستش ساخته باشد انجام  
خواهد داد و بدنبال او راه بیفتد ! سکوت کوتاه بین آندو بنظرش یک قرن  
می‌آمد . سعی کرد خونسرد بنظر برسد همانگونه که سیدنی در این گونه  
مواقع عمل می‌نمود . اما سرانجام خانم پارکر در حالیکه سرش را از روی  
گلدانهای گل خود بلند می‌کرد و هنوز در فکر گلهای خویش بود با عجله  
گفت :

— "عزیزم چه گفتید ؟ نه ، نه — اهدا — اگر مایلید می‌توانید بروید .  
البته دوشیزه بری رتون ازین که در مسافرت همراه جوانی همسن خودش داشته  
باشد بسیار خوشحال خواهد شد . می‌بینید نشاها چقدر خوب رشد کرده‌اند !  
فقط دو تا از گلدانها شکسته‌اند ! همه شیشه خرده ها را جمع کرده‌ام  
جای تاسف است که او زودتر چنین پیشنهادی به شما نکرده بود ! لباس  
گرم بردارید هوا کاملاً متغیر است ! اهدا " درست نیست که آندروی پیر را  
درین هوای سرد بیرون خانه نگهداریم ! خوب عزیزم پس ما بعد از شام

منتظر شما خواهیم بود. شما حتماً تا آن موقع خواهید آمد! این طور نیست؟"

و شارلوت که آشکارا از چنگ او گریخته بود احساس می‌کرد برای اولین بار در زندگی به انسانی رثوف و گشاده‌قلب کلک زده است و عجیب این که کوچکترین گناهی هم از بابت چنین کاری در خود احساس نمی‌کرد! از آنجا که خانم پارکر زنی بی‌ریا و ساده بود، احساس می‌کرد دیگران هم چون خود او بی‌کلک و تزویرند و لذا هیچگونه طرح و نقشه‌ای را باور نمی‌کرد. شارلوت احساس می‌کرد در مقابل چنین انسانی نمی‌بایست آنگونه عمل کرد ولی از سوئی می‌دانست که اگر وی از ماجرای پیچیده فرار اطلاع حاصل نکند بسیار راضی و سپاسگزار خواهد بود زیرا او بهیچوجه از مداخله درین گونه امور خوشش نمی‌آمد و شارلوت صمیمانه باور داشت که با مخفی نگه‌داشتن ماجرا در واقع خدمت بزرگی به وی کرده است. این تئوری راضی‌کننده در تمام طول مدتی که با دو مرد جوان بسوی هتل می‌رفت در ذهنش وجود داشت. هنگامی که خواهران بیفورت را دید که از بالکن اتاقشان به آنها خیره شده‌اند و رفت و آمد و کالسکه‌شان را دقیقاً "زیر نظر گرفته‌اند ناگهان موجی از نگرانی در ذهنش دوید. با لحنی آرام به رژی نالد اعتراض کرد: "فکر نمی‌کنید اینهمه اسباب و اثاثیه پشت کالسکه مسئله‌ای غیر عادی است و توجه همه را بخود جلب خواهد کرد؟"

رژی نالد با همان بی‌خیالی همیشگی پاسخ داد:

"هنری نمی‌تواند بدون لباس‌های متعدد و تمیز به هند برود. شاید منظورتان اسباب و اثاثیه خودم هست! بهیچوجه دلم نمی‌خواهد بیش ازین در ساندیتون بمانم و غرغره‌های آن پیرزن را تحمل کنم. البته بسیار متاسفم که شما مجبورید برگردید و با تمام قضایای پس‌ازین ماجرا تک و تنها مقابله نمائید ولی من حتی اگر اینجا هم بمانم در حمایت از شما کمک چندانی نمی‌توانم بکنم. هر طرف قضیه را که نگاه می‌کنم باعث ناراحتی من خواهد شد بنابراین مرا معذور بدارید. مجبورم همه اسباب و اثاثیه‌ام را ببرم." شارلوت بهیچوجه حوصله بحث و مقابله با این سخنان بی‌منطق

رانداشت گرچه هنوز ازین که شخصا " در چنین ماجرائی دخالت می‌کرد غرق تحیر و تعجب بود با اینهمه کاملاً " آمادگی داشت عواقب حاصله از آن را تحمل نماید . برای ملاقات با دوشیزه الیزابت بری رتون کنجکاو و عجیبی داشت . از حرفهای آقای برودنال اینگونه دریافته بود که دوشیزه الیزابت حدود سی سال سن دارد و آنچنان با کفایت و باهوش است که با سانی می‌تواند خود را در دل لیدی دن هام جا کند و امور خانه او را با لیاقت تمام اداره نماید . همصحبتی که مدت‌ها قبل توسط خانواده‌اش برای همراهی با لیدی دن هام انتخاب شده و قرار بود بجای کلارا به‌مراه او برود اما پیر زن در مقابل این تمایل و خواست با لجاجت مقاومت کرده بود در حالیکه او از هر جهت برای شغلی که لیدی دن هام در نظر گرفته بود بیش از کلارا لیاقت و کفایت داشت .

تدریجاً " این امید در دل شارلوت جای می‌گرفت که نتایج حاصله ازین حادثه برای تک‌تک افراد بسیار دلپذیر و خشنودکننده خواهد بود . کم‌کم ترس و تردید از وجودش رخت برمی‌کشید . هنگامی که در جاده منزل لیدی— دن هام منتظر کالسکه او ایستاده بودند تا به هیل شام برود لحظات سخت تردید و دلهره بسیاری را گذرانده بود ولی روحیه سرخوش رژی نالد که پیوسته تکرار می‌کرد بهیچوجه باین مسافرت نام‌فرار نمی‌شد داد کمی به او آرامش می‌بخشید و عجیب‌تر از برخورد رژی نالد ، روحیه و اطمینان قلبی هنری نسبت به صحیح بودن این پیشنهاد همراه با دیوانگی و اعتماد کلارا به او که تمامی آینده‌اش را بدست وی سپرده بود شارلوت را متقاعد ساخت که وقتی قهرمانان اصلی ماجرا آنقدر مطمئن و آرام گام بر می‌دارند چرا او باید با افکار زجر دهنده و تردید آمیز ذهن خویش را خسته سازد . یک ساعت قبل بهیچوجه نمی‌توانست با چنین اطمینان خاطری نتیجه‌گیری کند و لذا احساس کرد چندان ازین که به کمک آنها آمده ناراحت نیست ! با دیدن آنچه بین هنری و کلارا می‌گذشت بیش از پیش احساس آرامش کرد ! تعجب می‌کرد که چرا قبلاً " متوجه اینهمه احساس و شور نشده بود ؟ ! آیا در طی این مدت از نعمت بینااشی محروم بوده است ؟ و یا

آنقدر در افکار و تخیلات خویش غرق بوده که بهیچوجه این عواطف و احساسات بسیار آشکار و بدیهی را ندیده است؟ اینک که به آن دو می‌نگریست بهیچوجه جای تردیدی در ذهنش باقی نمی‌ماند که آنها سالهاست تصمیم داشته‌اند تا به ابد در کنار هم بمانند. متحیر بود که چرا قبلاً " متوجه این موضوع نشده بود؟ چگونه حالت گرم و پر شور نگاه کلارا به سوی هنری و ملاطفت و رافت بیش از حد صدای هنری را هنگامی که با دختر جوان صحبت می‌کرد درک نکرده بود؟

واقعیت این بود که آنها در حضور افراد بیگانه بسیار خود دار و متین بودند و بنظر می‌رسید که تنها دوستانی ساده هستند که می‌خواهند یکدیگر کمک‌کنند! ولی از آنجا که شارلوت نتوانسته بود با نظر تیز بین خویش چنین احساس عمیق و ریشه داری را بین آندو تشخیص دهد کم کم نسبت به قضاوت و دید خویش تردید پیدا می‌کرد و احساس می‌نمود در طی این مدت بقدری سربها و خیالپرداز شده است که احتمالاً " بسیاری از ماجراهای دیگر را، بخصوص آنچه مربوط به شخص خودش میشد از قلم انداخته است! آیا حقیقتاً " قبلاً " آندو را با یکدیگر دیده بود؟ استنباط او از ارتباط کلارا با سرادوار و یا هنری با دختر عموی خیالش باعث شده بود که آندو را آنقدر دور از یکدیگر ببیند! و طرز رفتار آنها هم باین شیوه تفکر دامن می‌زد. ولی اینک همه چیز پایان یافته بود. اینک کلارا دریافته بود که اگر می‌خواهد سعادتمند شود باید به میل خانواده خویش و هنری عمل کند و مهمتر از آن به ندای قلبی خویش پاسخ مثبت دهد و آئینده‌اش را بدست هنری بسپارد. با آنکه در دل هنوز نسبت به هر گونه قرار و ماجرای مخفیانه تردید داشت با اینهمه نمی‌دانست اگر شخصاً " در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت چه می‌کرد. با تعجب به آندو می‌نگریست و تعجب می‌کرد که چرا هنری برودنال اینهمه فرق کرده و آن انسان خیالاتی و رمانتیک تبدیل به مردی جدی و قابل اطمینان شده است؟ صدای لطیف و زنانه کلارا به گوشش رسید:

— "ولی هنری — بعد از اینهمه مدت — در حالیکه دارم ساندیتون را

ترک می‌کنم که بهیچوجه آمادگی آن را ندارم ! هیچ چیز برای مسافرت با خودم برنداشته‌ام ! لباسها ، کتابها و هر چه دارم -"

با کمی آشفتگی ادامه داد :

"- شاید بنظرت احمقانه برسد ولی دلم برای همه آنها تنگ ..."

رژی نالد باردیگر با همان شیوه پر سرو صدا و پر شغف همیشگی حرف او را قطع کرد و گفت :

"اوه ، فکر آن را هم کرده‌ایم ! سیدنی می‌گفت موقعی که کار با اینجا بکشد دقیقاً همین وضع پیش خواهد آمد . او گفت که پس از رفتن شما تمام وسائلتان را از لیدی دن هام می‌گیرد و می‌فرستد و بهر ترتیبی که بتواند دل او را بدست خواهد آورد ولی در حال حاضر برای این که شما بدون لباس و وسیله نروید خواهرهای مرا برای خرید به لندن فرستاده است . خواهرهایم بسیار با سلیقه هستند . همین طور هم شروود<sup>۱</sup> ! لورا<sup>۲</sup> در نامه‌ای بمن نوشته است که هیچ یک از لباسهای شما در اینجا بدر دهن دوستان نمی‌خورد . در آنجا هوا کاملاً گرم و مرطوب است و باید یک سری لباس نخی بخرید می‌دانستید که موقعی "مم صاحب<sup>۳</sup>" شدید باید از وسایل نقره‌ای استفاده کنید ! لورا این را بمن گفته است . به جرات می‌توانم بگویم که شما شخصاً نمی‌توانستید بهیچوجه باین جزئیات توجه کنید . گنجیه‌هایی که قرار است او برای شما بخرد به رنگ مشکی هستند و سیدنی گفته که قرار است آن را بعنوان کادوی عروسی به شما بدهد .

منظورم اینست که من و او قرار است آن را به شما هدیه بدهیم ."

دوشیزه بری رتون از شنیدن سخنانی این چنین پر ملاطفت و تصور این که سیدنی در میان آنهمه مشغله حتی در فکر جزئیات هم هست لبخندی حاکی از تشکر و رضایت زد ، دست هنری را گرفت و از کالسکه بالا رفت و

1- Shrewd

2- Laura

۳- memsahib هنگامی که هند تحت سیطره انگلیس بود هندیها انگلیسی‌ها را "صاحب" زنانشان را "مم صاحب" می‌نامیدند .

احساس کرد دیگر جای بحثی باقی نمانده است. فقط با لحنی مهربان و دلفراز افزود:

— "شاید شما و آقای پارکر دوست داشته باشید نامه‌ای برای لیدی دن هام بنویسید تا برای وی بفرستم!"  
رژی نالد مخالفت کرد:

— "نه، نه" هنری بسیار بهتر از من نامه می‌نویسد و بنظر من بهتر است همین حالا نامه‌ای بنویسد تا دوشیزه هی‌وود آن را به دختر عمویان دوشیزه الیزابت در هیل شام تحویل دهد. او می‌تواند هنگامی که به عمارت ساندیتون رسید آن را به لیدی دن هام بدهد. بهترین نقشه است! چند جمله بنویسد کافیست— گمانم شما و هنری خیلی بهتر از دیگران بتوانید از پس این کار برآید."

شارلوت دید که رژی نالد بسیار سریع قلم و کاغذی آماده کرد و بان دو داد و با شارلوت از کالسکه دور شدند تا آنها نامه شان را بنویسند.  
رژی نالد با لحنی مؤثر گفت:

— "دوشیزه هی‌وود همانگونه که تا بحال متوجه شده‌اید هنری آدم احساساتی و خیالپردازی است و کلارا هم از او بدتر! سیدنی می‌گوید هر دوی آنها شخصیت هائی هستند که با رمانهای عاشقانه پا به این دنیا گذاشته‌اند! برای مثال کلارا به آسانی می‌تواند سیندرلا، یا سفید برقی و یازیبای خفته باشد و هنری هم یکی از آن شاهزاده‌های قصه! آنها دقیقاً" می‌دانند چطور مثل قهرمانان آن کتابها همه مسائل را با رویا در آمیزند و بنظر می‌رسد تا بحال هم صدمه‌ای نخورده و همه کارها بهمان ترتیبی که خواسته‌اند جور شده است! فقط یک فرشته مهربان کم داشتند که کارها را برای آنها جور کند که خدا سیدنی را برایشان رساند و گر نه به تنهایی قادر به هیچ کاری نبودند و باید یک عمر در خواب و خیال حسرت زندگی با یک دیگر را می‌کشیدند! هر دوی آنها بقدری در مقابل دیگران احساس مسئولیت می‌کنند که بکلی خود و آینده‌شان را فراموش کرده و قادر به تصمیم‌گیری نبودند. در مدت باین طولانی کوچکترین کاری انجام نداده و فقط منتظر

حوادث نشسته بودند و اگر تصمیم گیری سریع و قاطع سیدنی نبود هنری اینجارا ترک می‌گفت و کلارا را بجای می‌گذاشت چرا که هر دوی آنها بیش از آنچه اهل عمل باشند اهل فکر و خیالات هستند. با چنین روحیاتی آیا میشد در کارشان دخالت نکرد و آندو را با مان خودشان رها ساخت؟ همان طور که سیدنی می‌گوید فضولی مهارتی است که هر دوی ما با آن زائیده شده‌ایم ولی هر چه کردیم نتوانستیم آن را به هنری یاد بدهیم! درست از موقعی که به دبستان می‌رفتیم!"

— "شما سه نفر مدتی زیادی است که یکدیگر را می‌شناسید؟"

رژی نالد به سادگی گفت:

— "بله و بهمین دلیل در مدتی که هنری در بنگال میماند دلمان بسیار برای او تنگ خواهد شد. او باید یاد بگیرد که از کلارا مراقبت کند اما چه کسی این مهارت را به ما دو نفر خواهد آموخت"

شارلوت با صراحت و آگاهی که تنها پس از گفتن جمله‌ای چنین بی پروا بر آن واقف شده بود پاسخ داد:

— "شاید شما هم کلارائی برای خودتان پیدا کنید!"

رژی نالد از جمله جمع استفاده کرده بود اما شارلوت بطور مفرد باو پاسخ داده بود و احساس می‌کرد کار درستی نکرده و سیدنی را مشمول این پاسخ نساخته است. گونه‌های کمی سرخ شدند ولی رژی نالد این سخن را بطرز کاملاً طبیعی پذیرفته بود. او آهی کشید و گفت:

— "آه، ولی بنظر می‌رسد که فقط آدم‌های رمانتیکی مثل هنری بتوانند چنین فداکاری‌هایی بکنند! اصلاً" به مغزتان خطور می‌کند که من اگر از کلارا درخواست کنم که نصف عالم را به‌مراهم من به‌مسافرت برود او قبول کند؟ نه، در دنیا دو نوع انسان وجود دارد. یکی آنهایی که در رویا فرو می‌روند و دسته دوم کسانی که رویاها را به حقیقت می‌پیوندند! و رویه‌مرفته من با آدم‌های نوع دوم بهتر می‌توانم کنار بیایم و خانمها هم از دسته اول بیشتر خوششان می‌آید همان طور که سیدنی می‌گوید... "اما شارلوت نتوانست بفهمد که سیدنی درباره این موضوع جالب چه می‌گوید چون رژی —

نالد حرفش را قطع کرد و گفت :

— "انگار نامه‌شان را تمام کرده‌اند! این طور نیست هنری؟ ما آمدیم!"  
اینک آمده سفر بودند هیجان و اضطراب تمام شده بود. کلارا بری —  
رتون تنها می‌خواست قبل از حرکت چند کلمه‌ای با شارلوت حرف بزند .  
نشانه‌های تازه‌ای از آشنائی و دوستی در چهره‌اش بچشم می‌خورد و چشمانش  
از هیجان و شغف می‌درخشیدند ولی رویهمرفته همان خودداری و سرخوشی  
روز آب تنی را داشت ! اینک بخاطر می‌آورد که در آن روز هنری برودنال  
به ساندیتون آمده بود و کلارا علیرغم خودداری شدید نمی‌توانست از شور  
و شغف خویش جلوگیری نماید .

کلارا با جملات بریده‌بریده و با عجله سخن گفت گوئی هرگز قادر  
نخواهد بود جملاتش را تمام کند :

— "می‌دانم که هرگز — دوشیزه هی‌وود عزیز — بسیار عزیز — می‌دانم  
که هیچگاه قادر نخواهم بود از شما تشکر کنم .

بدون اطمینان ازین که الیزابت اینجا خواهد بود نمی‌توانستم ساندیتون  
را ترک گویم ، با موافقتتان برای مسافرت به هیل شام شما کاری را که من تصمیم  
داشتم انجام دهم تمام می‌کنید ! چطور می‌توانم تشکر کنم ؟ به الیزابت  
بگوئید که واقعا "آرزو داشتم منتظرش بمانم .

— مدیون محبت‌ها و مهربانی‌های خانواده او هستم . باید به ترتیب  
ممکن آن را جبران می‌کردم — ولی الیزابت خیلی خوب خواهد فهمید . او  
بهتر از هر کس دیگری قادر خواهد بود با لیدی دن هام کنار بیاید ."  
شارلوت در حالیکه با محبت بسوی او دست تکان می‌داد گفت :

— "امیدوارم ! می‌دانید روزی که به برین شور می‌رفتیم باید به شما  
اجازه می‌دادم که توضیحاتتان را کامل کنید ! ازین که چنین کاری نکردم  
معذرت می‌خواهم ! من تصورات دیگری در ذهنم داشتم و واقعا "متاسفم !  
آیا هرگز فهمیده بودید که من گمان می‌کردم کسی که شما در ذهنتان دارید  
سراودارد است ؟"

کلارا با لحنی بسیار متعجب و متحیر فریاد کشید :

— "سرادوارد؟ آیا چنین مسئله‌ای را از من باور داشتید؟ جای تاسف است که ما هرگز نتوانستیم یک دیگر را خوب بشناسیم و راجع به سرادوارد با یکدیگر صحبت کنیم! اوه، خودخواهی او! سماجت او! هرگز جرات نکردم به لیدی دن هام بگویم که چقدر سرادوارد مزاحم من می‌شد و سعی داشت بدون اطلاع او سر راه مرا بگیرد! و خدای من چه سخنان بی سروتة احمقانه‌ای که او نمیزد! با علاقه عجیبی که لیدی دن هام باو دارد چطور می‌توانستم نظر واقعی خود را نسبت به او ابراز دارم؟ اگر باو می‌گفتم که سرادوارد چقدر احمق و بیشعور است تنها سوءظن او را بر می‌انگیختم و پیر— زن تصور می‌کرد که من می‌خواهم نظر او را نسبت به دن هام ها برگردانم! ولی سرادوارد و خواهرش درست باندازه خود لیدی دن هام کار را بر من مشکل و پیچیده کرده بودند. هرچه بیشتر آنها را می‌شناختم بیشتر از آنها بدم می‌آمد. واقعا "آدمهای غیر قابل تحملی بودند. هر دوی آنها با نوک صفتی و خود شیرینی می‌خواهند خود را نزد لیدی دن هام جا کنند. من هرگز ریسک نکردم و سعی نمودم آنها را ناراحت نکنم زیرا بلافاصله بر من شک برده میشد که سنگ خودم را به سینه می‌زنم. مطمئنم که الیزابت بسیار آسانتر از من از پس هر دوی آنها بر خواهد آمد و ماجرا را به نوعی حل خواهد کرد. حالا که دارم به همراه هنری می‌روم احساس می‌کنم این کار را باید مدتها قبل می‌کردم و تردید و دو دلی بیجای من فقط بر ناراحتی هر دوی ما و بخصوص خانواده هایمان افزوده است. من برای مدیریت و اداره کردن خلق نشده‌ام و باید این کار را به سیدنی ها و الیزابت های دنیا واگذار کنم."

آقای کاتون با لحنی حسادت آمیز و پر نشاط افزود:

— "به رژی نالدها! این حرفی بود که من داشتم به دوشیزه هیوود می‌گفتم! خوب دیگر وقت رفتن است!"  
کلارا فریاد کشید:

— "و متشکرم. دوشیزه هیوود، حالا و همیشه از شما سپاسگزارم."  
هنری برودنال بسیار بیش از کلارا به هیجان آمده بود. خودش را از

پنجره کالسه بسپرون کشید دستهای شارلوت را با محبت بسیار در دست فشرد و در آخرین لحظه حرکت گفت :

— "ممکنست دیگر من وکلارا شما را نبینیم ولی تا آخر عمرمان کاری را که امروز برای ما انجام دادید فراموش نخواهیم کرد . ای کاش زودتر از اینها شما را شناخته بودیم و می دانستیم که می توان به شما اعتماد کرد . ولی با این که شما را درست نشناختم می دانستم که سیدنی هر کسی را به دوستی انتخاب نمی کند ! مطمئن بودم که دوست آدمی مثل او باید انسان ارزشمندی باشد ! برای شما آرزوی موفقیت می کنم شارلوت عزیز !"

رژی نالد که افسار اسبها را بدست می گرفت بیش از آن دو ازین جدائی ناراحت بنظر می رسید ، با اینهمه با لحنی پر سرور فریاد زد :

— "اگر سیدنی را دیدید سلام ما را باو برسانید . او بسیار خوشحال خواهد شد اگر بداند در این لحظات آخر چقدر خوب به ساز او رقصیده ایم ! خدا حافظ — خدا حافظ !"

شارلوت آنجا در میان جاده ایستاده بود تا زمانی که کالسه از دید پنهان گشت . سپس بسوی کالسه لیدی دن هام و مهتر او که منتظرش ایستاده بود برگشت تا در مسافرت طولانی هیل شام وقت کافی برای تفکر در ماجراهای عجیبی که آن روز صبح دیده بود پیدا کند و سعی نماید اعتماد بنفس و خونسردی خود را بار دیگر بدست آورد . احساس می کرد دیدن دوباره هر یک از آنها غیر ممکن است و همه شان راجز در خاطرات شیرین نمی تواند بیاد آورد . در ظرف چند روز او هم از ساندیتون خواهد رفت و اگر سیدنی هم احساسی شبیه به رژی نالد داشته باشد ترجیح خواهد داد که زودتر از دو سه هفته دیگر به ساندیتون باز نگردد و هر لحظه ورود خویش را به تاخیر خواهد انداخت ! گرچه قلباً "توقع چنین عکس العملی را از وی نداشت و می دانست که او شجاعتر از آن است که از روبرو شدن با مسائل بگریزد اما امید چندانی هم به بازگشت فوری او نداشت .

ماجرای امروز صبح باعث شده بود که شارلوت به گوشه های دیگری از روح سیدنی واقف گردد و ایمان داشت که چنین مردی قادر است با هر گونه

مشکلی مقابله نماید و آن را حل کند و مخصوصاً " در حمایت از دوستانش تا مرز جانفشانی پیش رود .

اینک در می یافت که با چه کف نفسی چنین رازی را مکتوم نگه داشته بود . خانواده اش را در مورد حقیقت ماجرا گمراه کرده و هر کاری که از دستش بر آمده بود برای کمک به کلارا و هنری انجام داده بود و همه این اعمال را با گشاده قلبی و متانتی خارق العاده انجام داده و مهمتر این که اجاره نداده بود کسی از کوچکترین جزئیات بوئی ببرد . سرانجام فهمید آنچه را که گمان می برد معاشقه کلارا و هنری است در واقع چه ماجرای طولانی و دردناکی بوده است . از قضاوت ناصحیح خویش شرمنده بود . سیدنی حتی در کمک به دوستانش تا جایی پیش رفته بود که سوءظن همگان را از آنها بسوی خود جلب نموده بود . اینک او را بخاطر همه غمها و ناراحتی هایی که کارهایش در روی ایجاد کرده بود می بخشید و با غمی جانکاه خاطره شکوهمند او را در ذهن خویش زنده تر از همیشه می یافت ! احساس می کرد او براستی لایق عشق زنی بسیار با ارزش تر و فکورتر از اوست !

اینک می دانست که سیدنی کوچکترین تلاشی برای جلب نظر او و یا هر زن دیگری نکرده است ! اعمال و افکار او بخودی خود جذاب و مسحور کننده بود ! عکس العمل های انسانیش حتی بی تفاوت ترین آدمها را نسبت باو بر می انگیزد و او را به احترام می ساخت ! همه این کارها را بدون رنج و زحمت و با احساس عظیمی از لذت و شادی انجام داده بود و بهیچوجه توقع تلافی و حتی تشکر ساده از کسی نداشت ! مطمئناً " سیدنی ، با آن همه انرژی و جرات ، سر خوشی و قدرت تصمیم گیری و اراده شخصا " نمی دانست که برای تسخیر کردن قلب دیگران تا چه حد شایسته است با وجود آنکه کوچکترین تلاشی برای انجام چنین کاری نمی کرد . شارلوت احساس می کرد که روح و قلبش را به چنین مرد انسان و خارق العاده و در عین حال بسیار جذابی سپرده است و با تمام ناامیدی و در ماندگی هرگز تا آن لحظه احساسی تا بدین حد زیبا و با شکوه را تجربه نکرده است .

و اینک می اندیشید که کدامیک از اعمال سیدنی در جهت کمک رسانی

به کلارا و هنری نبوده است؟ در روز سفرشان به برین شور با اصرار فراوان شارلوت را در کنار خود نشانداده بود تا به آن دو فرصت دهد در طول مسافرت راجع به آینده خویش صحبت کنند و تصمیم گیرند بنابراین هیچگونه تعمد خاصی برای در کنار خویش نشان دادن او نداشته است! او را مامور کرده بود با الیزابت به ساندیتون باز گردد تا بتواند درین فرصت آندو را به همراه اسباب و اثاثیه خریداری شده شان روانه کند و در عین حال خیالش راحت باشد که الیزابت حتماً "به خانه لیدی دن هام رسیده است! همه این مقدمات را برای روز سفر هنری برودنال چیده بود! و آیا میشد دروغ او را به خانواده اش دروغی زشت و کریه دانست؟ با دیانای پر حرف و کنجکاو و دیگران که بهر ترتیب ممکن می خواستند سر از اصل ماجرا در بیاورند چه باید می کرد؟ و چگونه می توانست بودن هنری در ساندیتون را توجیه نماید؟ اگر چنین صحبت هائی نمی کرد مسلماً "دیانا همه چیز را بهم میریخت و نتیجه لازم از طرحها و نقشه های سیدنی گرفته نمی شد لذا سعی نمود خود را بعنوان دلداده کلارا جا بزند تا توجه خواهرش از دیگران بجانب شخص خودش جلب شود!

حتی پس از آن هم گوئی تنها یکبار برخلاف طرح و نقشه خود عمل کرده بود! آنجا در چایخانه هنگامی که دستش را بر روی دست او گذاشته و دیانا را به حیرت واداشته بود! اینک ایمان داشت که او بهیچوجه خیال سر به سر گذاشتن با او رانداشته است. او بلافاصله پس از این کار با کمال صراحت منظور و مقصود اصلی خود را بیان کرده و گفته بود که قصد اذیت کردن دیانا را دارد. اینک با نامزدی آرتور بهانه خوب دیگری برای مسافرت به ساندیتون داشت و می توانست ارتباط خویش را با ماجرای کلارا و هنری بکلی انکار کند و در عین حال بقیه ماجرا را هم به میل خویش اداره نماید! در مجلس رقص او زیباترین و ظریف ترین رفتار را نسبت به شارلوت اظهار داشته بود. آنقدر زیبا که اگر آن رفتار از کسی غیر از سیدنی سر میزد میشد به سادگی هزاران تغییر غلط از آن داشت. دوبار در مقابل چشمان حیرت زده دیانا با او رقصیده بود و زیباترین تحسین و تمجیدها

را بر زبان رانده بود و اینها تمام در جهت منحرف کردن افکار افراد خانواده اش از اجرای کلارا و هنری صورت گرفته بود. هر چه بود شارلوت احساس می کرد او چهره و رفتاری بسیار دلنشین و جذاب دارد!

شارلوت ایمان داشت سیدنی کوچکترین ظنی بر این موضوع نبرده است که اینهمه صراحت و جذابیت بتواند دخترک بینوا را در دام عشق او گرفتار سازد! رفتار بسیار جدی و متین شارلوت امکان هرگونه سوءظنی و شبهه‌ای را در دل او از بین برده بود. حالا حتی شک داشت که سیدنی کوچکترین حرکتی در جهت ایجاد این احساس کرده باشد و تماما "به خود شارلوت بستگی داشت که اعمال و رفتار او را هیچگونه تعبیر و تفسیر نماید. آیا آنهمه آشفتگی و دستپاچگی در چایخانه او را بر احساسات دختر جوان آگاه نساخته بود؟ می دانست که حتی پس از آن روز، صراحت، مهربانی و خوشحالی سیدنی در مقابل او تغییری نکرده بود! آیا غیر از تعریف و تمجیدهای جذاب و سرگرم کردن او با سخنان خوشحال کننده عملی دال بر محبت و عشق انجام داده بود؟ شارلوت می دانست که او هیچکاری غیر از آنچه از یک انسان آزاد و مستقل با روحیه‌ای شاد و امیدوار برمی آید انجام نداده بود. برایش یک جعبه زشت و کوچک خریده بود - همان جعبه‌ای که بعنوان گرانبها ترین گنج نزد خود نگهداشته بود. از یادآوری خاطره آن لبخندی تلخ بر لبانش نشست. عزیزترین هدیه اش از ساندیتون مارک برین شور بر روی خود داشت! ماجراهای آن روز صبح تمام عکس العمل‌ها و اعمال سیدنی را که کم کم و بمرور زمان بصورت رمز و رازی در آمده بودند بر او آشکار کرد توجهات سیدنی با او، توضیح و تفسیرهای او اینک با روش شدن حقیقت ماجرا شارلوت را باین نتیجه رساند که امکان عاشق شدن چنین مردی بر دختری چون او بسیار کم است و او هر چه می کند نه برای تلافی و جبران بلکه تنها بآن دلیل است که ایمان به درستی عمل خود دارد و نقشه‌ها و برنامه های او صحت افکارش را اثبات می نمود. مسلما "بدون یاری و کمک سیدنی در طرح - ریزی برنامه ها و بهم ارتباط دادن جزئیات مختلف هنری و کلارا باخاطر تعصبات بیجای لیدی دن هام علیرغم میل خانواده‌ای خویش باید تن به

جدائی طولی‌المدت یا دائمی می‌دادند .

شارلوت احساس می‌کرد از طرز عمل سیدنی احساس غرور و افتخار می‌کند . همیشه نزد خود اندیشیده بود که او مرد بسیار دلپذیر و جذابی است اما نسبت به صداقت و صمیمیت او تردید داشت اما اینک در آخرین لحظاتی که تمامی خاطرات گذشته و سیدنی را از دست رفته می‌دید خوشحال بود که واقعیت امر بر او آشکار شده و شک و تردیدهایش پایان پذیرفته بودند و بهمین دلیل بیش از پیش احساس غرور و شادی می‌نمود . آنچه در قلبش لانه کرده بود غیر از عشق احساسی آمیخته با شکوه و احترام عمیق بود . سیدنی هم درست باندازه خود او و شاید بسیار بیش از او به اصول پای بند بود و با این تفاوت که برای اجرای آنها بهر آب و آتشی میزد ولی شارلوت از چنین شجاعتی کمتر بهره داشت .

غالب اوقات او را با خواهرش دیانا مقایسه کرده و باور نموده بود که دخالت‌های وی در کار دیگران جنبه فضولی و مداخله بیجا دارد و بنظرش این مسئله زشت و غیر قابل تحمل می‌آمد . گمان برده بود آندو ازین که دیگران را بمیل و نظر خود هدایت کنند لذت می‌برند و این مسئله در آنها بصورت یک بیماری غیر قابل علاج درآمده است . فضولی و یا کمک به دیگران در نظر او یکسان جلوه کرده بود . ولی همفکری و همدردی کنونی سیدنی نسبت به کلارا و هنری به شارلوت ثابت می‌کرد که اینهمه رنج و تلاش را بخاطر خودش متحمل شده و بهیچوجه خیال مداخله بیجا نداشته و در واقع با انجام چنین کاری تنها بر مشکلات و خستگی‌های خویش افزوده است آنهم نه بامید جبران بلکه تنها باین دلیل که باو نیاز داشته‌اند !

بدیهی است که با چنین برخوردها و عکس‌العمل‌هایی سیدنی نمی‌توانست عاشق او باشد ! همین قدر که او را دوست داشت و به او اعتماد کرده و احترام گذاشته بود کافی می‌نمود . شارلوت با دل‌تنگی باین نتیجه رسید که باید برای همین احساس هم سپاسگزار و شکرگزار باشد !

هر چه به هیل شام نزدیکتر می‌شدند شارلوت بخاطر دیدن دوشیزه الیزابت بری‌رتون هیجان زده‌تر و آشفته‌تر میشد. در این دو ساعت مسافرت در افکار خویش غوطه خورده و زمان و مکان را فراموش کرده بود. اینک احساس می‌کرد باید عذر و بهانه خوبی برای آمدن بحای کلارا بسازد تا الیزابت را بتواند متقاعد سازد. آرزو می‌کرد اعتماد و اعتقاد کلارا به درک و همدردی دختر عمویش صحت داشته باشد و او از توضیحات بیمورد معاف گردد. بنظر او دو ساعت سفر برای بازگشت به ساندیتون در محیطی لبریز از سوءظن و سؤال، کشنده می‌نمود و شاید هم لیدی دن هام آرامش همیشگی خویش را با دیدن او در معیت الیزابت از دست می‌داد و شروع به سؤال و جواب می‌نمود. شارلوت حقیقتاً "نمی‌دانست چه پاسخی باید بدهد. اینک بخوبی در می‌یافت که چرا رژی نالد میل نداشته است حتی یک لحظه بیشتر در ساندیتون بماند.

نامه کلارا بر روی صندلی کالسه لیدی دن هام او را بیاد منظره خشم و عصبانیت و حشتناک او در هنگام قرائت آن می‌انداخت! آیا لازم بود در چنین نمایشنامه جنجالی نقش رابط را بعهده بگیرد و یا دوشیزه الیزابت بری‌رتون حاضر میشد نامه‌ای با چنان محتوای جنجال برانگیزی را به لیدی-

دن هام تحویل دهد؟ پارکرها اگر می شنیدند که مهمانشان در ماجرای فرار آن روز صبح نقشی چنین مهم بعهدہ گرفته و رابطہ شان را با مهمترین همسایہ شان برہم زدہ است چہ فکر می کردند؟ شجاعت شارلوت هنوز از بین نرفته و فکر می کرد برای انجام چنین کاری تحمل اخم و عصبانیت لیدی - دن هام و پارکرها چندان مشکل نیست. تنها انعکاس دخالت او در چنین ماجرای پیچیدہ ای از نظر خانوادہ اش برایش اهمیت داشت و فقط عکس العمل پدر و مادرش وی را بہ دلہرہ و امیداشت و گرنہ بر قضاوت دیگران چندان واقعی نمی نہاد.

ہنگامی کہ بہ مهمانسرای ہیل شام رسیدند ساندرز<sup>۱</sup> مہتر لیدی - دن هام اعلام کرد کہ کالسکہ لندن تا یک ساعت دیگر نخواہد رسید. شارلوت خوشحال بود کہ مدت زمانی وقت دارد تا در محوطہ اطراف هتل پیادہ روی کند و بر اعصاب خویش تسلط پیدا نماید. احساس می کرد آرامش طبیعت می تواند روحیہ اش را باو باز گرداند. یک ساعت وقت داشت تا خود را برای مقابلہ با کسی کہ کاملاً "باوی غریبہ بود آمادہ سازد.

نامہ کلارا بزرگتر از آن بود کہ بشود آن را در پاکتی جای داد لذا شارلوت آن را در کیف دستی ساندرز گذاشتہ و بطرزی غیر منطقی می اندیشید کہ با داشتن آن نامہ مسئولیت بزرگی بر گردنش قرار گرفتہ است. بہ چابکی از حیاط مهمانسرا و چند خیابان پاکیزہ گذشت و بہ حومہ شہر وارد شد. جادہ ویلینگدن بہ او آرامش عجیبی می بخشید ای کاش می توانست بلافاصلہ ازین جادہ بہ خانہ خود باز گردد و ازین ہمہ ماجرا جان بدر برد. ہیاد خانوادہ اش و ماجراہای نامطبوع، دلتنگ کننده و سختی کہ طی چند روز آیندہ در ساندیتون ہر او خواہد گذشت افتاد. روز بازگشت او بہ خانہ مشخص بود سہ شنبہ! و تا آن روز چہ باید می کرد؟ روز سہ شنبہ بار دیگر باید بہ ہیل شام باز می گشت و با کالسکہ خانوادگی کہ در آنجا منتظرش می ایستاد و لااقل یکی از برادرانش در آن بود تا بہ خواہرش خوشامد بگوید در ظرف

حداکثر سه ساعت به خانه‌شان باز می‌گشت. آری آنها همگی بخوبی از او مراقبت می‌کردند تا به دنیای امن و عزیز خویش باز گردد.

برای اولین بار پس از ترک خانه احساس کرد دلش برای دیدن خانواده‌اش ضعف می‌رود. زیبایی ساندیتون، محبت و مهربانی پارکرها، دوستان بسیارش در آنجا اینک در مقابل خاطره‌خانه کم رنگ و بی‌ارزش می‌نمود.

آنجا در طول جاده قدم میزد و آرزو داشت بتواند هر چه زودتر به خانه، بآن امنیت صمیمی و پاک باز گردد. آن نعمت خدا داده، آن صلح و آرامش و عشق، آن ارزش‌های نامتغیر که بودن او در ویلینگدن در قلبش ایجاد می‌کرد!

در این افکار زیبا غوطه می‌خورد که صدای کالسکه‌ای را پشت سر خویش شنید. حتی هنگامی که صدای سریع پای اسب به یورتمه تبدیل شد و سپس ایستاد توجهی به آن نکرد. ناگهان احساس نمود کسی از کالسکه خارج شد و آنجا در کنار او ایستاد شارلوت با آرامش نگاهی باطراف کرد. در این اثنا صدای خنده‌ای گستاخانه و عصبی را پشت سر خود شنید.

— "تو عزیز دل من بارها توانسته‌ای به آسانی از چنگم بگریزی اما این بار آنقدر احمق نیستم که بگذارم چنین کاری بکنی! این بار ..."

شارلوت با حیرت دریافت که سرادوار دو کالسکه‌اش روبروی او ایستاده‌اند نگاه آشفته و احمقانه او نشان می‌داد که او گمان برده است کلارا در هیل شام هست و تشابه لباس و هیکل آندو باعث گردیده که او تصور کند شارلوت کلاراست و چنان عبارات احمقانه‌ای از دهانش خارج شود. او با حیرت گفت:

— "خدای من! پس دوشیزه بری رتون کجاست؟"

و همین عبارات صحت افکار شارلوت را بر او ثابت نمود.

شارلوت بقدری از طرز رفتار و سخنان سرادوار ماتش برده بود که برای لحظاتی چند نتوانست عبارت و جمله مناسبی پیدا کند. مات و مبهوت ایستاده و باو خیره شده بود. احساس می‌کرد از شدت دلهره قلبش می‌خواهد از حلقش بیرون بیاید. ایمان داشت که او خیال داشته بدون اطلاع دوشیزه

بری رتون به هیل شام بیاید و از تنهائی او سوءاستفاده کرده وی را بر باید .  
می دانست که او عاشق انجام اعمال احمقانه و ناشی از بی فکری و بی خیالی  
است .

در یک لحظه دریافت که بهترین عکس العمل در مقابل مرد دیوانه‌ای  
چون او آرامش و متانت محض است لذا با لحنی بسیار جدی که جلوی خنده  
او را گرفت گفت :

— "صبح بخیر سرادوارد ! بهیچوجه انتظار دیدن شما را در هیل شام  
نداشتم ! چه امر مهمی شما را تا بدین جا کشانده است ؟"  
سرادوارد در حالیکه از شدت خشم سرخ شده بود از بین دندانهایش  
عرید :

— "دوشیزه بری رتون کجاست ؟"

شارلوت با لحنی کاملاً مطمئن پاسخ داد :

— "من بهیچوجه نمی دانم . من از امروز صبح که دوشیزه بری رتون  
از من خواستند که بجای ایشان به هیل شام بیایم و دختر عمویشان را به  
ساندیتون برگردانم او را ندیده‌ام ."

سرادوارد که از شدت عصبانیت می لرزید در کنار او قرار گرفت و گفت :  
— "دروغ می گوئید . من با ساندرز صحبت کرده‌ام و او بمن گفته که  
ده دقیقه پیش دوشیزه بری رتون از حیاط هتل گذشته و باین سمت آمده  
است و ..."

شارلوت با لحنی دلپذیر گفت :

— "جای تاسف است ! شما حتماً اشتباه کرده‌اید . مطمئنید که بجای  
دوشیزه بری رتون به ساندرز عبارت " خانمی که در کالسکه بود " و یا  
" مسافر شما " را بکار نبرده‌اید ! ساندرز مسلماً " باشنیدن چنین جمله‌ای  
چنین پاسخی به شما داده است و گر نه او دوشیزه بری رتون را بخوبی  
می شناسد ! سرادوارد به شما اطمینان می دهم که بهیچوجه احتیاجی به این  
عصبانیت و شلوغ بازی نیست . من با کمال میل به همراه شما به هتل بر می-  
گردم ! در آنجا ساندرز به شما توضیح خواهد داد که منظورش من بوده‌ام

نه دوشیزه بری رتون ! " حالت چهره سرادوارد به شارلوت فهماند که او متوجه اشتباه خود شده و حدسش در مورد ساندرز صحیح بوده است . افسار اسب را محکم کشید بطوری که اسبها شروع به سروصدا و لگد پرانی کردند . سپس صورتش را با دو دست پوشاند ، غرشی کرد و هر چه فحش می دانست از دهانش بیرون ریخت . کاملاً " مشخص بود که عقلش را از دست داده است با چنین برخوردی بیش از پیش بر نفرت شارلوت افزوده گردید حتی نسبت باو احساس ترحم هم نمی کرد . پستی و دنائت و حقه بازی شخص خودش او را به چنین سرنوشتی مبتلا کرده بود و شارلوت می اندیشید که وی مستحق چنین سرانجامی بوده است و بهیچوجه سعی نمی کرد باو دلداری دهد و یا کار را بر او آسانتر سازد .

بهر حال در یک لحظه تشخیص داد که می بایست خود را به غفلت بزند و وانمود کند که یک شخص ثالث بهیچوجه از ناراحتی و غم و خشم او آگاه نمی تواند بشود ! آنجا مثل سایه ای روبرویش ایستاده و سعی کرده بود ادای قهرمانها را در بیاورد ! اما شارلوت سعی می کرد نهایت سعی خود را بنماید و با او مثل یک آشنای قدیمی رفتار کند .

— " بجنبید سرادوارد ! بیایید به هیل شام برگردیم و ساندرز را پیدا کنیم . گمانم وقتش رسیده که به هتل برگردم چون مسلماً " تا بحال کالسکه لندن رسیده است . "

او پاسخی نداد و فقط به غرولند خویش ادامه داد . شارلوت که صحبت کردن را بیفایده می دید از کالسکه بالا رفت و روی صندلی خالی کنار او نشست . افسار اسبها را به دست گرفت و سر آنها را بطرف مهمانسرا برگرداند . سرادوارد با خنده ای عصبی فریاد کشید :

— " خیلی دیر شده ! باز هم مردک احمق دیر کردی ! همه چیز تمام شده ! مرگ تو فرار رسیده ! پاک باخته شدی ! پاک از بین رفتی ! پاک از چشم مردم افتادی ! هیچ چیز باقی نمانده جز آنکه خود را در گرداب عیش و نوش غرق کنم ! "

شارلوت در حالیکه نگاهی باو می کرد پرسید :

— "چه؟ گرداب عیش و نوش!؟ بهتر است نزد ساندرز برگردیم!"  
 — "ساندرز! او الان در راه بازگشت به ساندیتون است. با چهار اسب تازه نفس و کارگشته! کوچکترین امیدی برای این که بتوانیم باو برسیم نیست. من دیروز که باینجا آمدم سه اسب باخود آوردم اسبم در تمام طول شب استراحت کرده تا نقشه امروز بطور کامل و عالی اجرا شود — اوه! اوه! چطور تمام نقشه هایم بطرزی فاجعه آمیز بهم ریخت!"

گرچه شارلوت وانمود می کرد که اطلاعی از نقشه های او ندارد و سعی می نمود با رفتاری مؤدبانه با او روبرو شود اما از اعمال و گفتارش کم و بیش به برنامه های او واقف گردیده بود. کالسکه را در کنار جاده نگه داشت و پرسید:

— "شما به اجازه چه کسی ساندرز را به ساندیتون برگردانید؟"  
 سرادوارد پاسخ داد:

— "باو گفتم که دیگر به او نیازی نیست. باو گفتم که دوشیزه الیزابت بری رتون با کالسکه لندن نخواهد آمد و من شخصا "مسافر او را به ساندیتون بازخواهم گرداند. و اما نامه ای خطاب به لیدی دن هام نوشتم و همه چیز را در آن توضیح دادم. دیگر نمی توانم جلوی چیزی را بگیرم! تصورش را هم نمی کردم که جریان این طور پیش بیاید. بهر جهت حالا نمی شود کاری کرد. دوشیزه هیوود شما جلوی رویتان مرد فلک زده ای را می بینید!"  
 با آنکه سخت مضطرب وضع و حال خود در چنگال دیوانه های چون سرادوارد بود از تصور رسیدن دو نامه متضاد به لیدی دن هام آنهم در یک لحظه خندماش می گرفت. باخود اندیشید که اگر سرادوارد فلک زده و بدبخت است تقصیر کسی جز خودش نیست که پیوسته مرتکب اعمال احمقانه ای می شود با آرامی گفت:

— "سرادوارد متأسفانه من بهیچوجه سراز حرفهای شما در نمی آورم. آیا می خواهید بگوئید که نامه ای به لیدی دن هام نوشته و ماجرای فرار خود با دوشیزه بری رتون را در آن شرح داده اید."  
 سرادوارد سرش را تکان داد و گفت:

— "پنج صفحه! در نامه خود را به پایش افکند هام و خواستهام که هر دوی ما را ببخشد. احساسات عمیق خود را در آن برایش شرح دادم. گفتهام که دیگر تحمل و تاب خود را در مقابل عشق سوزانی که سینهام را باتش کشیده است از دست دادم نوشتهام که اول و آخر باید چنین کاری می کردم و همه گونه عواقب آن را با دل و جان پذیرفتهام. حتی ناراضییتی و ناراحتی ایشان را! — باو گفتهام که اگر این کار را نمی کردم وجودم یکسره خاکستر میشد. از عمق رنج و درد خویش باو سخن گفتهام!"

شارلوت ایمان داشت که سرادوارد بهیچوجه لیاقت درک رنج و یا عشق را ندارد! و اگر او در جمعه اش مغزی داشت که بفهمد کلارا بری رتون هرگز تن به فرار با او نمی داده است و یا کالسکه تک اسبه برای هیچگونه فراری مناسب نیست بنا براین حقش بود که در چنین تب و تاب بیسوزد و خاکستر شود. آهی کشید!

سرادوارد حقیقتاً "لیاقت همدردی و همراهی او را نداشت و دختر جوان احساس کرد محبت و مهربانیش اثر معکوس دارد. او طفلی بیش نبود — آنهم نه یک طفل خوب و سر براه! — و همه خطاها و اشتباهاتش از بچگی و بیفکری او سرچشمه می گرفتند. می دانست که حربه منطق و محبت هر دو در مقابل چنین کودکی کارآئی خویش را از دست داده و اثری ندارند بیهوده تلاش می کرد او را به رفتار منطقی تشویق نماید. با صبر و حوصله قابل تحسینی گفت:

— "سرادوارد! بنظر من بهتر است شما شرایط فعلی خویش را بطور منطقی بررسی نمائید! مطمئنم که می توانید جلوی رسیدن نامه شما به لیدی — دن هام را بگیریم و یا کاری کنیم که او تصور کند با او شوخی کرده اید! آیا حقیقت دارد که دوشیزه الیزابت بری رتون با کالسکه لندن نخواهد آمد؟" سرادوارد با فریادی که نشان می داد بهیچوجه گوش به حرفهای شارلوت نداده است گفت:

— "از کجا بدانم؟ گمان می کنم تا بحال رسیده باشد. ولی حضور او در ساندیتون بهیچوجه مطلوب من نیست برای او هم نامه ای نوشته و در هتل

گذاشته‌ام ! نامه‌ای که او را مستقیماً به لندن یعنی بجائی که متعلق به آن است برخواهد گرداند ! برایش نوشته‌ام که در ساندیتون هیچکس مایل به ملاقات با او نیست ! او را نمی‌خواهند ! نه دختر عمویش نه لیدی دن هام و نه کس دیگری !"

— "چرا باید شما چنین کاری کرده باشید ؟"

— "چرا نباید کرده باشم ؟ من جزء به جزء ماجراهای امروز را برنامه ریزی کرده بودم . باید با شما صریح باشم ! حتی یکی از جزئیات را از قلم نینداخته بودم . تصمیم داشتم بمحض رسیدن این دختر عمو آن یکی را تصاحب کنم ."

شارلوت موافقت کرد :

— "اوه البته ! البته ! می‌بینم که واقعا" خیلی دقیق نقشه کشیده‌اید . ولی حالا می‌بینید که همه چیز وارونه از کار در آمده است ! فکر نمی‌کنید باید دنبال چاره‌ای بگردیم ؟ سرادوارد خواهش می‌کنم برای یک لحظه هم شده دقیقاً به حرفهای من گوش بدهید ."

تصور می‌کرد شرح ماجرای کلارا و هنری مسئله را برای او حل خواهد کرد و سرادوارد را بحالت عادی و معقول خویش باز خواهد گرداند لذا به آرامی گفت :

— "گمانم باید به شما بگویم که احتمال موفقیت شما بسیار کمتر از آنی بوده است که شما تصورش را می‌کرده‌اید . هنگامی که چند لحظه پیش به شما گفتم که نمی‌دانم دوشیزه بری رتون به کجا رفته است از جهتی راست نگفته‌ام ! در واقع می‌دانم که او جائی در جاده برایتون و هال است . او امروز ساندیتون را ترک گفته است ولی در مسیر و جهتی کاملاً مخالف ما ! و باز نخواهد گشت ! او می‌خواهد به همراه پسر عمویش هنری برودنال که از زمان کودکی عاشق او بوده است به هندوستان برود ."

درست همانند آنکه با بچه‌ای عقب مانده صحبت می‌کند شمرده و آرام حرف می‌زد و بنظر میرسید که سرادوارد با تمرکز خاطری همراه با آرامش به سخنانش گوش فرا داده است . این امید در دل شارلوت جوانه زد که او

کم کم دارد می فهمد ! ادامه داد :

— " متاسفم که به شما بگویم هرگز امیدی به بدست آوردن دل دوشیزه سری رتون نمی بایست می داشتید . او هرگز با شما ازدواج نمی کرد ! " سرادوارد ناگهان از کوره در رفت :

— " چه کسی فکر ازدواج بود ؟ و یا حتی امکان آن ! در نامه ام به لیدی دن هام نوشته ام که قصد دارم با او ازدواج کنم ولی در واقع بهیچوجه در فکر چنین چیزی نبوده ام ! من فقط خیال داشتم او را ببرایم و می دانستم که بامن نخواهد آمد . "

طوری فریاد می کشید گوئی از چنین فکرو اندیشه ای بسیار مفتخر است .  
— " کلارا بری رتون احساسات پاک و عالی مرا جریحه دار کرده بود . او همیشه بایی اعتنائی هایش قلب مرا می شکست و منم تصمیم داشتم برای همیشه او را ناپود کنم نه خود را ! "

شارلوت احساس می کرد از اینهمه وقاحت و بیشمرمی موبرتنش راست شده است . سرادوارد حقیقتاً " غرق شده بود ! و هیچگونه امید نجاتی برای 'ونسود ! بقدری در پستی و دنائت فرو رفته بود که شارلوت شک داشت او حتی یک لحظه در زندگی صاحب فکر و شعوری بوده باشد . تا این لحظه گمان برده بود می تواند مثل آدمهای بالغ با او سخن بگوید ولی اینک در می یافت که تمام رفتار های انسانی او براو بی اثر است . از خشم داشت دیوانه میشد ولی با متانت خاصی خود را کنترل می کرد . تا آن زمان با آدمهای زیادی سروکله زده بود ولی حتی بین کارگران مزرعه پدرش موجودی تابدین حد بی مغزو چموش ندیده بود . سرادوارد واقعا " یک حیوان وحشی بود ! برای چنین حیوانی اعمال منطقی و نجیبانه تنها بر توحش او می — افزود . چقدر آرزو می کرد سیدنی و یا پدرش آنجا بودند تا بکمک یکدیگر سراین مارزهری را به سنگ بکوبند ولی واقعیت این بود که در آن بیشه زار تنها بود و چیزی جز اراده و صبر نمی توانست کمکش کند .

سرادوارد افسار اسب را از دستهای او قاپید ، سراسب بیچاره خستاهش را بر گرداند و چهار نعل در جاده ویلینگدن شروع به رفتن کرد .

شارلوت که خود را محکم روی صندلی نگه داشته بود تا نیفتد با لحنی هشدار دهنده فریاد کشید :

— "چه دارید می‌کنید ؟"

برای یک لحظه تصور کرد الانست که اسب رم کند و کالسکه را واژگون سازد . شیوه اسب راندن سرادوارد او را به وحشت می‌انداخت اما پس از لحظاتی دریافت که او توانسته است کنترل اسب را بدست گیرد . از آنجا که دریافت بود سرادوارد خیال ترساندن وی را دارد سعی کرد بیش از پیش آرام و متین جلوه کند . سکوت و آرامش وی اثر معکوس بخشید ! سرادوارد گفت :

— "وقتی که معشوقم را از دست داده‌ام چرانباید کس دیگری را بر —  
گزینم ؟"

و سپس یکی از خنده‌های وحشتناکش را سرداد و به غنیمت خویش نگاهی خریدارانه افکند گوئی تا بدان روزوی رانندیده است ! شارلوت می‌دید که باردیگر مشاعر خویش را از دست داده و اعمال و حرکات نامعقولی انجام می‌دهد .

شارلوت اینک بسیار خشمگین شده بود آنقدر خشمگین که نمی‌توانست درست فکر کند . آخرین عمل سرادوارد ، امکان ابراز هرگونه ادبی را در مقابل او غیرممکن می‌ساخت . تا جایی که می‌توانست جدی و خشمگین فریاد کشید :

— "سرادوارد همین حالا افسار اسب را بکشید و مرا پیاده کنید ! بعد کافی به مزخرفات شما گوش داده‌ام !"

برای پاسخ او یکی دیگر از آن خنده‌های وحشتناک خود را سر داد و سعی کرد بیش از پیش خطرناک بنظر برسد .

— "واقعا" می‌خواهی که اسب را نگهدارم !؟ تو الان غنیمت من هستی عزیز ! اسیر من ! و بهیچوجه هم راه فرار نداری ! تا بحال تشخیص نداده‌ای کسی که می‌خواهم بدزدمش تو هستی ؟"

شارلوت با خونسردی همراه با انزجار و نفرت فریاد کشید :

— "با یک درشکه تک اسبه؟"

اما لحن پرخاشگرانه و تیزش اثری بر سرادوارد روئین تن نداشت! کم کم در می یافت که چنین عکس العمل هائی کارگر نیست. از آنجا که در جاده ویلینگدن راه میرفتند باین نتیجه رسید که مدتی سکوت کند و به این کوه بلاهت و خودخواهی خیره بنگرد شاید در آرامش راه حلی اساسی پیدا نماید. سر در نمی آورد که او بچه مناسبی باید دختری چون او را برای ربودن انتخاب کند. آخرین دختری که در دنیا ممکن بود تسلیم مردی چون او شود! شاید پس از آگاهی از ماجرای کلارا بری رتون بخود گفته باشد حالا که او ازدست رفته فرصت را غنیمت شمارد و شارلوت را بجای او برباید! برای او چه فرقی می کرد که بقول خودش اسیر او که باشد؟ فقط تعجب می کرد که یکمرد چگونه ممکن است در یکروز و بفاصله چند ساعت هوس دزدیدن دو زن را بکند! آنهم یکی بجای دیگری! دیگری که بقول خودش سینه اش را به آتش کشیده و وجودش را خاکستر نموده بود!

از میان جملات تاسف بار و مشمئز کننده ای که هر چند گاه یکبار ابراز می داشت شارلوت در می یافت که این اظهارات تنها از خیانت درونش سر— چشمه می گیرند و باین نتیجه رسید که تحمل چنین موجودی آنهم برای یک مسافرت طولانی کاملاً "غیر ممکن است".

مسیری که آنها طی می کردند غیر از ویلینگدن احتمالاً به ساحل ختم میشد. شاید سرادوارد در نظر داشته است دوشیزه بری رتون را به فرانسه ببرد! در یک لحظه نزد خود اندیشید که حتی احمقی مثل سرادوارد هم نمیتواند هم صحبت بد اخلاق و لجوجی چون او را برای مسافرتی طولانی تحمل کند! و چرا باید چنین رنجی را بر خود هموار سازد! برای ربودن یک دختر باید حداقل تمایل او را هم در نظر گرفت و گر نه چه حاصل از زنی که در تمام طول راه فریاد بکشد و اعتراض نماید و بدتر آنکه وی را به محاکمه بکشد! فریاد کشیدن!؟

شارلوت می اندیشید که هرگز در زندگی جیغ زدن و فریاد کشیدن را یاد نگرفته است! و تازه چه حاصل از فریاد در طول جاده ای که پرنده پر

نمی‌زد؟ می‌دانست که روز قبل را از ساندیتون تا هیل شام با همین اسب و کالسکه آمده‌است و آن روز صبح هم بحد کافی خسته شده‌است! مسلماً اسب نمی‌توانست مسافت زیادی راه بییماید و خسته و درمانده بر جای می‌ماند. کمی اندیشید و بخاطر آورد که روزی سرادوارد گفته بود که یکی از دوستانش کلبه‌ای دارد و می‌خواهد که او طرحش را بدهد و کلید آن کلبه را باو داده و خود برای تعطیلات تابستان به سوئیس رفته‌است. بیاد آورد که "ویلینگدن آبتوتز" کمی دورتر از هیل شام محل آن کلبه ذکر شده بود. "عجب نقشه ماهرانه‌ای! او قصد داشت خانم جوانی را در فاصله اندکی از خانه‌اش بدزد و دو به کلبه‌ای ببرد که در جای دیگری بهمان نام بود! علیرغم توضیحات قبلی شارلوت سرادوارد هنوز هم تفاوت بین ویلینگدن فعلی و ویلینگدن آبتوتز را نفهمیده و بگمان خود در راه رسیدن به کلبه "آتول" بود! شارلوت که باین نتیجه آرامش بخش رسیده بود دریافت که بهتر است آرام بنشیند و بگذارد سرادوارد او را بخانه‌اش برساند! احساس کرد این ماجرای مسخره به پایانی بسیار دلپذیر خواهد رسید! فرار! آنهم با سرادوارد! حالا فقط برایش جالب بود بداند چگونه می‌شود سرادوارد را سر عقل آورد!؟ هنوز کنجکاو بود که روش غلبه بر دیوانگی او را کشف کند! چطور میشد حرفی زد که بر او کارگر بیفتد و دست از روش احمقانه خویش بردارد؟ رفتار او کاملاً "غیر عادی و سفیهانه بود لذا منطق و مهربانی‌ویا هر وسیله دیگری فایده نداشت. اینک احساس می‌کرد ازین که با مرد دیوانه‌ای در یک روز تابستانی آنهم در درشکه‌ای روباز در طول و عرض کشور مسافرت می‌کند ادا "نمی‌ترسد! بهیچوجه خیال این که از کالسکه پائین برود و یا فریاد بکشد نداشت. همانجا می‌نشست و می‌گذاشت که او با اسب خسته‌اش راه برود و اگر شانس می‌آورد این اسب درست در مقابل مزرعه پدریش از پا می‌افتاد! عقل باو می‌گفت که خیلی زود اسب و صاحبش از شدت خستگی از پا در خواهند آمد و ناچار خواهند شد از سرعت حرکت خویش بکاهند. نشست و با خونسردی منتظر چنان لحظه‌ای شد.

کم‌کم مناظری آشنا جلوی چشمانش هویدا می‌شدند. اسب کم‌کم از

سرعت خویش کاست. بنظر میرسید که حال سرادوارد بهتر شده است گرچه باز هم عقل درستی نداشت و چرت و پرت می گفت ولی لحن صدایش پر نشاط و سر حال بود. کم کم اشعار گوناگون به ذهنش می آمدند و بار دیگر گرافه گوئی هایش شروع می شدند.

— "توجه شما را بانوی زیبای من جلب می کنم باین اشعار عالی که زندگی آینده ما و ماجراهائی که با یکدیگر خواهیم داشت بیان می کند.

هنگامی که یک زن دوست داشتنی در مقابل ابله‌ی سرفرود می آورد.

و بسیار دیر در می یابد که مردان موجوداتی تسلیم پذیرند.  
 کدامین عشق خواهد توانست غمش را تسکین دهد.  
 کدامین اشک هنرش را خواهد شست تا ببرد؟

عالی است! عالی! درآیدن حقیقتا "شاهکار زده است! گوئی از مغز و زبان من سخن می گوید.

شارلوت با صراحت اعتراض کرد:

— "شعر از گلداسمیت است نه درآیدن!"

احساس می کرد سرادوارد بیش از آن لایق مراعات نیست و باید اشتباهاتش را صراحتا "به وی گفت. جنابیتی که او در مورد اشتباه خواندن اشعار مرتکب میشد باید هر چه زودتر متوقف می گردید! اینک بآن وسیله کار ساز دست می یافت. سرزنش و مقابله صریح با اشتباهات!

— "و اشعار را هم کاملاً اشتباه و جایجا قرائت کردید سرادوارد!  
 معنی کدامین اشک هنرش را خواهد شست چیست؟ حتماً گمان برده اید که من چیزی از شعر نمی دانم. خوشبختانه من از آن سری زن‌ها نیستم که در مقابل ابله‌ها سر تعظیم فرود می آورند!"

سرادوارد آنقدرها تیزهوش نبود که معنی این حرف شارلوت را بفهمد ولی ازین که او به شعر خواندنش اعتراض نموده و آن را تصحیح نموده بود

اصلاً "خوشش نمی‌آمد. بار دیگر اخمهایش درهم رفت و درست حالت بچه‌های لب‌ورچیده را بخود گرفت. شارلوت اینک دریافته بود که حالا بهترین موقع برای زدن ضربه‌های کاری است! سرادوارد متوجه تفاوت اساسی این دختر با خواهرش که با تحسین و تمجید بسیار به شعر خواندن او گوش می‌کرد و ایرادی هم نمی‌گرفت شده بود. این مسئله باعث میشد که بر خشمش افزوده گردد. ربودن دختری تا بدین حد فضول چه فایده داشت؟ نگاهش کرد و از خونسردی و لاقیدی او خوشش بجوش آمد! زمانی که شارلوت عصبانی بود بسیار بیشتر از او خوشش می‌آمد! ولی آرامش و خونسردی او واقعا "غیر قابل تحمل بود. شارلوت تدریجا" در می‌یافت که او بحالت عادی خویش باز می‌گردد.

مساftی دیگر پیمودند کم کم اسب از نفس می‌افتاد و قدمهایش را کاملاً آهسته می‌کرد. از وضع خورشید مشخص بود که روز از نیمه گذشته است. شارلوت سرزنش‌های بسیار کرد و با کمال خونسردی او را به اعمال زشت و کسریه‌ی متهم ساخت و خاطرنشان کرد که سرادوارد حتماً "درآینده از یادآوری خاطرات چنین روزی احساس شرمساری عمیق خواهد کرد.

منظره خانه و مزرعه پدری اینک کاملاً "پیش روی او بود! احساس امنیت لذت بخشی به قلبش رخنه کرد. همان طور که راجع به حمایت‌های سرادوارد سخنرانی می‌کرد چشمش به گوشه و کنار آشنا و قدیمی می‌افتاد و می‌اندیشید که هرگز تا آن روز آنقدر آنجا را دوست نداشته است! او را متهم به بیفکری و بی‌مبالاتی نمود آنقدر در سرزنش‌وی پیش‌رفت که شرمنده شد گرچه نتوانست ذره‌ای سرادوارد را خجالت بدهد!

سرادوارد پاسخ او را با آشفته‌گی و ناراحتی می‌داد. شارلوت افسوس می‌خورد که چرا آنقدر دیر سیاستی چنین مؤثر و آسان را کشف کرده بود. سرزنش و بدخلقی! راه حلی که بهیچوجه تا آن زمان تاثیر و ارزش آن را در نیافته بود! سخنان شارلوت سرادوارد را باین نتیجه قطعی رساند که چقدر در انتخاب کسی که باید بدزدد اشتباه کرده و ازین بابت انگشت

تحسر به دندان می‌گزید. شارلوت با آرامش گفت:

— "سرادوارد هنگامی که به دن هام پارک در ساندیتون برگردید حتماً" حالتان بهتر خواهد شد. این طور فکر نمی‌کنید؟ و یا شاید هنوز مسئله‌ای باشد که دوست داشته باشید روی آن بحث و صحبت کنیم؟ گمان می‌کنم اگر ماجرای امروز در آنجا بر ملا شود کاملاً" در انظار مردم مفتضح بشوید! این طور نیست؟ دزدیدن مهبان خانواده پارکر، گمان نمی‌کنم زیاد به مذاقشان خوش بیاید و مسلماً" روابط شما را با آنها تیره خواهد کرد!"

سرادوارد با ناامیدی دستی تکان داد و فریاد کشید:

— "چه کسی به آنها اهمیت می‌دهد! حتی اگر اهمیت هم می‌دادم چه کسی باور خواهد کرد که من می‌خواستم شما را بدزدم. مسلماً" آنها حرف مرا که یک‌آشنای قدیمی هستم بسیار بهتر از حرف شما باور خواهند کرد. من سرادوارد دن هام هستم و بنابراین حرف من بیشتر از شما در ساندیتون خریدار دارد."

— "مسلماً" همین طور است. هرکسی در محل زندگی خود صاحب وجهه و اعتباری است که باعث می‌شود حرفش خریدار داشته باشد."

این را گفت و لبخند شادی از دیدن دو چهره‌آشنای کنار جاده بر لبانش نشست.

سرادوارد و اسیش هر دو داشتند از پا می‌افتادند. درشکه اندکی جلوتر رفت و در سربالائی تپه ناتوان از حرکت باز ایستاد. اینک شارلوت می‌توانست با آسانی پیاده شود و بگریزد ولی دلیلی برای این کار نمی‌دید. منتظر ماند تا آن دو آشنای نزدیک‌تر بیایند. نمی‌خواست با فرار خویش ایجاد شک و شبهه‌ای در کارگران پدرش بنماید. آندو با دیدن شارلوت با خوشحالی و سرور بسیار به سوی او دویدند. لحظه مناسب فرا رسیده بود!

شارلوت دستی تکان داد و با خوشحالی از درشکه پائین آمد و به آرامی به سوی آنها رفت:

— "توماس! عصر بخیر! امیدوارم سرفه بچه‌هایت خوب شده باشد

جان؟! "

اسب بیچاره داوطلبانه ایستاده بود و با تضرع به شارلوت که او را از مسافرتی طولانی نجات داده بود نگاه می کرد. قضیه بسیار طبیعی و عادی بنظر می رسید. سرادوار ناچاراً "از کالسکه پائین آمد. آن دومرد با کمال ادب به وی خوشامد گفتند. حتی او با درک ضعیف و ناتوانی که داشت دریافت که کار از کار گذشته و مرغ از قفس پریده است. آری آندو بسیار محترمانه با دوشیزه هیوود رفتار می کردند و مشخص بود که او را سالهاست می شناسند. چگونه میشد در مقابل آنها آنها با چنین جثه قوی دختری لجباز و خونسرد را دزدید؟ باحیرت می دید که آنها چگونه سلام و احوال پرسی می کنند و مثل چشمشان از او مراقبت می نمایند. حالا توضیحات قبلی شارلوت راجع به تفاوت ویلینگدن و ویلینگدن آبتوز را کاملاً "درک می کرد! ظاهراً "دوشیزه هیوود این محل را که کاملاً "برای او غریبه و ناآشنا بود مثل کف دستش می شناخت!

شارلوت بسوی او برگشت و بالحنی مملو از شغف و ملاطفت گفت: "آقا! حقیقتاً" ازین که محبت کردید و مرا تا منزل رساندید صمیمانه سپاسگزارم. واقعاً "زحمت کشیدید! من واقعاً "دیگر راضی به زحمت شما نیستم! بقیه مسافت اینجا تا خانه ما راهی نیست! اگر کار نداشتید از شما تقاضا می کردم به منزل ما تشریف بیاورید ولی می دانم که ملاقات مهمی در پیش دارید! برای من جز چند قدم ساده نیست. ظرف چند دقیقه به آنجا خواهم رسید. بعد از ظهر خوبی را برای شما آرزو می کنم."

لبخندی زد و سری تکان داد و سرادوار را مبهوت و غمگین بر جای گذاشت. شارلوت برگشت و بدون این که نگاهی به پشت سر خود بیندازد و پیروزی درخشانی که در چشمش دیده میشد به سرادوار نشان دهد با تمام سرعت از میان مزرعه شروع به دویدن کرد.



آقا و خانم هی‌وود دختر بزرگشان را با صمیمیت و دلسوزی والدینی شایسته استقبال کردند. آنها هنگامی که سر میز چای نشسته بودند ناگهان متوجه شدند دخترشان بدون اطلاع قبلی و بدون آنکه کسی او را همراهی کند و یا جامه دانهایش را به‌همراه بیاورد از میان مزرعه بسویشان می‌آید و ازین کار وی بسیار متعجب شده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی و اظهار دلتنگی از نبودن او، کاملاً "آماده بودند تا به حرفهایش راجع به این ورود غیر منتظره و غیرعادی که بیش از تعجب در آنها احساس خطر بر می‌انگیخت گوش کنند.

دربار گشت‌بخانه، هنگامی که جاده طولانی را پای پیاده طی میکرد. سعی کرده بود داستانی برای تعریف بآنها سرهم کند و گرچه در کلیه مواردی که به شخص خودش مربوط میشد کاملاً "راست می‌گفت اما احساس کرده بود یک آدم منصف وی را برای این که نام کلارا بری رتون و هنری برودنال را از این داستان حذف کرده‌است خواهد بخشید. اگر والدینش کلارا را دیده بودند احتمالاً "می‌دانستند که زیبایی و دلربایی افسانه‌ای او چیزی ورای دیگران است و در نتیجه برایشان قابل قبول بود که چنین موجودی افسانه‌ای کتابها را به زندگی واقعی آورده باشد ولی هم اکنون حتی برای خود او

هم که کلارا را دیده و بارها زیباییش را تحسین کرده بود تصور این مسئله که دو مرد آنهم درست در یکروز خیال فرار مخفیانه و عاشقانه با دختر خصوصی را داشته باشند تعجب انگیز می نمود .

او به سرعت دریافته بود که جریان کلارا و هنری فقط به پیچیدگی داستان می افزاید و لذا او فقط بطور خلاصه ماجرای مسافرتش را به " هیل - شام " بوسیله کالسه لیدی دن هام توضیح داد و گفت که در آنجا خیال داشته است با دختر عموی وی ملاقات کند و متاسفانه نوه لیدی دن هام که قصد ازدواج با نوه دیگر آن خانم را داشته تولید اشکال نموده است .

با آنکه تمام نکات دلهره آور و ناراحت کننده داستان را حذف کرده و فقط به ذکر جزئیات اکتفا کرده بود ، خانواده حساس و مبادی آدایش بسیار ناراحت و عصبانی شده بودند .

بهر حال اینک شارلوت عزیز آنها صحیح و سالم بخانه رسیده بود . طبق معمول همیشگی سرجایش نشسته و برای خواهر و برادرهای کوچکترش جای می ریخت . رفتار بیشرمانه ، وقیحانه ، خودخواهانه و زشت آن مرد گرچه تمامی آنها را به مرز جنون رسانده بود اما خوشروئی و بی پیرایگی شارلوت خیلی زود جو محیط را عوض کرد و بار دیگر سرو صدای مملو از صمیمیت ساده و دل انگیز خانواده هیوود فضای خانه را پر کرد . شارلوت با تلخی بخاطر آورد :

" دلم برای سمفونی بچه ها تنگ شده ! "

و او حالا آنجا بود . در جمع پر امنیت خانواده ! با پدری که آنهمه به راهنمایی و مصاحبتش نیاز داشت ! اگر سادگی و اعتماد قلبی آنها نسبت به راستگوئی دخترشان نبود ، آقا و خانم هیوود مشکل می توانستند داستان شارلوت را باور کنند .

" آیا فکر می کنید دروغ هم غیر ضروری است ؟ "

داستانی که شارلوت تعریف کرده بود بنظر خانم هیوود فقط در کتابهای رمان سایر ملل امکان داشت و بهیچوجه امکان رخ دادن آن در کشوری چون انگلستان نبود ! آقای هیوود هم اعتراف می کرد که تا بحال به

چنین جریان مضحکی برخورد نکرده است و با آن درایت همیشگی خویش افزود :

— "بیش از آنچه به عدم نزاکت و خطرناک بودن سرادوار توجه کنید باید در نظر داشته باشید که او بیمار است !

همه بیماریها درد ندارند و نمی شود بآسانی معالجه شان کرد . شارلوت گفتی که این مرد جوان دقیقا " خیال داشت ترا در روز روشن آنها با یک کالسکه روبار تک نفره بدزدد ؟ "

— " کاملا " صحیح است آقا ! "

— " و آنها درست در جاده های که به خانه تو ختم میشد یک مایل کامل با تو راه رفته است ؟ "

— " آقا ! مشکل بشود تصور کرد که او ازین واقعیت اطلاعی داشت . به گمان من او جاده های را که به منزل دوستش ختم میشد انتخاب کرد . و کوچکترین اطلاعی ازین که این راه متعلق به ماست نداشت و خوشبختانه او نمی دانست ما کجا زندگی می کنیم . او منزل ماهیگیری یکی از دوستانش را پیشنهاد می کرد و من فهمیدم که در وضع مالی بدی قرار دارد . "

شارلوت ازین که سعی می نمود حماقت سرادوار را رفع و رجوع کند تعجب می کرد . نمی دانست چرا اینک که از خطر جسته است بیش از نفرت نسبت باو احساس ترحم و شفقت دارد .

پدرش در حالیکه سر خود را با تعجب تکان می داد گفت :

— " کالسکه تک اسبه هم این موضوع را نشان می دهد . ولی این داستان واقعا " بنظر من عجیب است ! آدم بخواهد چنین کار خطرناکی بکند . و تازه پول هم نداشته باشد ! خدایا ما را از شر شیطان حفظ کن ! فوق — العاده عجیب است ! خوب شارلوت ، توطیق معمول کفایت و درایت خودت را نشان داده ای ! در واقع من از دختر بزرگم جز این رفتار عاقلانه و منطقی انتظار دیگری نداشتم ! متاسفم که مسافرتت با چنین پایان دردناکی تمام شد ! ولی یکی دو روز بیشتر طول نمی کشد که همه چیز را فراموش می کنی ! در واقع باید این کار را بکنی ! من به سهم خود بسیار خوشحالم

که توضیح و سالم به خانه برگشته‌ای . گمانم بهتر باشد یکی دو خط نامه به خانم و آقای پارکر بنویسی حتماً " با چنین اتفاق غیر منتظره‌ای آنها بسیار نگران شده‌اند ! "

خانم هی‌وود با خاطری آسوده گفت :

— " مطمئناً " چون آنها ترا مثل مانمی شناسند از شنیدن چنین داستانی کاملاً " دلوپس و نگران شده‌اند ! اما اگر کسی بمن که مادر تو هستم می‌گفت مردی قرار است شارلوت را بدزدد بدون لحظه‌ای تردید باو پاسخ می‌دادم . هنوز مردی که بتواند شارلوت را بدزدد به دنیا نیامده است ! و محال است بشود دخترک مرا علیرغم میل خودش بکاری واداشت ! اگر روزی قرار باشد شارلوت با مردی فرار کند یا من و پدرش او را وادار کرده‌ایم و یا شارلوت خود به میل خود دست باین کار زده است ! در مورد سایر فرزندانم خیر اما در مورد تو به صراحت می‌توانم بگویم آنقدر شهامت داری که مخفیانه کاری نکنی ! "

— " خانم عزیز می‌دانی چه سروکله‌ای با او زده‌ایم تا چنین موجود نازنینی از کار درآمده است ؟ "

— " من و شما بعنوان پدر و مادر باید هم تعریف کنیم ! "

شارلوت در حالیکه لبخند بر لب می‌آورد و چندانهم مطمئن نبود که چیزی را مخفی نمی‌کند ، بآنها قول داد :

— " فردا صبح در اولین فرصت ممکن نامه‌ای بآنها خواهم نوشت . " احساس کرد پدر و مادرش حرفی برای گفتن ندارند . از میان جمع خانواده بطرف اتاق خود گریخت تا فشار عصبی را که از ماجرای آن روز بر روح و روانش وارد شده بود تسکین بخشد . در طول تمام ماجراهای آن روز شجاعتی بی نظیر از خود نشان داده و توانسته بود مسافتی طولانی با سراد وارد خشمگین و دیوانه‌اسب سواری کند و او را آرام سازد ولی علیرغم این کار خارق‌العاده ، و بجای این که از سرانجامی چنین آبرومندانه احساس شرف و خوشبختی کند می‌اندیشید که اینک اینهمه خطر و ناراحتی کوچکترین ارزشی برایش نداشته و او بیش از پیش در دریای غم و اندوه غوطه وراست .

حالا در خانه خود بود! امن و سلامت! همان اتاق همیشگی! همان انزوا و خلوت زیبا! همان پنجره روبه باغ! همان صدای زیبای پرندگان! همان رختخواب قدیمی و امن! اما اینها جز اندوه چیزی به روحش نمی افزودند می دانست که با آنهمه شجاعت، با آنهمه منطق و فکر دیگر هرگز نخواهد توانست از ته دل بخندد. روزگار بی خیالی ملو از شادی و سرور برای او تمام شده بود و همه چیزهایی که آنقدر برایش عزیز بودند رنگ اندوهی جانگاہ بر خود داشتند.

پس از بیدار خوابی شبی دیگر، خسته و بیمارگونه تر از همیشه از جای خود برخاست. بالش همیشگی اش برای اولین بار در زندگی از اشک چشم او تر شده بود! چه باید می کرد؟ حتی با پدرش هم از چنین احساس دور از منطق و یکطرفه ای نمی توانست صحبت کند! چرا تن باین حماقت داده بود؟ او که در هیچ موردی کار غیر عاقلانه ای نکرده بود چرا حالا درست در زمانی که باید اصولی و منطقی رفتار می کرد به عشقی یک جانبه تن داده بود؟

شروع به نوشتن نامه کرد. می دانست پارکر ها ازین که در مدت سرپرستی ایشان بر شارلوت چنین اتفاق وحشتناکی برایش رخ داده بود از شدت نگرانی مریض شده اند و خود را سرزنش می کنند. جای هیچگونه تردیدی نبود که دوستان مهربان او مایل بودند از جزء به جزء ماجرا آگاه شوند. شارلوت میخواست بهر ترتیب ممکن بر آنها روشن سازد که جای هیچگونه شماتت و سرزنشی نیست و آنها بهیچوجه مسئول چنین ماجرائی نیستند. باید آنها را از اضطراب و هیجانی که در مورد او داشتند بیرون می آورد و در عین حال در مورد اعمال و کردار سرادوارد به ترتیبی که چندان به آبرویش لطمه نزند توضیح می داد. این وظایف بیش از هر زمان دیگری برایش سنگینی می نمود.

بدون احساس درد و با سردی و جمود عجیبی نامه را نوشت و پاک نویس کرد. می دانست که کلماتش به سردی و بیروحي یخ هستند و حتما خانواده پارکر از اینهمه بی تفاوتی و خون سردی او تعجب می کردند فقط هنگامی

که خواست از آنها بخاطر تعطیلات بسیار نشاط انگیز و دلپذیرش تشکر نماید ، کلماتش کمی رنگ و بوی ملاطفت و صمیمیت گرفت . از آنها درخواست کرده بود جامعه دانیهایش را بفرستند و از آنهمه پذیرائی گرم و دوستانه تشکر نموده بود . بجای نام بردن از تک تک اعضای خانواده تحت عنوان " بهمگی سلام مرا برسانید " نامه را تمام کرده بود . بطور کلی محتوای نامه اینطور نشان می داد که شارلوت کوچکترین خاطره خوشی از ساندیتون نداشته و ازین که بخانه بازگشته بسیار خوشحال است . حالا حتما " خانواده پارکر بجای زجر دادن او باید به شماتت خود می پرداختند که در مورد حفاظت و مراقبت از او سهل انگاری بخرج داده و اگر کفایت و درایت شخصی او نبود اینک به سرنوشتی فاجعه آمیز دچار گشته بود . دیگر زمان آن رسیده بود که دیانای فضول بجای خیره شدن باو و آزار و اذیتش کمی هم با این افکار عذاب دهنده کلنجار برود ! و مسهمتر از همه سیدنی که در تمام این مدت با بیرحمی سعی کرده بود سر به سر او بگذارد ! گرچه در ساندیتون نبود ولی بمحض اطلاع ازین جریان چقدر حرص میخورد ! از دیدن شارلوت آنهم توسط سراد وارد ! چقدر از تصور خشم و ناراحتی او احساس خوشحالی می کرد ! سرانجام در انتهای نامه نوشت :

" من هرگز ساندیتون را فراموش نخواهم کرد . "

و پس از فکر زیاد اضافه نمود :

" و تابستان خوشی را که در آنجا گذراندم همیشه در ذهن من بعنوان

یکی از سعادتمندترین خاطرات باقی خواهد ماند . "

احساس کرد اشک به چشمانش هجوم آورده است و بغض دارد خفخفاش

می کند به سرعت نام خود را پائین نامه نوشت و امضاء کرد ، بدون دوباره

خواندن در آن را بست ، نامه را روی میز پدرش گذاشت و با عجله بطرف

صحرا فرار کرد .

همه چیز تمام شده بود . از آنهمه شوق و شور جز خاطره ای دردناک

برجای نمانده بود . و گرچه با قدمهای سریع باینسو و آن سو می رفت تا خود

را متقاعد سازد که در تمام مدت چیزی بیش ازین انتظار نداشته است ،

پیوسته آه می کشید و آرزو داشت که لااقل ماجرا باین زودی و آنقدر دردناک تمام نمی شد. آرزو داشت چند روزی فرصت پیدا می کرد که خود را براین سرانجام اندوهبار آماده کند و یا لااقل در آن روزهای سخت کسی را داشت که غمش را با او تقسیم نماید.

در این افکار دلهره آور که آینه‌هایش را سخت تیره و تار می کرد و امکان دلخوشی و سعادت را از وی می گرفت غوطه می خورد که صدای فریاد خواهر کوچکترش، مارگارت را شنید. او با هیجانی فوق العاده از تراس منزل صدایش میزد.

— "شارلوت، کجا هستی؟ شارلوت! شارلوت! آنجا هستی؟ آقای پارکر آمده‌اند. آقای پارکر آمده‌اند!"

می دانست که دوستان خوش در مورد سرنوشت او نگران شده‌اند. آقای پارکر. حتماً تمام طول شب را رانده بود تا هر چه زودتر او و والدینش را پیدا کند و از سلامتش مطمئن شود. شارلوت به سرعت بطرف مارگارت دوید تا با او نزد آقای پارکر بروند و کالسه که او را کنار در دید. هنگامی که به خواهرش رسید با هیجان بازویش را گرفت و گفت:

— "کجاست؟ توی اتاق پذیرایی است؟"

— "نه، نه، او توی اتاق ناهار خوری بود. موقعی که ماما به من درس تاریخ می داد جان او را به آنجا برده! همگی خیلی تعجب کردیم! او بسیار دلوپس و نگران بود. هنگامی که ماما باو گفت که توضیح و سالم بخانه رسیده‌ای او فقط گفت "خدا را شکر!" و بعد هم در حالیکه از خستگی داشت از پا می افتاد خودش را توی یک صندلی انداخت، دستش را به پیشانیش گرفت و دیگر هیچ چیز نگفت. ماما گفت که دنبال پدر خواهد رفت و مرا با او تنها گذاشت و بعد..."

— "حالا او کجاست؟"

مارگارت با لحن پراز طمطراقی گفت:

— "صبر کن! همه چیز را خواهم گفت. بعد یک مرتبه از عالم خودش بیرون آمد و از من پرسید که تو کجا هستی، من او را به اطاق مطالعه بردم

ولی تو آنجا نبودی ، بنابراین او سؤال کرد که پدر کجاست و من ...  
 - "مارگارت عزیز من ! فقط بمن بگو که آن مرد بیچاره الان کجا رفته  
 است ؟ چرا آنقدر لغتش می‌دهی ؟ می‌دانی ؟ او تمام مدت شب سواری کرده  
 و حالا خسته تر از آن است که بقیه روز را هم دنبال من بگردد ! محض رضای  
 خدا او کجاست ؟"

مارگارت در حالیکه از بی حوصلگی شارلوت ناراحت شده بود و تصمیم  
 داشت بقیه ماجرا را هم با آب و تاب تعریف کند با سرعت گفت :  
 - "آنجا ! توی چمن ! پشت یونجه زار ! پشت همانجائی که دروگران  
 دارند کار می‌کنند . من باو گفتم که پدر ممکنست آنجا باشد ولی چندانهم  
 ازین مسئله مطمئن نیستم . اگر از آن بیراهه بروی گمانم زودتر ..."  
 ولی شارلوت منتظر بقیه حرف‌او نشد . از میان باغ منزل به سرعت  
 شروع به دویدن کرد و چمنزار جلوی آن را پیمود و سپس وارد جنگل کوچکی  
 که به یونجه زار ختم می‌شد گردید . حتماً "آقای پارکر باین زودی نتوانسته  
 بود این مسافت را طی کند . از تصور این که چقدر خانواده پارکر را به درد-  
 سر انداخته و ناراحت کرده احساس خجالت می‌کرد . در این اندوه عمیق  
 حاضر بود حتی دیانا را هم ببیند شاید خاطرات خوش ساندیتون را بتواند  
 در ذهن خود زنده کند ! و ازین گذشته بسیار شرمنده بود که آقای پارکر  
 پس از سفری طولانی حالا به جستجوی وی پرداخته و استراحت نکرده بود .  
 از جنگل گذشت و هنوز به پرچین کنار جاده نرسیده بود که کلاه یک مرد را  
 پشت درخت‌ها تشخیص داد . می‌خواست هر چه زودتر به آقای پارکر برسد  
 و از او درخواست کند که در مورد دوشیزه بری‌رتون و آقای برودنال با  
 پدرش صحبتی نکند و دروغ او را نزد والدینش آشکار نسازد و در مورد نقشه  
 فرار سرادوار هم چندان صحبتی نکند زیرا فقط بر نگرانی آنها افزوده  
 خواهد گردید . آنقدر به سرعت دویده بود که نفسش داشت بند می‌آمد .  
 حالا که او را از دور می‌دید مطمئن بود که باین زودی با پدرش صحبت  
 نخواهد کرد او می‌تواند قبل از آنکه همه داستان لو بروود باو برسد لذا  
 لحظهای ایستاد و نفسی تازه کرد و بعد با همه توان و قدرتش صدا زد .

— "آقای پارکر!"

بنظرش رسید که مرد ایستاده و دنبال صاحب صدا می‌گردد. شارلوت فقط توانست چند قدم دیگر بردارد ولی هنوز درست تشخیص نمی‌داد. مرد کمی نزدیکتر شد. چیزی مثل برق از داخل مغز شارلوت گذشت. آن هیכלی که از پشت درختان جلوی چشمان متعجب او آشکار میشد به سیدنی تعلق داشت نه به آقای پارکر! در حالیکه مثل احمق‌ها به سیدنی زل زده بود گفت:

— "اوه! ولی خواهرم گفت که آقای پارکر آمده‌اند! می‌خواستم قبل از آنکه آقای پارکر پدرم را ببینند با ایشان حرف بزنم. چقدر باید باعث ناراحتی و درد سر آنها شده باشم — ولی آنها بهیچوجه نباید خودشان را سرزنش کنند. گمان می‌کردم باید آقای پارکر آمده باشند. نه شما، این کاملاً منظورم اینست که کاملاً..."

کاملاً می‌فهمید که دارد پرت و پلا می‌گوید! می‌دانست که کلماتش کمترین پیوند و ارتباطی با یکدیگر ندارند. نمی‌دانست که او حتی یک کلمه از همین مزخرفات را هم نمی‌شنود و ابداً برایش مهم نیست که او چه می‌کند یا چه می‌گوید. نگاه مجذوبش را از چهره سیدنی برگرفت و به نقطه‌ای روی زمین، درست نزدیک نوک پایش دوخت. هنگامی که باو نگاه نمی‌کرد بهتر می‌توانست افکارش را جمع و جور کند. آیا سیدنی گفته بود: "خدایا شکر" و مدتی خسته و بی‌حال روی مبل نشسته و سرش را در دست گرفته بود؟ احساس کرد نفسش بند آمده است. نمی‌دانست از تند دویدن است یا چیز دیگر؟ صدا از گلویش در نمی‌آمد. رنگ زیبایی که مدت‌ها بود از چهره‌اش رخت بر بسته بود حالا به گونه‌هایش بر می‌گشت. تصور چنین سعادت‌ی را نمی‌توانست بکند! سیدنی! اینجا! کنسار او! در منزل پدرش! درین جنگل سرسبز و طبیعت زیبا؟ طبیعتی که آن روز صبح آنقدر تیره و تار بود و حالا با رنگ سبز و آبی درخشانش چشم آدم را میزد؟ هنوز نمی‌توانست نگاهش کند. افکارش در هم و گيج‌کننده شده بودند. صدای برهم خوردن بوته‌ها و نزدیک شدن سیدنی و کلام گرم و زیبایش را شنید. به گوشه‌ای خود

باور نداشت ! آیا اینهمه در رویا بود و یا حقیقتا " سیدنی بود که با او حرف میزد :

" - گمانم غیر از برادر من در این دنیا پارکهای دیگری هم باشند و گمانم یک بچه دهساله هم بتواند بین آنها تشخیص بدهد قبول دارم که کالسکه برادرم جلوی در خانه شماست . اسبهای او تازه نفس بودند و اسبهای من که تمام مدت از لندن تا ساندیتون تاخته بودند دیگر توان این که اینجا بیایند نداشتند . بنابراین من کالسکام را در ساندیتون گذاشتم و با کالسکه او به " هیل شام " رفتم . "

پس از گفتن هر یک از این جملات مکث می کرد شاید شارلوت پاسخی بدهد ولی از آنجا که فهمید او پاسخی نخواهد داد با همان روش بی پیرایه ، ساده و مؤدبانه همیشگی به حرفش ادامه داد :

" - و بله ، باید بگویم که تام و زن برادرم حقیقتا " برای شما نگران بودند . گرچه من سعی خودم را کردم تا آنها را متقاعد سازم که در مورد شما بهیچوجه جای نگرانی نیست و شما کاملاً " قادرید از خودتان محافظت کنید اما شایعاتی که در ساندیتون وجود داشت هر کسی جز من را در مورد شما نگران کرده بود . من تقریباً " مطمئن بودم که شما با آسانی از مهلکه جان به در می برید اما دیگران معتقد بودند این جریان فوق طاقت یک دختر جوان است . در مدت کوتاهی که در عمارت ترافالگار بودم سعی کردم با آنها حالی کنم که دوشیزه هیوود منطقی به آسانی می تواند خواستگار سمجی چون سرادوارد را دست به سر کند ! "

شارلوت که حالا تعجبش بر پریشان خاطریش غلبه داشت پرسید :

" - آنها چگونه فهمیدند که غیبت من ربطی به سرادوارد دارد ؟ "

نگاه سریعی به سیدنی کرد و دید که او دارد به او می خندد ! دو مرتبه به زمین نگاه کرد . همان لبخند همیشگی ، لبخندی که نشان می داد می خواهد سر به سرش بگذارد . چیزی که بهیچوجه در حال حاضر قدرت و تحمل روبرو شدن با آن را نداشت .

" - اوه ! در ابتدا موضوع بسیار گیج کننده بود ! موقعی که من به

ساندیتون رسیدم لیدی دن هام دو نامه از "هیل شام" دریافت کرده بود که در آنها راجع به دزدیدن دوزن صحبت شده بود. او با دلهره و نگرانی بهمه جای ساندیتون سر زده و ماجرا را بهمه گفته و داستانها و شایعات عجیب و غریبی هم دریافت کرده بود. مری باو گفته بود که شما برای دعوت دوشیزه الیزابت بری رتون به "هیل شام" رفته اید، دوشیزه بیفورت گفته بود که شما بهمراه هنری در کالسکه ای که پر از چمدان و اثاثیه بوده حرکت کرده اید، هاجز هم گفته بود که سرادوارد روز قبل به مقصد "هیل شام" حرکت کرده است. و ساندرز هم اظهار داشته بود سرادوارد "در هیل شام" با دوشیزه هیوود ملاقات کرده است نه با دوشیزه بری رتون! می بینید که بین این شایعات تناقض عجیبی وجود دارد. من و دوشیزه الیزابت بری - رتون به سختی توانستیم از بین اینهمه حرفهای متضاد واقعیت موضوع را بیرون بکشیم!

شارلوت پرسید:

- "دوشیزه الیزابت بری رتون؟ او چگونه به ساندیتون رسید؟"

- "خوب طبیعی است که من او را بردم. من او را چند ساعت پس از رفتن کالسکه پست در مهمانخانه سرراه دیدم. کمی مضطرب و آشفته بنظر میرسید نمی دانست که باید با کالسکه بعدی به لندن برگردد و با کالسکه ای بمقصد ساندیتون کرایه کند. تمام اینها هم بخاطر نامه ای که سرادوارد باو نوشته بود. عجب موجود احمقی است! به زحمت میشود کلمه ای که لایق او باشد پیدا کرد! همیشه عادت دارد که یا نامه بنویسد و یا سخنرانی کند! تمامشان هم طولانی و بی معنی! نامه این دفعه اش تماما "بر از تهدید و توطئه بود. نامه را طوری نوشته بود که نه میشد اولش را فهمید نه آخرش را! کوچکترین ردپائی هم از خود بجا نگذاشته بود! دوشیزه الیزابت که هیچوقت سرادوارد را ندیده بود کاملا "گیج شده بود. نمی دانست که آیا باید نامه او را جدی بگیرد و مسافرتش را لغو کند و یا کاملا "آن را ندیده بگیرد و این نیامدن او را که کاری بسیار بی ادبانه بود بروی خود نیآورده و به ساندیتون برود. توانستم او را متقاعد کنم که همه اینها مشتی مزخرفات

هستند و هیچ آدم عاقلی در ساندیتون نامه‌ها، حرف‌ها، سخنرانی‌ها و تعریف و تمجیدها و نقل قول‌های سرادوار را جدی نمی‌گیرد. باین ترتیب ما به اتفاق هم مسافرت را ادامه دادیم و من دوشیزه الیزابت بری رتون را به عمارت ساندیتون بردم. در آنجا او با استقبال گرم لیدی دن هام روبرو شد و خیالش کاملاً راحت گردید.

شارلوت با حالتی سپاسگزارانه گفت:

— "اوه! واقعاً بسیار خوشحالم."

حتی با آشفتگی و اندوه بسیارش از شنیدن چنین خبرهایی خوشحال میشد.

با اضطراب فکر کرد نمی‌تواند از شکستی که در نقشه کلارا برای دختر عمویش پیش آمده ناراحت نباشد و پرسید:

— "ولی من هنوز هم درست نفهمیده‌ام که شما چطور فهمیدید —"

— "چطور فهمیدیم که واقعاً در هیل شام چه اتفاقی افتاده است؟"

هنگامی که من و دوشیزه الیزابت حدسیاتمان را کنار هم گذاشتیم و با محتویات نامه کلارا و اظهارات ساندرز راجع به کالسکه‌ها و آدم‌هایی که از جاده گذشته بودند مقایسه کردیم. هر دویمان بخوبی دریافتیم که سرادوار بکلی عقلش را از دست داده و می‌خواهد بخت خود را در جای دیگری امتحان کند! به شما اطمینان می‌دهم که سرنوشت و موقعیت شما در حال حاضر هیجان‌انگیزترین و مهمترین خبر ساندیتون است. من حداکثر سعی خود را کردم تا آنها را متقاعد سازم که دوشیزه هی‌وود آدم بی‌دست و پائی نیست و مری هم با من هم عقیده بود ولی همگی بر این اعتقاد بودند که تحمل چنین چیزی برای یک زن جوان مشکل‌و‌گاہ غیر ممکنست. ولی می‌دانید من تنها کسی بودم که اطمینان داشتم شما مثل همیشه راهی برای رهایی از چنگال این موجود شریر دهکده ما پیدا خواهید کرد.

این سخنان بسیار به آرامی و خونسردی مطرح میشد اما شارلوت بخاطر آورد که خواهرش گفته بود.

— "وقتی که آقای پارکر را دیدم انگار در مورد مسئله‌ای به شدت نگران

بود و هنگامی که ماما باو گفت که تو اینجا هستی —

از یادآوری این منظره شغف و خوشحالی عجیبی در دلش دوید اما احساس کرد صحیح نیست که این مطلب را باو یادآوری کند.

ملاحظه او را می‌کرد و نمی‌خواست حرفی بگوید یا عملی انجام دهد که برسیدنی معلوم سازد که دختر جوان کم و بیش از احساسات او با خبر شده است. با آنکه بسیار برای آشکار شدن موضوع التهاب داشت، گذاشت که همه چیز سیر طبیعی خود را بنماید. اگر می‌توانست به چهره سیدنی نگاه کند می‌فهمید که حالا مرد جوان هیچ تلاشی برای پوشاندن احساسات خود نمی‌کند. نمی‌توانست منتظر بماند که باز سیدنی جملاتی برای سربه سر گذاشتن با او پیدا کند. به سرعت و از روی بیفکری جملاتی را ردیف کرد:

— "اوه! آن عمل سرادوارد کاملاً" از روی بیفکری و جنون انجام گرفت! من واقعا" نمی‌دانم راجع باو چه باید بگویم! گاهی اوقات دلم بحالش می‌سوزد! دوشیزه بری‌رتون، البته زیباتر و رمانتیک‌تر از آن است که بشود در مقابلش مقاومت کرد و کاملاً" درک می‌کنم که چرا سرادوارد باید مایل به ایجاد رابطه عاشقانه با او باشد — او درست مثل قهرمان کتابهای رمان هست که در موردشان باید چنین چیزهایی پیش بیاید ولی واقعا" سرادوارد باید عقلش را از دست داده باشد که فکر کند من — منظورم اینست که — می‌خواهم بگویم که —"

— "می‌خواهید بگوئید که چنین چیزی در مورد دختر جوان عاقلی مثل شما امکان ندارد!"

شارلوت با عزمی راسخ در حالیکه برکلارا بخاطر داشتن چنان قیافه‌ای که مردی را تاب‌دین حد به جنون می‌کشید غبطه می‌خورد گفت:

— "مطمئناً" خیر! کاملاً" غیر ممکن است! هیچ آدم عاقلی چنین فکر احمقانه‌ای نمی‌کند! فقط آدم بی‌مغز و احمقی مثل سرادوارد می‌تواند"

با صدائی که در آن هیجان و خشم بیک نسبت وجود داشت و از سیدنی بسیار بعید می‌نمود فریاد کشید:

— "به جهنم برود این سرادوارد لعنتی! گمانم سرنوشت لعنتی من

بقدری با او گره خورده که یا دیگران برای فرار از دست او باید متوسل بمن بشوند و یا در هر چیزی مرا با او مقایسه کنند! بعد از تحسین و تمجیدهای او که بنظر تان دروغ و مسخره آمده بودند هرگز هر آنچه من به شما گفتم باور نکردید! و حالا باور می‌کنید که مدتها قبل از آنکه چنین فکری حتی به مغز علیل سرادوار هم خطور کند من تصمیم گرفته بودم همان کاری را بکنم که دیروز او خیال انجام دادنش را داشت؟"

— "فرار با دوشیزه بری رتون؟ اما شما می‌دانید کم—"

— "بیایید دوشیزه بری رتون را برای یک لحظه هم که شده فراموش کنید. نقشه‌های من بهیچوجه ربطی با و ندارد. او، من زنان جوان، زیادی در لندن دیده‌ام که بسیار زیباتر و رمانتیک‌تر از دوشیزه بری رتون بوده‌اند اما هرگز آرزوی این که با آنها رابطه عاشقانه برقرار کنم نداشته‌ام. زیبایی از نظر هر مردی چیز بخصوصی است. همان طور که یکروز شما گفتید سعادت از نظر هر کس معنی خاصی دارد. بهیچوجه دلیلی ندارد که چون دوشیزه بری رتون بنظر شما یا اغلب مردم زیبا و جذاب جلوه کرده است منم همین عقیده را داشته باشم! جای هیچ گونه تردیدی نیست که او زیباست اما نه بیشتر از بعضی خانمهای جوان که بهیچوجه خودشان نمی‌دانند چه جذابیت اصیل و دست نخورده‌ای دارند! و زیبایی هیکل و صورت ممکنست برای لحظاتی انسان را مفتون خود کند همان طور که یک مجسمه زیبا! اما اگر با افکار و رفتار بخصوصی همراه نباشد لطف خود را خیلی زود از دست می‌دهد. می‌خواهید به شما بگویم چه نوع زنی مرا بر می‌انگیزد که چنین افکاری به سرم بزند و آرزو کنم که او را بدزدم؟"

شارلوت احساس کرد توان صحبت را از دست داده است اما سکوتش

هم بعد کافی برای سیدنی دلگرم کننده بود او ادامه داد:

— "همیشه آرزو داشتم بازنی رو برو شوم که هیچ مردی نتواند با او رابطه عاشقانه برقرار کند و یا او را بدزدد! بکنفر که وقتی با او پیشنهاد فرار می‌دهی دست و پایش را گم نکند و صریح و قاطع "نه" بگوید. کسی که اصلاً "چنین چیزی به مغزش هم خطور نکند و این چیزها را فقط در

کتابهای داستان خوانده باشد ! هر وقت که باو پیشنهاد رابطه عاشقانه مخفیانه بدهی اگر تمام مشکلات و موانع ارضی و سماوی هم پیدایشان بشود ، مثل نداشتن رابطه صمیمانه با پدر و مادر ، و یا هرگونه مانع احمقانه‌ای مثل سخت بودن راه فرار ! باز هم او زیر بار نرود و دلش بخواهد روز روشن در انظار همه مردم با کسی که دوست دارد راه برود ! می‌بینید که چه آدم سی‌احساس و منطقی هستم ! همیشه تصمیم داشته‌ام روح و قلبم رایه محافظه‌کارترین یا روشن‌فکرترین و منطقی‌ترین زن دنیا که همه چیز را " غیر ضروری " می‌داند ببخشم ! ولی از جهتی باید یک‌مشخصه دیگر هم داشته باشد ! او بهیچوجه نباید اهمیتی به خواسته‌های من بدهد ! او فقط باید هر چند گاه یکبار نگاه عاقل‌اندر سفیهی بمن بکند . و اصلاً " اهمیتی ندهد که در عمر من چه می‌گذرد و بعد هم ساعتها در حالیکه من یک بند و پشت سر هم حرف می‌زنم سکوت کند ! البته یدم می‌آید که او بدون لحظه‌ای تفکر دلش بخواهد که با من فرار کند ! بمحض این که باو بگویم دوست داری فرار کنیم بپذیرد ! فقط در صورت پاسخ مثبت به چنین درخواستی است که من مطمئن خواهم شد آن زن واقعا " همان کسی است که یک عمر در انتظارش بوده‌ام . چطور می‌شود وقتی که یکنفر پاهایش را محکم روی زمین نگه میدارد دیگری بتواند او را با خود به درون ابرها ببرد ؟ چندی قبل گمان کردم کسی را که عمری در جستجویش بوده‌ام پیدا کرده‌ام . ولی اخیراً " فهمیده‌ام که او عادت بسیار بدی دارد که تحملش هم بسیار مشکل است و آن این که در تمام مدتی که با او صحبت می‌کنم او بطور جدی و مصرانه‌ای به زمین آنهم درست نوک پایش چشم می‌دوزد ! فکر می‌کنید بتواند باین عادت زشت غلبه کند ؟ خوب ، شارلوت بالاخره تصمیم داری بمن نگاه کنی یا نه ؟ " اولین بار بود که سیدنی او را بنام کوچکش صدا می‌کرد . درست مثل هنگامی که در اتاق چای خوری دستش را برای لحظه‌ای در دست گرفته بود حالا هم دقیقاً " همان طور تمام بدنش آتش گرفته و خوشحالی غیر قابل تحملی به درون قلبش میریخت . این احساس بقدری قوی ، دلپذیر و در عین حال کشنده بود که احساس کرد قادر نیست کلمه‌ای حرف بزند . بهر

ترتیب بود چشمان زیبای کیود رنگش را به او دوخت و همه چیز را در چهره جذاب و مهربان سیدنی خواند . چیزی که هنوز مشکل می توانست باور کند .  
 - " خوب ، شارلوت عزیز من ؟ "

شارلوت در حالیکه مشکل می توانست بفهمد چه دارد می گوید با صدائی که از خوشحالی مرتعش شده بود پاسخ داد :

- " شما می دانید که من هرگز نتوانسته ام در مقابل خواسته های شما مقاومت کنم ! شما همیشه توانسته اید هر چه خواسته اید بمن بقبولانید . " سیدنی لبخندی زد . کمی نزدیکتر شده دستهای سرد او را در دست گرفت و به چشمان نجیب و زیبایش برای نخستین بار خیره نگاه کرد . تازه می فهمید این آسمان کیود چقدر عمیق و دوست داشتنی است . می دانست شارلوت زیباست ! می دانست که ملاحظه غیر قابل مقاومتی دارد ولی همیشه حالت خاصی در رفتار و گفتار دختر جوان بچشم می خورد که او جرات نکرده بود حتی یکبار خوب تماشايش کند . بیاد می آورد که شب رقص چطور آرزو داشت سر کوچک زیبای او را با آن گل یاسمن معطر بر شانه اش بگذارد اما این دختر مغرور با آن قامت بلند و گردن افراشته اجازه کوچکترین عمل غیر عادی را باو نمی داد . شاید همین کف نفس و غرور او را مجذوب زنی کرده بود که بقول سیدنی گرچه زیباتر از بسیاری از زنها بنظر نمی رسید اما با همه آنها فرق داشت و در میان یک جمع نمیشد او را با هیچ یک از دختران همسن و سال و حتی بزرگتر از خود مقایسه کرد ! صداقت و صمیمیت و در عین حال جدیت این دختر در آنچه می گفت و میکرد سیدی سربها و دست نیافتنی را به روزی نشانده بود که تمام شب فاصله لندن تا ساندیتون را فقط برای دیدار دو باره او پیموده بود ! می دانست که ممکنست این دختر او را دوست نداشته باشد و از صراحت و بی پیرایگیش رنج بکشد و باو پاسخ مثبت ندهد اما نمی توانست تاثیر شگرف او را بر روی روح و قلب خود انکار کند ! آری شارلوت با همه فرق داشت !

سیدنی لبخندی زد و روی حرف خود پا فشاری کرد :

- " تمام چیزی که من می خواهم بگویم اینست که آیا بدون لحظه ای

تفکر و مکث حاضری با من فرار کنی؟"

شارلوت در حالیکه دستش را در دست او گذاشته بود بدون آنکه تشخیص بدهد چه می‌کند، خسته از تقلای چند روزه خود و با آرزوی این که بالاخره شانه‌ای برای تکیه کردن پیدا کرده است سرش را روی سینه او گذاشت و پاسخ داد:

— "بله!"

— "حتی اگر بخواهم ترا در یک کالسکه تک اسبه به یک کلبه دور افتاده در یک دهکده متروک آنهم درست از جاده خانه‌تان ببرم؟"

شارلوت تکرار کرد:

— "بله، می‌دانی که این کار را می‌کنم! و گمان هفته‌هاست که این را می‌دانی!"

سیدنی با مهربانی گفت:

— "فقط آرزویش را داشتم! ولی بهیچوجه فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم! و گرنه این کار را هفته‌ها قبل می‌کردم! ولی حالا کاملاً مطمئنم که می‌توانم ترا بدزدم و لااقل به این آرزوی کوچک من پاسخ مثبت می‌دهی! باید از سرادوار ممنون باشم که ترس از فرار را از ذهن تو پاک کرده است!"

شارلوت دیگر نمی‌خواست به چیزی فکر کند! چقدر دنیا زیبا بود. و چقدر طیش این قلبی که باندازه قلب خود او دیوانه وار سرش را به درو دیوار سینه سیدنی میزد خوش‌آهنگ و دلپذیر بود. سیدنی صورت او را بالا گرفت برای اولین بار آن خنده تمسخر آلود را کنار گذاشته بود و اشک در چشمانش برق میزد. آیا این واقعا شارلوت بود که این طور مثل پرنده‌ای بی پناه خود را در آغوش او انداخته بود؟ شارلوت! آن دختر مغرور! آن مجسمه سکوت!

می‌دانست که دیگر نباید او را رها کند! زجر کشنده‌ای را که بهنگام رسیدن به ساندیتون و نبودن شارلوت تحمل کرده بود بخاطر آورد! آنهمه مدت با بیم و امید، بدون آنکه مزه برهم بزند راه پیموده بود و در ساندیتون با چمدانهای شارلوت روبرو شده بود! بعد هم آن شایعات کشنده

گرچه دیگران را متقاعد می‌کرد که دوشیزه‌هی‌وود قادر است از خود محافظت کند اما از تصور این که دست مرد دیگری، بخصوص سرادوارد به شارلوت برسد عقلش را از دست داده بود! هیچگاه نمی‌توانست تصورش را هم بکند که شارلوت علاقه‌ای باو دارد ولی در عین حال با تعصبی بی‌گانه دوست داشت که در هنگام تصاحب او توسط مردی دیگر در این دنیا نباشد! چقدر به حرفهای هنری در مورد دختر عمویش خندیده بود و حالا خود دچار توهّمات و افکاری بسیار مضحکتر از او شده بود! حالا ایمان داشت که حتی یک لحظه هم نباید فرصت را از دست بدهد.

— "بہتر است برویم و پدرت را پیدا کنیم."

— "مگر نمی‌خواهیم فرار کنیم؟"

او با همان لحن فرمانده و امرکننده همیشه گفت:

— "مطمئننا" خیر! من بیش از اینها برای اصول اخلاقی و روابط

خانوادگی احترام قائلم که دست بچنین اعمال احمقانه و شنیعی بزنم مخصوصا" هنگامی که کاملاً" غیر ضروری" هستند!"

موقعی که شارلوت را از میان جنگل بسوی مزرعه می‌برد روی پای خود بند نبود. بهیچوجه سعی در پیدا کردن محل آقای‌هی‌وود نمی‌کرد و می‌خواست هرچه بیشتر با شارلوت حرف بزند و از مصاحبت عزیزترین موجود زندگیش، آنهم هنگامی که این طور چشمان زیبایش از خوشحالی برق می‌زدند، لذت ببرد. با وجود آنکه دیوار تشریفات و بیگانگی بین آن دو فرو ریخته بود باز هم از تصور ایجاد رابطه عاشقانه مخفیانه با چنین موجود پاک و دلپذیری وحشت می‌کرد. سرادوارد چقدر می‌توانست احمق باشد که نفہمد شارلوت بهیچوجه مناسب چنین کاری نیست؟ این زن را جز بعنوان یک دوست و یاور صمیمی و همیشه‌گی و یا مادری لایق و قابل احترام، بهیچ عنوان دیگری نمیشد دوست داشت! او بهیچوجه لوندی و طنازی دختران همسن و سالش را نداشت. راه رفتن متین و چابکش بهیچوجه شباهتی به ناز و اطوار و ریز و تند راه رفتن خواهران و یا ادا و اطوار کلارا نداشت. هیچگونه سعی خاصی در دلپذیر بودن و عشوه‌گری نمی‌کرد گرچه بسیار آسان دل از سیدنی

ربوده بود. کلمات سنگین و سنجیده‌ای که در حرف زدن بیکار می‌گرفت، حالت جدی و همیشه خندان صورتش باو ملاحظتی غیر قابل مقاومت می‌بخشید. چشمانی آن چنان زیرک و در عین حال مهربان داشت که مردی جرات نمی‌کرد با آنها خیره شود!

شارلوت آنقدر در شغف و مسرت غوطه می‌خورد که گمان نمی‌برد کسی در زندگی توانسته باشد بچنین لذتی دست یابد. پدرش بهیچوجه سختگیریه‌ها و یا بیفکری دیگران را در مورد دختران و روابطشان با مردان به خرج نداده بود. شارلوت و خواهرانش همیشه آزاد بودند که تحت ضوابط خاصی با همه مردان و پسران جوان معاشرت کنند. هیچ یک از آنها لزومی برای پرده‌پوشی و مخفی‌کاری نمی‌دیدند زیرا در مورد مسئله عشق و ازدواج برخورد پدر و مادرشان بسیار ساده و صمیمی بود. با این مسئله همچون مسائل دیگر بسیار طبیعی روبرو میشدند. گرچه اغلب در صحبت‌های خصوصی خود ازین که شارلوت کسی را به شوهری بر نمی‌گزیند کم و بیش نگران بودند اما فشاری بر او نمی‌آوردند و یا صحبت بخصوصی نمی‌کردند. شارلوت تا آن زمان با مردان بیشماری رفت و آمد کرده بود اما جدیت و روشنفکر بودنش مردان عادی را از صرافت ازدواج با او می‌انداخت. برای چنین دختری، مردی روشنفکر لازم بود و شارلوت خصوصیات مطلوب خویش را تا آن زمان در هیچ مردی نیافته بود. بهمین دلیل تعریف و تمجیدهایشان را نیز با لبخندی موقرانه پاسخ می‌داد اما چندان جدی نمی‌گرفت. همچون بسیاری از دختران جوان خواستگارهایی داشت که با پدرش به صحبت نشسته بودند - کسی جرات نکرده بود مستقیماً با خودش حرف بزند - ولی پاسخ آقای هی‌وود همیشه یکسان بود. او اعتقاد داشت شارلوت بحد کافی دارای فهم و شعور هست که مصلحت خویش را تشخیص دهد. شارلوت می‌دانست که مرد دلخواهش باید کم و بیش خصوصیات پدرش را داشته باشد. بی تکلف و بی پیرایه، سرزنده و سالم، و حساس و فهمیده و اهل مطالعه! همیشه بخود می‌گفت که او چنین خصلت‌هایی را به مرور زمان کسب کرده و توقع داشتن چنین خصلت‌هایی از یک جوان امری

تقریبا " محال است .

همان طور که شارلوت دقیقا " می دانست از چه تاریخی به سیدنی علاقمند شده است - و یا لااقل با ارزش ترین لحظه ای را که از نظر خودش وجود داشت کاملا " بخاطر می آورد - بهمان اندازه هم دوست داشت بداند سیدنی چه وقت احساس کرده که باو علاقمند شده است .

در ابتدا او از دادن پاسخ قاطع طفره میرفت و عقیده داشت این جریان آنقدر کند و به آرامی صورت گرفته که او ابتدا و انتهایش را نمی - شناسد . اما از آنجا که صحبت درباره این موضوع را دوست داشت و دلش می خواست بداند کدام قسمت ماجرا برای شارلوت بیشتر اهمیت دارد و نسبت به کنجکاوی و شور و هیجان او علاقمند شده بود گفت :

- " گمانم درمغازه صدف فروشی " برین شور " بود . آه ! ولی تو بطرز دردناکی دست نیافتنی بودی . دقیقا " نمی دانم چه وقت شروع شد ولی حتما " روزها قبل از جریان " برین شور " بود . گمانم همان روز اول ورودم به ساندیتون ، موقعی که مرا بخاطر رفتار سبکسرانام توبیخ کردی ، از جدیت رفتارت یکه خوردم و صمیمیت کلامت در من اثر کرد . درست یادم می آید آن روزی را که روی نیمکت سبز توی تراس نشسته بودیم و دوشیزه بیفورت بسین ما نشسته بود و با حرفهای بی سروته دیوانه ام میکرد برای اولین بار بطور غیر قابل مقاومتی دوست داشتم بلند شوم و ترا در آغوش بگیرم ! و گرچه همیشه طوری رفتار می کردی انگار هیچکدام از حرفهای مرا باور نمی کنی من عمدا " در هنگام رفتن به " برین شور " برنامه را طوری ترتیب دادم که تو چهار ساعت تمام در کنارم بنشینی ! گرچه چیزهای دیگری هم در مد نظر من بودند اما دلیل اصلی و واقعی من این بود بهیچ ترتیب دیگری نمی توانستم جدا از دیگران و مخصوصا " خانواده فضولم با تواز آنچه دلم میخواست صحبت کنم . باید اعتراف کنم تا این زمان امکان این که با کسی بتوانم از تمایلات واقعیم سخن بگویم نداشتم ! "

این جزئیات برای شارلوت بسیار دلپذیر و جالب بودند . این برانگیختگی خیال ، این شوق ، این عشق با شکوه آنقدر زیبا و خوشحال

کننده بود که شارلوت دست از مخالفت نمودن با سیدنی برداشته و اجازه می داد بهر سو که می خواهد برود و هر چه می خواهد بگوید - سیدنی با پیروزی گفت :

"- یک تاریخ با اهمیت دیگر هم یادم آمد! وقتی که بمن گفתי با هرگونه رابطه مخفیانه عاشقانه ای مخالف هستی بخودم گفتم ، سیدنی باید در ظرف همین یک ماه کاری بکنی که این دختر با پای خودش همراه تو از خانه اش فرار کند!"

شارلوت خنده ای کرد یعنی که عجب خیال محالی در ذهن پرورده است . سیدنی ادامه داد :

"- آن طور نگاهم نکن ! می دانستم که محال است اما جلوی فکر و خیال را که نمیشود گرفت!"

اطمینان خاطر سیدنی مبنی براین که تمام طول لندن تا ساندیتون را فقط باین منظور طی کرده بود که برای آخرین بار او را ببیند و در آن مجلس رقص فقط بخاطر رقصیدن با او شرکت کرده بود ، آنچنان بنظر شارلوت غیر منطقی و غیر قابل باور آمد که آشکارا اعتراض کرد و زیر لب چیزی گفت ، سیدنی ادامه داد :

"- نکند قصه روز عروسی هنری را باور کرده ای ؟ چطور می توانستم هم با آنجا بیایم و هم سوءظن کسی را بر نیانگیزم ؟ مسلما " رفتار من در آن روز باید احساساتم را برای تو آشکار کرده باشد ! پس از چند شب بیدار خوابی و کلنجار رفتن با خود سرانجام نتوانسته بودم مقاومت کنم و خودم را به ساندیتون رساندم . بدلیل خستگی و آشفتگی بهیچوجه کنترلی بر اعمال و گفتارم نداشتم ! حتی دیگران هم فهمیدند که من تا چه حد مشتاقانه به تو نگاه می کنم ! اما تو تمام مدت چشمت را به زمین دوخته بودی . بنظر می رسید که از فضولی خانواده من و بخصوص دیانا غمزده و پریشانی ! آنقدر در اندوه خودت دست و پا میزدی که من با همه لودگی و بیمزگی نتوانستم ترا بخندانم ! آن روز بتو گفتم - آنچه بتو گفتم یادم می آید - من بازبان بی زبانی بتو فهماندم که تمام رنج سفر لندن تا آنجا را تحمل کرده ام که

فقط با تو برقصم و در تمام طول هفته دلم برایت تنگ شده بود. این تو بودی که با رفتار جدی و خونسردت جلوی دیوانگی مرا می‌گرفتی و در ذهن من این فکر را ایجاد می‌کردی که خیلی تند رفته‌ام و باید منتظر می‌ماندم که تو پا به پای من راه بیایی!"

شارلوت اعتراف کرد:

"من گمان می‌کردم توجه و تحسین تو نسبت بمن بخاطر اینست که می‌خواهی سر به سر خواهرت دیانا بگذاری!"

"ولی هنگامی که من از تو تعریف و تمجید کردم دیانا آنجا نبود."

"وقتی که تو در اتاق چای دست مرا گرفتی او آنجا بود."

"اوه بله - اوایل خیلی کم به رفتار او توجه می‌کردم. ولی او جدا"

تصمیم داشت سر راه مرا بگیرد. مشکلاتی که برای بقیه روز ایجاد کرد! می‌دیدم که غیبت و وراجی او باعث ناراحتی تو شده، گرچه در تمام طول آن روز مترصد بودم که ترا گیر بیاورم و قلب و دستم را بتو تقدیم کنم اما خانواده دیوانه من همه چیز را خراب کردند و موضوع را وارونه جلوه دادند! دیانا به مری گفته بود که سیدنی با ابراز توجه بیش از حد باعث ناراحتی و آشفتگی شارلوت شده است! تام به هتل نزد من آمد و راجع به اعمال سبکسرانعام توضیح خواست - هنگامی که برایش قصه‌ای سرهم کردم تا سوءظنش از بین برود کار را خرابتر کرده و عین جریان را جلوی روی تو برای مری تعریف کرده بود! اوه! می‌دانستم که تو بهیچوجه آن قصه مسخره را باور نخواهی کرد و بالاخره از ایما و اشاره‌های خانواده و آمدن ناگهانی من از لندن چیزهایی خواهی فهمید! گمان می‌کردم این داستان باید کمی ترابه شک بیندازد و منظور واقعی مرا درک کنی! باور کن همیشه فکر کرده‌ام تو دختر بسیار باهوش و زیرکی هستی ولی آن روز بکلی از تو قطع امید کردم! هر یک از این اعمال و گفتار من کافی بود تا دختری را فوراً به کلیسا بکشاند ولی درمورد تو! واقعاً که آن خونسردی و بی‌تفاوتی تو در مجلس رقص امکان هرگونه امیدی را در من از بین برد! بخودم گفتم، ای مرد جوان تمام کوشش‌هایت بی‌پوده بوده است! او علاقه‌ای بتو ندارد! باید منتظر

بمانی و حوصله بخرج بدهی! شاید مرور زمان مسئله را بنوعی حل کند!"  
شارلوت آهی کشید و گفت:

—"چقدر آرزو داشتم که بدانم در مغز تو چه می‌گذرد! گمان می‌کردم تو از رفتارت در اتاق چای شرمند هستی و همچنین می‌خواهی رفتار خانوادات را رفع و رجوع کنی و در نتیجه سعی می‌کنی با ملاطفت و مهربانی مثل یک دوست از من جدا بشوی!"

—"جدائی؟ مطمئناً تا این حد مرا بی‌مغز و دیوانه فرض نکرده‌ای این‌طور نیست؟ با تمام ناامیدی و خستگی که از تلاش بی‌حاصلم برای فهماندن علاقه‌ام به تو در من ایجاد شده بود با اینهمه درست یادم هست که بتو گفتم می‌خواهم عمیقاً بمن اعتماد کنی و از تو عاجزانه تقاضا کردم بهیچ یک از حرفهای خانوادهاام گوش ندهی مخصوصاً "یادم هست که از تو بی‌خاطر ایجاد چنان آشفتگی و ناراحتی عذرخواهی کردم. حتی بخودم فشار آوردم که این جمله را نگویم اما گفتم شاید تو متوجه بشوی، بتو گفتم متأسفم که نمی‌توانم بمانم و از تو در مقابل خانوادهاام محافظت کنم! بیش از این چه می‌توانستم بکنم؟ توقع داشتی با آن چهره عبوس و ماتمزده تو دستت را بگیرم و جلوی روی مردم فریاد بزنم، آهای، اهالی ساندیتون من این خانم محترم را دوست دارم؟ گمان می‌کردم توانسته‌ام زمینه را برای عکس‌العمل مناسب تو فراهم کنم! این تو بودی که فرصت بعدی را باید بمن می‌دادی! انسان دوست دارد از چه کسی محافظت کند؟ چسبطور نفهمیدی که چقدر برایم عزیز بودی و ارزش داشتی؟".

—"از یک دوست هم میشود محافظت کرد! من همیشه فکر می‌کردم توطبق عادت، همان‌طور که با دیگران با خوشرویی و ملاطفت رفتار می‌کنی با من هم رفتاری عادی داری! قبول کن نمی‌توانستم بخود اجازه بدهم که رفتار بی‌پیرایه ترا تعبیر و تفسیر کنم!"

—"آیا من همه را روی جعبه کالسکه بغل دست خودم می‌نشاندم؟"  
—"نه! ولی فکر می‌کردم باین دلیل این کار را کردی که من از همه جان سخت‌تر و رک‌وراست‌تر بودم. مسلماً اگر دوشیزه بری رتون را آنجا

می‌نشاندی در اولین دست انداز جاده غش می‌کرد !"

– "ولی متأسفانه تو هیچ تخصصی در غش کردن نداشتی . لااقل شاید موقعی که غش‌دروغی کرده بودی آنقدر قیافه جدی نداشتی و من می‌توانستم بتو بگویم که دوستت دارم ."

– "اگر غش می‌کردم دوستم نداشتی ! مطمئنم !"

سیدنی نگاهی باو کرد و لبخند شیرین همیشگی چهره‌اش را روشن نمود . دستش را بدور شانه‌های ظریف شارلوت حلقه کرد و در حالیکه سر زیبایش را روی شانه اش می‌گذاشت گفت :

– "مطمئناً" نداشتم ! برای تحمل مرد سر بهوا و سبکسری مثل من دختری مثل تو لازمست که هرگاه لازم باشد توبیخش کند شاید بتوانی ادعا کنی تا بحال حرکات و گفتار مرا تعبیر به دوستی می‌کرده‌ای ولی حالا که این طور مشتاقانه درآغوش گرفته‌ام نباید شکی داشته باشی ."

صورت شارلوت را در دست گرفت نگاهش را باو دوخت و لبهایشان اولین بوسه پیوند را بینشان رقم زد سیدنی آرام گفت :

– "دوشیزه شارلوت هی‌وود ، ببخشید خانم پارکر ، شما را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم و گرچه می‌دانم شایسته همسری شما نیستم اما فقط یک پاسخ صریح می‌خواهم و بس . آیا حاضرید همسرم بشوید ؟ و آیا هنوز هم در مورد علاقه مفرط من بخودشک دارید ؟"

اشکی که شارلوت هفته‌ها فرو خورده بود برروی گونه‌هایش جاری شد :

– "نه ، آقای سیدنی پارکر بسیار عزیز من ، هیچ شکی ندارم و صمیمانه آرزو می‌کنم مادر خوبی برای فرزندان شما باشم !"

سیدنی دستمالی را از جیب درآورد و صورت او را پاک کرد . سپس خنده‌ای کرد و گفت :

– "یادت می‌آید ؟ همان دستمال کذائی است ! از آن روز تا بحال همین جاتوی جیم ، روی قلبم بوده !"

شارلوت که اینهمه احساسات را از سیدنی توقع نداشت ناگهان به خنده افتاد . هنوز هم دوست داشت سیدنی به سخنان احساساتیش – که

ابدا "باو نمی آمد - ادامه بدهد ولی سروکله آقای هیوود از دور پیدا شد .  
سیدنی با دیدن قیافه سر حال وزنده و شاداب پیر مرد و رفتار و گفتار  
بسیار طبیعی و بی پیرایه اش دلیل ویژگی شارلوت و علاقه مفرط به پدرش  
را دریافت . در حالیکه با احترام بسیار بطرف او میرفت گفت :

- "پدر جان ، آقای پارکر برای دیدن شما آمده اند !"

پیر مرد با خوشحالی دستی تکان داد و فریاد کشید :

- "بسیار خوش آمدید ! ما همیشه از داشتن مهمان خوشحال میشویم !"

راستی برادران چطور هستند ؟ خانم برادر و خواهرهایتان ؟ "

سیدنی که از رفتار بی پیرایه او تهییج شده بود احساس می کرد داشتن  
چنین پدرزنی عجب نعمت بزرگی است . بنظر می رسید که پیر مرد در عمرش  
یک دانه قرص نخورده و حتی نام مرض راهم نمی شناخت !

- "همگی خوبند و سلام بسیار می رسانند ! درواقع تمام اهالی ساندیتون

برای دوشیزه هیوود نگرانند ! من علاوه بر گرفتن خبر سلامتی ایشان ،  
شخصا " برای امر دیگری خدمت رسیده ام ! رفتار بی پیرایه شما بمن این حق  
را می دهد که بدون مقدمه مقصود خود را مطرح کنم ! جناب آقای هیوود  
من برای خواستگاری از دختر بزرگ شما آمده ام و امیدوارم مرا در جمع  
خانوادگی خود بپذیرید ."

آقای هیوود در حالیکه چشمانش برق میزد با لحنی پر شعف گفت :

- "آیا این را با خود شارلوت مطرح کرده اید ؟ دختران من خودشان

مستقل و صاحب رای هستند !"

اگر آنها نخواهند ازدواج کنند من هیچ فشاری به ایشان نمی آورم !

آیا شارلوت نظر موافق خود را اعلام کرده است ؟ "

نگاهی به دختر جوانش کرد و دید که او سرش را پائین انداخته و حرفی

نمی زند . سیدنی دنباله حرف را گرفت :

- "البته گرفتن موافقت ایشان چندان سهل و آسان نبود ولی بهر حال

موافقت کردند !"

پیر مرد رو به دخترش کرد و گفت :

— "دخترم! عزیز دل من! من و تو همیشه با هم دوستان خوبی بوده‌ایم. می‌دانی که من تا این لحظه نظری را بر تو تحمیل نکردم! آیا حقیقتاً این مرد! آقای... ببخشید نام کوچکتان چیست؟" — "سیدنی قربان!"

— "آقای سیدنی پارکر را دوست داری یا در محذور قرار گرفته‌ای؟ گرچه من از این که تو تا بیست و دو سالگی شوهر نکرده‌ای نگران شده‌ام اما این مسئله بهیچوجه نباید در تصمیم‌گیری تو اثری بگذارد! از نظر من رفتن تو از جمع خانواده بسیار دردناک است! می‌دانی در مورد همه چیز روی تو بسیار حساب می‌کنم! دختر هم بالاخره باید شوهر کند ولی تو هیچ اجباری نداری! می‌توانی همیشه همین جا کنار من بمانی و هرکس هم حرفی بتو زد دهانش را خرد خواهم کرد! تو از آن دخترانی نیستی که بخاطر شوهر داشتن ازدواج کنی! احتیاجی به محافظنداری! امیدوار بودم فقط بخاطر عشق، آن عشقی که می‌دانم تو خوب می‌شناسی و از احساسات دروغین تشخیص می‌دهی. می‌خواهی ازدواج کنی و آیا امروز آن روز است؟ دختر دل‌بندم! آیا فکرهايت را کرده‌ای؟ آیا این مرد جوان را مطابق آرمانها و ایده‌آل‌هایت می‌دانی؟ آیا این همان کسی است که در انتظارش بوده‌ای و در یک کلام! بدون خجالت از او و یا حتی از من! مثل یک دوست مثل همیشه بمن راستش را بگو! آیا بخاطر حرف مردم می‌خواهی ازدواج کنی یا او را دوست داری؟"

شارلوت در حالیکه از فرط خجالت سرخ شده بود با صدائی آرام گفت:  
— "گمانم داشته باشم!"

سیدنی دندانهایش را از عصبانیت برهم فشرد. آقای هی‌وود دستش را با مهربانی بر روی شانه دخترش گذاشت و گفت:

— "عزیزم! دخترک دل‌بندم! مثل همیشه منطقی باش! از تو بهیچ از اینها توقع دارم! با گمان نمی‌شود زندگی کرد! باید حسابت را با خودت تسویه کنی! اگر او را دوست نداشته باشی با آشنائی که من به روحیه تو دارم نمی‌توانی تحملش کنی. تو دختری نیستی که یک مرد را فقط بخاطر

آنکه شوهرت باشد بپذیری! شاید آقای پارکر از حرفهای من دلگیر شوند اما صحبت های حالای من بسیار با ارزش تر از سخنرانی های طویل المدت بعدی است! متأسفانه - البته نه از نظر من بلکه از نظر دیگران - دختر من کمی مستبد به رای هست. نه او بلکه سایر دختران و همسر من نیز همین گونه اند. من خواسته ام که چنین باشند. از زنهای پرادا و اطوار و غشی متنفرم. "نگاهی به سرزمین وسیع روبروی خود کرد و با دست اشاره نمود. زمین های سرسبز، جنگل با طراوت نشان از کاری مستمر و خستگی ناپذیر داشت.

"ما خانواده فقیری نیستیم ولی درست از زمان طفولیت دخترهایم را مثل پسرها بکار کشیده ام. نمی گویم آنها را خشن بار آورده ام! خیر! اما خواسته ام که مقاوم و محکم باشند! می دانید آقای پارکر چنانچه او شما را به شوهری قبول کند. . . ."

کلمه "چنانچه" دل سیدنی را فرو ریخت. پس هنوز هم امکان رد این پیشنهاد بود. احساس کرد جانش به لبش رسیده است. آقای هیوود ادامه داد:

"چنانچه شارلوت شما را بپذیرد همیشه بخاطر داشته باشید که این دختر بهترین دوست و محرم راز شوهرش خواهد بود. درست مثل جوانی مادرش! بهیچوجه باو تحکم نکنید و حد خود را با او نگه دارید. گرچه قلبی به وسعت دریا دارد و روحی بسیار با عطف و مهربانی اما همچون دریا عمیق و آرام و صبور است و فقط یک سنگ ساده می تواند متلاطمش کند. آقای سیدنی پارکر امیدوارم فهمیده باشید که زندگی با یک زن روشن فکر گرچه بسیار لذت بخش اما فوق العاده مشکل است. آنها توقعات زنان دیگر را ندارند. در مقابل مصائب و مشکلات صبور و با تحمل هستند ولی درست از چیزهایی رنج می برند که دیگران با سانی از کنارش می گذرند. متوجه منظور من که هستید!"

"بله قربان! کاملاً" منظورتان را می فهمم!"

"بنابر این مشکلات زندگی شما دو نفر از نظر ظاهر چندان نیست.

دختر من کفایت لازمه را برای اداره هر نوع زندگی مادی دارد، فقط باید

با او غیر از زنان دیگر رفتار شود . چنانچه به کسی احترام بگذارد تمام زندگی و روحش را با او می بخشد و اگر برنجد مثل سنگ سخت و مقاوم میشود . آقای سیدنی پارکر حواستان را خوب جمع کنید ! هرگز با او زور نگوئید ! اگر هم لازمست حرفی را با او بفهمانید از زمان کمک بگیرید ! او در مقابل زور مثل اسب جموش می شود درست مثل مادرش !"

شارلوت می دانست که پدرش را می پرستد . هیچگاه تا بدین حد او را دوست نداشت . چقدر خوب او را می شناخت و چقدر با کفایت و درایت این را به سیدنی می فهماند . سکوت طولانی باعث شد که سیدنی لب به سخن بگشاید :

"آقای هیوود محترم ! از تذکرات شما نه تنها دلگیر نیستم بلکه بسیار سپاسگزاری می کنم . نمی گویم که می توانم اما سعی خود را می کنم ! من دختر شما را از صمیم قلب دوست دارم و دقیقاً بخاطر همین خصلت ها هستی که نام بردید او را قابل احترام می دانم ! و امیدوارم با کمک ایشان زندگی درستی را ادامه بدهیم همانگونه که شما و همسرتان زندگی کرده اید ."

آقای هیوود آهی کشید و گفت :

"آری ! ما زندگی پر سعادت را گذرانیدیم ! لحظات سخت بسیار داشته ایم اما هرگز ناامید نشدیم می دانید چرا ؟ چون یک دیگر را واقعاً دوست داشتیم و حالا پس از سالها زندگی ! موقعی که بچه های دلبنده مان یکی یکی مثل پرندۀ پر می کشند و می روند بیش از هر زمان دیگری یکدیگر را دوست داریم ! درد دنیا هیچ چیز با شکوه تر از عشق عمیق و اصیل و پایدار نیست ! تنها دعائی که می توانم برای دخترکم بکنم اینست که او هم مثل من و مادرش زندگی سرشار از عشقی را بگذراند . فرزندانش را با عشق بزرگ کند و یک روز مثل ما بخود بگوید که خوشبخت بوده است ."

پیر مرد با لبخندی اندوهبار سکوت کرد و به افق چشم دوخت . شارلوت احساس کرد باید حرف بزند . با شوق و شور بچگی دستش را بگردن پیر مرد آویخت و در حالیکه از اشتیاق می گریست گفت :

"پدر جان ! منهم مثل ما ما سعی خودم را می کنم ! قول می دهم !"

پیر مرد دخترش را بوسید و گفت :

— "می‌توانی! چون تو از او هم فهمیده‌تر و با کفایت‌تری! پس این مرد را به‌مسری خود می‌پذیری؟ درست است؟"

— "بله پدر!"

— "آقای سیدنی پارکر — یا بهتر است سیدنی صدايت بزنم هر چه باشد اولین داماد من هستی — اینجایبایید ." دست سیدنی را گرفت و دست شارلوت را در آن گذاشت و از دیدن برقی که در چشمان آن دو جوان خوشبخت دید قلبش لبریز شوق و شعف شد و گفت :

— "دخترم را دست شما سپردم! پس ازین بجای من دوست ، یار ، محرم راز و همه کس او تو خواهی بود قدرش را بدان!"

سیدنی می‌دانست که قدر او را بیش از پیش خواهد دانست! شارلوت برایش مثل کتابی بود که هر چه بیشتر می‌خواند بیشتر راغب می‌گردید زنی نه چندان مستبد به رای — آنگونه که پدرش توصیف می‌کرد — بلکه با استقلال و روشنفکر ، درست شایسته آن که فرزندان با کفایت و با ارزشی بزرگ کند و شریک واقعی و همیشگی یک مرد باشد! از خودش تعجب می‌کرد که با آنهمه بی‌خیالی و سر بهوائی از میان آنهمه جواهرات بدلی چشمگیر مرواریدی گرانبها را صید کرده است! برای اولین بار دقیقاً "تیرش به هدفی درست و صحیح خورده بود . رشته افکارش را سخنان پیر از شوق آقای هی‌وود از هم گسیخت ،

— "می‌دانی شارلوت ، راستش را بخواهی منم از او خوشم آمده! از همان لحظه اول فهمیدم که او از آن مردهائی نیست که دخترها را با کالسکه تک اسبه‌شان می‌دزدند و بیک کلبه متروک و دور افتاده می‌برند!"

ازین حرف سه نفری بخنده افتادند . در حقیقت آقای هی‌وود از رفتار موءدبانه و بی‌پیرایه سیدنی بسیار خوشش آمده بود و با یک نگاه ، عمق علاقه‌وی را نسبت به دخترش و همچنین پای بندی او نسبت به اصول را دریافته بود . می‌دانست که در قضاوت خود اشتباه نکرده و آینده این را اثبات می‌کرد .

ولی در حاضر سیدنی بیش از آن نمی‌توانست در ویلینگدن بماند گرچه بسیار مایل به ماندن بود. او می‌دانست که باید هر چه زودتر برای بردن خبر سلامتی شارلوت به ساندیتون برگردد زیرا پارکرها شدیدا " برای او نگران بودند. خانواده هی‌وود با اصرار عجیبی از او می‌خواستند که دعوتشان را بپذیرد و هر چه زودتر از ساندیتون برگردد.

پس از رفتن و برگشتن از ساندیتون، گرمترین سلامها و تبریکات خانواده‌اش را برای شارلوت آورده بود.

گرچه بیش از یک‌شب در ساندیتون نتوانسته بود طاقت بیاورد، اما بهمه جا سر زده و خبر عروسی خود را بهمه داده بود و از آنها تبریک و پیغامهای زیادی برای شارلوت آورده بود.

خوشحالی و شغف زائد الوصف آدلا ازین که بزودی جاری شارلوت خواهد شد خارج از اندازه بود. او پنج صفحه کامل به شارلوت نامه نوشته و خوشحالی بسیار خود را بیان کرده و قسمتی از نامه را با صدف و خزه دریائی تزئین کرده بود.

این ملاطفت و مهربانی سردی و نفرت خواهران بیفورت را که سعی بسیار در پنهان کردنش داشتند جبران می‌کرد. آنها در نامه خود نوشته بودند که بهیچوجه گمان نمی‌برده‌اند خانم خونسرد و آرامی چون او که در تمام مدت با رفتاری کاملاً " عادی و طبیعی با پارکرها و سایر مردم معاشرت می‌کرد نتوانسته باشد پرسروصداترین، جذاب‌ترین و ناآرام‌ترین مرد ساندیتون را آنهم درست زیرگوش آنها به دام بیاندازد!

حتی سیدی دن هام هم یادداشت تبریکی فرستاده و از اعمال احمقانه و عجولانه نوه خویش عذرخواهی کرده بود. در آن نامه متذکر گردیده بود که پس از آن ماجرا حتی به خواهر سرادوارد هم اجازه دخول به عمارت ساندیتون راندا داده است. جریان نامزدی سیدنی و شارلوت از نظر لیدی دن هام بسیار خوشحال کننده و جالب بود و می‌توانست قدری سرادوارد را بخود بیاورد و او را وادار سازد که در رفتار خود تجدید نظر

نماید. لیدی دن هام پس از شنیدن این جریان نامه‌ای به "آتول"<sup>۱</sup> دوست سرادوارد نوشته و از او خواسته بود که چنانچه بحد کافی از کرده خود پشیمان و نادم هست و تصمیم دارد شیوه جدیدی برای زندگی خود برگزیند به ساندیتون باز گردد.

سرادوارد که ایک کم و بیش بار دیگر مورد اطمینان لیدی دن هام قرار گرفته بود از جریان نامزدی شارلوت اولین درس تلخ زندگی خود را گرفت و گرچه امکان تغییر یکشه و سریعی در چنان آدمی محال می نمود، طاهرا "سعی بسیار می نمود که رفتار و کردار خود را کنترل نماید.

او و خواهرش که مدت زمانی دور از یک دیگر زندگی کرده بودند و از سیطره نفوذ هم خارج شده بودند هر دو تجدید نظر کلی در روش خود نمودند گرچه خوش باوری است اگر تصور کنیم که در درون آنها انقلابی رخ داده و تغییر کلی پیدا کرده بودند اما حداقل این مسئله درس خوبی بآنها داده بود که خصلت‌های واقعیشان را از دیگران پنهان سازند.

دوشیزه دیانا و دوشیزه سوزان پارکر کم کم باین نتیجه رسیده بودند که هوای تابستان ساندیتون چندانهم برای آنها بد نبوده است و در نتیجه خیال اسباب کشی دائمی بآنجا از مدتها قبل در ذهن آنها بصورت نقشه‌ای جدی درآمده بود. دوست داشتند که به بقیه اعضای خانواده نزدیک باشند و در همه امورشان دخالت کنند! و خود را برای حملات عصبی که از دست آنها دچار می شدند آماده می کردند.

آنها سعی کردند سیدنی را ترغیب به هم خانه شدن با خود کنند و شارلوت را دقیقاً "زیر ذره بین بگذارند ولی سیدنی به سادگی از زیر بار چنین موضوعی شانه خالی کرد و بهیچوجه قولی بیشتر از ملاقاتهای تابستانی به آنها نداد. گرچه شارلوت می دانست که سیدنی فقط در لندن قادر به زندگی است، اما تعلق خاطر عجیبی به ساندیتون داشت زیرا تمام خاطرات و دوستان خوش در آنجا بودند.

ساندیتون ، با آنهمه ساکنان جدید و سیاحان تابستانی بیشمار هرگز بصورت محلی پرجمعیت و غیر قابل تحمل در نیامد . گرچه آقای پارکر و لیدی دن هام سعی بسیار در مدرن کردن آنجا و جلب توریست نموده و میدانهای عظیمی ساخته بودند ، و همه ساله بر تعداد ساکنان و توریست های آنجا اضافه می گردید ، اما ساندیتون هیچگاه آرامش ، زیبایی و دنج بودن خود را از دست نداد . مدتها بعد سیدنی پارکر " چراغ گازی " را نیز به آنجا آورد . البته آقای پارکر تا جایی که توانست در مقابل این نشانه خطرناک تمدن مقاومت کرد اما سرانجام ناچار به تسلیم شد .



منتشر شد

روزهای برمه

اثر: حرج ارول

ترجمه: بیرون قائمی

منتشر میشود

میل

اثر: سامرست موام

ترجمه: اسماعیل کیوانی

جوبیلی

اثر: مارگارت واکر

ترجمه: بیرون قائمی

